تشنج

عطیه حسینی (otayehs) کاربر نودهشتیا

ژانر:تراژدی، معمایی، اجتماعی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه:780

www.98ia3.ir

1401/9/22

سایت نودهشتیا

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

تشنج
عطیه حسینی
انجمن نودهشتیا
تشنج
عطیه حسینی
98ia
G.D: 98ia
جانان بانو
T.M:
www_98ia_com
L.G:
book_98ia
98ia.ir

《به نام او که قلبش را آفرید》

خلاصه:

زنی محکوم به سنگسار می‌شود. همان زمانی که قلبش چون ماهیِ از آب پریده در سینه‌اش جست و خیز می‌کند، همان زمانی که گلویش از خوف خشکیده است و نفسش برای دخول و خروج تضرع می‌کند، به سمت گودال کشیده می‌شود. دخترانش، شاهد آخرین آبی اند که او نوش می‌کند؛ پسرش، آن واله‌ی سینه سوخته، کلوخ و سنگ در دست می‌گیرد تا نفس‌بُر مادرش شود و همسرش، شاید او بیش از حد متحمل زجر شده که رحم را به بی‌رحمی می‌فروشد و فواره‌ی خشم از چشمانش زبانه می‌کشد! سرگذشت چگونه گذشت که جوهر قلم زندگی زن، در این نقطه از صفحه خشکید؟ جوهر هفت رنگ دفترچه‌ی حیات سایرین، قرار است چه چیزی را بِنِگارد و چگونه بی‌نم شود؟

مقدمه:

ناگهان جان دادن چیز بدی است؟ ابداً! ضربه‌ای به سرت می‌خورد و دنیا سیاه می‌شود و تو از میان هزاران پرتوی زَرافشان، عروج می‌یابی.
گلوله‌ای به قلبت یا به مغز هزارتویت اصابت می‌کند و دَردَم به خواب مرگ سلام می‌گویی. ولی سنگسار...

این مرگ، سطلی از هراس است که به جان گنه‌کار ریخته می‌شود. به مانند سوخته شدن در آتشی جان‌سوز است؛ همان‌قدر دردناک! نه تنها برای بزهکارِ روسیاه، بلکه برای هر کدام از عزیزانش که نظاره‌گر جان کندنش اند. داستان از اینجا شروع می‌شود، از لحظه‌ی جان کندن یک زن...

www.98ia3.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

صحرا، در انتهایی‌ترین نقطه از روستا که به جاده می‌رسید، در زمینی که خاشاک و سنگ چیزی در آن نبود، ایستاده بود. چشم‌هایش، خانه‌های کاهگی‌ای که از دور به چشم می‌آمدند را می‌پایید تا ببیند چه زمانی مادرش را از میان آن‌ها عبور می‌دهند و می‌آورند.

سرش را بلند کرد و نگاهِ هراسانش را به آسمانِ بغض کرده و ابری دوخت. قلبش با تپش‌هایی نامنظم، زجه می‌زد و دستِ تمنایش را به سوی خدا دراز کرده بود. تمام وجودش التماس می‌کرد که بلایی نازل شود و ثانیه‌ها را به سنگ‌کوب وا دارد؛ اما چه زمانی همه چیز بر وفق مراد او بوده که این‌بار، بار دوم باشد؟!

چند تاری از موهای فرخورده، خرمایی و پریشانش، با بی‌قراری با نسیم همراه می‌شدند و مدام روی چهره‌ی گندم‌گون و پیشانی کوتاهش می‌نشستند. پاهایش سست و متزلزل بودند، لرز داشتند و قوای ایستادن بر زمین پر خاک آن روستا را از او ستوده بودند. دو دستش را روی شانه‌های خواهرش نهاده بود تا قوتی بر قلب ترسان او شود.

یَرحا، خواهرک پنج ساله‌اش، دخترک زیباروی و خوش قلبش، به اجبار پدر در آن ناکجاآباد ایستاده بود تا آخرین ثانیه‌های مادرشان را شاهد باشد. رحم پدر کجا بود؟ همان جایی که آرامششان به آن‌جا کوچ کرده بود!

لحظه‌ای نگاه صحرا به نقطه‌ای دور افتاد و تپش‌های قلبش دو برابر شدند. با دو دستش، یرحا را به سوی خود چرخاند تا نبیند، تا مهربان‌ترینش را، تا عزیزترینش را آن‌گونه کفن پیچ‌شده و حقیر در چشم نبیند. مادرش، بیتایش، سفیدپوش شده، با فشارهای آورده از سوی دو زن دیگر، روی خاک‌های روان آن زمین پست کشیده شد و وارد فضای هلالی‌ای گردید که مردم روستا، با گردهمایی‌شان آن را ایجاد کرده بودند.

مردها از پیر و عصا به دستشان تا جوان و راست قامتشان، یک طرف آن حلقه را شکل داده بودند و زن‌ها، همگی چادرهای گل‌دار و رنگارنگ بر سر کرده بودند و طرف دیگر حلقه را تشکیل داده بودند. صحرا، رعب را که در نگاه قهوه‌ای رنگ مادرش دید، پریدگی رنگ رخ چون ماهش را که نظاره کرد، هق زد و شانه‌هایش رعشه‌وار بالا و پایین رفت؛ اما چه

چیزی باعث شد که بغضش به ناگاه فوران کند و روی گونه‌های زیبا و استخوانی‌اش را تر سازد؟

وضع ظاهری میت مانند مادرش، ترس نگاه مظلومش، یا نگاه تحقیرآمیز و پر ترحم زن‌های چادر به سر روستا بر روی او بود؟ هیچ‌کدام! هیچ‌کدام آن‌قدر او را نسوزاند که لبخند روی لب او درونش را شعله‌ور کرد!

مادرش، بیتایش، الگوی تمام بیست و پنج سال هستی‌اش، همان‌طور که آرام- آرام به سمت گودال عمق‌دار وسط آن اجتماع فرستاده می‌شد، تا نگاهش به لرز شانه‌ی او و رنگ پریدگی‌اش افتاد، تا دخترانش را میان آن جمعیت پرترحم، پر تشویش دید، از دور و از آن فاصله، لبخندی آرامش‌بخش بر لبان باریک و زیبایش نشانده بود.

صحرا، از لبخند مادرش که با وجود هراس درونش، سعی می‌کرد آن را به آرامش مزین کند، سوخته بود؛ از نگاهش که بغض داشت اما برای فراغ قلب آن‌ها، باران اشک نباریده بود، آتش گرفته بود.

لحظه‌ای پدرش، مردی که تا آن روز او را کوه می‌دانست و از آن روز بی‌رحم و مروت، خط نگاه مادر کفن‌پیچش را گرفت و به دخترانش

رسید. یرحا را که پشت به جمعیت و در آغوش گیرنده‌ی زانوان صحرا دید، اخم بر پیشانی اتو نخورده و لک‌دارش نشست.

ده قدم فاصله را طی کرد و از یک طرف حلقه‌ی مردم، به طرف دیگر آن که مکان ایستادن دخترانش بود پا تند کرد و بی‌توجه به خاکی شدن لباس‌های سفیدش، به سرعت روی زمین زانو زد تا هم‌قد با یرحای کوچک شود. او را محکم به سوی خود چرخاند و بی‌اعتنا به لرز کودک خردسالش، غافل از مرگ قلب بی‌قرارش، با صدایی ولوم‌دار و پر خشم رو به او گفت:

- چشم‌هات رو نمی‌بندی و...

کمی چرخید و با اشاره‌ی انگشت به همسرش، به بیتایی که به بالای گودال کنده شده رسیده بود و خیره به آن‌ها بود، ادامه داد:

- قشنگ به اون‌جا نگاه می‌کنی!

این‌بار نگاهی کوتاه به صحرای مات از بی‌رحمی‌اش کرد و فریاد زد:

- باید همیشه یادتون بمونه که عاقبت مادر بی همه‌چیزتون چی میشه!

و بلافاصله از جای برخاست و به جای قبلی‌اش بازگشت. کنار پسرش یاسر، روحانی و شاهدین آماده‌ی سنگ‌اندازی که کمی جلوتر از حلقه‌ی مردم ایستاده بودند، ایستاد و نفهمید که چگونه دختران شِبه شیشه‌اش را در هم شکست.

قطره‌ای اشک از کنار بینی پهن اما استخوانْ صاف صحرا فرو چکید و با دیدن اشک‌های روان از صورت گندمی رنگ یرحا و لرز وجودش، او را دوباره به سوی خود بازگرداند. نشست و زانوهایش را روی خاک‌های قهوه‌ای رنگ و بی‌سنگلاخ نهاد. بر روی موهای باز و ابریشمی دخترک که تا کمرش می‌رسید، دستش را نوازش‌وار قرار داد و با نگاه به چشمان دریایی او، پر محبت گفت:

- اصلاً به حرف بابا گوش نکن، باشه؟!

سطح انگشت‌های کشیده‌اش را روی صورت نرم او کشید و پس از پاک کرده اشک‌های باران‌وارش، دوباره پر مهر گفت:

- می‌خوام یه قولی بهم بدی، که تا زمانی که بهت نگفتم، چشم‌هات رو باز نکنی! باشه؟

لب‌های کوچک و صورتی رنگ یرحا، لرزان، کمی از هم فاصله گرفت اما سخنی از میانشان بیرون نیامد؛ پس ناچاراً به تکان دادن آرام سرش اکتفا کرد. صحرا، دوباره روی دو پا ایستاد و دست روی شانه‌های دخترکی که خواهر نه و دخترش محسوب می‌شد، نهاد. نگاهی به پلک‌ها و مژه‌های فر خورده‌ی او کرد که روی هم نهاده شده بودند تا به قولش عمل کرده باشد.

دیده‌اش دوباره به سوی گودال رفت و نگریست که مادرش را در میان خاک قرار داده بودند. از آن پرمهر، تنها سر و گردنی می‌دید که مظلومانه، تُنگ آبِ سفره‌ی گودال شده بود. بیتا گرفتار گشته بود و دست‌هایش با ذره‌های ریز اما لامتناهیِ خاک اسیر گردیده بود. پاهایش حتی قوت این را نداشت که لحظه‌ای تکان بخورد، چه برسد به آنکه بخواهد با آن جست بزند، قدم پشت قدم بگذارد و از آن مهلکه بگریزد.

باد یاغی شده بود، سرکشی می‌کرد و چند ثانیه یک بار، ذرات خاک را گِردِ هم جمع می‌کرد و با آن‌ها، سیلی‌ای بر صورت رنگ‌پریده‌ی بیتا می‌زد. حتی آن توفنده هم نمی‌خواست بر زن نالان کفن‌پیچ شده رحمی کند. بدنش در آن یک وجب جا می‌لرزید و صدای تپش‌های

بی‌مهابای قلبِ نزارش، در سردی خاک خفه می‌شد. اشک‌هایش آرام فرو می‌چکیدند و دست‌هایش وارسته نبودند تا آن قطرات ریز و رَدشان را پاک کنند. هیچ‌کس نمی‌توانست عربده‌ی واهمه‌ای که در جانش کمر راست کرده بود را با گوش‌هایش بشنود.

روحانی خواست چیزی بگوید که ناگهان، صدای ترمز ماشینی، نگاه همگان را به سوی خود معطوف کرد. همه، پشت به گودال و بیتا کرده بودند و چشم‌های کنجکاوشان را به سوی ماشین گردانده بودند. حتی یرحا نیز نتوانست کنجکاوی درونش را کنترل کند، بازنگردد و چشم باز نکند.

نگاه‌ها به زنی میان‌سال و لاغر اندام بود که از تاکسی زرد رنگ بیرون جَست و از روی آسفالتی که امتدادش به ورودی روستا می‌رسید، قدم روی خاک‌ها گذاشت. زن، اشک‌ریزان و دست بر سر کوبان، از میان حلقه‌ی جمعیت عبور کرد و جلو رفت. به صدا زدن‌های راننده‌ی جوانِ تاکسی که می‌گفت:

- خانم کرایه‌ی ما رو بده!

توجهی نکرد و مات و مبهوتِ مردمی شد که گِرد هم آمده بودند تا بیتای درمانده‌ای که در مرکز آن فضای هلالی و حلقه‌وار، جان در خاک و تن در گودال بود را عروج دهند.

صدا زدن‌های مکرر راننده سبب شد که یاسر، با اخم‌هایی وحشتناک به آن سو پا تند کند و پس از گذر از کنار آن زن حیران و در حال حرکت، کنار تاکسی بایستد. دست در جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو برد دو تراول خارج کرد و روی صندلیِ کنار راننده انداخت و تند و عصبی گفت:

- به سلامت!

و بی‌توجه به نگاه ناراحت راننده، دوباره وارد آن فضای گرد شد و به طرف پدرش رفت. زن بی‌توجه به خاکی شدن لباس‌های سر تا پا مشکی‌اش، روی زمین سرد، چهارزانو نشست و یک دست بر زانو زد و یک دست بر سر.

در اجرای حکم وقفه افتاده بود و شاید همه می‌خواستند بدانند که زن کیست که به ناگاه در آن جمع حاضر شده بود؟! زن، با اشک و هق-

هق، صدایش را بالا برد و خطاب به جاوید، همسر بیتای محکوم به مرگ که سنگی متوسط در دست داشت، گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟!

اشاره‌ای به بیتا کرد و فریاد زد:

- این زن چند سال زنت بوده؟ دو سال؟ پنج سال؟ ده سال؟ آخه بی‌مروت، سی ساله زنته، یک بار پاش رو کج نذاشته، یک بار خطا ازش ندیدی، چهارتا بچه‌ی قد و نیم قد ازش داری، حالا با مفت‌گویی چهار نفر که معلوم نیست از کجا اومدن، آماده‌ای سنگ بزنی بهش؟ آخ جاوید! دخترم رو داری ازم می‌گیری. به علی قسم که نمی‌بخشمت! به قرآن محمّد قسم، اون روزی که بیای و بگی مانی غلط کردم، مانی اشتباه شده بود، گولم زدن، اون روز نمی‌گذرم ازت! به امام حسین قسم، به روح مادرت که خواهرم بود، عزیزم بود، نمی‌گذرم ازت که داری یرحاش رو یتیم می‌کنی.

سپس لرزان، دست بر زانو کوباند و ناله و شیون‌هایش را از سر گرفت. صحرا، لحظه‌ای یرحا را رها کرد و به طرف زن که مادربزرگش بود رفت. کنار او روی زمینِ خاکی نشست، دو دستش را روی شانه‌های لرزان او

نهاد و کمی آن‌ها رو مالید. همان‌طور که اشک‌های ریزانش روی مانتوی مشکی رنگ زن می‌ریخت، لب باز کرد و گفت:

- مانی، نکن این کار رو با خودت؛ مانی مامانم داره نگاهت می‌کنه، دلش رو بیشتر از این نلرزون! می‌دونی بی‌گناهه مگه نه؟ می‌دونی مامان من جز بابا جاوید کسی رو نمی‌دید، مگه نه؟ بی‌گناهه و دارن نفسش رو می‌برن اما می‌دونی که خدا حق بی‌گناه رو می‌گیره مگه نه؟

هق- هق‌هایش، ابرهای نشسته در آسمان را به گریه انداخت و نم- نم باران شروع شد. همان‌طور که هم خودش، هم زنی که هنوز با دست ضربه بر زانو و سینه می‌زد، فغان می‌کردند، صدایش را بلندتر کرد؛ رو به مردانی که سر به زیر ایستاده بودند، رو به زنانی که چادرهای رنگی‌شان را آن‌قدر جلو کشیده بودند که جز بخش کوچکی از صورت‌های آفتاب‌سوخته‌شان، چیزی از آن‌ها دیده نمی‌شد، رو به چهار شاهدی که سنگ به دست بودند و رو به جاوید و یاسر، گفت:

- می‌دونی که یه روز همه‌ی این آدم‌ها تقاص سنگ زدن به آدم اشتباهی رو پس میدن، مگه نه؟ می‌دونی یه روز اون چهار نفر میان

التماس می‌کنن تا ببخشیمشون، مگه نه؟ مانی غصه نخور، مامانم میره بهشت!

دستش را زیر قطره‌های بارانی که به موجبشان، خورشید و نور ظهرگاهی از آسمان زدوده شده بودند، گرفت و همان‌طور بلند گفت:

- مامانم پاک‌تر از این قطره‌های بارونه!

جاوید که ابروهای مشکی رنگش روی پیشانی بلند و چروک‌دارش گره خورده بودند، مانند دخترک صدای کلفت و زمختش را بلند کرد و رو به چهار مرد شاهدی که موظّف به زدن اولین سنگ‌ها بودند، با خشم و غضب گفت:

- چرا معطل می‌کنید؟ تمومش کنید این لکه‌ی ننگ رو!

و با دوختن نگاه آبی رنگش به زن که اشک‌ریزان بر دیواره‌ی جسم ضربه می‌زد، پر حرص گفت:

- باشه مانی، من رو نبخش!

اشاره‌ای به بیتای هراسان که آرام اشک می‌ریخت کرد و گفت:

- ولی من اون زن رو که آبروم رو آب کرد و روی زمین ریخت رو نمی‌بخشم. اون زنی که الان روم نمیشه تو میدون و کوچه و خیابون سرم رو به خاطرش بلند کنم رو نمی‌بخشم. من هم ببخشمش، قانون نمی‌بخشتش؛ پس الکی صدات رو ننداز روی سرت و قسم نخور.

نگاهی به صحرا کرد و با تحکم رو به او گفت:

- با تو هم هستم؛ نگاه کن و ببین عاقبت زن خیانت‌کار چی میشه تا یه روز پات سمت خطا نره!

سپس به سمت روحانی‌ای که عمامه‌اش مشکی و عبایش قهوه‌ای بود و در فاصله‌ی کمی از او ایستاده بود، رو کرد و کلافه گفت:

- حاجی شروع کنید! روحانی زیر لب 《بسم‌الله》 گفت و با کشیدن دستی به محاسن سفید رنگش، خطاب به مردم ایستاده و منتظر گفت:

- امروز، به موجب شهادت آقایان محمد کاشانی، حیدر رباحی، مصطفی بیدار و مهدی شهیدی، حکم سنگسار برای خانم بیتا افتخار به اجرا در خواهد آمد. به دستور قاضی، حکم در این روستا اجرا می‌شود تا مردم بر این بزه‌کار سنگ بزنند و عبرتی برای سایرین گردد.

رو به زن میانسال و چادرپوشی که بالای سر بیتا ایستاده بود گفت:

- بهش آب بدید!

و خم شد و سنگی از روی زمین برداشت. بیتا لب‌های خشک شده‌اش را به لبه‌ی کاسه‌ی فلزیِ پر آب چسباند، اندکی از آن نوش کرد و لب‌های ترک‌خورده‌اش را نرم کرد. اشک‌هایش از گوشه‌ی لب‌هایش به درون دهانش راه باز کرده بودند و برای آخرین بار، طعم شوری رابرایش تداعی می‌کردند.پس از آن،روحانی با گفتن 《یا علی》 رو به آن چهار نفری که دو نفرشان جوان بودند و دو نفر دیگرشان سن‌دار، گفت:

- شروع کنید!

حرکت قفسه‌ی سینه‌ی صحرا به بیشترین حد خود رسیده بود. پر اضطراب نگاهی به چشمان درشت و آبی رنگ یرحا انداخت. نگاه زوم شده‌ی او به بیتا را که دید، از جایش پرید و به سوی او رفت. او را به طرف خود چرخاند، در آغوشش گرفت و به مادرش نگاه کرد.

سنگ زدن‌ها شروع شده بود و نفس‌های بیتا تندتر از هر زمان دیگری جریان‌دار بودند. هر بار که می‌خواست از درد 《آخ》 بگوید یا صدا از

گلو رها کند، نگاهش به چشمان زوم شده‌ی صحرا و گوش‌های گوشواره‌دار یرحا می‌افتاد و منصرف می‌شد. اشک می‌ریخت اما فریاد نمی‌زد تا آن نوای جان‌سوز، آخرین صدایی نباشد که یرحا از مادرش می‌شنود.

خون، لحظه به لحظه، بیش از پیش صورت او را رنگی می‌کرد. صدای زجه‌ها و مویه‌های مادر بیتا، ماندانایی که مانی می‌خواندنش، به مردمی که در خانه‌های کاهگلی‌شان نشسته بودند و برای اجرای حکم نیامده بودند هم می‌رسید. گویا مانی می‌فهمید که دل دختر زاری می‌خواهد و در اجرای آن ناتوان است که خودش به جای او فغان بر پیشگاه خدا می‌فرستاد.

صحرا، نگاه لرزان و اشک‌ریزانش را لحظه‌ای به سوی یاسر و جاوید چرخاند. جاوید، تسبیح در یک دستش بود و با دست دیگر، از فاصله‌ی دور، با تمام توان سنگ به سوی بیتایی که روزی عزیز و معشوقش بود، پرت می‌کرد و یاسر...

برادرش خیلی زود حق مادری بیتا را فراموش کرده بود؛ خیلی زود شب بیداری‌های او بر بالین تن بیمارش را در ذهنش محو کرده بود. او خیلی

زود همه‌ی خاطرات و روزهای خوبشان را، همه‌ی مهرهایی که از سوی آن زن به سویش روان شده بود را در پستوی ذهنش کشته بود و به سوی او سنگ‌زنان بود. شاید برادرش کپی‌ای از جاوید بود؛ همان‌قدر متعصب و همان‌قدر بی‌رحم.

چقدر طول کشید تا نفس‌های گرم بیتا در قفس مرگ حبس شود؟ ده دقیقه؟ یک ساعت؟ یک ماه؟ یک سال؟ هیچ‌کدام! برای هر خوبه فرق می‌کرد! برای هر فرد به اندازه‌ی زمانی که با بیتای خوش‌رو گذرانده بود، بستگی داشت! به پهنای خاطراتی که در کنار او در دیوار ذهن حک کرده بود و به طول بازه‌ای که لبخندی‌هایی پر مهر از سوی او به سمتش سوق داده شده بود، بستگی داشت! برای هر خوبه متفاوت بود!

بیتا آن‌قدر در قلب و جان صحرایش، یرحایش و مانی‌ای که مادرش بود، رسوخ کرده بود و تونل محبت حفر کرده بود که آن پانزده دقیقه، برایشان به مانند یک عمر گذشته بود. همیشه تحمل رفتن‌ها به همین بستگی دارد؛ این‌که اویی که رفت، چقدر در قلبت رسوخ کرده باشد.

و تمام شد، پرده‌ی سیاهی بر آسمان زندگی‌شان کشیده شد و زهر درد، در سلول به سلول قلب‌هایشان نفوذ کرد. یاسر، یاسری که پانزده

دقیقه‌ی تمام به مادرش سنگ زده بود، یاسری که یک ربع ساعت، کمرش راست و دستانش جنبنده بود، پس از خفتن ابدیِ بیتا آرام روی زمین خاکی نشست.

در ذهنش یک تصویر مدام جلو و عقب می‌رفت؛ تصویری که می‌دانست تا این جهان با جهان دیگر یکی بشود و قیامت سر برسد، آن را فراموش نخواهد کرد. کدام تصویر؟ ترسیم مادرش، زمانی که با آخرین رمقش، به قامت رعنای او نگریست و لبش به لبخندی بی‌جان کج شد. آن لبخند، آن نگاه اشک‌ریزان و آن چهره‌ی خون‌آلودِ ثانیه‌های آخر سنگ‌اندازی، کمر او را خم کرده بود.

یک زانویش دقیقاً روی سطح زمین نهاده شده بود. زانوی دیگر اما کمی از سطح زمین فاصله داشت و تکیه‌گاه آرنج و ساعد دست موافقش گشته بود. شانه‌های مردانه‌اش، برای کشیدن نفس‌هایی عمیق و دزدیدن هوایی تازه از آن خاکستان خفقان‌آور، بالا می‌رفت و به پایین بازمی‌گشت.

در میان حلقه‌ی اجتماع آن روستانشینان سنگ‌انداز، نه اشک ریخت و نه هق- هق کرد، نه بغض کرد و نه فریاد زد؛ تنها یک بار و فقط یک بار،

با دست بر ران پایی که زانویش به زمین چسبیده بود، ضربه کوبید. سپس با نگاهی میخ‌کوب به سرِ خم شده و خون‌آلود بیتا که دیگر خبری از آن چهره‌ی ریماه و رعنایش نبود، زیر لب زمزمه کرد:

- آخ!

احساساتی نشد فقط کمرش خم و زانویش تا گشت. بالاخره پسر بود؛ تا آن لحظه می‌خواست خود را متعصب و غیرتمند نشان دهد اما مگر نمی‌گویند پسرها شیفته‌وار مادرهایشان را می‌پرستند و مادرها، تکه‌ای از قلبشان را در سینه‌ی پسرانشان نشانده‌اند؟ او هم پسر بود و از این قاعده‌ی شیرین اما تلخ مستثنی نبود.

جاوید اما هنوز همان‌طور محکم ایستاده بود و خبری از غم یا حسرت در نگاهش دیده نمی‌شد. شاید آن‌قدر بار آن خیانت برایش سنگین بود که حسرت و غم در برابرشان ناچیز و کم‌رنگ به نظر می‌آمدند.

روحانی سری به نشانه‌ی افسوس و تأسف تکان داد. به خورشید ظهرگاهیِ پنهان شده پشت ابرها نگریست و در میان مویه‌های صحرا و مانی، رو به دو زن چادرپوشی که خاک در گودال بیتا ریخته بودند کرد و گفت:

- درش بیارید! تا بارون تند نشده، باید نماز رو بخونیم و خاکش کنیم.

و سپس، با جمله‌ای که به یاسر گفت، سبب شد که آن مرد دوباره تای زانوهایش را باز کند و صاف بایستد؛ آستین‌های پیراهن مردانه‌ی مشکی‌اش را تا آرنج بالا بزند و جلو برود.

- پسرجان، برو کمکشون کن! اون دو زن توانش رو ندارن.

***

کنار تل خاکی که پارچه‌ی سبز و مشکی‌ای رویش قرار داشت، نشسته بود. چشمانش از کلمه‌ی 《یا علی》 که در وسط آن پارچه‌ی برزنتی، نگاشته شده بود، برداشته نمی‌شد. نه به مانی می‌نگریست که روبه‌رویش و آن طرف قبر، بی‌جان و رنگ پریده، تنش را جلو و عقب می‌کشاند؛ نه به یاسر نگاه می‌کرد که با فاصله‌ای کوتاه از آن‌ها، روی یکی از سنگ قبرهای سفید و مرتفع، سنگین نشسته بود و دود سیگارش را در هوا رها می‌کرد. شاید تنها چیزی که باعث می‌شد از آن مسخ‌شدگی دست بکشد این بود که به او می‌گفتند:

- یرحا از خواب پریده و داره بی‌قراره می‌کنه!

آری! تنها بیداری یرحایی که در ماشین یاسر به خواب رفته بود می‌توانست او را از آن خلسه خارج کند. یاسر، فک چهارگوش و کلید شده‌اش را چند ثانیه یک بار باز می‌کرد تا پُکی عمیق از سیگارش بکشد. نگاهِ به رنگ قهوه‌اش از روی مانیِ سیاه‌پوش به سوی صحرا می‌رفت و از صحرای خمیده، خاکی و رنگ پریده، به سوی ماشین می‌دوید تا مبادا یرحا دور از چشمش بیدار شود و ترس به دلش راه یابد.

و جاوید، آن مرد سنگ شده، تسبیح زمردی رنگش را در دست راستش گرفته بود؛ در دم- دمه‌های غروب آفتاب و سیاه و روشن آسمان، از میان قبرهای قبرستانی که فاصله‌ای زیاد با محل سنگسار داشتند، گذر می‌کرد. قبرستانی که قبرنشینانش همسایگان بیتای خاموش شده محسوب می‌شدند، برخلاف فضای بیابان مانند و بی‌در و پیکر آن برهوت، درختان کاج و سروِ سر و گردن‌دار داشت.

آن مقره‌آباد، از علف‌های میانِ قبرها و درختانِ سایه‌بانِ مزارها پر بود و از انسان‌های نفرت‌انگیز روستا پوچ بود. تنها صداهایی که گوش‌هایشان را می‌نواخت، نوای قدم‌رو رفتن‌های جاوید ریش سفید، صدای کام

گرفتن‌های پر شدت یاسر از سیگار و ندای جیر- جیرک‌های بیدار شده از خواب سکوت بود. جاوید، به طرف قبر پا تند کرد و خونسرد گفت:

- بلند شید بریم! داره شب میشه.

هیچ نگاه و توجهی که از آن‌ها و حتی یاسر ندید، تک خنده‌ی عصبی‌ای کرد و همان‌طور که مهره‌های تسبیح را در دست می‌چرخاند، کلمات را از میان لب‌های باریکش عبور داد و این‌بار محکم‌تر از قبل گفت:

- با شماهام، گفتم پاشید بریم!

صحرا، همان‌طور که خمیده و بی‌حال نشسته بود و موهای فرخورده و قهوه‌ای رنگش، از گوشه و کنار شال مشکی‌اش بیرون زده بودند، لب‌های باریک و خشک شده‌اش را کمی فاصله داد؛ سپس با صدایی ضعیف و تحلیل رفته گفت:

- من نمیام! هوا داره تاریک میشه، مامانم تنها اینجا می‌ترسه!

جاوید، دو قدمِ سریع به سمت جلو برداشت و با صدایی که ولومش بیشتر شده بود، رو به او گفت:

- به درک که می‌ترسه!

یاسر که نگاهش به زمین بود، عصبی سرش را یک بار به چپ و راست تکان داد و با گفتن 《استغفرالله》 زیر لب‌هایش، پس از آن‌که سیگارش را پر حرص بر زمین انداخت، خشمگین دست به زانو زد و از جای برخاست. دقیقاً نقطه‌ی مقابل جاوید را سد کرد و مانع از ادامه‌ی نگاه او به صحرای نشسته بر زمین شد. با چشم‌های قهوه‌ای رنگش، پر خشم به نگاه آبی رنگ پدرش خیره شد و با زدن دستی به سینه‌ی او، گفت:

- دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی حاجی! احترام خودت رو نگه دار! بیتا مرد و تقاص کارش رو با مرگش پس داد و از الان که نیست، احدی حق نداره پشت سرش بیراه بگه! حتی شما که بزرگ منی و یه عمر نوکریت رو کردم!

جاوید که با تک ضربه‌ی آرام یاسر بر سینه‌اش، یک قدم به عقب رفته بود، بی‌حرف تنها در چشمان پسرش و در حرف‌های درون آن غرق گشت. همه می‌دانستند که چقدر یاسر عزیز کرده‌اش بود و حرف‌هایش نزد او برو و بیا داشت. یاسری که همیشه پشت پدرش می‌ایستاد و

پشتیبان او بود، این‌بار روبه‌رویش ایستاده بود و ضربه به سینه‌ی او می‌زد.

این کمی برای مرد ریش سفید آن جمع سنگین تمام شد؛ اینکه یاسر برخلافش ایستاده و جلویش قد علم کرده بود، برایش به مانند نهادن وزنه بر قلبش می‌ماند. چند بار آرام سرش را خم و راست کرد سپس سر به زیر و بی‌حرف، عقب کشید و به طرف ماشین یاسر رفت. شاید غمگین شد، شاید شرمسار گشت و شاید هزاران شاید دیگر پشت آن عقب کشیدن بود.

***

ساعت از دوازده شب گذشته بود و ماه با تلألویش نورافشانی می‌کرد. جاوید در ماشین، در کنار یرحای از خواب بیدار شده، مسکوت و تسبیح به دست نشسته بود و بی‌توجه به دخترک معصومش، مناجات بر زیر لب روان می‌کرد. مانی، رنگ بر رو نداشت و صحرا، هنوز مات همان کلمه‌ی نگاشته شده بر پارچه‌ی برزنتی بود.

یاسر نیز هنوز سیگارکشان، روی همان سنگ قبر سنگی و سفید رنگ نشسته بود. با صدای بوق ماشین، مانی بی‌جان لرزید و قرآن کوچکش،

از دستش رها شد و صحرا نیز با قلب تپش‌دارش، به منبع صدا نگریست. جاوید، خسته از آن‌جا بودنشان، دستش را روی بوق پرخراش زانتیای سفید رنگ یاسر گذاشته بود تا بار دیگر از آنان بخواهد که آن قبرستان را ترک کنند.

یاسر، با اخم‌های گره کرده، نگاهی کوتاه به آن سو کرد؛ از جای برخاست و چقد قدم فاصله‌اش را تا قبر بیتا طی کرد. با دو انگشت شست و اشاره، سیگار را به میان لب‌های بزرگش منتقل کرد و آخرین پک از چندمین سیگار آن شبش را عمیق کشید. سپس، آن را زیر پا انداخت و با نوک کفش مشکی رنگش خاموشش کرد. روی یک زانو نشست و با نگاه به مانی‌ای که موهای نیم سفید و نیم قهوه‌ای‌اش از زیر شال مشکی‌اش فرار کرده بودند، آرام اما جدی گفت:

- ساعت از دوازده گذشته! بریم مانی؟

مانی، چشم‌های قهوه‌ای رنگ و ریز شده‌اش را از کلمات قرآنی که دوباره آن را درون دستش نهاده بود، گرفت و نگاه ماتم‌زده‌اش را به صحرا دوخت. صحرا، سکوت آن دو را که دید، نگاه قهوه‌ای‌اش را از آن پارچه‌ی سبز و مشکی گرفت و سرش را بلند کرد.

چشمانش را از نگاه منتظر مانی، به نگاه چشم به راه برادرش داد. در دیده‌های دل‌مرده‌اش سوالی بود که یاسر توانست آن را بخواند و با نفسی عمیق و نگاه به سطح ناصاف و برآمده‌ی قبر، زمزمه کرد:

- هروقت خواستی دوباره میارمت!

صحرا با شنیدن آن جمله از برادر سر به زیرش، لب‌های خشک و به هم چسبیده‌اش را آرام از هم جدا کرد و آهی کوتاه و جان‌سوز کشید. دست بر زانو گذاشت تا بلند شود اما ناتوان ماند. یاسر که حال او را دید، زیر لب 《یا علی》 گفت و از جایش برخاست.

بالای سر خواهرش که ایستاد، دست پایین برد تا زیر کتف و دست او را بگیرد و بلندش کند که صحرا خود را عقب کشید. با نگاهی کوتاه و پرحرف به چشمان قهوه‌ای رنگ برادرش، به هر سختی‌ای که بود از جایش بلند شد، قبر را دور زد و با کمک به مادربزرگ میان‌سالش، او را نیز بلند کرد.

یاسر، دست دراز شده‌اش را عقب کشید و انگشتان مردانه‌اش را مشت کرد. دست دیگرش را بلند کرد و همان‌طور که به ناکجاآباد نگاهی عصبی می‌کرد، آن را به روی ریش‌های بلند شده و مشکی رنگش کشید.

صبر کرد تا آن دو، جلوتر به طرف ماشین حرکت کنند و خودش، پس از نگاهی عمیق به قبری که صاحب مهربانش قرار بود تنها بماند، پشت سر آن‌ها به راه افتاد.

با رسیدن به ماشین، صحرا و مانی در کنار یرحا، روی صندلی‌های عقب زانتیای سفید رنگ یاسر جای گرفتند و یاسر، پشت فرمان در کنار جاوید نشست. جاوید که مسیر سنگ‌دار و خاکی قبرستان تا جاده‌ی آسفالت شده را از شیشه‌ی جلوی ماشین نگاه می‌کرد، با ورود آن‌ها، نگاهی از آینه‌ی جلو نثارشان کرد.

نگاهش به صحرایی بود که با دیدن یرحای بیدار، او را در آغوش کشیده بود و بوسه‌ای بی‌جان بر پیشانی‌اش نهاده بود. با صدای استارت زدن و روشن شدن ماشین، نگاهش را از پشت گرفت و به یاسری داد که از زمان خارج کردن مادرش از آن گودال، هنوز آستین‌هایش پایین آورده نشده بود.

جاوید در تمام مدت نگاه کردن‌هایش، انگشتان چروکیده‌اش، روی مهره‌های زمردی تسبیح حرکت می‌کرد و لب‌های باریکش، به ذکر باز و بسته می‌شد.

***

با دیدن تابلوی بزرگی که رویش 《پلیس راه تهران》 نوشته شده بود، نگاهی کوتاه به ساعت چشمک‌زن و قرمز رنگ ماشین کرد. ساعت نزدیک به یک و نیم شب بود و بالاخره پس از یک روز هولناک، داشتند به شهر و خانه‌ای که دیگر ستون نداشت، بازمی‌گشتند.

یاسر، در آینه به مانی‌ای نگاه کرد که از پنجره‌ی دودیِ ماشین بیرون را رصد می‌نمود. صحرا را دید که او نیز از پنجره‌ی دیگر، تاریکی شب‌هنگام را می‌نگرید و یرحا روی شانه‌اش دوباره به خواب رفته بود. نگاه به جلو داد و دستی در میان موهای مشکی رنگش کشید که به ناگاه گوشی‌اش زنگ خورد.

جاوید، گوشی را از فاصله‌ی میان دو صندلی جلو و کنار دنده برداشت و نگاهی به نام تماس‌گیرنده کرد. پس از زیر لب خواندن نام آن، متعجب رو به سوی یاسر کرد و گفت:

- نوذره!

یاسر ابرو در هم کشید و همان‌طور که نیمی از حواسش به جاده بود، با اشاره‌ی سر به گوشی، خطاب به پدرش گفت:

- جواب بده، بزن رو اسپیکر!

جاوید، انگشتش را روی صفحه حرکت داد و بلافاصله، صدای مضطرب مردی در فضای بسته‌ی ماشین پیچید.

- الو، آقا یاسر!

یاسر، لب‌هایش را تر کرد و با نگاهی کوتاه به جاوید اخم کرده، با صدایی محکم پاسخ داد:

- چی شده نوذر؟

صداهایی که از آن طرف خط می‌آمد این را نوید می‌داد که مرد تماس‌گیرنده، در جایی شلوغ و پرسر و صدا به سر می‌برد؛ اما در ساعت نزدیک به دو شب، چه جایی می‌توانست آن‌قدر پرازدحام باشد؟ مرد، صدایش را روی سرش انداخت تا در میان شلوغی‌ها، آن را به یاسر برساند.

- باید بیای این‌جا! تعزیرات...

قطع شدن تماس مانع از آن شد که یاسر و جاوید، ادامه‌ی صحبت‌های مرد را بشنوند. یاسر، عصبی از وضعی که در آن بود، فرمان ماشین را به سوی گوشه‌ی بزرگراه سوق داد و ماشین را نگه داشت.

گوشی را با اخم‌های فشرده شده از میان دستان جاوید ستود تا دوباره با مرد تماس برقرار کند. شماره را که گرفت، این‌بار گوشی را دم گوشش گذاشت تا با مردی که نوذر نام داشت حرف بزند که با صدای جاوید، دوباره تماس را روی اسپیکر گذاشت.

- بذار رو بلندگو پسر!

پس از چند بار بوق خوردن، صدای خسته و عصبی مرد برای بار دوم در فضای خفه‌ی ماشین پیچید.

- مجدداً سلام یاسر خان!

یاسر، همان‌طور که در دست راستش گوشی را بالا گرفته بود و آرنج چپش را به لبه‌ی پنجره‌ی ماشین تکیه داده بود، این‌بار سریع‌تر و بی‌حوصله‌تر از قبل خطاب به پسر گفت:

- چی شده نوذر؟ تعزیرات چی؟

پسر که گویا از آن مکان شلوغ فاصله گرفته بود، با صدایی نرمال‌تر از بار قبل گفت:

- تعزیرات ریخته تو میدون!

گره‌ی ابروهای مشکی رنگ و صاف یاسر به بیشترین حد خود رسید. کف دست چپش را به روی ریش‌های مشکی رنگش کشید و کلافه گفت:

- خب به ما چه؟ ما کاری نمی‌کنیم که نامربوط بشنویم!

مرد پشت خط، با تته- پته گفت:

- راستش... راستش یاسر خان، چجوری بگم؟!

یاسر با خشم دستی که روی ریش‌هایش بود را به درون موهای مشکی رنگش فرو برد و با صدایی که ناخودآگاه بالا رفته بود،گفت:

- یه کلام بگو چی شده نوذر!

نوذر با شنیدن صدای بلند و خشمگین او، نفسی عمیق کشید و گفت:

- یکی از بچه‌ها، بیشتر از پولی که روی فاکتورها می‌نوشته از مغازه‌دارها پول می‌گرفته؛ اول قیمت می‌گفته و مغازه‌دار که قبول می‌کرده و پول

رو می‌داده، یه فاکتور با درج نرخ کمتر بهش می‌داده و یه فاکتور هم با همون نرخ برای خودمون کنار می‌ذاشته. انگار یکی از همون مغازه‌دارها رفته شکایت کرده و تعزیرات نصف شبی برای سرکشی ریخته تو میدون. حالا هم صاحب حجره رو می‌خوان آقا!

یاسر با چهره‌ای قرمز شده به جاویدی نگریست که او نیز دست‌کمی از خودش نداشت. دندان‌هایش را محکم روی هم سابید و با عبور دادن کلمات از میان قفل دهانش، غرید:

- پس تو داری اون‌جا چه غلطی می‌کنی نوذر؟! دکور حجره که نیستی؛ ناظری، ناظر!

سکوت او سبب شد که با مکث و آرام‌تر ادامه دهد:

- خودم رو می‌رسونم!

و درجا تماس را قطع کرد و بلافاصله شماره‌ی دیگری را گرفت و گوشی را روی گوشش قرار داد. تماس که برقرار شد، صدای خواب‌آلود مردی در گوشش پیچید.

- الو یاسر!

تند و سریع گفت:

- تا یه ربع دیگه خودت رو برسون میدون! و تماس را قطع کرد و با انداختن گوشی در جای قبلی‌اش و کنار دنده، پایش را روی گاز گذاشت. نگاهش لحظه‌ای به آینه‌ی جلو خورد و دید که خواهر و مادربزرگش، هنوز به بیرون خیره‌اند و یرحا هنوز خواب است.

***

ماشین که به جلوی دروازه‌ای بزرگ رسید، از آن گذر کرد. دستش را سمت گوشی برد و حین رانندگی‌اش در آن محیطی که از فرط بزرگی، به مانند شهرک بود، با کسی تماس برقرار کرد. صدای 《بله؟》 که در گوشش پخش شد، آرام گفت:

- کجایی؟

مرد که این‌بار صدایش خواب‌آلود نبود، گفت:

- چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسم!

باشه‌ای گفت و باز هم خیلی زود تماسش با آن مرد را تمام کرد. هر چه جلوتر می‌رفتند، صداها بیشتر می‌شد و وانت‌بارها و کامیون‌های حامل

میوه بیشتر به چشم می‌آمد. با دیدن سمند سفید و سبزی که رویش بزرگ 《گشت مشترک تعزیرات حکومتی》 نوشته شده بود، ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و رو به جاوید گفت:

- شما لطفاً تو ماشین بمون!

جاوید، اخم کرد و با جلو دادن دستی که تسبیح در آن می‌چرخید، گفت:

- حجره، حجره‌ی منه اون‌وقت من تو ماشین بمونم؟

یاسر کلافه و عصبی، با اشاره‌ی دست به عقب گفت:

- یه زن، یه دختر جوون و یه دختر بچه رو آوردیم وسط این همه مرد؛ می‌خواید همین‌جوری بذاریمشون این‌جا و دوتایی بلند بشیم و بریم دم حجره؟ مگه شما نگفتی حجره‌ات رو سپردی دست من؟ خب نوکرتم، ده دقیقه تو ماشین بشین تا من برم و رسم امانت‌داریم رو به جا بیارم و بیام.

جاوید با چرخش کمرش و نگاه به پشت ماشین، حواسش به وجود آن سه جمع شد. پس از چند ثانیه فکر کردن، با همان اخم خطاب به او گفت:

- برو!

یاسر، دستی به نشانه‌ی تشکر بر روی شانه‌ی پدرش گذاشت، به سرعت از ماشین پیاده شد و میان کارگرها و وانت‌بارها دوید تا خودش را به حجره برساند. با دیدن نوذر که به مانند همیشه کتی چرم و قدیمی بر روی پیراهنش پوشیده بود، ایستاد. نگاه به موهای بلندِ آشفته‌ی او و سبیل پشت لبش انداخت و با گذاشتن دستش بر روی شانه‌ی او، گفت:

- کجان؟

نوذر که کمی جلوتر از حجره‌ها ایستاده بود، به سمت حجره‌ای که به دلیل شلوغی و جمعیت کارگرها از آن فاصله دیده نمی‌شد اشاره کرد و گفت:

- یکی رو گذاشتن تا شما برسی.

هر دو از میان کارگرهایی که لباس‌هایشان گویای کارکرد زیادشان در آن شب‌های اول پاییز بود و بوی عرق خستگی‌شان به مشام می‌رسید، عبور کردند. به جلوی چهارچوبی بسیار بزرگ رسیدند که بالای آن با خط نستعلیق و زیبا، 《حجره و بارفروشی آهنگر》 نوشته شده بود.

از میان سبدهای خالی و پر از میوه‌های مختلف، گذشتند و وارد حجره شدند. به کنار زنی رسیدند که مانتو و شلواری رسمی پوشیده بود، مقنعه به سر داشت، روی چهارپایه‌ای بلند و فلزی نشسته بود و با تلفن همراهش مشغول بود. با اخم به دختری نگاه کرد که بخشی از موهای ابریشمی و حنایی رنگش از زیر مقنعه‌ی مشکی‌اش خارج شده بودند.

او از پدرش خواسته بود در ماشین بماند تا کسی در میان صدها مرد خسته و از خود بی‌خود، حواسش به ناموسش باشد و حال دختری را می‌دید که بی‌ترس و با آرامش، روی چهارپایه‌ای زنگ‌زده نشسته بود و با نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش لبخند می‌زد. عصبی از وضعی که گذرانده بود و قرار بود بگذراند، صدایش را صاف کرد و جدی و محکم گفت:

- سلام.

دختر با شنیدن صدای او، سرش را بلند کرد و با خاموش کردن صفحه‌ی گوشی ساده‌اش، آن را در جیب مانتویش گذاشت و از جایش برخاست. دفتر بزرگی که روی پایش بود را روی چهارپایه‌ی فلزی گذاشت و با نگاهی به سر تا پای یاسر و نگاهی کوتاه به نوذری که کنارش ایستاده بود، گفت:

- سلام.

کمی روی چهره‌ی خسته اما جدی یاسر زوم کرد و با مکث ادامه داد:

- آقای آهنگر؟

یاسر، نفسی عمیق کشید و با تر کردن لب‌های باریکش گفت:

- بله، آهنگر هستم.

دختر، گوشه‌ی مقنعه‌اش را صاف کرد و به او با لحنی که اندکی طلب‌کاری در آن موج می‌زد گفت:

- خب من منتظرم که شما من رو بابت این اتفاق قانع کنید.

www.98ia3.ir

یاسر با شنیدن جمله‌ی دختر چیزی را به یاد آورد. رو به نوذر کرد و با نگریستن به چشم‌های مشکی رنگ و ابروهای باریک او، مخاطب قرارش داد و گفت:

- کار کی بوده؟

نوذر، نگاهی به فضای بیرون از حجره و کارگرانی که به داخل نگاه می‌کردند کرد؛ با دیدن فرد مورد نظرش، رو به سوی یاسر سوق داد و پاسخ داد:

- مرتضی!

یاسر نیز نگاهش را به فضای جلوی حجره و حجم کارگران داد و با دیدن فردی که مرتضی نامیده می‌شد، به نوذر گفت:

- برو بهش بگو بیاد!

نوذر زیر لب گفت:

- چشم آقا!

سپس با گام‌های بلند، از میان سبدهای خالی و پر میوه گذر کرد و به جلوی در رسید؛ به مرتضی چیزی گفت و او را با خود به سمت یاسر و

دختر هم‌قدم کرد. مرتضی که مردی میانسال با موهای فر درشت و مشکی رنگ بود، سر به زیر در آن جمع قرار گرفت. یاسر، دستی به ریش‌های مشکی رنگش کشید و با لحنی ملامت‌گر خطاب به او گفت:

- آقا مرتضی، من به شما گفتم که نرخ رو روی فاکتورها کم بنویسی و میوه رو با قیمت بیشتر بدی دست مغازه‌دارها؟

چشمان مشکی رنگ مرتضی به کفش‌های کهنه‌اش بود و لب‌هایش را از شرم محکم به هم فشار می‌داد. یاسر که سکوت او را دید، دوباره و این‌بار با صدایی بلندتر گفت:

- دِ حرف بزن مرتضی! من بهت گفتم؟ این بود رسمش؟

سپس رویش را سمت دختر کرد و با نگاه به صورت سفید و چشم‌های قهوه‌ای روشن او، ادامه داد:

- ببین خانم، فکر نکن من دلالم و کارم اینه که صبح تا شب حق کشاورز و مردم رو بخورم و یه آب هم روش. این حجره الان نزدیک به بیست ساله که داره پیر و جوون رو نون میده و یک بار یک نفر شاکی نبوده از اهلش!

نگاهی سرزنش‌آمیز به نوذر کرد و ادامه داد:

- این از نظارت ضعیف بوده که دیگه اتفاق نمی‌افته.

دختر جوان، لحظه‌ای نگاهش را به شلوار خاکی او و آستین‌های بالای لباسش داد و با دیدن آشفتگی ظاهری او، جدی گفت:

- باید تعهد بدید جناب!

یاسر، خسته و کلافه دست در میان موهایش کرد و گفت:

- چی‌کار باید بکنم؟

دختر، کمی چهره‌اش را جمع کرد و با قرار دادن دست ظریفش در جیب مانتوی مشکی‌اش، تأکیدی گفت:

- گفتم باید تعهد بدید!

یاسر سعی کرد آرامشش را حفظ کند. نفسی عمیق کشید و با لبخندی مسخره و کمی عصبی، دوباره خطاب به دختر گفت:

- متوجه شدم خانم محترم؛ برای تعهد دادن باید چی‌کار کنم؟ اگر قراره چیزی رو امضا کنم، لطفاً سریع‌تر بدید تا امضاش کنم.

دختر که جلوی چند مرد ضایع و شرمسار شده بود، ابروهای باریک و هشتی‌اش را در هم فرو برد و لب‌های خوش فرم و رژ نخورده‌اش را در میان دندان‌هایش قرار داد. پشتش را به سایرین کرد و با برداشتن دفتری که همراهش بود، برگه‌ای از میان آن خارج کرد و آن را رو به یاسر گرفت و گفت:

- لطفاً مطالعه کنید و زیرش رو امضا کنید.

یاسر برگه را در دستش گرفت و پس از باز کردن تای آن، شروع به خواندن کلمات درونش کرد. به انتها که رسید، رو به سمت نوذری که سر به زیر کف کفشش را روی زمین می‌کشید کرد و گفت:

- خودکار داری؟

نوذر دو دستش را روی کتش کشید تا برجستگی خودکار را حس کند و پس از آن‌که به نتیجه‌ای مورد پسند نرسید، با شرمندگی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه آقا!

با گرفته شدن خودکاری در مقابلش، سرش را بلند کرد. به مرتضی نگاه کرد که هنوز با شرمندگی، موزاییک‌های روشن کف حجره را می‌نگریست و دستش به سوی او دراز بود. خودکار را آرام از دست او گرفت و زیر لب تشکری کرد. سپس به طرف چهارپایه رفت، برگه را روی سطح آن گذاشت و پایین آن را امضا کرد.

در خودکار را با یک دست بست و برگه‌ی امضا شده را به طرف دختر گرفت. دختر، برگه را از دست او گرفت و پس از دوباره تا کردنش و قرار دادنش در دفتر بزرگش، تشکر کرد. رو برگرداند تا برود که صدای یاسر سبب شد مکث کند و نگاهش را به آن مرد خسته و خاکی بیندازد.

- خوب نیست نصفه شب بیای همچین جاهایی!

دختر، چند ثانیه‌ای عمیقاً به چشمان جدی او نگریست؛ سپس بی‌حرف، پا تند کرد و پس از خروج از حجره، از میان کارگرها عبور کرد و رفت. یاسر روی لبه‌ی چهارپایه نشست و با نشان دادن راهی که دختر رفته بود، رو به نوذر گفت:

- برو دنبالش و مطمئن شو که بی‌مشکل می‌رسه به ماشینِ گشت.

نوذر سری تکان داد و به سرعت راه رفته‌ی دختر را دنبال کرد. یاسر، با کف یک دست مچ دست دیگرش را در بر گرفت و چشمان مشکی رنگش را به مرتضی داد که هنوز سر به زیر، همان‌جا ایستاده بود. نگاهی دقیق به لباس‌های کهنه و لجنی رنگ او کرد و آرام گفت:

- با تو باید چه کنیم به نظرت؟

مرتضی، دستی به صورت سه‌تیغ شده‌اش کشید و همان‌طور سر به زیر، آرام گفت:

- شرمندتم آقا یاسر!

آمدن فردی، دوان- دوان به داخل حجره و صدای کارگرها که یک به یک می‌گفتند:

- سلام آقا هاتف!

نگاه هر دو را به آن سو کشاند. هاتف، مرتب لباس پوشیده بود؛ لبه‌های پایینی پیراهن سفید رنگش، روی شلوار کتان مشکی‌اش آزادانه افتاده بود و در حین تند- تند راه رفتنش، جلو و عقب می‌رفت. به آن‌ها که

رسید، جلو رفت و یک دستش را روی سمت چپ سینه‌اش گذاشت و گفت:

- چی شده؟

و خواست حرفش را ادامه دهد که یک لحظه نگاهش به تجمع کارگرها، از لبه‌ی چهارچوب عظیم حجره تا بیرون آن افتاد.

آن‌قدر عجله‌ی رسیدن به آن جا را داشت که متوجه عبور از میان ده-پانزده کارگری که بی‌کار ایستاده بودند، نشده بود. پشتش را به یاسر کرد، چند قدم جلو رفت و با بلند کردن صدایش، فریاد زد:

- شماها چرا بی‌کارید؟ یالا بجنبید میوه‌ها رو بار بزنید! یالا!

و نگاهی به زمین انداخت که کاه زیر میوه‌ها، به صورت پراکنده روی موزاییک‌هایش را پوشانده بود. رو برگرداند و دوباره خود را به یاسری که به لبه‌ی چهارپایه‌ی بلند تکیه داده بود، نزدیک کرد. یاسر، با نگاهی کوتاه به مرتضی، رو به هاتف گفت:

- از امشب، هرشب هم تو و هم نوذر بالای سر بچه‌ها می‌مونید و بچه‌ها فقط حق بار زدن دارن. به هیچ عنوان فاکتورها رو کسی جز خودت و نوذر نمی‌پیچه و دست مغازه‌دار نمیده؛ فهمیدی؟

سپس رویش را سوی مرتضی کرد و گفت:

- و تو مرتضی، امشب بار می‌زنی تا فردا تکلیفت رو روشن کنم؛ حالا برو!

مرتضی، بااجازه‌ای گفت، عقب‌گرد کرد و با عبور از میان سبدهای رنگیِ میوه، به سمت بیرون حجره و یکی از نیسان‌های آبی رفت. هاتف، کمی خودش را کمی جلو کشاند و پس از گذاشتن دستش بر روی شانه‌ی مردانه‌ی یاسر، آرام گفت:

- ردیفی؟

یاسر، به ته‌ریش و سبیل قهوه‌ای رنگ روی صورت او نگریست و خسته گفت:

- ردیفم هاتف!

تکیه‌اش را از لبه‌ی چهارپایه‌ی فلزی گرفت و صاف ایستاد. دست پشت گردنش گذاشت و آن را پر درد چرخاند. دست دیگرش را در جیب

شلوار مشکی رنگش فرو کرد و با نگاه به چشمان ریز و قهوه‌ای هاتف گفت:

- باید برم! حواست بهشون باشه، مخصوصاً به مرتضی.

هاتف با نگاهی عمیق به او، سر تکان داد و او که تنشی تازه را از سر گذرانده بود، آرام- آرام به سوی جلو حرکت کرد. سبد خالی و سبزی که جلوی پایش بود را با لگد به کناری پرت کرد و از حجره خارج شد. پس از مدتی راه رفتن، نگاهش به ماشین گشت تعزیرات افتاد که دختر، روی صندلی عقب آن نشسته بود و با دقت چیزی را در دفترش می‌نوشت.

رو برگرداند و مسیرش را ادامه داد و پس از رسیدن به زانتیای سفید رنگش، کنار جاویدِ تسبیح به دست جای گرفت و با روشن کردن ماشین، دور زد تا از آن میدان شهرک مانند خارج شود. و چه کسی باور می‌کرد که آن مرد، پیش‌تر از شش- هفت ساعت قبل، مادرش را از دست داده؟ به راستی او خونسرد و لاقید بود یا تودار و گنده‌دل؟

***

یاسر، در بزرگ و مشکی رنگ حیاط را با ریموت باز کرد و ماشین را داخل برد. پس از نگه داشتن ماشین، نگاهش را به پشت داد و یرحا را

هنوز غرق در خواب دید. دخترک بیش از حد خوابیده بود و این کمی غیر معقول و غیر معمول بود. با جاوید همزمان درهای جلو را باز کردند و پیاده شدند.

جاوید در میان تاریکی، هنوز زیر لب ذکر می‌گفت و به دیوارهای آجری حیاط و حوض گرد و بزرگ وسط آن نگاه می‌کرد. یاسر، ابتدا در را برای مانی باز کرد و پس از پیاده شدن او، یرحا که به صحرا تکیه داده بود را بیرون کشید و در آغوش گرفت تا خواهرش بتواند پیاده شود.

پس از خروج همگی، ماشین را قفل کرد و لحظه‌ای در تاریکی، نگاهش به صحرا افتاد. صحرایی که از کنار جاوید عبور کرده بود، بی‌حرف و بی‌نگاه به جایی، جلو می‌رفت تا چند پله‌ی ورودی را بالا رود و وارد خانه شود.

پشت سر مانی آرام قدم برداشت و پله‌ها را طی کرد؛ سپس مکث کرد تا جاوید با کلید، قفل در ورودی‌ای که از شیشه و چوب بود را باز نماید. در باز شد و جاوید منتظر ماند تا ابتدا صحرا و مانی وارد شوند. صحرا وارد شد اما مانی ناگهان بی‌جان شد و خواست بیفتد که یاسرِ یرحا به بغل، صدایش را بلند کرد و گفت:

- بابا بگیرش!

جاوید دست زیر شانه‌ی مانی گذاشت تا مانع از افتادن آن زنِ سست شده گردد اما مانی، با وجود بی‌جانی و ناتوانی، دستش را مشت کرد، بر سینه و شانه‌ی پهن جاوید ضربه وارد کرد و با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:

- به من دست نزن! به من دست نزن شیر ناپاک خورده! آخ خدا! آخ خدا من چجوری پا بذارم تو این خونه؟ آخ خدا چه کنم من؟ به من دست نزن خیر ندیده!

روی زمین نشسته بود و با یک دست سعی در پس زدن جاوید داشت و با دست دیگر، بر سینه‌اش ضربه می‌زد. صحرا که حال او را دید، از تهی بودن دست کشید و دوان- دوان، آن‌جا را برای آوردن آب، به قصد آشپزخانه ترک کرد. یرحا با شنیدن صدای نیمه‌بلند و اضطراب‌آور مادربزرگش، در بغل یاسر چشم باز کرده بود و دندان‌هایش از هول و هراس بر روی هم کلید شده بود. یاسر، سر او را به سینه و پیراهن مشکی رنگش فشرد و زمزمه کرد:

- شیش، آروم! چیزی نیست!

و بلافاصله از کنار مانی‌ای که نشسته بود و جاویدی که سعی در آرام کردنش داشت گذشت تا وارد خانه شود. یرحا را روی مبل دو نفره‌ای که در سالن نشیمن بود نشاند و همزمان با خروج صحرا از آشپزخانه، هم‌قدم با او دوباره به طرف در رفت. زیر لب جاوید را صدا زد تا او از جایش برخیزد و خودش جلو رفت و زیر شانه‌ی مانی را گرفت تا او را بلند کند. مانی که هنوز دست بر سینه می‌کوبید، به کمک یاسر برخاست و زیر لب خطاب به او گفت:

- به تو چی بگم؟ به تو چی بگم آخه پسر؟ بهت چی بگم که این قلب آروم بگیره؟ با من چه کردید شما دو تا مرد؟ با ما چه کردید شما دو نفر؟

و همان‌طور که حرف می‌زد و زاری می‌کرد، همراه با یاسر داخل رفت و روی مبل سه نفره‌ای که روبه‌روی یرحا بود، نشست. صحرا که خود ناخوش بود، با دست لرزان، آب را جلوی دهان او گرفت و به زحمت، چند جرعه‌ای از آن به او خوراند. سپس لیوان را روی میز گرد میان مبل‌ها گذاشت و به طرف پله‌های گوشه‌ی خانه و طبقه‌ی بالا پا تند کرد.

یاسر، بالشتک مبل خاکستری رنگ را به صورت مایل در کنار دسته‌ی آن گذاشت و مانی را با فشار دست و به سختی مجبور به دراز کشیدن روی آن کرد. صحرا، با پتوی مسافرتی زرد و قهوه‌ای‌ای بازگشت و او را روی مادربزرگش پهن کرد. سپس آرام و زمزمه‌وار، بدون نگاه کردن به یاسر، خطاب به او گفت:

- میشه امشب حواست به یرحا باشه؟ من پیش مانی می‌مونم!

یاسر رو برگرداند و با دیدن نگاه خیره و مات یرحای کوچک و مظلوم، لبخندی کم‌جان نثارش کرد و زمزمه کرد:

- باشه!

و پس از در آغوش کشیدن او، به سوی طبقه‌ی بالا حرکت کرد. و جاوید چه؟ گویا آن مرد پر تعصب در آن شب، نقشی بی‌رنگ در برقراری آرامش خانه داشت. لیوان به دست، به کابینت تکیه زده بود و همان‌طور که آب می‌نوشید، از فضای بالای اپن، بی‌افسوس و غم به مانی و صحرا می‌نگریست.

***

با صدای بلند مانی، پلک‌هایش را از هم گشود. تابش نور آفتاب از پنجره‌ی بزرگی که در یک ضلع اتاق بود، سبب شد که حین باز کردن پلک‌هایش، کنار چشم‌هایش چین‌دار شود. نگاهی به یرحا کرد که کنارش روی تخت خوابیده بود. موهای بلند و قهوه‌ای رنگ دخترک دورش ریخته بودند و بازوهای نحیف و بی‌پوشش را پوشانده بود.

آرام و طوری که با ایجاد صدا او را بیدار نکند، از جایش برخاست. نگاهی به وضعیتش انداخت و با دیدن همان لباس‌های خاکی دیشب که به دلیل خوابیدنش چروک شده بود، چینی میان ابروهای پرپشت و مشکی‌اش ایجاد شد. قدم‌هایش را از روی فرش مربعی و قهوه‌ای رنگ کف اتاق، به روی سرامیک‌های کرم رنگ انتقال داد و پس از خروج از درب چوبی، از راه‌پله‌ها پایین رفت.

به پایین پله‌ها که رسید، مانی را دید که مُصِر بر رفتن به طرف درب خروج و حیاط بود و پدرش سعی داشت او را منصرف کند. به ساعت دیواری گِردی که روی دیوار سفید رنگ به چشم می‌خورد، نگریست و پس از دیدن ساعت هشت صبح، جلو رفت و گفت:

- چه خبره؟ مانی، نگاهی به قامت رشید او کرد و با همان رنگ پریده و چشمانی که هنوز پف‌دار بود، با حالی زار گفت:

- چرا نمی‌ذارید من برم؟ ولم کنید! می‌خوام برم ترمینال، بلیط بگیرم و برگردم اراک! می‌خوام برگردم خونه‌ام، چرا ولم نمی‌کنید شماها؟

جاوید، دستی میان موهای جو گندمی‌اش فرو برد و با نگاه به یاسری که دستش را به نرده‌های راه‌پله تکیه داده بود، گفت:

- مانی‌جان، خاله، چرا گوش نمیدی به حرف من؟ دارم بهت میگم امروز اتوبوس نیست که ببرتت اراک. صبر کن خودم فردا یا پس فردا می‌برمت!

مانی، با دستان چروکیده‌اش او را پس زد و با بغض گفت:

- دست از سرم بردار جاوید، من یک لحظه‌ام نمی‌تونم تو رو تحمل کنم! تو الان می‌خوای جشن مرگ دختر من رو بگیری، این‌جا بمونم که چی بشه؟ می‌خوام برم سر خونه و زندگیم.

جاوید دست پشت گردنش گذاشت و با نگاه دوباره به یاسر گفت:

- تو یه چیزی بگو!

یاسر پیش از گفتن چیزی، سرش را در نشیمن گرداند تا بتواند صحرا را پیدا کند. همان لحظه با شنیدن صدای درب اتاق و پایین آمدن کسی از پله‌ها، رویش را گرداند و صحرا را لباس پوشیده و ساک به دست دید. اخم‌هایش را در هم فرو برد و خیره به چهره‌ی او که رنگ پریده بود، جدی گفت:

- تو کجا؟ صحرا، بی‌تفاوت به سخن او، از کنارش عبور کرد تا به طرف مانی برود که مچ دستش در میان دست مردانه‌ی او قرار گرفت. یاسر، سر تا پای سیاه‌پوش او را از نظر گذراند و دوباره گفت:

- با توام صحرا؟ تو کجا؟ صحرا، این‌بار هم مانند تمام آن یک روز و نصفه‌ای که گذشته بود، بدون نگاه به چهره‌ی برادرش، لب باز کرد و سرد پاسخ داد:

- با مانی میرم اراک!

یاسر، چشم‌های قهوه‌ای رنگش را روی او که سر به زیر بود و تلاشی برای رها کردن دستش نمی‌کرد، زوم کرد. دست آزادش را در موهای مشکی رنگش فرو کرد و این‌بار هم به مانند قبل، محکم گفت:

- یعنی چی میرم اراک؟ مگه تو کار و زندگی نداری؟ مگه خونه و خانواده نداری که می‌خوای جمع کنی بری اراک؟

صحرا برای اولین بار سرش را بالا گرفت، چشم‌های کشیده و قهوه‌ای‌اش را در نگاه برادرش غرق کرد و تهاجمی کرد:

- نه، خانواده ندارم! میرم با مانی زندگی کنم، میرم تا زمانی که یادم بره تو و بابا چه کردید با ما؛ میرم و یرحا رو هم می‌برم؛ مزون رو هم به راحله می‌سپرم.

یاسر، چند ثانیه‌ای عمیق در چشمان بی‌فروغ او نگریست و زمزمه کرد:

- سرخود شدی!

صحرا، دستش را آرام از دست او کشید و ساک نسبتاً بزرگش را روی زمین رها کرد. از کنارش رد شد و همان‌طور که دوباره پله‌ها را به سوی طبقه‌ی بالا طی می‌کرد، گفت:

- آره، سرخود شدم؛تو هر جوری که دوست داری فکر کن!

یاسر، نگاه به مانی و جاوید کرد که جدل چند دقیقه‌ی پیششان را فراموش کرده بودند و به گفت و گوی آنان می‌نگریستند. خطاب به جاوید گفت:

- شما باید تصمیم بگیری که بمونن یا برن؛ پس تصمیم بگیر! جاوید کلافه بود. برای اولین بار در آن مدت، پرده‌ی باریکی از غم، چشمان آبی رنگش را پوشانده بود و توان کشیدن آن پرده را نداشت.

شاید آن غم، برای جمعی بود که داشت از هم پاشیده می‌شد و حق این پاشیده شدن را داشت. غمش به دلیل پشیمانی از اتفاق روی داده نبود و تنها خارج شدن کنترل همه چیز از دستش، او را کلافه و نالان می‌کرد.

رویش را برگرداند، به ساعت روی دیوار نگریست و خیره به عقربه‌های در حال حرکت، به فکر فرو رفت. باید تصمیم می‌گرفت که به دخترانش اجازه و حق رفتن و مدتی دور ماندن را بدهد یا نه! همزمان با پایین رسیدن صحرای یرحا به بغل، آرام گفت:

- فقط یک ماه؛ اجازه دارن یک ماه اراک بمونن!

صحرا، با شنیدن جمله‌ی او، لحظه‌ای در کنار یاسر مکث کرد و از پشت به قامت پدرش نگریست. سرش را با افسوس تکان داد و قطره اشکی از روی گونه‌ی گندم‌گونش سر خورد و درون موهای بازِ یرحا گم شد.

اشک ریخت برای پدری که دیگر نمی‌توانست به او تکیه کند؛ اشک ریخت برای شانه‌هایی که دیگر نمی‌توانست قامت ظریفش را با آرامش به آن تکیه دهد و از صاحبش لبخندی پر مهر هدیه بگیرد؛ اشک ریخت برای روزهای خوبی که خیلی بد رفته بودند؛ خیلی بد!

صدای زنگ در حیاط، لحظه‌ای نگاه‌هایشان را به آن طرف سوق داد. کسی در قلبشان فریاد می‌زد و به آن‌ها خبر می‌داد که چه کسی پشت در است و این عاجزشان می‌کرد. لرزی مخفی، از درون بر جان همه‌شان افتاده بود؛ حتی جاویدی که تا آن لحظه، با افتخار از کاری که کرده بود حرف می‌زد. امتداد صدای زنگ خوردن، بار دیگر قلبشان را تکان داد و سبب شد که یاسر، خودش را برای رفتن و باز کردن در، حرکت دهد.

از چهارچوب در چوبی و شیشه‌دار خانه عبور کرد و پس از خارج شدن، دمپایی‌های جلوی آن را پوشید. از پله‌ها پایین رفت و با عبور از کنار حوض گرد وسط حیاط، به در بزرگ ورودی رسید. دستش را به

دستگیره‌ی دری که در درون درب بزرگ قرار داشت و مخصوص ورود و خروج خودشان بود، بند کرد و با حالی عجیب آن را باز کرد.

چهره‌ی پسر ساک به دست و لبخند بر لبِ پشت در، به او ثابت کرد که درست حدس زده بود. عقب رفت تا پسر وارد شود و گوش‌هایش در همان حین، حرف‌های او را به درون لاله‌های خود فرو می‌بردند.

- سلام! چطوری داش یاسر؟

پسر دست بر شانه‌ی ستبر یاسر زد؛ سپس با انداختن ساک متوسط و قهوه‌ای رنگش بر روی زمین، او را در آغوش کشید و ادامه داد:

- چقدر دلم برای تو و همه تنگ شده بود!

یاسر با درد چشمانش را روی هم فشرد و یک دستش را بلند کرد و پشت کمر او گذاشت. پسر، خودش را عقب کشید و نگاه قهوه‌ای رنگش را در حیاط گرداند. با بستن چشم‌هایش، عطر گل‌های یاس باغچه‌ای که گوشه‌ی دیوار حیاط بود را فرو برد و ادامه داد:

- چقدر دلم برای این حیاط و بوی یاس‌هاش تنگ شده بود یاسر!

پلک‌هایش را از هم فاصله داد و نگاهش را به طرف چهره‌ی به دور از نشاط و پرحرف یاسر گرداند. لحظه‌ای نگاهش را به لباس‌های مشکی و خاکی او سپرد و لبخند و حال خوب حین ورودش، پر کشید و مردد گفت:

- اتفاقی افتاده؟

یاسر با یک دست در خانه را بست؛ دست دیگرش را پشت کمر او گذاشت و با اشاره‌ی چشم و ابرو به خانه گفت:

- راه بیفت بریم داخل تا بگم.

پسر، با اضطراب غریبی که به جانش افتاده بود، عمیقاً به چشم‌های یاسر نگریست؛ سپس با تکان آرام سرش، ساکش را دوباره برداشت و با او هم‌قدم شد تا داخل رود. با هر گامی که به سوی جلو بر می‌داشت، چیزی در وجودش می‌ریخت و بنیان جسم و روحش متزلزل می‌گشت.

هر بار که پوتین‌های سبز رنگش را روی موزاییک‌های حیاط می‌نهاد تا قدمی بردارد، نفسش را تنگ‌تر شده حس می‌کرد. به جلوی در که رسید، پوتین‌هایش را از پا خارج کرد و پیش از یاسر وارد خانه شد.

مردمک‌های به رنگ قهوه‌اش، لرزش داشتند و روی افرادی که سر پا و در آن وضع ایستاده بودند، می‌چرخیدند.

از جاوید شروع کرد که لباس‌های روشنش در آن همه سیاهی در ذوق می‌زد؛ کمی دلش به این روشنی گرم شد اما با چرخش نگاهش به سوی مانی و دیدن چشم‌های پف کرده‌ی قهوه‌ای رنگ او، با دیدن آشفتگی موهای سفید و قهوه‌ای‌اش و بغض نگاهش، امیدش به رِوال بودن همه چیز پر کشید.

دوباره نگاه چرخاند تا به آخرین فردی که آن‌جا ایستاده بود بنگرد. با دیدن صحرایی که یرحای غرق در خواب، در آغوشش بود و ساکش بغلِ پایش،به اوج بهت و حیرت رسید.چیزی در ذهنش اکووار تکرار می‌شد و به دیواره‌های مغزش لگد می‌زد.یک جمله؛اینکه 《مامان کجاست؟》

ساکش از دستش رها شد و کف دستان عرق کرده‌اش را هیستریک بر روی پیراهن سبز رنگش کشید. مدام نگاهش را اطراف خانه می‌گرداند تا بیتا را بیابد و هر بار ناکام می‌ماند و چه کسی توان گفتن اتفاق روی داده را داشت؟ چه کسی می‌توانست به آن پسر بگوید که دنبال کسی می‌گردی که زیر خروارها خاک آرمیده؟

هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند لب از لب باز نمایند و شرح قصه کنند! چه جاویدی که به کارش افتخار می‌کرد و به خود حق می‌داد، چه یاسری که همواره محتاطانه و با استدلال پیش می‌رفت و چه صحرا و مانی‌ای که مدام لب برای شیون و زاری باز می‌کردند. همگی نالان و عاجز ایستاده بودند و با سختی آب دهان خشک شده‌شان را فرو می‌دادند.

پسر، لب‌هایش را از هم فاصله می‌داد اما نمی‌توانست کلمات را از میان آن‌ها عبور دهد. مدام لب‌هایش را بالا و پایین می‌کرد تا حرف بزند و هر بار عاجزتر می‌شد. در نهایت، با دشواری‌ای بی‌نهایت، پرسوال گفت:

- مامان؟

و پاسخش، بغض مانی بود که سر باز کرد؛ پاسخش، افتادن مادربزرگش بر روی زمین و اشک‌های روان بر روی چهره‌ی گندم. صحرا بود. بغض گلویش را چنگ می‌زد و چشمانش اقیانوسی شده بود که تمایل به آبشار شدن داشت تا بر گونه‌هایش روان شود. حس می‌کرد که گوش‌هایش سوت می‌کشد و قلبش در حال جمع شدن است. با همان بغض، به سمت یاسری روی برگرداند که به روبه‌رو و ناکجا آباد خیره بود؛ به سختی گفت:

- یعنی چی؟

و یاسر چه می‌توانست پاسخ دهد؟ می‌گفت مادرمان راه کج رفت و من یکی از بانیان مرگش بودم؟ می‌گفت حدود بیست و چهار ساعت پیش، در میان اهالی روستایی بی‌در و پیکر، نفسش بریده شد تا عبرتی برای سایرین شود؟ چه بلایی سر پسر می‌آمد اگر آن گونه به قلب نزارش می‌تاخت و آن جملات را بر سرش آوار می‌کرد؟ چگونه می‌توانست آن حرف‌ها را به برادری بزند که بیش از همه‌ی فرزندان بیتا، جانش برای او در می‌رفت و نفسش به نفس او بند بود؟

تنها کاری که توانست در آن لحظه انجام دهد، این بود که لب‌هایش را به هم بِفِشارد، دستش را پشت جایی میان سر و گردن او قرار دهد و او را به سمت خود بکشد. نمی‌دانست چرا اما پیشانی پسر که به شانه‌اش چسبید، اشک‌های پسر که پیراهنش را نم‌دار و پوستش را گرم کرد، برای اولین بار در آن بیست و چهار ساعت بغض کرد.

در همان حالی که یک دستش روی موهای نرم و مشکی رنگ پسر بود تا درد او را با شانه‌اش پناه باشد، بوسه‌ای بر سرش زد و لب‌هایش را همان‌جا روی موهای او نگاه داشت. نمی‌دانست چگونه آن قطره اشک از

میان محاسبات و پرهیزهایش در رفت و در میان موهای او گم شد. نمی‌فهمید که چگونه لحظه‌ای دردی عظیم، سد شد و راه گلویش را قُرُق کرد. آن لحظه هیچ چیز نمی‌فهمید، تنها درد را می‌فهمید و حس می‌کرد. همین...

جاوید به پسرانش می‌نگریست. از دید صحرا و مانی، آن مرد قلب در سینه نداشت اما او تنها، مردی بود که خیانت دیده بود و نمی‌توانست ببخشد. او هنوز فقیر از احساس نشده بود؛ هنوز درد پسرانش می‌توانست در جانش رسوخ کند و او را از پای در آورد و هنوز بی‌مهری دخترانش می‌توانست قلب او را فشرده کند و نفْسش را بی‌نَفَس سازد.

چشمان آبی رنگش به پیشانی تکیه داده‌ی پسرش یوسف بر شانه‌ی یاسر خیره بود و با هر هقی که یوسف می‌زد، چیزی در درونش می‌ریخت. یوسف تنها عزیز کرده‌ی بیتا نبود؛ آن دو، مهری متفاوت نسبت به آن پسر داشتند. پس از چند دقیقه، یاسر لب‌هایش را از روی موهای مشکی رنگ یوسف جدا کرد و دو دستش را قاب صورت او کرد.

سر او را از روی شانه‌اش برداشت و مستقیم در چشمان قهوه‌ای رنگ و بارانی‌اش نگریست. دو انگشت شستش را روی گونه‌های برادرش کشید

و پس از گرفتن اندکی از نم آن‌ها، با یکی از دست‌هایش ضربه‌ای آرام بر یک طرف گونه‌اش زد و زمزمه کرد:

- محکم باش!

یوسف، دست‌هایش را روی دستان برادرش گذاشت و آرام پایینشان کشید. در میان نفس‌های منقطع و اشک‌های ریزانش، به سختی نفسی عمیق کشید و نگاهش را یک بار دیگر بر روی همه چرخاند. می‌خواست بپرسد که چگونه مادرم که دردی کوچک در تن نداشت، حال نیست شده بود اما بیش از آن کنجکاو بود بداند خواهرش، صحرایش، به چه دلیل بار و بندیل بسته و عزم رفتن کرده!

همه چیز بیش از اندازه برایش عجیب و غیرقابل باور بود. در مخیله‌اش نمی‌گنجید که روزی، هیچ کدام از آن چهره‌ها را آن‌گونه پر حرف و پر درد ببیند. نگاهش را عمیقاً معطوف جاوید کرد؛ موهای جوگندمی او شلخته و شانه نشده بود، چشمان آسمانی‌اش چیزی ناآشنا کم داشت، ریش‌های سفیدش بلندتر از همیشه بر روی صورت پر چروکش نقش بسته بودند و لباس‌هایش سفید بود!

ذهنش همین‌جا قفل شد. چرا همه سیاه پوشیده بودند و او سفیدپوش ایستاده بود؟ لب باز کرد و آرام اما پرسؤال رو به پدرش گفت:

- یعنی چی؟

گویا آن خودِ غمگین وجودش وحشی شده بود و قصد دریدن همه چیز و همه خوبه را داشت که ناخواسته به صدایش عرج داد و فریاد زد:

- یکی به من بگه تو این سه ماهی که من نبودم، تو این خراب‌شده چی شده که شماها این شکلی‌اید؟

مانی که روی زمین نشسته بود، شیون‌هایش را از سر گرفت و زیر لب نالید:

- آی بیتام! آی دخترکم!

در آن جمع چه کسی می‌توانست سخن از چیزی به میان آورد که یوسف حتی ثانیه‌ای به آن نیندیشیده بود؟ صحرا، همان‌طور که اشک از چشمان به رنگ قهوه‌اش روان بود، جلو رفت و یرحای از خواب پریده و ترسان به مانند همیشه را به آغوش یاسر سپرد. مچ دست یوسف را اسیر

انگشتان کشیده‌اش کرد و با کشیدن او به طرف درب خروج، خسته، عصبی و پر حرص گفت:

- بیا بریم تا بهت بگم!

یوسف مات به دنبال او روان شد و یاسر با درد پلک بر هم نهاد. منتظر بودند تا ببینند صحرا چگونه می‌تواند آن تلخ ماجرا را برای برادرشان بازگو کند. از پشت شیشه‌ی قرمز رنگِ در چوبی خانه می‌دیدند که صحرا، یوسف را جلو برد و لب حوض پر آب و پر از ماهی‌های قرمز نشاند. جلویش روی زمین زانو زد و پس از گذاشتن کف دو دستش روی زانوهای برادرش، شروع کرد به گفتن و گفتن و اشک ریختن.

آن‌قدر گفت که در انتها صدای فریادهایش به داخل می‌رسید و هر لحظه بر تحیر یوسف افزوده می‌شد. دهانش باز مانده بود و اشک‌هایش بی‌اختیار می‌ریختند. عصبی می‌خندید و چند ثانیه یک بار به طرف خانه و درونش نگاه می‌کرد و در نهایت چه شد؟ صحرا سرش را روی زانوهای بی‌جان برادرش نهاد و یوسف، یوسفی که نفسش به سختی به بیرون می‌جهید، از همان شیشه‌ی کوچک، مربعی و قرمز رنگِ درب،

خیره‌ی چشمان برادری شد که دقایقی پیش‌تر، بر شانه‌ی او تکیه داده بود.

و آخرین صحنه از آن سکانس مهیج اما پر درد، با کنار زده شدن صحرا، برخاستن یوسف و بیرون رفتنش از خانه پایان یافت. صحرا این‌بار به جای زانوهای برادرش، سرش را بر لبه‌ی حوض آبی رنگ نهاده بود و شانه‌هایش می‌لرزید. یاسر، یرحا را به طرف آشپزخانه برد تا چیزی برای خوردن به او دهد و دخترک را از آن تشنجی که درش دست و پا می‌زد، کمی دور نگاه دارد.

یرحا مانند برادر بزرگش، هنوز لباس‌های روز گذشته یعنی جوراب شلواری و پیراهنی بلند و مشکی رنگ به تن داشت. چتری‌های قهوه‌ای رنگ و روشنش، از پیشانی گندمی رنگش عبور کرده بود، بر روی چشمان اقیانوسی‌اش پرده می‌افکند و کلافه‌اش می‌کرد.

جاوید، پر درد، دستی بر صورتش کشید و سپس با چند گام خود را به مانی‌ای رساند که روی فرش مربعی و کرم- قهوه‌ایِ کف نشیمن، چهارزانو نشسته بود و پشت سر هم آه می‌کشید. خم شد، دست زیر

شانه‌ی او نهاد، او را بلند کرد و آرام به طرف مبل‌های قهوه‌ای رنگی که در وسط نشیمن بود برد و مانی، جانی برای مقاوت در برابرش نداشت.

***

یاسر، ماشین را گوشه‌ای از آن میدان بزرگ و وسیع پارک کرد و پیاده شد. قدم که روی آسفالت گذاشت، گوش‌هایش از همهمه‌ی همیشگیِ آن زمین عریض و طویل سوت کشید. آن‌جا همیشه همان‌گونه بود؛ پر جمعیت و خالی از ذره‌ای فضای خالی و سکوتِ جاری!

آرام از کنار نیسان‌های آبی‌ای که هر کدام از یک نوع میوه یا سبزیجات پر شده بودند، عبور کرد و در جواب سرهایی که برایش تکان می‌دادند، سرش را خم و راست می‌کرد. خودش و جاوید تمام سعیشان را کرده بودند که تومار زندگی‌شان در وسط آن میدان پهن نشود و از داستان پر پیچ آن روزهایشان، کسی جز هاتف و نوذر خبردار نشوند اما نمی‌دانست که چقدر در آن راه موفق عمل کردند.

نگاهی گذرا به لباس‌های مرتب و سراپا مشکی‌اش انداخت و با به یاد آوردن دوشی که گرفته بود، نفسی عمیق از سبک‌باری‌اش کشید. از چهارچوب بزرگ حجره که رد شد و پا روی موزاییک‌های کف آن

گذاشت، نوذر و هاتف را دید. نوذر سرِ پا بود، به عددهای روی باسکول پر از میوه می‌نگریست و آن‌ها را یادداشت می‌کرد و هاتف، دست به سینه، تکیه به دیوار زده بود و سبدهای خالی روی هم قرار گرفته را خیره- خیره نگاه می‌کرد.

نوذر لحظه‌ای کار را رها کرد و سرش را برگرداند. با دیدن یاسر، دفتر و دستَکَش را روی میوه‌های انباشته شده بر باسکول رها کرد و به مقابل او رفت. با لحن خدمت‌گزارانه‌ی همیشگی‌اش، به صدایش عروج داد و گفت:

- سلام آقا؛ خوبی؟! خانواده خوبن؟

نوذر حال خانواده‌اش را پرسیده بود؛ می‌توانست پاسخ آن سؤال را با فراغ دهد و مانند هر خوبه دیگری بگوید 《سلام می‌رسونن.》 ؟! قطعاً نمی‌توانست چون حتی جاویدی که خود را به بی‌خیالی می‌زد هم حال خوشی نداشت!

می‌دانست نوذر از آشفتگی‌های آن چند ماه خانواده‌شان باخبر بود و این سؤال را برحسب عادت پرسیده بود. چیزی که آن پسر با سبیل‌های یغور پشت لبش نمی‌دانست این بود که منبع آن آشفتگی‌ها، مادرش

بیتا، دیروز تمام شده بود. لبش را به نشانه‌ی لبخند، بسیار تصنعی کج کرد و گفت:

- سلام نوذر، خسته نباشی! خوبن؛ فرشته خوبه؟

هاتف که صدایشان را شنید، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با پا نهادن بر روی کاه‌های نشسته بر موزاییک‌ها، جلو رفت و کنار یاسر ایستاد. همزمان با رسیدن او، نوذر لب باز کرد و با تواضع گفت:

- اونم خوبه! سلام‌رسون شما و حاج آقاست.

- خداروشکر؛ سلام برسون بهش!

نوذر با لبخندی کم‌رنگ، سر تکان داد. هاتف پس از تکمیل مکالمه‌ی آن دو، برخلاف نوذر، کمی صمیمانه‌تر احوالپرسی‌اش را کرد. دست بر روی شانه‌ی یاسر گذاشت و به مانند نیمه‌شب گذشته، آرام گفت:

- ردیفی؟

یاسر، دست او را فشرد و با پایین آوردنش، او نیز به مانند شب گذشته گفت:

- ردیفم هاتف!

و این مکالمه‌ی کوتاه، بارها میانشان جریان‌دار شده بود. آن دو سبک گفتاری‌ای متفاوت برای احوال‌پرسی‌هایشان داشتند. نوذر با نگاهی به باسکول و میوه‌های رویش، 《با اجازه》 گفت و دوباره دفترش را برداشت تا شروع به نوشتن اعداد و ارقامش کند؛ سپس صدایش را روی سرش انداخت و گفت:

- حسین، بیا بار جدید رو بذاریم رو باسکول؛ بدو پسر!

همزمان با رفتن پسری سبزه‌رو و مایل به سیاه به سوی نوذر، هاتف یاسر را عقب کشید و به گوشه‌ی دیوار کشاند. این‌بار هر دو روبه‌روی سبدهای مرتفع شده، به دیوار کاهی رنگ حجره تکیه داده بودند و دست در جیب داشتند. هاتف، دستی به ریش و سبیل قهوه‌ای‌اش کشید و مردد زمزمه کرد:

- یاسر، یه خبری شده!

یاسر، ابروهای پرپشتش را در هم گره کرد و خیره به او، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چی؟!

هاتف، لحظه‌ای نگاهش را کاملاً به دم در حجره و کارگرانی داد که در حال صحبت با مغازه‌دارها بودند و قیمت بارها را رد و بدل می‌کردند. به یاسر نگریست، دوباره دستی به ریش کوتاه و سبیل بلندترش کشید و با نگاهی زیر چشمی به طرف بیرون حجره، خطاب به او گفت:

- خبر رسوندن که جمشیدخان می‌خواد بساط جمع کنه و بره!

یاسر، گره‌ی میان ابروانش را محکم‌تر کرد، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با حائل قرار دادن یک دستش نسبت به آن، با هاتف چشم در چشم شد. کنجکاو و پر تعجب گفت:

- یعنی چی که می‌خواد بره؟

هاتف دست در جیب شلوارش کرد و سیگاری از درون پاکتی سفید رنگ خارج کرد و گفت:

- میگن یکی بالای قیمت، حجره و بارهاش رو ازش خریده. امروز هم روز آخر اینجا بودنشه!

و پس از گفتن آخرین جمله‌اش، بدون روشن کردن سیگار آن را مماس لب‌هایش قرار داد. یاسر، تکیه‌ی دستش را از دیوار کاهی رنگ گرفت و

همان‌طور که مانند هاتف، نگاه متفکرش به رفت و آمدهای جلوی چهارچوب حجره بود، فندک زیپوی نقره‌فامش را در آورد.

با فشاری درش را باز کرد و پس از آتش کردنش، سیگاری که میان لب‌های هاتف بود را روشن ساخت. هاتف، سیگار را با دو انگشت شست و اشاره گرفت و با دور کردن آن از میان لب‌هایش، همان‌طور خیره به بیرون، دودش را رها کرد و گفت:

- جمشید می‌گفت ناحسابی نیست!

همسایه‌ی بیست ساله‌ی حجره‌شان، به ناگاه قصد عزیمت داشت و تنها دارایی‌اش را بی‌دلیل، بیش از قیمت میلیاردی آن فروخته بود. از نظر او این هم‌جوار جدیدشان به هیچ‌وجه حسابی به نظر نمی‌رسید. هاتف، پُکی از سیگارش کشید و پس از خارج کردن دود آن، رو به سمت یاسری کرد که نگاه قهوه‌ای رنگش به بیرون بود و گفت:

- یاسر!

یاسر، نگاه به او داد و انتظار کشید تا حرفش را به زبان آورد. هاتف، لحظه‌ای چشمان ریزش را روی هم فشرد و با مکث گفت:

- همه چی خوبه؟

همه چیز خوب بود؟ منظور هاتف را خوب می‌فهمید! هاتف با آن جمله پرسیده بود:

- بیتا خوبه؟ هنوز داره نفس می‌کشه؟ اوضاع این ماجرا به کجا رسیده؟!

تکیه‌ی یک شانه‌اش را به دیوار کاهی رنگ داد، به زمین نگریست و با نوک کفش چرم مردانه‌اش، روی موزاییک‌های کف حجره و کاه‌های رویش، طرح‌های ناموزون کشید. با نگاهی کوتاه به چشمان منتظر هاتف، زمزمه کرد:

- دیروز تموم شد!

ابروهای هاتف به شدت در هم گره خورد و چین‌هایی بزرگ و کوچک بر پیشانی‌اش نقش نهادند. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با همان غضبی که در چشمانش عصیان می‌کرد، خواست سیگارش را روی زمین بیندازد که یاسر، همان‌طور سر به زیر، با اشاره‌ی دست به زمین و کاه‌های پراکنده‌ی رویش، گفت:

- نندازا!

هاتف، عصبی رو برگرداند و دستی که سیگار را با آن نگرفته بود را روی سرش گذاشت. مدام دستش را از روی موهای حجیمش که بغل‌هایش بسیار کوتاه بود، عقب و جلو می‌کرد و عمیق نفس می‌کشید. به ناگاه دستش را پایین آورد و با بازگشتن به سمت یاسری که این‌بار به جای زمین، به پشت شانه‌های او خیره بود، با صدایی که طلب‌کار بود و مغموم، گفت:

- این رسمش نبود یاسر!

و خواست راه کج کند و با گذر از کنار او، به طرف نوذرِ دفتر به دست برود که گرفته شدن مچ دستش توسط یاسر، مانعش شد. یاسر که دوباره تکیه از دیوار گرفته بود، سیگاری که به نظر می‌رسید در دست او سنگینی می‌کند را از میان انگشتانش ربود، مچ دستش را رها کرد و با نگاه به بیرون از حجره، گفت:

- بفهم هاتف؛ سخت بود گفتنش!

و سپس خیره به نوک خاکستر شده‌ی سیگار، آن را میان لب‌هایش گذاشت و دود وارد شده به ریه‌هایش را با آه قلبش، به بیرون فرستاد. هاتف، نگاهی به سیاهی لباس‌هایش، به خمیدگی شانه‌های او و به

چشم‌هایش که از نیم‌رخ هم هنوز محکم اما بی‌فروغ بود، کرد و با نهادن دست بر شانه‌ی او گفت:

- هر جا سخت بود هستم!

و سپس به طرف انتهای حجره که به دری فلزی ختم می‌شد رفت.

***

صحرا جلوی تلویزیون و روی زمین نشسته بود، هر چند دقیقه یک بار غذا در دهان یرحا می‌گذاشت و در حالی که ذهنش در جهانی دیگر پرسه می‌زد، محو صفحه‌ی رنگی آن جعبه‌ی عریض، باریک و برنامه‌ی کودک درونش بود. مانی در گوشه‌ای پشت مبل‌ها، رکوع و سجود می‌رفت و نماز ظهرش را می‌خواند و جاوید، خانه را به مقصد مسجد ترک کرده بود. با صدای زنگ خوردن درب حیاط، الله اکبر گفتن‌های مانی بلند شد و ولوله در جان صحرا نشست.

یاسر دیرتر از آن ساعت به خانه می‌آمد و جاوید خیلی وقت نبود که از درب حیاط بیرون زده بود و بنابراین، جز یوسف کسی نمی‌توانست پشت در باشد. قاشق پر برنج را در دهان یرحا گذاشت و سپس آن را در

بشقاب چینی رها کرد. همان‌طور که هول شده از جای برمی‌خاست و به طرف در می‌رفت، خطاب به یرحا گفت:

- خودت بقیه‌اش رو بخور تا من بیام!

چادر افتاده روی مبل را برداشت و دمپایی پوشیده و نپوشیده، به حیاط رفت و پس از طی کردن عرضش به در رسید. پس از باز کردن در، به جای یوسف، زنی را دید که چادر مشکی رنگش، قاب صورت تپل و سفیدش شده بود. نگاهش کنجکاو بود تا بداند او کیست که ظهر هنگام پشت در خانه‌شان سبز شده بود که خود زن، لبخندی کم‌رنگ زد و به حرف آمد.

- تو باید صحرا باشی! چقدر بزرگ شدی دخترجان!

سوالات جوانه زده در ذهنش بیشتر شد. زن او را می‌شناخت در حالی که او قیافه‌ی پیش رویش را به یاد نداشت. زمزمه‌وار لب‌هایش را از هم فاصله داد و گفت:

- سلام؛ ببخشید شما...

زن در میان کلامش پرید و با همان لبخند محوی که بر صورت تپل و مهتاب‌گونش نشسته بود، گفت:

- جواهرم؛ مادر هاتف!

یادش آمد! نام هاتف را که شنید، خاطرات زیادی به ذهنش قدم گذاشت. نمی‌دانست چرا اما دلش می‌خواست بغض کند و به آغوش آن زنِ جواهر نام پناه ببرد. چه می‌شد کرد؟ بیتا را دیگر نداشت و به هر که می‌رسید، قصد ربودن مهر مادری‌اش را داشت.

خواست افکار مزاحمش را بقچه‌پیچ کند و با لبخند او را به داخل دعوت کند که با جمله‌ای که با صدایی لرزان در لاله‌های گوش‌هایش تاب خورد، لایه‌ای دیدگانش را تار کرد و سیبک گلویش را لغزان.

- بیا بغلم دخترا!

جواهر، یک دستش را باز کرده بود تا آن دخترک بیست و پنج ساله را مهمان آغوشش کند و صحرا، در آن زمان چیزی فراتر می‌خواست؟ قطع به یقین نه! بنابراین با مکث جلو رفت و سرش را روی شانه‌ی زن چادرپوش و مهربان نهاد.

اشک‌های او مظلومانه می‌ریخت و چادر جواهر را در زیر آفتاب ظهرگاهی، تر از باران چشمانش می‌نمود اما جواهر، لبخندش به باد رفته بود و آرام هق- هق می‌کرد. پس از چند دقیقه، جواهر او را از خود جدا کرد و با زدن بوسه بر پیشانی‌اش، لبخندی بغض‌دار زد و گفت:

- من رو به خونه‌تون راه میدی دخترجان؟

***

دسته‌های سینی فلزی چایی را در دست گرفت و از آشپزخانه خارج شد. جواهر در کنار مانی روی مبل دو نفره‌ی قهوه‌ای‌ای در نشیمن نشسته بود؛ گوشش با بی‌تابی‌های مانی و درد و دل‌هایش بود و چشمش از سوز آن حرف‌ها می‌جوشید. جلو رفت و پس از خم شدن، سینی چایی را جلوی جواهر گرفت و گفت:

- بفرمایید!

جواهر، استکان کریستالی درون سینی را برداشت و با نگاهی به چادری که هنوز روی سر صحرا بود، با همان صورتی که تپل بود و تر از اشک، لبخند زد و گفت:

- راحت باش عزیزم!

صحرا، لبخندی کم‌رنگ ضمیمه‌ی چهره‌ی بی‌فروغش کرد و با نهادن سینی، روی میز گرد جلوی مبل‌ها 《با اجازه》 ای گفت و به طرف پله‌ها و طبقه‌ی بالا رفت. از راهروی کوچک طبقه‌ی بالا گذر کرد و وارد اتاقی شد که دیوارهای بنفش ملیحش، دخترانگی را القا می‌کرد.

پس از بستن درب چوبی اتاق، کمرش را از داخل به آن تکیه داد و با کشیدن چند نفس عمیق، بغضش را قورت داد. چند دقیقه که گذشت، به طرف کمد دیواری‌ای که هم‌تراز با درب اتاق بود، رفت؛ مانتوی مشکی، کوتاه و جلو بازی برداشت و آن را روی تاپ یقه باز مشکی‌اش پوشید.

به دلیل جلو باز بودن مانتو، شالی مشکی رنگ برداشت، آن را دور گردنش انداخت و جلوی آن را طوری تنظیم کرد که فاصله‌ی دو لبه‌ی مانتو را بپوشاند. سپس گوشی‌اش را از روی میز دراور چنگ زد و همان‌طور که در آینه‌ی گرد روی میز به خود می‌نگریست، شماره‌ای را گرفت.

زمانی که از پاسخ داده شدن تماس ناامید شد، دستش را پایین آورد تا به تماس پایان دهد که صدای گرفته‌ی یوسف، آرام و بی‌رمق گفت:

- سلام.

از شنیدن آن صدای همیشه خندان و همیشه پرشور، قطره اشکی آرام سُر خورد و روی گونه‌اش نشست. حتی او نیز یوسف را طور دیگری دوست داشت. یوسف در کنار یرحا، برایش نورهای خانه بودند و یاسر ستون بود؛ ستونی که از درون ترک می‌خورد اما هیچ‌گاه نمی‌ریخت.

همان‌طور که نگاهش از درون سطح خاک گرفته‌ی آینه، به مژگان بلند، تر و به هم چسبیده‌اش خیره بود، لب‌های ترک خورده و خشکیده‌اش را از هم فاصله داد و زمزمه کرد:

- نمی‌خوای بیای خونه؟

یوسف، لرز صدایش را خورد و گفت:

- چرا به من زنگ نزدید تا خودم رو برسونم صحرا؟

لب‌هایش را گاز گرفت و با به یاد آوردن آن سه ماهی که به دنبال راهی برای تماس با او بودند، قطره اشک دیگری از چشمه‌ی چشمش جوشید و بر گونه‌ی گندم‌گونش فرو چکید و گفت:

- از همون روزهای اول، هر روز زنگ می‌زدم به گوشیت اما جواب نمی‌دادی!

با مکث و لرز ادامه داد:

- یاسر، یاسر هم چند باری رفت به پایگاهی که به واسطه‌اش اعزام شده بودی اما هر بار گفتن که... گفتن که توی عملیاتی و امکان برقراری ارتباط باهات نیست.

آه عمیقی که از سینه‌ی سوخته‌ی یوسف بیرون جَست، قلبش را داغ کرد. برادر پردردش، پس از سکوتی عمیق، آرام گفت:

- حس می‌کنم خدا می‌خواد امتحانم کنه صحرا؛ می‌خواد ببینه اون سه ماهی که نیت کردم و رفتم، چقدر حق بوده! ولی من می‌دونم که توان رو سفید بیرون اومدن از امتحانش رو ندارم.

و بلافاصله به تماس پایان داد. صحرا با دستی لرزان، گوشی را از میان انگشتان کشیده‌اش، روی میز رها کرد و دندان‌هایش را محکم به روی هم کشیدن. پس از اینکه پشت دستش را محکم بر صورتش کشید و نفسی عمیق از سینه بیرون داد، خواست پا تند کند و به پایین بازگردد که صدای اعلان گوشی، سبب شد دوباره آن را در دست بگیرد. با دیدن

یک پیام از طرف یوسف، آن را باز کرد و تک کلمه‌ی آن را زیر لب جاری کرد.

- آدرس؟!

برادرش می‌خواست تنها به آن ماتمکده برود و او توان مانع شدن نداشت. لرزان، نام روستا و مسیر تقریبی‌اش را تایپ کرد و در انتهای پیامش با مکث نوشت:

- مواظب خودت باش!

پیام دیگری که دریافت نکرد، گوشی را خاموش کرد و آه‌کشان، به طرف راهرو و پله‌ها رفت. به پایین که رسید، با دیدن یرحا که جلوی تلویزیون به خواب رفته بود، اخم بر پیشانی‌اش نشست. خواهرکش در آن چند روز، بیش از حد می‌خوابید و کمتر از همیشه حرف می‌زد و این برایش نگران‌کننده بود.

با لبخندی به جواهر، جلو رفت و پس از خاموش‌کردن ال سی دی، یکی از بالشتک‌های مبل را برداشت و زیر سر یرحا نهاد؛ سپس رفت و روی مبل روبه‌روی مانی و جواهر نشست. جواهر، نگاهی نامحسوس به سر تا پای او کرد و گفت:

- چطوری دخترم؟ از وقتی که حاج آقا جاوید و بیتای خدابیامرز دیگه همسایه‌ی دیوار به دیوارمون نبودن و از اراک کوچ کردن تهران، من دیگه تو رو ندیدم. ماشالله، چقدر بزرگ و خانوم شدی!

کلمه‌ی 《بیتای خدابیامرز》 چند بار در ذهنش اکو شد. اولین بار بود که کسی چنین پسوندی را تَنگ اسم مادرش می‌گذاشت. با تلاش، درد درونش را درونش خفه کرد و با لبخندی کم‌جان گفت:

- کم سعادتی من بوده جواهرخانوم! شرمنده‌ام که هر بار ما... مامان این‌ها می‌اومدن اراک و می‌دیدنتون، من مشغول بودم و فرصت نشد که بیام. حاج آقا بهتره؟

جواهر، آهی کشید و همان‌طور که لبه‌ی افتاده‌ی چادر بر روی شانه‌هایش را مرتب می‌کرد و بالا می‌کشید، گفت:

- اون هم خوبه شکر خدا! هادی پسرم دکتر شده؛ اون پیشش بود که من تونستم با خیال راحت بیام این‌جا. تا هاتف زنگ زد و گفت که چجوری مصیبت‌زده شدید و داغ به دلتون نشسته، یه لحظه هم صبر نکردم، یه سواری گرفتم و سه ساعته خودم رو رسوندم. سپس با بغض و نفس‌هایی منقطع گفت:

- صحرا، این‌هایی که میگم رو همیشه یادت باشه! مامانت خانوم بود و از خانومی چیزی کم نداشت. از پونزده سالگی که شد عروس خونه‌ی آقا جاوید، یک بار با قهر و غضب بابات رو نگاه نکرد و یک بار ما از خونه‌ی شما صدای داد و بیداد نشنیدیم.

هق- هق کرد و با چند بار زدن دست بر زانوش، ادامه داد:

- یک سال بعد یاسر گیرش اومد، دوباره یک سال بعدش یوسف رو خدا بهش داد و دو سال بعدش تو مهمون خونه‌شون شدی. با وجود بچه بودنش، از مادری برای شما سه تا چیزی کم نداشت. مادرت خانوم بود صحرا؛ اون زن پاک بود!

بغض گلویش که در میان گریه‌های مانی و جواهر بیشتر می‌گشت، بر تشنج اعصابش افزوده می‌شد. دلش سکوت می‌خواست؛ دلش فراموشی مطلق را تمنا می‌کرد و قرار نبود این فراموشی و سکوت سهم او شود.

***

هاتف، کلید را در قفل چرخاند و در چوبی و قهوه‌ای رنگ خانه را آرام گشود. خاموشی و تاریکی، نگاهش را به سمت پرده‌هایی کشاند که کشیده شده بودند و درزی برای ورود نور نداشتند. در را بست و

پلاستیک‌های خریدی که در دستش بود را همان‌جا رها کرد. کلید را به جیب شلوار کتانش وارد کرد و آرام به آن سوی نشیمن قدم برداشت.

دستگیره را فشرد و با باز کردن در، وارد تک اتاق خانه شد. یوسف را در میان سیاهی اتاق دید که روی زمین و تکیه بر تخت نشسته بود و به عکس سه در چهار در میان انگشتانش می‌نگریست. بدون روشن کردن اتاق، جلو رفت و روی تخت یک نفره، دقیقاً پشت سر او نشست. زمزمه کرد:

- ترک دنیا کردی!

یوسف، همان‌طور که خط نگاهش به عکسی بود که فردِ در آن، جز بیتا نمی‌توانست باشد، همان‌قدر آرام زمزمه کرد:

- خسته‌ام هاتف؛ خیلی خسته‌ام!

هاتف، با همان چشمان ریز و همیشه جدی‌اش، به انگشتر یاقوت کبودی نگاه دوخت که در انگشت حلقه‌ی یوسف خودنمایی می‌کرد و گفت:

- الان ساعت دو ظهره و من دارم میرم اراک تا مادرم رو برگردونم؛ تا شب که برمی‌گردم فرصت داری به این فکر کنی که می‌خوای چی‌کار

کنی؛ بشینی این‌جا و حاج آقا و یاسر رو تو ذهنت بکوبی یا بلند بشی و به خاطر شادی مادرت زندگی کنی؟

هاتف از جایش برخاست و به سوی در اتاق رفت. پیش از خروج، رو به یوسف کرد و گفت:

- یادت باشه، برام مثل یاسری؛ همون‌جوری پشتتم!

و سپس از اتاق خارج شد و پس از نهادن پلاستیک‌های روی زمین در آشپزخانه، دوباره به طرف در قدم برداشت و بیرون رفت.

***

نیسان آبی رنگ را وارد کوچه کرد و جلوی درب بزرگ خانه نگه داشت. خواست به گوشی جواهر زنگ بزند تا خبر از آمدنش دهد و عزم رفتن به اراک کنند که با دیدن شارژ دو درصدی گوشی، منصرف شد و با باز کردن در، از روی صندلی کرم رنگ، کمی کثیف و پاره شده‌ی ماشین بلند شد.

در را بست و جلو رفت. جاوید را که از دور دید، مکثی کرد تا او برسد و بعد زنگ در را بفشارد. جاوید، با دیدنش، لبخندی بر لب نشاند و با رسیدن به او، لب‌هایش از ذکرگویی ایستاد و دستانش از تکان دادن

مهره‌های تسبیح متوقف شد. دستش را برای دست دادن با او جلو برد و گفت:

- سلام پسرم؛ شما کجا، این‌جا کجا؟!

هاتف گرم با او دست داد، لبخندی که تحویل گرفته بود را کم‌رنگ‌تر پس داد و گفت:

- سلام حاجی؛ مادرم اومده بود خونه‌ی شما سر بزنه، اومدم برش گردونم اراک!

جاوید، رویش را بازتر کرد و همان‌طور که کلید را از جیبش در می‌آورد تا در را باز کند، گفت:

- پس جواهر خانوم این‌جاست!

در که باز شد، کمی عقب رفت و با اشاره به داخل گفت:

- بیا یه توک پا بریم داخل پسر جان؛ زشته بعد از سالیانی که اومدی این‌جا، داخل نیای و چای نخورده بری! بفرما تو!

هاتف خواست مخالفت کند که جاوید دست روی شانه‌اش گذاشت و با ایجاد فشاری نرم، گفت:

- تعارف نداریم؛ برو داخل!

ناچاراً وارد حیاط شد و به محض ورود، بوی یاس‌های کاشته شده در باغچه، بینی‌اش را نواخت. چشمش را روی موزاییک‌های روشن حیاط زوم کرد و پس از بسته شدن در، هم‌قدم با جاوید جلو رفت و با عبور از کنار حوض گرد، از پله‌های منتهی به خانه بالا رفت. جاوید، به کفش‌های مشکی و چرمی‌اش نگریست و با زدن چند تقه به درب چوبی خانه، بلند گفت:

- یا الله!

پس از چند دقیقه که صدای بفرمایید صحرا بلند شد، کفش در آوردند و سر به زیر داخل رفتند. صحرا که قامت هاتف را از پشت پنجره‌ی کوچک و قرمز در دیده بود، چادر سر کرده بود و مانی که از صبح لباس‌هایش را به تن داشت، تنها روسری‌اش را روی سر مرتب گردانیده بود. جواهر با دیدن جاوید از جای برخاست و همان‌طور که با دست، دو طرف چادرش را زیر صورت تپل و سفیدش نگه می‌داشت، گفت:

- سلام حاج آقا؛ خوب هستید؟

جاوید، دستی که نگهدارنده‌ی تسبیح زمردینش بود را روی سینه نهاد و با احترام گفت:

- سلام حاج خانوم؛ زحمت کشیدید تشریف آوردید. احوال رفیق ما چطوره؟

جواهر، آهی کشید و با نگاه به هاتفِ سر به زیر، گفت:

- شکر خدا خوبه؛ هادی پسرم مواظبشه!

گویا جواهر، بیش از اندازه به پسرش هادی که شب و روز سینه چاک پدر شیمیایی‌اش بود، افتخار می‌کرد. جاوید، زیر لب گفت:

- خداراشکر!

سپس به طرف مبل‌ها رفت و هاتف که حین ورود سلامی همگانی و بلند داده بود نیز هم‌گام با او شد. لحظه‌ی نشستن، هاتف سرش را بلند کرد و نگاهش، در دیدگان صحرایی قفل شد که زیر پله‌ها ایستاده بود و به آن‌ها می‌نگریست. صورت گندم. او را که در قاب چادر دید، تپش‌های قلبش را عمیق‌تر از هر زمان دیگری حس کرد.

نگاه از او گرفت و نشست اما نبض زدن رگ‌های کبود رنگش از کنار شقیقه، تازه آغاز شده بود و عرق سرد در آن روزهای نیمه خنک پاییزی، بر روی مهره‌های کمرش راه گرفته بود. صحرا، قدم به طرف آشپزخانه برداشت تا چای بیاورد و جاوید، دست بر زانوی هاتف گذاشت و گفت:

- یاسر نیومد؟ قرار بود برای مغازه بار بیاره؛ از فردا باید بازش کنیم!

هاتف، لحظه‌ای به مانی نگاه کرد که با شانه‌هایی افتاده و رنگی پریده، چشمش به میز گرد وسط نشیمن خیره بود؛ سپس رو به سمت جاوید کرد و با نگاه درون چشمان آبی رنگ او گفت:

- چون من می‌خوام برم و مادر رو برسونم، تا عصر حجره می‌مونه. قرار شد عصر که حجره بسته شد، نوذر یکی از وانت‌ها رو بار بزنه و بیاره دم مغازه. گفت خبر میده بهتون!

جاوید سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد. دستی به محاسن سفید رنگش کشید و انگار که چیزی به یادش آمده باشد، دوباره لب باز کرد و گفت:

- راستی، چرا داری با نیسان میری؟

همان زمان، صحرا سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و دوباره به ضربان آرام گرفته‌ی قلب هاتف اوج داد. سینی که جلویش قرار گرفته شد، سر به زیر استکانی برداشت و با گفتن 《تشکر》 خطاب به جاوید گفت:

- چند روز دیگه شهادته و...

جاوید به میان حرفش پرید و همان‌طور که او نیز چایی از سینی برمی‌داشت، گفت:

- آهان؛ برای اونه!

و با این جمله، مهر سکوت بر لب‌های هاتف و خودش زد و بساط چای‌خوری را به پا کرد.

***

آفتاب عصرگاهی، ملایم‌تر از صبح و ظهر می‌تابید. جاوید به طرف در حیاط رفت تا از آن خارج شود و راه مغازه را پیش بگیرد. دستی به لباس‌های مشکی رنگش کشید تا صاف‌تر بایستند و کج و معوج نباشند. پیش از باز کردن درب حیاط، پاکت کاهی رنگی که روی موزاییک‌های حیاط افتاده بود، توجهش را جلب کرد.

خواست خم شود و پاکت را بردارد که صدای یرحا باعث شد سرش را به سمت پشت بازگرداند. دخترک، در حالی که موهای بلند قهوه‌ای رنگش، آزادانه در هوا تاب می‌خوردند، به طرف او گام برداشت اما پیش از رسیدن، پایش پیچ خورد و با چانه به زمین فرود آمد.

جاوید، ابرو در هم کشید و شتابان خود را به او رساند؛ روی دو زانو نشست و او را نیز نشاند. به چهره‌ی بغض کرده‌ی کوچک‌ترین فرزندش نگریست و دلش از معصومیت او لرزید. لبخند بر لب نشاند و با پشت گوش راندن موهای او، آرام گفت:

- چیزی نیست باباجان؛ گریه نکن!

یرحا کف دست‌های خاکی‌اش را به هم کوبید تا کمی تمیز شوند و سپس دستی به چانه‌ی دردمندش کشید. حرکات کودکانه و معصومانه‌اش، قلب پدرش را تکان می‌داد. پس از چند لحظه، کمی معذب و با ترس به جاوید نگاه کرد و لب‌هایش را از هم فاصله داد اما صدایی از حنجره‌اش خارج نشد.

تلاش‌های بی‌نتیجه‌اش، دوباره اخم‌های جاوید را در هم فرو برد. به نظر می‌رسید لکنت ضعیف یرحا، قوت گرفته و وخیم شده بود. لحظه‌ای

ذهنش زمانی را به یاد آورد که در آن روستای پر خاک و کلوخ، سر دخترش فریاد کشیده بود و از او خواسته بود که به تماشای مرگ هولناک مادرش بایستد.

چند ثانیه‌ای پلک‌هایش را با درد روی هم نهاد و به حال خود افسوس خورد که نتوانسته بود خودش را در آن شرایط پر تشویش کنترل کند. سپس دوباره چشم باز کرد و دریای چشمانش را به آسمان نگاه دخترک که دوباره داشت ابری می‌شد داد. دو دستش را دو طرف صورت او گذاشت و با لبخند زمزمه کرد:

- چیزی می‌خوای برات بخرم؟

این جمله را با یادآوری روزهایی زد که پیش از خروج از خانه، یرحا دوان- دوان پشت سرش روان می‌شد و توماری از خواسته‌هایش را ردیف می‌کرد. یرحا، بغضش را به فراموشی سپرد و با کمی اضطراب، سرش را چند بار به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کرد.

جاوید بار دیگر از اضطرابی که در چشمان معصوم و آبی رنگ یرحا بود، به خود لرزید. سال‌ها تلاش کرده بود که دل پیر و جوان، همسایه و

هم‌صحبتانش را به عمد نشکند و حال دخترک پنج ساله‌اش، از اون ترسان و دل‌شکسته بود! لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- خوراکی و دفتر نقاشی برات می‌خرم؛ خوبه؟

اضطراب و ترس چشمان یرحا را که خاموش شده دید، لبخندِ روی لبانّ کوچکش و بالا و پایین شدن سرش را که دید، نفسی عمیق کشید و بوسه‌ای بر پیشانی او نشاند. همان‌طور که بلند می‌شد و او را نیز بلند می‌کرد، ملایم گفت:

- دیگه برو داخل!

یرحا را برگرداند، دوان- دوان از کنار حوض رد شد و با پشت سر نهادن پله‌هایی کوچک، وارد خانه شد. جاوید، لحظه‌ای به دور تا دور حیاط نگریست. دیوار سمت راست حیاط، از تحمل درختان انگورِ پر شاخ و برگ، سنگین شده بود.

در کنار دیوار سمت چپ، باغچه‌ای بزرگ قرار داشت که یک درخت خرمالو، در آن قد کشیده بود و یاس‌های خوش طراوت آن، همسایه‌های آن درخت بودند. نگاه آخرش را از حوض گرد و پر از ماهی قرمز وسط

حیاط، به زیرزمینی داد که درش نزدیک به درخت خرمالو بود و چهار قفله شده بود.

در نهایت رو برگرداند تا از خانه خارج شود که دوباره پاکت افتاد نظرش را معطوف کرد و منصرف شد. جلو رفت و آرام پاکت را از روی زمین برداشت. نمی‌دانست چرا اما دلهره‌ای غریب به جانش نشسته بود و هراسی عجیب، قلبش را می‌آزرد. آرام پاکت را باز کرد و برگه‌ای کاهی رنگ از درون آن خارج کرد. تای برگه را باز کرد و یک خط نوشته شده در آن را زیر لب زمزمه کرد.

- سلام حاج‌آقا جاوید بزرگ. من برگشتم؛ مواظب زندگیت باش!

فشار انگشتانش روی کاغذ، به بیش‌ترین حد ممکن رسیده بود. دانه‌های تسبیح زمردی رنگش، از فرط فشار دست دیگرش بر آن، کم مانده بود از هم جدا شوند و بر زمین پخش گردند. در ذهنش به دنبال کسی می‌گشت که او را مورد ستم قرار داده باشد و هیچ چیز به یاد نمی‌آورد.

شیطنت آن جمله و قوت نویسنده‌اش آن‌قدر برایش ملموس بود که یک‌آن بیتا را به خاطر آورد و لرزش، به فشار دستانش افزوده شد. حس می‌کرد ثانیه‌ای نمانده تا کمرش خم شود و زانوانش تا گردد. به سختی

تکیه‌اش را به دیوار کنار در داد، برگه را به پاکتش بازگرداند و آن را در جیب شلوار مشکی رنگش نهاد.

با زنگ خوردن گوشی‌اش، با دستی لرزان آن را از جیب دیگر شلوارش خارج کرد. با نگاه به نام یاسر، انگشتش را روی گزینه‌ی سبز حرکت داد. همان‌طور که یک شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود، با لرزی که نمی‌توانست آن را از صدایش دور کند، گفت:

- پانزده دقیقه‌ی دیگه میام پسر!

و بدون منتظر ماندن برای شنیدن پاسخی، به تماس پایان داد و گوشی را به درون جیبش بازگرداند. لحظه‌ای نگاهش به خانه خورد و دید که صحرا، پرده‌ی پنجره‌ی بزرگ مجاور در را کنار زده و به او نگاه می‌کند. نگاه صحرا باعث شد که به سختی تکیه از دیوار بگیرد و با باز کردن در، پا در کوچه بگذارد و به طرف مغازه برود.

***

به مغازه که نزدیک شد، نیسان آبی رنگ حجره را جلوی پیاده‌رو دید. نوذر به بغل نیسان تکیه زده بود و با لبخند به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه

می‌کرد؛ یاسر نیز کمی جلوتر، در زانتیای سفید رنگش منتظر نشسته بود و آرنجش را لبه‌ی پنجره‌ی پایینِ ماشین نهاده بود.

جاوید کمی جلوتر رفت و با رسیدن به مغازه، خم شد تا قفل آن را باز نماید. خواست صدایش را بلند کند و خبر از حضورش دهد که با شنیدن ضرب بسته شدن درب ماشین و پیاده شدن یاسر، منصرف شد. یاسر، همان‌طور که به طرف جاوید گام برمی‌داشت، بشکنی زد و خطاب به نوذر گفت:

- نوذر، در رو باز کن!

نوذر با شنیدن صدای یاسر، گوشی را در جیب کت مشکی رنگش نهاد و صاف ایستاد. جاوید را که در کنار کرکره‌ی سفید و نیمه‌باز مغازه دید، سلامی بلند کرد؛ سپس زنجیری را از حلقه‌اش خارج ساخت تا درِ کوچک پشت نیسان باز شود.

همان‌طور که جاوید سر پا ایستاده بود و دستانش را بر هم می‌زد تا خاکشان را بزداید، یاسر به او رسید و خواست دهان باز کند تا حرفی بزند که صدای بلند و کشیده‌ی زنی مانعش شد.

- چه عجب؛ دو ساعته اون پشت منتظرم تشریف فرما بشی جاویدخان!

زن، با انگشت به پشت درختی که آن سوی خیابان پهن بود اشاره کرد؛ سپس آستین هودی بلند زرشکی رنگش را روی صورتش نهاد و با امتداد دادنش، بینی‌اش را با صدا بالا کشید. یاسر با اخم‌هایی در هم به پوست آفتاب سوخته‌ی زن و لک‌های روی صورتش نگریست و جاوید، لحظه‌ای لرز به جانش نشست.

از زمانی که محتوای آن نامه را خوانده بود، با هر صدای ناگهانی‌ای از جا می‌پرید و به هر آدمی به دیده‌ی شک و تردید نگاه می‌کرد. زن که چشمان آبی جاوید و نگاه قهوه‌ای رنگِ یاسر را خیره بر خود و منتظر دید، لب‌های ترک خورده و زخمی‌اش را از هم فاصله داد و گفت:

- من رو نمی‌شناسی؟ معلومه که نمی‌شناسی! کی زنی که بیست و اندی سال پیش، یه بار به چشم دیده را یادش می‌مونه؟

یاسر با دیدن دندان‌های زرد رنگ و یکی در میان شکسته‌ی زن، چینی به بینی‌اش داد و پس از تکان دادن سرش به نشانه‌ی تأسف، دستش را در جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو کرد. جاوید این‌بار به مانند پسرش، اخم بر پیشانی چروک‌دارش نشاند و محتاطانه اما طلبکارانه گفت:

- کی هستی خانم؟

زن با دو دستش، لبه‌ای کلاه مشکی رنگی که روی سرش بود را تا بالای ابروهای باریکش کشید. تک خنده‌ای از باب تمسخر کرد و با نگاه به سر تا پای جاوید، با همان لحن کشیده‌ای که نشان از اعتیادش داشت، گفت:

- من لاله‌ام؛ خواهر لیلا! به جا آوردید حاج آقا؟

الف آخر 《حاج آقا》 را محکم کشید و دست‌هایش را در جیب‌های هودی‌اش فرو برد. شنیدن این جمله کمی برای جاوید سنگین بود. حتی چهره‌ی یاسر نیز از مرور آن روزها و اتفاقات افتاده در کودکی‌اش، در هم رفت؛ اما هنوز صامت و دست در جیب ایستاده بود تا پدرش حرف بزند. جاوید، آب دهان نداشته‌اش را فرو داد، پاهایش را روی موزاییک‌های سنگی و روشن پیاده‌رو جابه‌جا کرد و پس از کشیدن نفسی عمیق، لرزان گفت:

- لاله؟!

زنِ لاله نام که چشمان یاسر را خیره به لباس‌هایش دید، به شلوار شش جیب و کتان سبز رنگ و پوتین‌ها رنگ‌پریده و کثیفش نگریست؛ سپس

سرش را بلند کرد و با نگاهی کوتاه و بی‌تفاوت به یاسر، رو به جاوید گفت:

- یس حاجی؛ لاله‌ام، لاله! اومدم دنبال خواهرم؛ اومدم دنبال پسرم! بگو کجان؟ اون جمشید گور به گور شده که معلوم نیست کدوم جهنمیه!

چشم‌های آبی رنگ جاوید گرد شد و دستش برای نگاه داشتن تسبیح بی‌رمق گشت. با نگاهی متعجب و حیران به یاسری که دست‌کمی از خودش نداشت، با صدایی بلند و ناباور خطاب به لاله گفت:

- پسرت؟

لاله کلافه سنگ جلوی پایش را محکم لگد کرد و با چین دادن به صورت آفتاب سوخته‌اش و در هم کشیدن ابروهای باریکش، عصبی گفت:

- آره پسرم؛ آزاد شدم و اومدم دنبال مهیار! پسرم کجاست؟

یاسر کلافه پشت به آن‌ها کرد، یک دستش را پشت گردن دردمند از خستگی‌اش آویز کرد و دست دیگرش را روی ریش‌های مشکی رنگش

نهاد. جاوید با نگاهی کوتاه به نوذری که به نیسان آبی رنگ تکیه داده بود و دوباره سر در گوشی فرو برده بود، دست بر سینه گذاشت و گفت:

- مهیار پسر تو بود؟

لاله نگاهی مشکوک حواله‌ی کلافگی و حالات عجیب آن دو کرد و دست‌هایش را از جیب‌های هودی‌اش بیرون کشید. یک دستش را در هوا چرخاند و با پایین راندن گوشه‌ای لب‌هایش به نشانه‌ی تعجب، خطاب به جاوید گفت:

- مهیار پسر من بود چرا؟ مهیار پسر من هست! چرا هول برتون داشته؟ نکنه بلا ملا سر پسرم آوردید؟ اصلاً جمشید کدوم گوریه؟

یاسر دوباره رو به سوی آن‌ها برگرداند و جلو رفت. حال ناخوش پدرش را که دید، پیش از او، خودش محکم و بی‌تردید خطاب به لاله گفت:

- ببین خانم، جمشید و لیلا هجده- نوزده سال پیش از ایران رفتن. اگه ما گنگ داریم به شما نگاه می‌کنیم به خاطر اینه که لیلا نگفته بود مهیار پسر شماست. خودش و جمشید بعد از مدت‌ها اومدن دیدنِ ما و گفتن این پسرمونه؛ اسمش هم مهیاره؛ والسلام!

لاله نگاهی عجیب حواله‌ی آن دو کرد؛ نگاهی که حرف‌هایش توسط آنان خوانده نمی‌شد. بلافاصله خشم و طلبکاری را زمینه‌ی چهره‌اش کرد و با صدایی که بلندایش، نگاه عابران پیاده‌رو را جلب می‌کرد، خطاب به هر دو گفت:

- خب یعنی چی؟ الان من پسرم رو بخوام باید چی‌کار کنم؟ زنگ بزن جمشید، بگو بیاد ایران!

یاسر، این‌بار هم مانند قبل محکم گفت:

- ما هیچ شماره‌ای نه از جمشید داریم، نه از لیلا. از اون سالی که رفتن نه باهاشون حرف زدیم نه دیدیمشون. شرمنده که نمی‌تونیم کمکی بکنیم!

و سپس خواست از کنار لاله رد شود و به سمت نوذر برود که آستین پیراهن مشکی‌اش توسط لاله گرفته شد و صدای بلند و عصبی او در گوشش پیچید.

- هوی، وایسا ببینم؛ راهت رو کشیدی و داری میری؟!

نوذر از صدای بلند لاله و طرز صحبت کردنش، به سرعت سر بلند کرد و خواست جلو برود که یاسر با دست آزادش، به او اشاره کرد بایستد؛ سپس با اخم‌هایی گره کرده و به ضرب، آستینش را از میان انگشتان لاله بیرون کشید و گفت:

- چته خانم؟ دارم بهت میگم لیلا و جمشید ایران نیستن و ما خبری ازشون نداریم؛ چرا ول کن نیستی؟ اصلاً شما چجوری آدرس ما رو پیدا کردی؟

لاله کمی حول شد اما از تک و تا نیفتاد. نگاهی به جاوید ساکت و صامت انداخت و رو به یاسر عصبی، طلب‌کار گفت:

- به بدبختی! ول کن هم نیستم چون نمی‌تونم.

سپس رو سمت جاوید کرد و با همان حالت خاص خودش، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- جمشید برادرته حاجی؛ پس وظیفه‌ی تو اینه که پیداش کنی و بچه‌ی من رو بهم پس بدی! شیرفهمه؟

یاسر لبخندی عصبی زد و پر حرص زیر لب گفت:

- لااله‌الله!

سپس با چشمانی که وحشی‌تر از همیشه آماده‌ی دریدن بود، به چشمان سیاه رنگ لاله زل زد و گفت:

- نری زنگ می‌زنم مأمور بیاد؛ حالا دیگه خوددانی!

لاله دماغش را با صدا بالا کشید، تک‌خندی کرد و با لحنی که سعی داشت مشابه حالت بیان یاسر باشد، گفت:

- حالا خوددانی!

بیانش را عادی کرد و با تمسخر ادامه داد:

- برو پسر حاجی؛ برو این بدون و ندون‌ها رو واسه یکی دیگه ردیف کن! من بیست سال تَنگ دل این مأمورها خسبیدم و شکم سیر کردم؛ من رو از کی می‌ترسونی آخه!

یاسر با حالتی عصبی خطاب به نوذری که آماده‌باش بود، گفت:

- نوذر زنگ بزن...

پیش از آنکه جمله‌اش را کامل کند، لاله آرام عقب- عقب رفت و همزمان بلند و با بغضی ناگهانی گفت:

- میرم نه چون ترسیدم ها، نه؛ چون اگه دوباره برم اون تو، دیگه مهیار هوتوتو! باید بشینم تا ببینم کی می‌ذارن هوا به کله‌م بخوره و بیام دنبال بچه‌م. ولی یادت باشه، من بی‌خیالتون نمیشم آقا پسر!

سپس پشت به آن‌ها کرد، دوان- دوان بر روی موزاییک‌های روشن قدم گذاشت و وارد اولین کوچه شد. اشک‌هایش بی‌مهابا بر روی پوست چروک‌دار و لک‌دارش فرو می‌چکیدند و صورتش را تر می‌ساختند. نفس‌هایش به سختی به بیرون راه می‌یافتند و قدم‌هایش کم- کم رو به زوال و ایست کردن می‌رفتند.

پس از دور شدن از سر کوچه، ایستاد و دست بر دیوار سیمانی خانه‌ای قرار داد. نای سر پا ماندن را نداشت، بنابراین کمرش را به سردی دیوار سپرد، سُر خورد و تکیه زده بر آن، چهارزانو نشست. نگاه پر افسوس و حاوی تمسخر عابران برایش اهمیتی نداشت.

لرزان، گوشی نوکیای زوار در رفته‌اش را از جیب هودی‌اش در آورد. انگشتانش یخ‌کرده‌اش را روی دکمه‌های عددار گوشی فشرد و شماره‌ای را گرفت. گوشی را به زیر کلاه مشکی رنگش و بر روی گوشش نهاد و همزمان با اشک ریختن‌هایش، به بوق‌های ممتد تماس گوش سپرد.

ناامید از پاسخ داده شدن تماسش، دستش را پایین آورد به آن پایان داد. گوشی را روی پاهایش انداخت و دو دستش را بر صورت تر شده با اشک‌هایش نهاد. هق- هق‌هایش، دل‌ریش‌کننده بود و حال زارش، ترحم‌برانگیز! به ناگاه پشت دستانش را محکم روی صورتش کشید تا رد اشک‌هایش را پاک کند.

دندان‌های زرد و لب‌پَرش را با حرص روی هم فشرد و پس از گذاشتن گوشی در جیب هودی زرشکی‌اش، به ضرب از جای برخاست. با قدم‌های گیجی که سعی می‌کرد استوار نگاهشان دارد، به طرف انتهای کوچه حرکت کرد.

***

از تاکسی زرد رنگ پیاده شد و پا بر روی خاک و کلوخ روی زمین نهاد. در جواب راننده که گفت:

- آقا من برم یا بمونم؟

با نفس‌های لرزدار، آرام گفت:

- برو آقا!

دور زدن ماشین و خاکی که بلند شد، سببِ چند سرفه‌ی پشت سر هم او گردید. به سوی جلو گام برداشت و مشتش را باز و بسته کرد تا شاید بتواند بی‌حسی‌اش را خاموش کند. نمی‌دانست میان آن همه قبر و خفته‌های در قبر، باید به کدامین سو سوق یابد تا مادرش را بیابد.

راه می‌رفت، نام‌های روی سنگ‌ها را می‌خواند و خسته که می‌شد، تکیه‌ای به یکی از درختان سر به فلک کشیده‌ی آن‌جا می‌داد و پس از تازه کردن نفس، دوباره به جست و جو می‌پرداخت. نگاهش از دور، به پارچه‌ای سبز و مشکی خورد که بزرگ روی آن، کلمه‌ی 《یا علی》 نوشته شده بود.

تازه به یاد آورد که مادر تازه خاک شده‌اش، سنگ قبری نداشته و او تا به حال در آسمان، به دنبال ماهی می‌گشت. دَم‌هایش عمق داشت و بازدم‌هایش طولی نداشت؛ و این‌ها همه به سبب بغضی بود که در گلویش ثانیه به ثانیه بزرگتر می‌شد.

کف دستان عرق کرده‌ی‌اش را به پیراهن چروک و مشکی رنگش کشید؛ پیراهنی که از کمد لباس‌های هاتف غضب کرده بود تا حرمت مادر از

دست رفته‌اش را نگاه دارد. جلو می‌رفت و قلبش به مانند تمام ساعاتی که گذرانده بود، می‌گفت:

- دروغه؛ همه چی دروغه!

به کنار قبر که رسید، اشک‌ها از چشمه‌ی مشکی رنگ چشمانش راه باز کردند و زمزمه‌ی 《دروغه!》 از قلبش بر زبانش جاری گشت. روی دو زانو افتاد و با دست‌هایی که کف آن‌ها عرق کرده بود و استخوان‌هایشان متزلزل و لرزان، پارچه‌ی برزنتی را بلند کرد و به صورت تر شده‌اش نزدیک گرداند.

به ثانیه‌ای خودش را رها کرد و فریاد جانش را، غم‌های لانه کرده در قلب زارش را، خفه شده رها کرد. چگونه خفه شده؟ آن‌قدر فریادش عمیق و بلند بود که صدا نداشت؛ که گوش برای شنیدنش عنصری کم داشت.

با چشم اگر به آن پسر روی زانو نشسته می‌نگریستند هم نمی‌فهمیدند که دریای جانش در حال خروش است؛ چون آن پارچه‌ی مزین شده با نام علی، دیگر روی خاکِ برآمده‌ی زمین نبود و به صورت تر شده‌اش چسبیده بود. فریادش را فقط قلب‌ها می‌شنیدند، آن هم نه هر قلبی؛

تنها سرخ‌های سیاه شده از درد توان این امر را داشتند. و وای بر آن قلب‌های علیل و ناخوش! وای!

***

یاسر با شنیدن صدای به هم خوردن ظرف‌ها و شیر آب، بی‌هدف پا در آشپزخانه گذاشت. به قسمت داخلی اپن تکیه داد و نگاه به صحرایی دوخت که پشت به او در حال ظرف شستن بود. تقریباً سه روزی می‌شد که حرف نزده بودند مگر به اجبار! چشمانش خیره به صحرا که نه، بلکه به لباس‌هایی بود که حتی در خانه هم رنگ مشکی‌شان را نمی‌باختند!

لب‌هایش را با زبان تر کرد تا حرف بزند اما پیش از سخن گفتنش، صحرا آخرین ظرف را روی جاظرفی استیل کنار سینک گذاشت، شیر آب را بست و دست‌کش‌های صورتی رنگ ظرف‌شویی را درآورد.

موهای باز و فردار خواهرش، عجیب قلبش را به درد می‌آورد؛ شاید چون او را به شدت به یاد آن ابریشم‌های لطیف و همواره باز مادرشان می‌انداخت! و این دردمندی عجیب به نظر می‌آید؟ نه؛ بالاخره او نیز پسری بود که عزیزکرده‌ی مادرش بود و مادرش عزیزش!

صحرا در کابینت زیر سینک را باز کرد و سطل کرم رنگ را از درونش بیرون کشید. بینی‌اش را از بوی تیز آشغال‌ها چین داد و زور زد تا سر آن را گره بزند اما پلاستیک سطل آن‌قدر از زباله پر شده بود که توان او را زیر سؤال می‌برد. یاسر که تقلا و ناتوانی او را دید، تکیه از اپن گرفت و جلو رفت.

در تمام مدت حضور یاسر، ابروهای کمانی صحرا از فهمیدن بوی عطر تلخ او، یکدیگر را ریز در آغوش گرفته بودند؛ اما این احساس حضور برادرش را به روی خودش نیاورده بود. یاسر که به کنار او رسید، دست جلو برد تا لبه‌ی سطل را به طرف خود بکشد که صحرا با عقب کشیدن سطل و دستش، ممانعت کرد.

یاسر نگاهی عمیق به نیم‌رخ گندم. خواهرش حواله کرد، دستان بزرگش را روی دست ظریف او نهاد و خواست حرفی بزند که صحرا دستش را از زیر دست او کشید و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. برای ثانیه‌ای، ابروهای پرپشت یاسر در هم فرو رفت و پلک‌هایش روی هم قرار گرفت اما نه از روی خشم، نه از روی حرصِ پس زده شدن توسط خواهرش؛ بلکه از حسی به مانند شرمساری و دردمندی! زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به من!

و پس از چند لحظه مکث، به سختی پلاستیک بزرگ و مشکی رنگ را گره زد، سطل را در یک دست گرفت و از آشپزخانه خارج شد. چشمش لحظه‌ای به مانی خورد که در همان جای همیشگی‌اش نماز می‌خواند و یرحا، مشغول پایین و بالا کردن مهره‌های تسبیحش بود. از در خانه خارج شد و با قدم گذاشتن در حیاط، سوز شب‌هنگامِ پاییزی را حس کرد.

آسمان تاریک بود و ستاره‌ها، بدجور چشمک می‌زدند و برای ماه و شبهِ ماه‌ها دلبری می‌کردند. به طرف درب بزرگ حیاط رفت و پس از باز کردن درب کوچک درون آن، وارد کوچه شد تا پلاستیک زباله را به سطل فلزی و سربی رنگی که کمی دورتر از خانه بود، برساند؛ اما با دیدن چیزی، قدم‌هایش جلوی در ثابت ماند.

لاله در ساعتی از شب که به سمت دوازده میل می‌کرد، در کنار در خانه‌شان چهارزانو نشسته بود و همان‌طور که به دیوار آجری و سفید رنگ تکیه زده بود، به خود می‌لرزید. نمی‌دانست باید نسبت به دیدن آن صحنه چه واکنشی نشان دهد؛ عصبانی باشد که آن زن هنوز دست از

سرشان بر نداشته بود و می‌خواست پاپیچشان شود، یا متأسف و اندوهگین شود که به آن روز افتاده بود.

در نهایت، زمانی که عکس‌العملی از سوی لاله نسبت به حضورش ندید، به‌طرف سطل درون کوچه رفت و با گذاشتن کیسه‌ی زباله در آن، با سطل خالی به سمت خانه بازگشت. به لاله که کلاه هودی زرشکی‌اش، نور چراغ پایه‌دار درون کوچه را پس می‌زد و روی نیمی از صورتش سایه انداخته بود، نگاهی دیگر کرد. مردد لب گشود اما جدی گفت:

- چرا این‌جا نشستی؟

لاله کف دست‌هایش را به هم سابید و به سمت آن هو کرد؛ سپس بدون نگاه کردن به یاسرِ ایستاده، لب باز کرد و گفت:

- چون جا ندارم!

یاسر یک دستش را در جیب شلوار راحتی و خاکستری رنگش فرو کرد، کلافه چشم در کاسه چرخاند و با نگاه به حرکات لاله، گفت:

- چه ربطی داره؟

لاله، حرکت دستانش را متوقف ساخت، تیز سرش را بلند کرد و با نگاه به او گفت:

- اصلاً دلم می‌خواد! جای تو رو تنگ کردم مگه؟ زمین، زمینِ خداست و من هم روش تمرگیدم!

یاسر اخم کرد و با نیش‌خندی ریز و اشاره‌ای به مکان نشستن لاله، گفت:

- به دیوار خونه‌ی ما تکیه دادی!

لاله پر حرص به او نگریست؛ سپس همان‌طور نشسته جستی زد و خودش را کمی جلوتر برد. چینی ریز به بینی‌اش داد و با حالتی که حسی مانند انزجار را نشان می‌داد، در چشمان قهوه‌ای رنگ یاسر نگریست و گفت:

- الان چطور؟ نکنه آسفالت کوچه رو هم قاطیِ خونه‌تون حساب می‌کنی؟

یاسر چند لحظه‌ای به چهره‌ی آفتاب‌سوخته و لک‌دار او نگریست و سپس بی‌حرف وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. لاله بعد از بسته

شدن در، دوباره خودش را عقب کشید و پس از اینکه تکیه‌اش را به دیوار داد، زیر لب با حرص و تمسخر ادای یاسر را در آورد و گفت:

- به دیوار خونه‌ی ما...

خودش حرف خودش را قطع کرد، دستش را در هوا تکان داد و با بغضی که به مانند عصر، ناگهان به گلویش چنگ زده بود، گفت:

- پسره‌ی مسخره‌ی تک ماده‌ای!

و دوباره با حرص مشغول سابیدن کف دستانش به هم و هو کردن به طرفشان شد. یاسر که پس از بستن در حیاط، همان‌جا پشت درب بسته شده ایستاده بود، با شنیدن صدای بغض‌دار او، حسی شبیه به عذاب وجدان در وجودش شکل گرفت.

آرام شروع به راه رفتن کرد و همان‌طور که چشمش به سطل کرم رنگی بود که در دستش جلو و عقب می‌شد، فکر می‌کرد. داخل رفت و پس از قرار دادن سطل در جای اولیه‌اش، به دنبال جاوید به طرف طبقه‌ی بالا رفت.

پله‌ها را که طی کرد، جاوید سربه‌زیر از درون نزدیک‌ترین اتاق به پله‌ها، خارج شد. یاسر صدایش را بلند کرد و خطاب به او بی‌مقدمه گفت:

- این زنه، لاله، دم در نشسته!

جاوید سر بلند کرد و از حرکت ایستاد. ابروهایش در هم گره خورد و متعجب گفت:

- چی؟

یاسر یک دستش را به میله‌ی پله‌ها تکیه داد و تنه‌اش را روی آن انداخت. نفسش را عمیق بیرون فرستاد و ادامه داد:

- میگه جا نداره!

جاوید با مکث و سؤالی گفت:

- داری میگی بذاریم بیاد تو؛ نه؟!

یاسر در سکوت به چشمان آبی رنگ و کلافه‌ی پدرش نگریست و منتظر ماند او تصمیم بگیرد. وجدانش او را مسؤول کرده بود تا چنین پیشنهادی را بدهد اما حرف آخر، چیزی بود که پدرش بر زبان جاری می‌ساخت. جاوید مردد به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست.

www.98ia3.ir

انسان‌دوستی‌اش اجازه نمی‌داد زنی بی‌پناه شبش را در سرمای خیابان سر کند، اما ترسی عمیق در وجودش جنبان بود. ذهنش به دنبال ارتباطی میان آن نامه‌ی کاهی رنگ از راه رسیده و لاله بود و همین امر در تصمیم‌گیری‌اش تردید ایجاد می‌کرد.

در نهایت مغلوب نفْسِ خیرخواه درونش شد و با کشیدن آهی عمیق، به چشمان قهوه‌ای رنگ و منتظر یاسر نگریست. لب‌های باریکش را از هم فاصله داد و آرام گفت:

- زیرزمین رو مرتب می‌کنم؛ بگو بیاد تو!

یاسر چند لحظه‌ای به تشویش کمرنگی که درون چشمان آسمانی پدرش بود، نگاه دوخت؛ این حال او برایش عجیب که نه، بلکه جدید بود. سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و رو برگرداند تا به طرف پایین برود. راهی که رفته و برگشته بود را برای بار سوم طی کرد و به در حیاط رسید.

آرام آن را گشود و به لاله‌ای نگاه کرد که بیشتر در خود فرو رفته بود. لاله همان‌طور که چهارزانو تکیه به دیوار سپرده بود، دست‌هایش را تَنگ در آغوش می‌فشرد و سرش جایی میان یقه و کلاه هودی زرشکی‌اش

جای داشت. یاسر برای آن زنی که بی‌پناه بود و پناهگاهی نداشت، دل می‌سوزاند.

لاله هم‌سن و سال بیتای نیست شده، بود؛ یک مادر آشفته و دور مانده از فرزند! همین دو جمله ذغال شده بود و مدام ترحمش را شعله‌ور می‌کرد. چند تقه به در فلزی زد تا حواس لاله را جمع کند و سپس با صدایی که نه خیلی آرام بود و نه بیش از حد بلند، گفت:

- خانوم؛ بلند شو...

لاله پیش از آنکه او جمله‌اش را کامل کند، سر از گریبان خارج کرد و با لرز و فین- فین گفت:

- بابا به پیر، به پیغمبر دیوار خونه‌تون رو هپلی هاپولی نمی‌کنم!

ابروهای یاسر به هم نزدیک شد؛ نه به نشانه‌ی اخم و خشم بلکه از تعجب شنیدن جفت کلمه‌ی 《هپلی هاپولی!》 لب باز کرد و دوباره گفت:

- بلند شو...

بلند شدن عصبی و ناگهانی لاله، مانع از آن شد که ادامه‌ی جمله‌اش را بر زبان جاری سازد. لاله دست‌های خشک شده از سرمایش را در جیب‌های هودی‌اش فرو کرد و با حرصی مضاعف شده، خطاب به یاسر گفت:

- بیا بلند شدم!

سپس رو به سمت آسمان ابر گرفته و سیاه دوخت و با تکان دادن سرش و اشاره‌ای ریز به یاسر، گفت:

- خدایا ببین برای یه دیوار داره چی به روز من میاره! احساس حرص و عصبانیت به درون یاسر نیز نفوذ کرد. از اینکه لاله مدام میان کلامش می‌پرید و اجازه‌ی صحبت به او نمی‌داد، کلافه شده بود و اخم بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. این‌بار تقه‌ای محکم‌تر به در زد و با صدایی که ولومش بلندتر از قبل بود، خطاب به لاله گفت:

- بذار من حرفم رو بزنم خانوم؛ اِ!

لاله که با ضربه‌ی ناگهانی و صدای بلند او در جایش تکانی خورده بود، با چشمان شب‌رنگ و ترسیده‌اش به اخم روی پیشانی یاسر نگریست و آرام‌تر و بی‌جبهه‌گیریِ قبل، گفت:

- خیلی‌خب آروم؛ چه خبرته؟!

یاسر لحظه‌ای نگاهش را به عابری داد که خیره به آن‌ها از وسط کوچه می‌گذشت؛ سپس خسته و سریع رو به لاله گفت:

- می‌تونی امشب این‌جا بمونی!

و بی‌آنکه در انتظار شنیدن پاسخی از سوی لاله بماند، بدون بستن در داخل رفت. لاله لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد، نگاهی به کوچه‌ی تاریک و آسفالتِ رنگ پریده‌اش انداخت و آرام به درون حیاط قدم برداشت. بوی عطر یاس‌ها بینی‌اش را قلقلک داد و باعث شد نگاهش را به سمت منبع آن عطر دل‌انگیز سوق دهد.

چراغ روشن زیرزمینی که گوشه‌ی سمت چپ حیاط بود، مانع از آن شد که به بوته‌های گل توجه زیادی کند. در را بست و خواست به آن سمت برود که صدای یاسر باعث شد به طرف ساختمانِ خانه سر بچرخاند.

یاسر در حالی که بالای پله‌ها و جلوی در چوبی خانه ایستاده بود، طوری که او بشنود گفت:

- خانوم!

چشمانش در پی نور زرد رنگ زیرزمین بود اما به سبب صدا زده شدنش، به جلو گام برداشت و با بالا رفتن از چند پله‌ای که مقابلش جای داشت، پشت سر یاسر وارد خانه شد. گرمایی که به صورت یخ‌بسته و قرمز شده‌اش خورد، سبب شد چشمانش را ثانیه‌ای ببندد و نفسی عمیق بیرون دهد.

- برو به آبجی صحرا بگو مهمون داریم!

با صدای یاسر، چشم باز کرد تا کنجکاوی‌اش را خاموش کند. دخترک کوچکی که موهای قهوه‌ای رنگ و بلندش باز بود و دروش ریخته بود، توجهش را جلب کرد. نگاهش به شدت عجیب، به راه رفتن یرحا و بالا رفتنش از پله‌ها خیره بود. حسی که در چشمانش بود، چیز زیبا و قابل درکی نبود؛ احساسی که فقط خودش می‌دانست از کجا نشأت می‌گرفت.

یاسر که خیرگی لاله را دید، گفت:

- یه اتاق توی زیرزمین هست که برای شما مرتبش می‌کنیم تا راحت باشید. سرویس بهداشتی و حمام هم پایین هست. خواست حرف دیگری بزند که با پایین آمدن صحرا از پله‌ها، مکث کرد. همان‌طور که به سوی خواهرش می‌رفت، با اشاره به مبل‌ها، کوتاه و جدی خطاب به لاله گفت:

- شما یه چند لحظه بشینید!

به کنار صحرا که رسید، بی‌مقدمه، بی‌توجه به خشکی نگاه او، زمزمه کرد:

- این زن خواهر لیلاست! اومده بود دم در و جا نداشت؛ ناچار شدیم بگیم بیاد داخل.

کنجکاوی سبب شد که صحرا برای زمانی کوتاه، کینه و حرصی که از برادرش در دل نشانده بود را فراموش کند. متعجب اما به مانند یاسر آرام گفت:

- خواهر لیلا این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

یاسر، دستش را به نرده‌ی انتهایی پله‌ها تکیه داد و با نگاهی ریز به لاله‌ای که روی مبلی تک‌نفره نشسته بود و به جوراب‌هایش می‌نگریست، گفت:

- میگه اومده دنبال پسرش...

با مکث ادامه داد:

- مهیار!

چشمان کشیده‌ی صحرا گرد شد و نگاهش به طرف لاله‌ی خیره به زمین سوق یافت. صدای یاسر دوباره حواس او را جلب کرد.

- بهش غذا بده؛ فکر کنم چیزی نخورده!

صحرا لب‌های برجسته‌اش را گزید و با تکان سرش، رو گرداند تا به طرف لاله گام بردارد که یاسر گفت:

- مانی کجاست؟

در حالی که دوباره در پوسته‌ی قبلی‌اش فرو رفته بود، بدون نگاه به برادرش، آرام گفت:

- خسته بود؛ رفت بالا بخوابه!

***

هاتف، در تاریکی شب فرمان را چرخاند و بی‌توجه به خط‌کشی جاده و ممنوع بودن سبقت، از ماشین نفتکش بزرگ‌جثه‌ای جلو زد. دستی به چشمانش کشید و سپس آرنجش را لبه‌ی پنجره نهاد و به راه ادامه داد که با علامت فردی که تابلو در یک دست داشت و چراغی چشمک‌زن در دستی دیگر، ناچار شد ماشین را به کنار هدایت کند و آن را نگه دارد.

نفسش را عمیق بیرون داد و با چرخاندن سوئیچ در جایش، ماشین را خاموش کرد. به سمت داشبرد دست برد تا مدارک را بردارد اما تنها چیزی که در تاریکی شب در آن فضای کوچک دید، چند پلاستیک، کاغذ و تعدادی وسیله‌ی خرده‌ریز بود.

همزمان با رسیدن مأمور سبزپوش به جلوی پنجره‌ی پایین ماشین، دو دستش را با کلافگی روی صورتش کشید و به طرف مرد جلوی در رو چرخاند. مرد دستش را به لبه‌ی پنجره‌ی نیسان آبی رنگ تکیه داد و با نگاهی ریز به عقب نیسان، گفت:

- سبقت غیرمجاز گرفتی آقا! مدارک ماشین؟

هاتف یک دستش را پشت گردن دردمندش نهاد و با استیصالی که در چهره‌ی همیشه جدی‌اش بود، گفت:

- مدارک همراهم نیست!

مرد دستی به ریش‌های بلند مشکی رنگش کشید و با برداشتن تکیه‌اش از لبه‌ی پنجره، گفت:

- ماشین می‌خوابه!

هاتف زیر لب کلافه نوچی کرد، در ماشین را باز کرد و با صاف کردن پیراهن مشکی رنگش، پیاده شود. مأمور به سمت پشت نیسان رفت و با زدن چند تقه به یخچال بزرگ و بدنه سفیدِ پشت آن، رو به هاتف گفت:

- این پشت چی داری؟

هاتف یک دستش را در جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو کرد و گفت:

- گوشت!

مرد، عقب رفت و با کشیدن دستش در لابه‌لای موهای جوگندمی‌اش، سر پایین انداخت و گفت:

- باز کن!

هاتف جلو رفت و با بالا کشیدن دو قفل میله‌ای و باز کردن در، خطاب به مأمور گفت:

- الان باید چی‌کار کنیم؟

مرد سرکی به داخل یخچال کشید و با نگاهی به گوشت‌های یخ‌زده و پوشیده شده با پلاستیک، گفت:

- باید یه ماشین پیدا کنی و بری!

هاتف دوباره نوچی کلافه کرد و با برگرداندن رویش به پشت، دو دستش را در حجم موهای قهوه‌ای رنگش فرو برد. چشمان خسته‌اش را فشرد و با گفتن جمله‌ای، آخرین تلاشش را برای توقیف نشدن ماشین کرد.

- آقا این گوشت‌ها برای نذریه؛ باید به موقع برسه تهران!

مرد همان‌طور که به طرف ماشین خودشان می‌رفت، گفت:

- این دیگه مشکل شماست.

هاتف پشت سرش حرکت کرد و برای اینکه در میان صدای تردد ماشین‌ها، صدایش به گوش او برسد، بلند گفت:

- اگه زنگ بزنم مدارک بیارن می‌تونم ماشین رو ببرم؟

مرد ایستاد، عمیقاً به چهره‌ی پر استیصال هاتف نگریست و با مکثی چندین ثانیه‌ای، گفت:

- جریمه میشی ولی آره میشه.

هاتف نفسی عمیق سر داد، گوشی‌اش را از جیب شلوارش خارج کرد و شماره‌ی یوسف را گرفت.

بعد از بوق‌هایی متوالی، صدای گرفته و خسته‌ی یوسف در گوشش پیچید.

- جان؟

ابروهای هاتف از گرفتگی بیش از حد معمول صدای او، لحظه‌ای در هم شد اما بدون جویا شدن علت، گفت:

- یوسف من حدوداً ده کیلومتری تهرانم؛ خلاف رفتم پلیس ماشین رو نگه داشته. مدارک رو جا گذاشتم؛ می‌خوان ماشین رو بخوابونن ولی بارم گوشت‌های نذری فرداست و باید برسونم خونه‌تون. می‌تونی سوئیچ ماشین من رو برداری و مدارک رو بیاری؟ یک‌کم قبل از پلیس‌راه تهران وایستادم.

سکوت یوسف باعث شد با تردید بگوید:

- یوسف!

یوسف با همان صدای گرفته‌اش گفت:

- خونه نیستم هاتف!

هاتف، دستش را پشت گردنش نهاد و پرسؤال و نگران پرسید:

- کجایی پس؟

یوسف با مکثی طولانی، آهی عمیق کشید و گفت:

- سر خاک مامان!

اخم بر پیشانی صاف و نسبتاً بلند هاتف نشست. به ساعت مچی روی دستش نگاه کرد و با جدیتی که چاشنی‌اش سرزنش بود، گفت:

- ساعت نزدیک چهار صبحه؛ پا شدی تک و تنها رفتی اون‌جا که چی بشه؟! اصلاً تو از کی اون‌جایی؟

یوسف با صدایی که تحلیل رفته بود، گفت:

- بچه نیستم که!

هاتف سرش را با تأسف، اندوه‌وار تکان داد و با گفتن:

- برام آدرس بفرست!

بی‌خداحافظی به تماس پایان داد و به نوذر زنگ زد. صدای خواب‌آلود نوذر که در گوشش پیچید، با شرمندگی‌ای که در چهره‌اش نمایان نبود، گفت:

www.98ia3.ir

- نوذر داداش یه زحمت برات دارم!

و راه رفت و گفته‌هایش به یوسف را دوباره برای نوذر بازگو کرد. از طرفی عذاب وجدان داشت که نوذر را نیمه‌شب زابراه می‌کرد و از طرف دیگر، چاره‌ای جز توسل به او نداشت. تماس را که قطع کرد و به سمت ماشین رفت.

در را باز گذاشت، روی صندلی راننده نشست و با اعصابی که ویران شده بود، سیگاری از داشبورد خارج کرد. آن را روشن کرد و با خارج شدن اولین دسته‌ی دود از میان لب‌های باریکش، انتظار کشیدن برایش آغاز شد. در دلش خدا را شکر می‌کرد که از کلید خانه‌اش، یکی برای نوذر هم زده بود تا در چنین شرایطی لنگ نماند.

***

به صندلی‌اش تکیه سپرده بود و بدون نگاه به یوسفی که با لباس‌های خاکی شده در کنارش نشسته بود، انگشت‌هایش را به ضرب روی فرمانِ ماشینِ بی‌حرکت می‌زد. احتمالاً هیچ‌گاه آن صحنه‌ای که چندین دقیقه‌ی پیش با چشم نگریسته بود را فراموش نمی‌کرد؛ زمانی که یوسف را دراز کشیده در کنار قبر مادرش دید.

باید تلاش می‌کرد او رو دوباره به زندگی بازگرداند؛ به پاس تمام زمان‌هایی که کم آورده بود و یاسر زیر بال و پرش را گرفته بود. نگاهش را از روبه‌رو و آفتابی که داشت از ناکجاآباد برمی‌خاست، گرفت و به انگشتانش سکون را تحمیل کرد. به پریشانی چهره‌ی یوسف و موها و محاسن کم‌پشت و نامرتبش نگریست و گفت:

- کی می‌خوای مطبت رو باز کنی؟

یوسف، بدون نگاه به چشمان سرزنشگر و مشکی رنگ هاتف، همان‌طور که تکیه‌ی بازویش به لبه‌ی پنجره بود و تکیه‌ی سرش به کف دستش، بی‌حس گفت:

- امروز که تعطیله؛ دیروز عصر زنگ زدم به منشی و گفتم از فردا بیاد!

هاتف، کف دو دستش را به صورتش و روی چشمان پف کرده از خستگی‌اش کشید؛ سپس آینه‌ی جلوی ماشین را تنظیم کرد و سوئیچ را در جایش چرخاند. همزمان با به صدا در آمدن موتور ماشین، خطاب به یوسف گفت:

- میری خونه؟

یوسف به دلیل دست‌اندازهای نیسان روی کلوخ‌های ابتدای جاده‌ی قبرستان، بازو و آرنجش را پایین آورد و روی زانویش گذاشت. در تاریکی ماشین و روشنی اندک سپیده‌ی صبح، به نیم‌رخ مردانه‌ی هاتف نگریست و گفت:

- اگه مزاحمم آره!

هاتف دنده را عوض کرد و با حرصی که از پشت مردمک‌های قهوه‌ایِ مایل به مشکی‌اش دیده می‌شد، نگاهی کوتاه به یوسف حواله ساخت و گفت:

- چرا چرت میگی؟ الان من باید ناراحت بشم؛ می‌دونستی؟

یوسف، آهی کشید و به ابروهای پرپشت و در هم گره کرده‌ی هاتف نگریست. می‌دانست حرفی که زد نابجا بوده و هاتف همیشه علاوه بر خانواده‌ی خودش، خود را وقف خانواده‌ی آن‌ها و مشکلاتشان می‌کرد. لحن خسته و تهاجمی‌اش را خاموش کرد و آرام گفت:

- نمی‌تونم یاسر و بابا رو ببینم.

هاتف باز هم نگاهی کوتاه به چهره‌ی درهم یوسف کرد. می‌فهمید که آن پسر کم آورده بود و نقطه‌های مثبت ادامه دادنش، دیگر به چشمش نمی‌آمدند. این نقطه‌ها، صحرا، یرحا و مانی‌ای بودند که یوسف می‌بایست خود را وقف آرامششان می‌کرد؛ اما آن پسر آنقدر در تاریکی عمل برادر و پدرش گرفتار شده بود که توجه به آنان، از خاطرش می‌گریخت.

اشاره‌ای به زیر پای یوسف کرد و گفت:

- یه بطری آب اون پایینه؛ فعلاً اون رو بده به من!

یوسف خم شد، بطری کوچکی که کمی آب گرم در آن بود را برداشت و به طرف هاتف گرفت. هاتف با یک دست درب کوچک بطری را باز کرد و پس از تعارف به یوسف و نفی او، آب درونش را سر کشید و گفت:

- بچه نیستی که باهات بحث کنم؛ فقط به بقیه هم فکر کن!

بطری را کنار دنده گذاشت و دستی به پشت گردن دردمندش کشید. یوسف تصمیمیش را گرفته بود؛ می‌خواست جلو برود و ادامه دهد تا خودش را ثابت کند. نمی‌خواست صحرا را در آن خانه تنها و شاید بی هم‌صحبت بگذارد.

باید فکر می‌کرد که چه موقع پیله‌اش را، مانع دور شدنش را بشکافد و دوباره با برادر و پدرش رخ در رخ شود. با فکر به چیزی، رو به هاتف کرد و با نگاه به ته‌ریش کوتاه روی صورت او، گفت:

- نوذر برات مدارک رو آورد؟

با دیدن سری که هاتف به نشانه‌ی تأیید تکان داد، با اندکی تعجب که تنها در چشمانش جای داشت، پرسید:

- پس کی بالای سر بچه‌ها بود؟

هاتف همان‌طور که این‌بار به صورت مجاز از ماشینی سبقت می‌گرفت، گفت:

- انگار یاسر مرخصش کرده و خودش امشب جاش رفته میدون!

یوسف به آسمانی که نور ملایم خورشید، ظلمت آن را گرفته بود و پرندگان، دسته‌ای، از یک طرف به طرف دیگرش می‌رفتند، نگریست و دوباره پرسید:

- تو مگه قرار نبود ظهر امروز بیای؟

و خاموش‌کننده‌ی گفت و گوی میانشان، آخرین جمله‌ای بود که هاتف بر زبان آورد.

- یاسر گفت می‌خوان نذری رو برای ظهر بار بزنن؛ شبونه اومدم که گوشت‌ها رو برسونم!

***

با صدای خرخری که به گوشش رسید، ناگهان با ترس چشم باز کرد. با دیدن زنی که بالای سرش ایستاده بود و سایه‌ای که روی دیوار نیمه روشن افتاده بود، به ناگاه سر جایش نشست و سعی کرد موقعیتش را تجزیه و تحلیل کند.

زمانی که متوجه شد چه اتفاقی در حال رخ دادن است، دهانش باز شد و شعاع مردمک‌های قهوه‌ای رنگش تا آخرین حد ممکن گشاد گشت. زنی که روی یرحا چمبره زده بود و دست‌هایش را دور گردن او چفت کرده بود را محکم هل داد و با بلندترین صدای ممکن جیغ زد و گفت:

- یاسر! بابا!

چشم‌های آبی رنگ و معصوم یرحا را که باز و گرد شده دید، پوست سفید رنگ او را که سرخ گشته نگریست، بغضی ناگهانی به گلویش

چنگ انداخت و به سرعت اشک شد. بالاخره بعد از تلاش‌های تمام‌نشدنی‌اش، همان‌زمانی که جاوید سراسیمه به داخل اتاق جهید، توانست زنی که جز لاله نبود را از خواهر کوچکش جدا کند و با هل محکمی به زمین بیندازد. یرحا را به آغوش کشید و پشتش را ماساژ داد تا نفس‌های پر از اتصالی او را مانند اول عمیق گرداند. مدام می‌گفت:

- نفس بکش قشنگ من؛ نفس بکش!

بغض یرحا نیز به مانند صحرا شکست و در حالی که به سختی نفس می‌کشید، اشک از چشمانش فرو چکید. افسوس که دخترک زبانی برای حرف زدن نداشت تا حال بدش را صدا کند و هق- هق‌هایش را در اتاق بچرخاند. جاوید با دیدن حال دخترانش و لاله‌ای که روی فرش اتاق افتاده بود و بازویش را می‌مالاند، بهتش به اخم و خشم تبدیل شد.

زمانی که لاله چاقویی از جیب هودی زرشکی رنگش خارج کرد و خواست دوباره به سوی یرحای بی‌نفس جست بزند، جاوید به سکونش پایان داد و جلو رفت. چاقوی دسته چوبی‌ای که قرار بود با ضربه‌ی لاله، به گونه‌ای از صحرا رد شود و یرحا را زخمی کند، به پهلوی جاوید اصابت کرد.

لاله دسته‌ی چاقو را رها کرد و مات به جاویدی نگریست که دست خونی‌اش را روی چاقوی فرو رفته در پهلویش نهاده بود. صحرا دست‌های لرزانش را از دور یرحای ترسیده و نشسته بر تخت باز کرد و با حیرت به پدرش نگریست. هق- هق‌کنان، مات خونی شد که لباس پدرش را خیس می‌کرد و لب زد:

- بابا!

***

یاسر، نفس- نفس‌زنان در راهروی بیمارستان می‌دوید. با دیدن صحرا که روی صندلی‌های کاربنی رنگ بیمارستان نشسته بود و سر در میان دست داشت، از سرعت قدم‌هایش کاست. ترس دونده‌ای شده بود و زمینِ دلش را بالا و پایین می‌کرد.

خودش را مقصر وضعی که درش بودند می‌دانست چون او پیشنهاد ماندن لاله در خانه‌شان را به جاوید داده بود. به بالای سر صحرا که رسید، با صدایی که کمی لرز در بطنش حس می‌شد اما هنوز محکم بود، گفت:

- حالش چطوره؟

صحرا که صدای او را شنید، سر بلند کرد. پشت دستش را بر روی گونه‌های تر از اشکش کشید و از جا برخاست. نگاهی به سر تا پای یاسرِ سیاهپوش کرد؛ این مشکی پوشیدن‌های برادرش، دلش را به این گرم می‌کرد که یاسر در عمق قلبش مادرش را درست شناخته و برایش ارزش قائل است؛ اما این موضوع نمی‌توانست به سردی روابطش با یاسر، رنگ و بوی گرمای گذشته را بدهد. لب‌های برجسته و صورتی رنگش را تر کرد و با صدایی گرفته و سرد گفت:

- اتاق عمله؛ کبد و روده‌هاش آسیب دیده!

یاسر، یک دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای‌اش نهاد و دست دیگر را با افسوس و کلافگی، در موهای مشکی رنگش فرو برد. نگاهش را میخ چشمان کشیده و زیبای خواهرش کرد؛ در عمق آن دو تیله‌ی قهوه‌ای رنگ، دنیایی از درد خشکیده و جا خوش کرده بود. دستش را روی صورت و ریش‌های کوتاهش کشید و دوباره پرسید:

- اون زن...

صحرا در میان کلامش پرید و با عصبانیتی که در صدایش عیان بود، گفت:

- فرار کرد؛ تا من حواسم گرم چاقویی که زد و برو و بیای نفسِ یرحا شد، رفت!

یاسر نگاه کوتاهی به دیوارهای سفید بیمارستان و برانکاردی که بیماری را به سرعت حمل می‌کرد، حواله ساخت. بینی‌اش را از بوی الکل پیچیده در آن محیط استریل، چینی ریز داد و گفت:

- مگه پشت تلفن نگفتی جیغ زدی؟ مانی چرا نیومد طرفتون؟

صحرا ابروهای پهن و دخترانه‌اش را در هم گره کرد. عصبانی اما با ولوم صدایی آرام، پاسخ داد:

- دستشویی بوده؛ وقتی زنه رفت تازه اومد بالا ببینه چی شده! داری بازجویی می‌کنی؟

یاسر سکوت کرد و دقایقی بعد، آرام گفت:

- بریم؛ می‌رسونمت برمی‌گردم!

سپس بدون انتظار برای شنیدن پاسخی از سوی صحرا، پشت به او کرد و به طرف راهرویی که به در ورودی ختم می‌شد، رفت. از درب

اتوماتیک، شیشه‌ای و دودی رنگ بیمارستان گذر کرد و پا در محوطه‌ی درختکاری شده‌ی آن گذاشت. همان‌طور که چشمانش زیر تیغ نورِ تازه سر برآورده‌ی خورشید، ریز شده بود، دو فرد آشنا را دید و به سمتشان راه کج کرد.

احتمال می‌داد که زمانی که هاتف برای رساندن بار نذری به خانه‌شان رفته بود، مانی اتفاقِ افتاده را برایش شرح داده اما دقیق نمی‌دانست که یوسف چگونه بر ماجرا واقف شده بود. از همان دو روز پیش که یوسف رفت، احتمال می‌داد که نزد هاتف رفته باشد اما پس از اینکه در این رابطه از هاتف سؤال پرسید، جز سکوت نصیبش نشد.

می‌دانست هاتف زمانی راه خروج کلمات نقاشی شده در ذهنش را در مقابل او می‌بندد که پای خواهش یا قسمی وسط باشد. البته نه هر زمانی؛ تنها وقتی که کسی هم‌رده یا عزیزتر از یاسر در قلبش، از اون خواهش می‌کرد.

به جلوی آن‌دویی که زیر سایه‌ی درخت بودند رسید. دیدن لباس‌های مشکی رنگ و خاکی یوسف، اخمی ریز بر پیشانی بلندش نشاند؛ به یاد بیتا افتاد، به یاد خاکی شدن لباس‌های مشکی خودش در آن روز سخت!

دردی که به ناگاه چون شوک در تمام تنش پیچید، از چهره‌اش خوانده نشد.

با هاتف دست داد و سری به نشانه‌ی سلام برای یوسف بالا و پایین کرد. دست ندادن و سرسنگینی‌اش با یوسف، از شرم کم‌جانی که در جانش بود نشأت می‌گرفت. هاتف که سکوت آن دو برادر و سر پایینشان را دید، در سخن گفتن پیش‌قدم شد و خطاب به یاسر گفت:

- چی شده؟

یاسر نگاهی به یوسف منتظر که سنگ زیر پایش را لگد می‌کرد، حواله ساخت و گفت:

- خواهر لیلا، خواهر زن جمشید، از دیروز پیداش شد؛ شب جا نداشت بهش دادیم. کله‌ی سحر می‌خواسته یرحا رو خفه کنه، نتونسته. رفته که با چاقو بلا سر بچه بیاره که بابا اومده جلو و اون رو بجاش زده!

یوسف که با دقت و تعجب در حال گوش دادن به جملات یاسر بود، گفت:

- یعنی چی؟ من نمی‌فهمم، خواهر لیلا چی کار به اون طفل معصوم داشته!

هاتف سکوت کرده بود و بدون دخالت، تنها به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌کرد. یاسر خشکی لب‌هایش را با آب دهان زدود، نگاهی عجیب روانه‌ی چشمان قهوه‌ای رنگ یوسف کرد و مردد گفت:

- دیروز جلوی مغازه می‌گفت که مهیار پسر منه؛ این حرکتش نشون داد یکی بهش گفته مهیار مرده و چجوری مرده؛ ولی کی؟ الله و اعلم!

یوسف در حالی که به نهایت بهت و حیرت رسیده بود، عصبی گفت:

- یعنی چی مهیار پسر اونه؟

با مکث، با همان عصبانیت، دستش را در هوا چرخاند و ادامه داد:

- چجوری مرده؟ چرا خودت یه جوری این جمله رو میگی که انگار ما تو مرگش دخیل بودیم؟ الان...

یاسر کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید، میان حرف او پرید و گفت:

- الان میریم شکایت می‌کنیم!

سپس رو به هاتف کرد. به تعجبی که در نگاه او بود واکنشی نشان نداد و گفت:

- امروز تعطیله؛ زنگ بزن به بچه‌ها بگو نه تو میری نه نوذر، حجره رو باز نکنن!

احساس حضور کسی در کنارش، باعث شد به صحرایی بنگرد که چشمانش عمق دلتنگی‌اش را نسبت به یوسف فریاد می‌زد اما در آن لحظه جلوی بروز احساساتش را گرفته بود. دوباره رو به سوی هاتف کرد و خیره به چشمان او، ادامه داد:

- به نوذر زنگ بزن و بگو اگه با فرشته می‌خوان بیان، نذری رو ناهار میدیم؛ زودتر بیان! و...

صدای صحرا را که میان حرفش شنید، رو به او کرد تا گفته‌هایش را بشنود.

- من ماشین ندارم؛ باید یرحا رو ببرم دکتر!

پیش از یاسر، یوسف زبان باز کرد و با اخمی ناشی از نگرانی گفت:

- دکتر برای چی؟

صحرا نه به نگاه هاتف و حس عمیق درون چشمانش نگریست و نه به چشم‌های نگران یاسر؛ عمیقاً خیره‌ی دو تیله‌ی درخشان و قهوه‌ای رنگ یوسف شد. در آن بین، یاسر برای اینکه بار دیگر آن نگاه حواله‌ی خودش شود، دلتنگ گشت. صحرا با لحنی پر از خواهرانه‌ها و دلتنگی‌هایش، با صدایی نرم گفت:

- اصلاً حرف نمی‌زنه؛ از... از سه روز پیش! به خاطر دیشب هم که شکه شده، مانی زنگ زد گفت خوابش نمی‌بره و می‌ترسه!

یوسف زیر لب آهی کشید و گفت:

- ماشین ندارم ولی میام باهات!

صحرا سری به نشانه‌ی قدردانی برای او تکان داد. یاسر نیز دوباره رو به سوی هاتف کرد و با گفتن:

- حالا که بچه‌ها می‌خوان برن دکتر و تو این‌جایی، من مستقیم میرم پی شکایت؛ تو ببرشون خونه و بی‌زحمت بمون دیگ‌ها رو سر پا کن! من بعد از شکایت سریع برمی‌گردم اینجا ببینم اوضاع عمل چطور پیش رفته و شاید دیر بیام خونه.

به مکالماتشان پایان داد.

***

شلنگ را بالای دهانه‌ی دیگ بزرگ رویی گرفت و انتظار کشید تا آب حد نصاب ذهنش را شکار کند. با شنیدن صدای قدم‌های مانی، چشمانش را از سیاهی‌های بغل‌های دیگ گرفت و به اویی داد که قابلمه‌ای پر از برنج را حمل می‌کرد. به سرعت شلنگ را به کنار دیگ پرت کرد، جلو رفت و قابلمه‌ی سنگین برنج را از میان دستان چروکیده‌ی مانی گرفت و گفت:

- شما چرا؟ من رو صدا می‌کردید!

پشت به مانی کرد، قابلمه را جلو برد و در کنار اجاق تک شعله و قابلمه‌ی رویش قرار داد. دوباره خم شد و پس از برداشتن شلنگ سبز رنگ آب، آن را بالای دهانه‌ی دیگ گرفت. صدای بغض‌دار مانی سبب شد که به جای نگریستن به فلز دوداندود شده‌ی قابلمه، نگاهش را به او و قامت خم‌شده‌اش بدهد.

- می‌دونی این نذری برای چیه پسر؟

هاتف، به صورت استخوانی مانی نگاهی انداخت و سرش را به نشانه‌ی «نه!» ، آرام به چپ و راست تکان داد. مانی به او نزدیک شد و روی چهارپایه‌ی فلزی‌ای که نزدیک دیگ بود نشست. با انگشت‌های کشیده‌اش، نخ‌های انتهاییِ پیراهن بلند و جلو بسته‌اش را سرگرم کرد و پر افسوس، گفت:

- فکر کنم اون موقع‌ها تو کوچیک بودی یا حداقل انقدر مرد نشده بودی. دقیق نمی‌دونم چند سال پیش بود ولی سالش از بیست می‌گذره. جاوید یه موتور داشت که یادمه از این کوچیک‌ها و باریک‌ها بود. یه بار یه ماشین می‌زنه بهش و می‌برنش بیمارستان. خیلی حالش بد بود؛ چندتا از استخوون‌هاش شکسته بودن و اوضاع خوبی نداشت. بیتام اون سال نذر کرد که اگه جاوید دوباره سرِ پا شه و از این خم زندگیشون با کمر راست بیان بیرون، هر سال شهادت حضرت فاطمه نذر بده. می‌بینی؟ بچه‌ام به خاطر جاوید رفت ولی من دارم نذر سلامتی اون مرد رو ادا می‌کنم که به همون فاطمه‌ی زهرا برای سلامتی اون نیست ها، واسه نیت دخترمه!

هاتف به اشک نشسته بر گونه‌ی مانی و آهی که کمرشکسته از میان لب‌های باریکش به بیرون جهید، نگریست و هیچ نگفت. از زمان شنیدن اتفاق افتاده، نه بیتا را قضاوت کرده بود و نه با تیغ زبان، عمل جاوید را نهی کرده بود. تنها می‌دانست که بیتا روح رئوفی داشت و وصله‌ای که به او چسبانده بودند، بزرگ بود؛ خیلی بزرگ! باز هم سکوت کرد، حرف نزد و نخواست که لب به قضاوتی قساوت‌وار بگشاید.

با دید زیاد شدن آب درون دیگ، به سرعت شلنگ را به روی موزاییک‌های روشن حیاط انداخت و رفت تا به جریان آب، خاموشی دهد. شیر آب را که بست، صدای زنگ در شنیده شد. همان‌طور که راه کج کرده بود و به سمت در می‌رفت، دستی برای مانی‌ای که نیم‌خیز شده بود، تکان داد و او را به سکونِ دوباره دعوت کرد. در را که باز کرد، با صورت گرد و معصوم فرشته که قامت نوذر در پشت سرش هویدا بود، مواجه شد. لبخندی کم‌رنگ بر لب زد و همان‌طور که عقب می‌رفت تا آن‌ها وارد شوند، گفت:

- زود رسیدین!

نوذر، دستش را با فاصله، پشت کمر فرشته نهاد تا او جلو رود. به چشمان قهوه‌ای رنگ هاتف نگریست و گفت:

- همین طرف‌ها بودیم!

سپس، پس از فرشته وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.

***

روبه‌روی زنی، روی دو مبل تک‌نفره نشسته بودند. یرحا روی پای یوسف جای داشت و قامت ظریفش، میان شانه‌های او گم شده بود. صحرا با نگاهی به یوسفِ منتظر و یرحایی که هنوز پس از گذشت چند ساعت، ترس در نگاهش هویدا بود، رو به سوی زن مقابلش کرد و گفت:

- باید چی‌کار کنیم حیات؟

زنی که توسط صحرا، حیات نامیده شد، عمیقاً به یرحا و چتری‌های نشسته بر پیشانی‌اش نگریست. لب‌های باریک و ترک خورده‌اش را تر کرد، مردمک‌های قهوه‌ای رنگش را میان چشمان یوسف و صحرا گرداند و با تسلط گفت:

- خب گویا تمام تلاش‌های من و شماها دود شد و رفت پی کارش! باید ببرینش پیش متخصص گفتاردرمانی، چون به نظرم وضعیتش کاملاً حاد شده و تقریباً قدرت تکلم نداره.

یوسف به موهای باز حیات که در زیر شال بنفش رنگی صورتش را قاب گرفته بود، نگریست و پس از صاف کردن صدایش، جدی گفت:

- خودت کسی رو می‌شناسی معرفی کنی بهمون؟

حیات سر به زیر، انگشتان کشیده‌اش را یک‌به‌یک فشرد و صداهای ممتدی در فضای اتاق کارش ایجاد کرد. سر که بلند کرد و اخم‌های در هم صحرا و یوسف را دید، با دست موهای قهوه‌ای رنگش را پشت گوش راند و شرمسار گفت:

- معذرت می‌خوام!

سپس از روی میز چوبی و بلوطی رنگش که حالتی بیضی شکل داشت، خودکار آبی و کاغذی کوچک و رنگی برداشت و پس از نوشتن چند خطی، خم شد تا آن را به دست صحرا برساند. صحرا از روی مبل چستر و شکلاتی رنگ نیم‌خیز شد و کاغذ را از دست حیات گرفت. نگاهی به

نام و آدرس نوشته شده کرد و در نهایت، آن را درون جیب کیف مشکی رنگش نهاد.

حیات، همان‌طور که نگاهش را از یک دیوار اتاق به دیوار دیگر می‌کشاند و مردمک‌هایش را روی کاغذدیواری‌های کرم‌رنگ تاب می‌داد، نفسی عمیق سر داد. چیزی از درون آزارش می‌داد که سبب شده بود تسلطی که در ابتدای گفت‌وگویشان داشتند، پوچ شود و به ناکجا برود. در نهایت، پس از چند ثانیه کلنجار رفتن با پوست لب و انگشتان بی‌نوایش، به نگاه منتظر یوسف نگریست و زمزمه‌وار و لرزان پرسید:

- حالش خوبه؟

یوسف تنها پوزخندی کم‌رنگ بر لب زد، سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و چشمانش را به پارکت‌های تیره‌ی کف اتاق دوخت. صحرا که سکوت یوسف را دید، رو به حیات کرد و خیره به چشمان درشت و معصوم دوست دیرینه‌اش، زمزمه کرد:

- به نظر میاد خوبه!

اشک جمع شده در چشمان معصوم حیات و لبخندش که تلخی و غم از آن چکه می‌کرد، صحرا را وادار کرد که حرف زدنش را ادامه دهد.

- خوبه ولی می‌دونی چیه؟ تنهاست!

صحرا، به پشتی نرم مبل تکیه‌ای محکم زد؛ ابروهای مرتب شده‌اش را بالا داد و عصبی گفت:

- از دستش عصبانی‌ام ولی اون تنهاست، خیلی هم تنهاست!

سرش را میان دو دستش گرفت و کلافه ادامه دهد:

- خسته‌ام و نمی‌دونم باید چی‌کار بکنم. اگه تو الان پیشش بودی، اگه می‌دونستم وقتی من بهش بی‌توجهی می‌کنم، تو هستی که حالش رو خوب کنی، بعد از هر بار بداخلاقی باهاش، عذاب وجدان نمی‌گرفتم حیات! واقعاً چرا توی چنین شرایطی نیستی؟ چرا رفتی؟

حیات به آشفتگی بهترین دوستش نگریست و قطره اشکی از روی گونه‌ی گل‌انداخته‌اش، فرو چکید و سطح میز را شکار کرد. بغض چنگال‌های قدرتمندش را در گلوی او نه، بلکه در قلب او فرو کرده بود و سیاهی قصد ربودن سوی چشمانش را داشت! به سختی، پس از آنکه چند بار گوشه‌های لبانش به طور هیستریک به هم نزدیک و از هم دور شدند، لبخندی غمگین بر چهره‌ی رنگ پریده‌اش نشاند. دو دستش را

محکم در هم قفل کرد و همان‌طور که انگشتانش را به هم می‌فشرد و به آستین مانتوی طوسی رنگش می‌نگریست، خطاب به صحرا گفت:

- این... این برای همه بهتر بود صحرا!

صحرا دو دستش را تندخویانه روی صورتش کشید؛ سپس به چشمان غمگین حیات نگریست و گفت:

- بی‌خیال حیات؛ حدأقل حالا که رفتی، نبودت رو گردن ما نندازا! تو یاسر رو بی‌دلیل و توجیه ول کردی و رفتی؛ تو سه ماه تمام غیب شدی و نه در خونه‌ات به روی کسی باز می‌شد و نه مطبت رفت و آمد قبل رو داشت! حالا میگی برای بقیه بهتر بود؟ چی بهتر بود؟ اینکه من ببینم برادرم سه ماه تمام شب‌ها تا سه صبح تو حیاط سیگار می‌کشه و خواب نداره و به این فکر می‌کنه فردا صبح کدوم گوری بره تا بتونه تو رو پیدا کنه؟ اینکه مامانم تا سه‌ی صبح بیدار می‌موند، از درد قلب پسرش بغض می‌کرد و در نهایت می‌رفت و به زور سیگار لعنتیش رو از دستش می‌کشید و وادارش می‌کرد بخوابه؟ حتی خانواده‌ات هم جواب تلفن‌های ما رو نمی‌دادن! من دوست یه روز و دو روز تو نیستم حیات؛ من و تو بیش از ده ساله که حرفی نداریم به هم نزده باشیم و اگه می‌بینی که

هنوز دارم تمام زندگیم رو فقط برای تو می‌ریزم رو دایره و درد و دل‌هام جایی جز پیش تو نداره، بدون به حرمت همون سال‌هاییه که روی صداقت و خوبیت قسم می‌خوردم؛ وگرنه می‌دونی که من هیچ‌وقت تو رو بابت اون اتفاق نمی‌بخشم و نخواهم بخشید.

حیات دستانش را به زیر میز انتقال داد و آن‌ها را روی زانوانش نهاد. با سر نه چندان تیز ناخن‌های کوتاه و لاک نخورده‌اش، پوست سفید رنگ دستانش را خراش می‌داد تا کمی درد قلبش را خاموش کند ولی نمی‌توانست.

اشک‌هایی که خطوط لبخند تلخش را شکار می‌کردند، تنها چیزهایی بودند که می‌توانست به چهره‌ی عصبی صحرا پیشکش کند؛ و آیا این هدیه، پاسخی قانع‌کننده برای محبت‌های بهترین دوستش و خانواده‌ی او بود؟ قاطعانه پاسخ خود را خیر می‌داد. تنها چیزی که در آن لحظه توانست بر زبان آورد، یک جمله بود؛ جمله‌ای که از سر ناچاری بابت حرف نداشتنش بر زبان راند.

- داری منت می‌ذاری؟

صحرا از جا برخاست و همان‌طور که به یوسف اشاره می‌کرد تا بلند شود، رو به حیاتِ نشسته، عصبی گفت:

- اگه راستش رو بخوام بگم، آره! می‌دونی چیه حیات...

صدای یوسف، مانع از آن شد که ادامه‌ی حرفش را به زبان آورد.

- بسه صحرا!

یوسف، به حال ناخوش حیات و ترمز بریدن صحرا در گفتن حرف‌های نگفته‌ی دلش نگریسته بود و قصد داشت جلوی فروپاشی نخ‌های ارتباطی میان آن دو را بگیرد؛ بنابراین، همان‌طور که ایستاده بود و یرحا در آغوشش، جایی میان خواب و بیداری سیر می‌کرد، سرزنشگر رو به صحرا گفت:

- منم مثل تو از اون اتفاق عصبی‌ام اما اینکه یک سال از اون ماجرا گذشته و تو خواستی رابطه‌ات رو با حیات حفظ کنی، معنی‌ای جز این نمیده که قصد فراموشی گذشته رو داشتی. پس با پیش کشیدن این بحث و سرکوفت زدن، نه حیات رو اذیت کن، نه تصمیم خودت رو زیر سؤال ببر!

سپس به چشمان شرمنده‌ی حیات و مژه‌های به هم چسبیده‌اش نگریست و جدی ادامه داد:

- با اینکه منم دوست داشتم بدونم، چی شد که زد زیر همه چیز اما...

و سکوت کرد و به پارکت‌های تیره‌ی زیر پایش نگریست. صحرا عمیق به نیم‌رخ برادرش خیره گشت؛ یوسف او را می‌فهمید و می‌خواست در چنین شرایطی، کاری اشتباه از او سر نزند. می‌دانست در آن چند روز، ذهن خواهرش آن‌قدر بر روی دست‌اندازهای مختلف ضربه خورده است که ریسمان همه چیز حتی حرف‌هایش را هم از دست داده. سکوت پرتأمل میانشان، با سؤالی که حیات پرسید شکسته شد.

- صحرا؟ یرحا جدیداً خیلی می‌خوابه؟ منظورم اینه که بیش از اندازه خسته و...

صحرا نگاهش را از یوسف گرفت. مردد، سرش را آرام بالا و پایین کرد و گفت:

- آره؛ زیاد تحرک نداره! چطور؟

حیات دو دستش را روی صورتش کشید تا کمی از آن التهاب درونی‌اش دور شود؛ سپس با تردید گفت:

- به نظرم سر فرصت پیش یه متخصص اطفال هم ببریدش. من روانشناسم و فقط برای لکنتش می‌تونستم بهتون کمک کنم اما الان حس می‌کنم ممکنه این حالت‌هاش به یه مشکل جدی‌تر مربوط باشه.

صحرا کلافه لب‌هایش را تر کرد و با نگاه به حیاتی که منتظر نگاهشان می‌کرد، لب زد:

- باشه حیات؛ مرسی از کمکت و اینکه روز تعطیل به خاطر ما اومدی اینجا و...

حیات، دو دستش را با فاصله بر سطح میز گذاشت. همان‌طور که نگاهش مدام بالا و پایین می‌شد و ثبات نداشت، با لبخندی کم‌رنگ و بی‌جان، شمرده‌وار زمزمه کرد:

- بی‌خیال صحرا؛ اصلاً بد شد، باید می‌اومدید خونه!

با مکث، لب‌های باریکش را زیر تیغ دندان‌هایش فرو برد و ادامه داد:

- دوستیم دیگه؛ نه؟!

صحرا به شرمساری بی‌حدی که در رفتار و چهره‌ی او بود، نگریست و عصبی از رفتار غیرقابل کنترلی که داشت، پلک‌هایش را ثانیه‌ای بر هم نهاد. نفسش را عمیق بیرون راند و پس از گفتن:

- هستیم حیات!

رو برگرداند تا به سمت درب چوبی و خوش‌تراش اتاق برود و از آن خارج شود که حیات گفت:

- راستی، درباره‌ی حال جاویدخان بهم خبر بدید!

این‌بار یوسف به جای صحرا، 《باشه》 ای جدی گفت و با خداحافظی کوتاهی، آن مکان مسکوت را ترک کردند.

***

حیاط پرهیاهو بود و زخمِ سکوت روزهای کسالت‌بار گذشته‌اش را سر و صدای همسایه‌ها اندکی تیمار می‌کرد. هاتف کنار دیگ بزرگ قیمه که کفی پهن و عریض‌تر از بالایش داشت، ایستاده بود و با ملاقه‌ای طویل و دراز، گاهاً محتوای خوش رنگ درون آن را به جنبش وا می‌داشت.

یوسف نیز روی چهارپایه‌ای در نزدیکی هاتف نشسته بود و دست بر زانو،

به شعله‌های آبی رنگ گاز چهارگوش می‌نگریست. صدای یاسر، توجه هر دو رو به خود جلب کرد.

- چرا شروع نکردید بکشید؟

یوسف، به برادرش نگریست که کنار هاتف ایستاده بود و دست در جیب، به قل- قل‌های کم شعاع خورشت نگاه می‌کرد. روی پا ایستاد و با کشیدن نفسی عمیق، پیش از به حرف آمدت هاتف، آرام گفت:

- حال بابا چطوره؟

یاسر دستش را به شانه‌ی هاتف تکیه داد و رویش را سوی یوسف چرخاند. به سر تا پای یوسف نگاه کرد و با دیدن لباس‌های تمیز و مشکی رنگی که دیگر خاکی نبود، گفت:

- عملش خوب بود؛ بردنش آی سیو!

یوسف چند باری ریز سرش را به بالا و پایین تکان داد. این‌بار نه تنها یاسر نگاهش زوم او بود، بلکه هاتف نیز نیم‌رخ شده بود و به او و عکس‌العملش می‌نگریست. در نهایت با سر رسیدن نوذری که بسته‌های بزرگ ظروف یک‌بار مصرف را در دست داشت و بلند- بلند با فرشته

حرف می‌زد، نگاه آن دو از یوسف برداشته شد و به آن سو متمایل شد. هاتف نگاهی به کف دست یاسر که بر روی شانه‌اش نشسته بود، کرد و گفت:

- نیم ساعت دیگه می‌کشیم!

یاسر، چند ضربه با دست بر شانه‌ی هاتف زد و همان‌طور که راه به طرف درون ساختمان خانه کج می‌کرد، زمزمه کرد:

- دمت گرم!

هاتف لحظه‌ای به طرف دیگر حیاط چشم چرخاند. صحرا را در کنار زنی دیگر، در حالی سرخ کردن سیب‌زمینی در ماهیتابه‌ای بزرگ و پر روغن دید. صحرا که سر بلند کرد و چشم در چشم شدند، از آنان نگاه گرفت و به چند بچه‌ای که دور حوض گرد حیاط، همراه با یرحا می‌دویدند نگریست.

صدای زنگ در حیاط باعث شد که یوسف از جا برخیزد تا به آن سو برود اما یرحا که در حال دویدن بود، زودتر از او در این امر پیش‌قدم شد و در را با صدای تقی باز کرد؛ سپس دوباره به دویدن‌هایش مشغول شد.

یوسف چشم به در بود تا میهمان جدیدشان را ببیند اما شخص پشت درب، تعلل و درنگ پیشه کرده بود.

دوباره عصبی نیم‌خیز شد تا به آن‌سو برود که به ناگاه، قامت ظریف حیات در دیدرس دیده‌های قهوه‌ای رنگش حاضر شد و شوک را در جانش کاشت. نگاه معنادار یوسف با اخم‌های گره کرده همراه گشت و به سوی حیات نشانه گرفته شد. از جا برخاست و زیر لب با خود زمزمه کرد:

- این اینجا چی‌کار می‌کنه؟

هاتف که غرق در فکر، به لیموعمانی‌های شناور در خورشت نگریسته بود، با صدای یوسف سر بلند کرد و کنجکاوانه به سمت در چشم گرداند. دیدن حیاتی که سیاه‌پوش در جلوی در، صامت ایستاده بود و حتی درب فلزی پشت سرش را نبسته بود، اخم‌های او را نیز درهم کرد.

صحرا که از جایش برخاست و با خونسردی به سمت حیات رفت، نگاه آن دو پرسشگرتر آن سو را درنوردید. هاتف ملاقه را چند بار با صدا به لبه‌ی دیگ زد و سپس با گذاشتن درب بزرگی بر سر آن و نهادن ملاقه در سینیِ روی زمین، با همان نگاه پر تعجب به آن سو رفت. یوسف نیز

پشت سر او به راه افتاد. همزمان با رسیدن به آن دو، صدای صحرا بلند شد که گفت:

- خوش اومدی!

یوسف با اخم‌های گره کرده‌اش رو به صحرا گفت:

- قضیه چیه؟

صحرا خونسردانه نگاهش را میان هاتف و یوسف گرداند و بدون اضطراب و مسلط گفت:

- از حیات خواستم بیاد؛ قیمه دوست داشت!

یوسف لبخندی کم‌رنگ و عصبی زد و با نگریستن به حیاتِ سربه‌زیر و معذب، گفت:

- براش می‌بردیم!

صحرا چند ثانیه‌ای به چشمان برادرش نگاه کرد و جدی گفت:

- ولی من دوست داشتم بیاد اینج...

حیات در میان کلامش پرید و با شرمساری گفت:

- من، من میرم صحرا!

سپس نگاهی به هاتف و یوسف انداخت و همانطور که چشمان قهوه‌ای رنگش به موزاییک‌های روشن کف حیاط خیره بود، گفت:

- من رو ببخشید!

پشت کرد تا در را باز کند و بیرون رود که هاتف پیش از صحرا لب باز کرد و محکم گفت:

- الان که اومدید، زشته برید؛ بمونید!

و بلافاصله یوسف خطاب به صحرا زمزمه کرد:

- چی‌کار داری می‌کنی صحرا؟ تو چند ساعت پیش صدات رو برده بودی بالا و برات مهم نبود حیات کیه؛ الان شده دوستت؟ چند ساعت پیش از حق یاسر دفاع می‌کردی و دم از خواهر بودنت می‌زدی، الان میگی دوست داشتم بیاد؟ داری چی‌کار می‌کنی با خودت؟

هاتف، به بغض پر حرص نشسته در چشمان صحرا و دست‌های لرزان و در هم قفل شده‌اش چشم دوخت؛ با دیدن آن بی‌قراری‌ها تمام قلبش تکان می‌خورد، وای به حال زمانی که دخترک قرار داشت! هر

چهار نفری که در آن جمع بودند، می‌دانستند که صحرا در خلاء دست و پا می‌زند و نه می‌تواند با خودش کنار بیاید و یاسر را ببخشد، نه می‌تواند برادرش را برای همیشه کنار بگذارد و او را از قلبش بیرون کند. چهار نفر، چون خود صحرا این را بهتر از دیگران می‌دانست.

ارتباط صحرا با یاسر، گرم‌تر و قوی‌تر از ارتباطش با جاوید بود و همین مسئله باعث شده بود سردی‌اش با یاسر، بیشتر به او آسیب بزند. او می‌خواست به گونه‌ای خود را خالی کند؛ می‌خواست به قلب یاسر، با وجود و حضور حیات ضربه بزند تا شاید کمی کینه و دردی که در قلبش رسوب کرده بود، شسته شود. با همان بغضی که چیزی نمانده بود اشک شود، به چشمان منتظر و ناراحت یوسف نگریست و گفت:

- یعنی تو الان بخشیدیش؟ چه زود؛ چه زود داری با همه چیز کنار میای! چه زود داری مامان رو فراموش می‌کنی! چه زود...

خودش حرف خودش را قطع کرد و این‌بار در حالی که اشک بر روی گونه‌های گندم‌گونش جاری شده بود، با صدایی که به زور سعی می‌کرد پایین نگاهش دارد تا توجه سایرین را جلب نکند، با تمسخر گفت:

- البته توقع بیشتری ازت نیست؛ تو که نبودی ببینی...

هاتف میان حرف صحرا پرید و همان‌طور که به حال ناخوش یوسف و چشمان بر هم نهاده‌اش از درد نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- زشته؛ بس کنید لطفاً!

و حیات در تمام مدت، سر به زیر به جدل آنان گوش سپرده بود و قلبش چون پرنده‌ای، تمنا می‌کرد تا از قفس سینه بیرون زند و به سوی یاسر پر کشد. لحظه‌ای سرش را بلند کرد و با دیدن یاسر که بالای پله‌ها ایستاده بود و مستقیم به او خیره بود، کوبش‌های بی‌امان پرنده‌ی اسیر شده در جانش را بیش از پیش حس کرد.

نمی‌دانست چرا آمده؟ که این‌گونه پاهایش سست شود و قوایش تحلیل رود؟ که اشک‌هایش مَشک شود و آماده‌ی ریزش گردد؟ که قلبش این‌گونه بمیرد و زنده شود؟ شاید تنها چیزی که می‌دانست این بود که دلش، نزدیک به یک سال برای دیدن یاسر، بال- بال می‌زد و در تمام این مدت، عقلش بال‌های قلبش را زخمی می‌کرد و او را از پرواز به سوی معشوقش بازمی‌داشت.

دیگر نتوانست جو آن‌جا را تحمل کند؛ نتوانست رویی که یاسر با خونسردی از او گرفت را نظاره‌گر باشد. درحالی که به سختی نفس

می‌کشید، عقب رفت، در را آرام باز کرد و بی‌توجه به نگاه سایرین، برای آخرین‌بار یاسری که پشت به او ایستاده بود را نگریست و بیرون رفت. و این سرنوشت، چیزی نبود که همیشه در دفتر رؤیاهایش نقاشی می‌کرد.

هاتف، یک دستش را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد، رو برگرداند و سر به زیر، به طرف یاسر گام برداشت. از نیم‌رخ چهره‌ی یاسر جز خونسردی‌ای بی‌حد و حصر خوانده نمی‌شد اما قلب‌ها هم حرف می‌زنند؛ نه؟! و هر کسی توانایی خواندن قلب دیگری را ندارد. در آن میان، در میان اصواتی که بی‌نظم و از هر سو در حیاط می‌پیچید، تعداد کمی می‌توانستند به زانو افتادنِ روح یاسر را ببینند و یکی از آن‌ها هاتف بود.

هاتف، از چند پله‌ی منتهی به ساختمان خانه بالا رفت و کنار یاسری که خیره، جلز و ولز سیب‌زمینی‌ها در روغن را می‌نگریست، ایستاد.
نمی‌توانست حرف بزند و تسکین‌دهنده باشد چون دردی که حس کرده بود را کلمات شرح نداده بودند که حال علاجشان بجای آوردن واژه‌ها باشد. بی‌اختیار دست در جیب کرد و یک نخ سیگار از درون پاکت سفید رنگ درون جیبش بیرون کشید؛ با فندک زیپوی نقره‌فامش آن را روشن

کرد و نزدیک دست یاسر گرفت. شاید فقط می‌خواست یه جمله را بی‌کلام گفته باشد؛ اینکه 《من هستم!》 .

یاسر، لحظه‌ای دست از خیرگی‌اش برداشت. نگاه خالی‌اش را اول روانه‌ی دست منتظر هاتف کرد و سپس، پس از گرفتن سیگار، به سمت یوسف و صحرا روی گرداند. آن دو، هنوز در کنار هم، جلوی درب خانه ایستاده بودند، با یک تفاوت؛ اینکه دیگر نه به هم نگاه می‌کردند، نه با هم حرف می‌زدند. نگاه مستقیم، خیره و آشفته‌شان به بالای پله‌ها و محل ایستادن یاسر و هاتف بود. یاسر، به چشمان قهوه‌ای رنگ صحرا، خیرگی‌اش را پیشکش کرد. یک ثانیه، دو ثانیه و سرانجام، در ثانیه‌ی سوم، لبخندی کم‌رنگ بر لب نشاند و رو برگرداند.

لبخندش نه بویی از کینه‌توزی می‌داد، نه آغشته به خشم بود؛ لبخندش مِهر داشت، مِهری که آسمانی از غم چاشنی‌اش بود! و این لبخند، این لبخند کوتاه و کم‌جان، برای صحرایی که در انتظار عکس‌العملی جز این بود، سنگین و نفس‌گیر تلقی می‌شد. آنقدر سنگین که بغض به روحش چنگ زد و انگشتانش برای سر پا ماندن، به پیراهن یوسف. و قلب‌ها درد می‌کردند، در آن ظهر پاییزی و غمناک...

***

یاسر، روی مبل درون نشیمن دراز کشید بود و ساعد دستش، روی پلک‌های بسته‌اش قرار داشت. صدای پچ- پچ‌هایی سبب شد اندک خوابی که به چشمانش آمده بود، پر کشد و بگریزد. ناخواسته، همان‌طور که هنوز ذره‌ای جابه‌جا نشده بود، گوش تیز کرد تا صداهای مزاحمِ بعد از ظهرِ روز خسته‌کننده‌ای که داشت را بشنود. توانست تشخیص دهد که آن گفت و گو، متعلق به مانی و صحرا است. مانی با بغض زمزمه کرد:

- من چی‌کار کنم؟ نمی‌تونم بمونم صحرا؛ باید برم!

صحرا، درحالی که از صدای آرامِش، بغض چکه می‌کرد و در میان بیان کلماتش، فین- فین می‌کرد، گفت:

- نکن توروخدا مانی! تو بری من چی‌کار کنم؟ ببین وضعیتم رو! نمی‌دونم عزای مامان بیچاره‌ام رو بگیرم یا نگران حال بابام باشم که هنوز حتی به بخشیدنش فکر هم نکردم. نمی‌دونم درگیر یرحا و مریض بودنش باشم یا نگران یوسف و چطور کنار اومدنش با نبود مامان. مانی من... من حتی... آه!

و نگفت! یاسر در انتظار بود تا نام خودش را بشنود اما دریغ که مرادش با او بیگانگی می‌کرد. با آمدن دوباره‌ی صدای صحرا، ذهنش را سمت مکالمه‌ی آن دو سوق داد و گوش‌هایش را تیزتر کرد.

- مانی من تنها از پس هیچی برنمیام. من هنوز حتی نمی‌تونم خودم و خواسته‌هام رو خوبه کنم و به چیزی گند نزنم، چه برسه به یه خانواده‌ی از هم پاشیده. خواهش می‌کنم بمون! اگر یوسف نبود ازت نمی‌خواستم بمونی و طبق قراری که داشتیم باهات می‌اومدم اما من نمی‌تونم اون رو اینجا تنها ول کنم. مانی...

آهِ مانی و صدای آهسته و غم‌دارش، مانع از ادامه دادن صحرا شد.

- باشه می‌مونم اما، اما...

کلافه ادامه داد:

- نمی‌دونم اما چی، فقط می‌دونم که سخته؛ اینجا بودن برام خیلی سخته! باید زودتر به خودت بیای صحرا!

و 《باشه》 ای که صحرا بر لب جاری کرد، آخرین صوتی بود که به گوشش رسید. فکرش درگیرتر از همیشه بود و قلبش سیاه‌تر از گذشته.

هر ثانیه تنفسش در آن خانه، به مانند جان کندن در آتشی سوزان بود. هربار که با صحرا و مانی چشم در چشم می‌شد، هربار که غریبگی یوسف با خودش را می‌دید، چشم‌های مادرش در آن بیابانِ بی‌سر و ته، در ذهنش تداعی می‌شد و بی‌رحمی دستانش را به یاد می‌آورد. و این‌ها سبب می‌شدند یک سؤال خود را به دیواره‌های مغزش بکوباند؛ اینکه 《اشتباه کردم؟!》 .

عصبی ساعدش را از صورت برداشت و تند و سریع در جایش نشست. چندین بار محکم کف دو دستش را بر صورتش کشید که سبب شد پوست روشنش بر اثر ساییدگی‌ای که ایجاد شده بود، اندکی قرمز گردد. از جا برخاست تا به سمت سرویس بهداشتی برود که صدای زنگ خوردن گوشی‌اش، سکوت خانه را شکست. به طرف میز جلوی مبل‌ها خم شد و با دیدن نام هاتف بر صفحه‌ی گوشی، گزینه‌ی سبز را لمس کرد.

- سلام.

هاتف با مکث گفت:

- سلام؛ خواب بودی؟!

یاسر، لحظه‌ای نگاهش به طرف آشپزخانه جلب شد؛ جایی که صدای مانی و صحرا را از آنجا می‌شنید. هر دو کنار هم ایستاده بودند و به او می‌نگریستند. گرچه کوتاه اما او را تماشا می‌کردند! سر به زیر انداخت و دوباره روی مبل نشست. دست درون موهای مشکی رنگ و به هم ریخته‌اش فرو برد و گفت:

- تازه بیدار شدم. بگو! چی شده؟

هاتف صدایش را صاف کرد و گفت:

- بچه‌ها بهم زنگ زدن. انگار امروز بالاخره اون یارو که حجره‌ی جمشید رو ازش خریده، با چند نفر رفتن اون اطراف سر چرخوندن.

یاسر، دست آزاد را روی ریش‌های مشکی رنگی که بلند شده بود کشید و با بالا دادن ابروهای در هم گره کرده‌اش، گفت:

- خب؟

- اسمش مهرداده؛ مهرداد حکمت. می‌دونی چی جالبه؟

هاتف، بدون در انتظار ماندن برای شنیدن پاسخی از جانب یاسر، ادامه داد:

- اینکه بچه‌ها گفتن اصلاً تیریپش به کار میدون نمی‌خوره.

یک گوشه‌ی لب یاسر اندکی بالا رفت. حسی عجیب داشت؛ حس می‌کرد این مهرداد نام پیدا شده، ریگی در کفش دارد. اینکه میان بلبشویی که در آن زمان می‌گذراندند، کسی این‌چنین ناگهانی دقیقاً به کنار حجره‌ی آن‌ها بیاید، برایش خوشایند نبود. نفسی عمیق بیرون داد و با دادن تکیه‌اش به پشتی مبل، گفت:

- عجب! حالا فردا می‌بینیم جناب حکمت رو.

و سپس بی حرف اضافه‌ای خداحافظی کردند. یاسر، گوشی را دوباره روی میز انداخت و سرش را میان دستانش گرفت.

***

ماشین را پارک کرد و پس از باز کردن درب آن، پیاده شد. مانند تمام دفعاتی که پا در میدان می‌گذاشت، حجم عظیمی از بوهای آشنا بینی‌اش را نواخت. یک دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگش نهاد و سر به زیر، زیر تیغ آفتاب صبحگاهی روی آسفالت قدم برداشت.

به ماشین‌های جلوی حجره که نزدیک شد، لحظه‌ای سر بلند کرد و به حجره‌ی مجاورشان نگریست. کارگران جدید را می‌دید؛ گویا جناب حکمت، زیردستان جمشید را بی‌کار کرده بود و خدم و حشم خود را خرجی می‌داد. نفسی عمیق کشید و با عبور از کنار نیسانی آبی رنگ، از چهارچوب عریض و طویل حجره عبور کرد و وارد شد. سری برای نوذری که دور ایستاده بود و سلام کرد تکان داد و به طرف درب کوچک فلزی انتهای حجره رفت.

در را با صدای قیژی باز کرد و با دیدن هاتف که روی مبل قدیمی درون اتاق نشسته بود و چایی می‌خورد، به یک طرفِ چهارچوب تکیه داد. هاتف که دو آرنجش روی زانوهایش بود و چای در میان انگشتان یک دستش، با شنیدن صدای قیژ باز شدن در، به پشتی مبل کرم رنگ تکیه داد و به سمت در رو چرخاند. استکان نیمه پر را روی میز چوبی جلویش نهاد و گفت:

- نه تنها امروز نمیاد، بلکه کلاً کار رو سپرده به یکی دیگه و از دور پیگیره!

یاسر تکیه از چهارچوب گرفت، جلو رفت و روی مبل مقابل هاتف نشست. انگشتر عقیقی که در انگشت حلقه‌اش جای داشت را چرخاند و گفت:

- ولش کن؛ بالاخره میاد می‌بینیمش!

هاتف آرام سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چه خبر از جاویدخان؟ اون زنه پیدا نشد؟

یاسر همان‌طور که به تصویر بزرگ قاب شده‌ی روی دیوار روبه‌رویش می‌نگریست، یک دستش را پشت گردنش نهاد و گفت:

- خوبه؛ سر راه سر زدم گفتن فعلاً باید آی سیو بمونه! زنه هم نه، خبری ازش نیست.

هاتف ابرو بالا انداخت، به جلو خم شد و دوباره استکانش را برداشت؛ سپس زمزمه کرد:

- اوکی میشه همه چی!

***

صحرا، آرام کلید انداخت و وارد شد. در را که پشت سرش بست، کف

دست‌های عرق کرده‌اش را به جین سورمه‌ای رنگش کشید و با نهادن کلید در کیف کوچکش، قدم جلو گذشت. از راهروی کوچک پیش رویش که عبور کرد، کم- کم سکوت گوش‌هایش شکسته شد.

در آینه‌ی قدی‌ای که انتهای راهرو بود، نگاهی به خودش انداخت و با اضطراب گوشه‌ی ابرویش را با نوک انگشت صاف کرد. این حال غریبش را به سببی دروغی که گفته بود، داشت. او نمی‌توانست راه برود و زندگی‌اش را برای همه جار بزند.

با اینکه خودش بر بی‌گناهی مادرش شکی نداشت، اما بقیه که او نبودند؛ اگر به سایرین می‌گفت مادرش چرا دیگر نفس نمی‌کشد، پشت سر عزیزترینش چه‌ها که نمی‌گفتند و چه داستان‌ها که صفحه‌بندی نمی‌کردند. مجبور بود به غریبه و دوستان نه چندان نزدیکی که رفت و آمدی با آنان نداشت، بگوید تنها یک حادثه رخ داد و مادرش رفت. نفسی عمیق کشید و خواست برگردد که با صدایی از جا پرید.

- صحرا؟ عزیزم خودتی؟ وای تسلیت میگم؛ راحله جان گفت چی شده!

صحرا که رو به سوی آن دختر کرده بود، بغض سد شده در گلویش را خورد و لبخندی کمرنگ بر لب نشاند. دختر که جلو آمد تا او را به

آغوش بکشد، ناچاراً با اعصابی ضعیف به آغوش لاغر اندام او رفت. پس از چند ثانیه که جدا شدند، دختر که لباس‌هایش برخلاف صحرا باز بود و تنها شلوار جین و تیشرتی پوشیده بود، موهای صاف و بلوندش را پشت گوش راند و گفت:

- تا شما لباس‌هات رو عوض کنی من به بچه ها میگم اومدی.

لبخندی زد و با تکان دادن سرش، به سمت اتاق کوچکی کنار راهرو رفت. دست‌های یخ کرده‌اش را روی گونه‌هایش گذاشت و زمزمه کرد:

- آه، خدای من!

سپس به سرعت مانتوی مشکی رنگ و پاییزه‌اش را به همراه شال نازکش در آورد و آن‌ها و کیفش را بر روی صندلی نزدیک در نهاد. بافت موهای فردار و قهوه‌ای رنگش را از یک شانه به شانه‌ی دیگر روانه کرد و از اتاق خارج شد. پا که در سالن گذاشت، راحله و پنج نفر دیگر را سر پا در انتظار خود دید. یکی- یکی در قبال تسلیت‌های آن‌ها تشکر کرد و پس از تمام بغل‌ها و در میان گذاشتن احساسات گفت:

- مرسی بچه‌ها؛ دیگه برید به کارها برسید! راحله گفت کلی سفارش داریم.

همه سر تکان دادند و به طرف بخش‌های خود رفتند. تیشرت آزاد و مشکی رنگی که به تن داشت را صاف کرد و در سالن بزرگ پیش رویش سر چرخاند. دیوارها همگی به رنگ زرد کثیف و خوش‌رنگ بودند و یکی از دیوارها بزرگتر بود که پنجره‌ای مستطیلی با پرده‌های بلند و توری سفید رنگ بر آن قرار داشت.

در یک ضلع سه چرخ خیاطی بر روی میزهای پایه بلندشان نهاده شده بودند و در در نزدیکی همان ضلع و کنار چرخ‌ها، یک میز طویل طراحی و چند صندلی پشتی‌دار قرار داشت. نگاهش را از میزهای اتویی که نزدیک به آن میز طویل، چوبی و قهوه‌ای رنگ بودند گرفت و به ضلع دیگر اتاق داد.

ضلعی که لحظات استراحتشان را بر روی مبل‌های ال شکل، راحتی و خاکستری رنگ آنجا می‌گذراندند و به صفحه‌ی ال سی دی متصل به دیوار می‌نگریستند. خیرگی‌اش به اطراف را صدای راحله پایان داد.

- این هفته فقط طرح‌هایی که از قبل زده بودی رو سفارش گرفتیم و چند طاقه از پارچه‌ها تموم شد. باید چندتا طرح جدید بزنی!

صحرا، به موزاییک‌های سفید و براق زیر پایش نگریست و کتونی‌هایی که هنوز به پا داشت، اخم بر پیشانی‌اش نشاند. بینی‌اش را چین داد و گفت:

- اَه، دمپایی نپوشیدم!

سپس به چشمان ریز و مشکی رنگ راحله نگریست و گفت:

- تو نزدی؟

راحله که دختری نسبتا توپر با پوستی شبه برف بود، دستی به موهای کوتاه با مدل شلخته‌اش زد و گفت:

- نه، صبر کردم خودت بیای! یعنی طرح زدم اما نگه داشتم بیای ببینی و تأیید کنی بعد پارچه بگیرم.

صحرا لبخندی کمرنگ زد و گفت:

- صبر کن دمپایی بپوشم، بعد بریم ببینم چه کردی!

و سپس رو برگرداند و به سمت اتاقی که دقایقی قبل لباس‌هایش را آنجا نهاده بود، بازگشت.

***

با شنیدن صدای زنگ در، صحرا مدادی که در دست داشت را رها کرد، از روی صندلی‌اش بلند شد و به سوی راهروی کوچک گام برداشت. در چوبی و نقش‌کاری شده را که باز کرد، فردی آشنا به چشمش آمد.

نگاهش بر روی موهای جوگندمی و بلند زن مقابلش گره خورد؛ موهایی که همان‌طور باز، در حصار شالی سبز رنگ گرفتار شده بودند. لبخندی بر لب‌های برجسته‌اش نشاند و آغوشش را برای زن باز کرد. دستانش که محکم او را در بر گرفت، متین و گوش‌نواز زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود، انوشه جون!

او را که رها کرد، چشم در چشمان سبز رنگ او قفل کرد و با به یاد آوردن موقعیتشان، جستی به عقب زد و شرمسار گفت:

- آخ ببخشید، جلوی در نگهتون داشتم؛ بفرمایید داخل!

و سپس کنار رفت تا او وارد شد. انوشه، آرام بر روی موزاییک‌های سفید رنگ گام برمی‌داشت. صدای تق- تق کفش‌های پاشنه بلندش، به مانند تمام لحظات ورودش به آن سالن بود. ایست کرد تا صحرا با او هم‌قدم شود و صدای بسته شدن در را که شنید، همان‌طور که ایستاده بود و به دخترک مقابلش می‌نگریست، گفت:

- بهت تسلیت میگم صحرا!

صحرا، لب‌های برجسته‌ی و رژ نخورده‌اش را به نوبت میان دندان برد و پس از مکثی چند ثانیه‌ای، با لبخند کمرنگ گفت:

- مرسی!

هم‌قدم با انوشه راه رفت و به سالن که رسید، راحله را بلند صدا زد و گفت:

- راحل، انوشه جان اومدن؛ یه چایی براشون میاری؟

راحله که در کنار یکی از چرخ‌ها به دیوار تکیه زده بود و با یکی از دخترها مشغول حرف زدن بود، حواسش جمع او شد. با دیدن انوشه‌ای که کنار صحرا و با لبخند نگاهشان می‌کرد، تکیه از دیوار برداشت و با عذرخواهی از دختری که هم‌کلامش بود، به طرف آشپزخانه‌ی کوچک و اپن‌داری که یک طرف سالن قرار داشت، رفت.

انوشه در جواب سلام‌های بلندبالایی که نثارش می‌شد، سلام و خسته نباشیدی مهربانانه پیشکش دخترها کرد و همراه با صحرا به طرف مبل‌های ال شکل درون سالن گام برداشت. هنگامی که نشستند، انوشه

با صدایی که مثل همیشه محکم بود اما ناز زنانه‌اش را داشت، خطاب به صحرا گفت:

- چطور این اتفاق افتاد؟

صحرا عرق سرد را بر روی مهره‌های کمرش به خوبی حس می‌کرد. زنی که مقابلش قرار داشت، هر کسی نبود. او مانند دخترها با مهر و ترحم نگاهش نمی‌کرد و تیزی چشمان سبز رنگش، راه دروغ گفتن را بر سایرین می‌بست. و مهم‌تر از همه تمام آن سالن و امکاناتش را مدیون انوشه بودند. با تمام این‌ها، با اینکه اضطراب از ظاهرش هویدا بود، به دست‌های در هم قفل شده‌اش نگریست و گفت:

- یه حادثه بود؛ تصادف کرد!

این را می‌دانست که انوشه، کاملاً متوجه صحت نداشتن حرفش شده بود اما به این هم اطمینان داشت که با این وجود، این دروغگویی را به رویش نمی‌آورد. آمدن راحله با سینی چایی و دو فنجان درونش، باعث شد نفسش را عمیق بیرون دهد. راحله، سینی را روی میز چوبی و گرد مقابل مبل‌ها نهاد و پس از سلام و احوال‌پرسی‌ای کوتاه، دوباره به کنار دخترها بازگشت.

انوشه، یکی از استکان‌ها را برداشت و با دو دست بر روی پاهایی که یکی را روی دیگری نهاده بود، گرفت. به بافت موهای فردار و قهوه‌ای رنگ صحرا که بر روی یک شانه‌اش بود نگریست و همان‌طور که کمی از چایی‌اش را می‌نوشید، با لبخند گفت:

- حقیقتش علاوه بر اینکه اومده بودم ببینمت و بابت اتفاق افتاده بهت تسلیت بگم، اومده بودم دعوتت کنم.

ابروهای صحرا ناخودآگاه اندکی بالا پرید. لبخندی زد و با نگاه در چشمان سبز رنگ و درشت انوشه، آرام گفت:

- دعوتم کنید؟

انوشه با همان لبخندی که در عین زیبایی، به همراه چشمان سبز رنگش، به او جذابیت و ارج خاصی می‌داد، سرش را یک با بالا و پایین کرد و گفت:

- اوهوم! خودت می‌دونی که چقدر دوستت دارم و برای من عزیزی. با این وجود تمام روابط ما ختم شد به همین سر زدن‌های گاه و بی‌گاه من به این سالن و دیدن چند وقت یک‌بار تو. بنابراین دوست دارم بیشتر بشناسمت و امیدوارم این دعوت رو قبول کنی.

صحرا کمی هول شده بود و نمی‌دانست در مقابل آن دعوت، چه پاسخی باید بدهد؛ اما شاید در قبال تمام خوبی‌هایی که در تمام آن چند سال از انوشه دیده بود، خود را موظف به پذیرش آن می‌دانست. پس پا روی پا انداخت و مؤدبانه و با همان لبخند کمرنگ، گفت:

- باعث افتخار منه؛ زمان و مکانش رو به من اطلاع بدید، من میام!

انوشه کمی دیگر از چایی‌اش نوشید و استکان را به درون سینی روی میز بازگرداند؛ سپس همان‌طور که بلند می‌شد، گفت:

- چقدر عالی! پس اگر مشکلی نیست، خوش‌حال میشم فردا شب برای شام مهمون من باشی. آدرس رو برات می‌فرستم.

صحرا با تعجب به آن بلند شدن ناگهانی نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که انوشه تنها برای دعوت صحرا آمده بود نه چیز دیگر. صحرا نیز به تبعیت، سر پا ایستاد و گفت:

- خیلی هم عالی. حتماً مزاحم میشم!

انوشه به قصد خروج، قدم به سمت جلو برداشت و گفت:

- مراحمی عزیزم.

صحرا با نگاهی کوتاه به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار که عدد ده را نشان می‌داد، به همراه انوشه و هم‌قدم با او به سمت درب ورودی گام برداشت.

***

مانی لقمه می‌گرفت و به دست یرحایی که روی مبل نشسته بود و به تلویزیون نگاه می‌کرد می‌داد. چتری‌های موهای یرحا را با دست‌های کمی چروکیده‌اش نوازش کرد و در انتظار ماند تا دخترک، لقمه‌ی درون دهانش را بجود و تمام کند. لحظه‌ای به ناگاه یرحا چشم از تلویزیون گرفت و سمت بیرون از خانه دوخت. جایی که آفتاب، با تیزترین حالت ممکن تابیده می‌شد و خورشید نورافشانی می‌کرد.

لبخندی بر لب نشاند و دستی در هوا تکان داد، سپس دوباره به طرف تلویزیون سر چرخاند و به دیدن برنامه‌ی کودک مشغول شد. مانی با هراس از عمل ناگهانی یرحا، به جایی که چند لحظه‌ی پیش او به آنجا خیره بود، نگریست اما هیچ ندید. حس ترس عمیقی که در جانش بود، سبب شد که همان‌طور که با یک دست لقمه به یرحا می‌داد، با دست دیگر شانه‌ی او را بنوازد و بگوید:

- یرحا مادر، برای کی دست تکون دادی عزیزم؟

یرحا بار دیگر چشم از تلویزیون گرفت و با نگاه به چشمان قهوه‌ای رنگ و صورت چروک‌دار مانی، گفت:

- ما... مان!

و سپس دوباره به دیدن برنامه‌اش مشغول شد. با اینکه با لکنت و مکثی طولانی گفته بود اما بالاخره بعد از چند روز توانسته بود اندکی حرف بزند. مانی نمی‌دانست باید چه کند؛ از این حرکت دخترک بترسد یا اشکی که در چشمانش جمع شده بود را رها کند! تنها کاری که در آن لحظه توانست انجام دهد این بود که شماره‌ی صحرا را بگیرد تا او آرامش کند.

گوشی را کنار گوشش قرار داد و همان‌طور که به بوق‌های انتظار پشت سر هم تماس گوش سپرده بود، لقمه‌ای که در دستش بود را به دست دراز شده‌ی یرحا سپرد. صدای صحرا که در گوشش پیچید، با جملاتی پشت سر هم، آن لحظه را برایش توصیف کرد. صحرا پس از پایان یافتن کلمات او، با صدایی که بغض درونش موج می‌زد، گفت:

- نترس مانی؛ خیلی عجیب نیست! یادمه یک بار شنیدم که یه بچه‌ی دیگه هم یه همچین لحظه‌ای رو تجربه کرده بود؛ اون هم تازه مادرش رو از دست داده بود.

مانی که به دلیل کنار یرحا بودن، تمام تلاشش را برای کنترل خودش و بروز ندادن ناراحتی می‌کرد، دستی به موهای قهوه‌ای- سفیدش کشید و گفت:

- باشه صحرا؛ باشه! مواظب خودت باش.

و سپس بی‌خداحافظی به تماس پایان داد. لحظه‌ای دوباره به جایی که یرحا به آن اشاره کرده بود نگاه کرد و سپس، گوشی را به طرف دیگر مبل رها کرد و مشغول گرفتن لقمه‌ی دیگری برای دخترکش شد.

***

گوشی جایی میان شانه و گوشش بود و همان‌طور که صدای جواهر در گوشش می‌پیچید، سعی داشت با دو دست کلید را در قفل بچرخاند و در را باز کند.

- مادر پس کی می‌خوای بهش بگی؟ ببین پسر، فکر نکن هر چی بیشتر صبر کنی اوضاع بهتر میشه ها؛ وضعیت اون خانواده دیگه هیچ‌وقت قرار نیست مثل قبل بشه!

هاتف درب چوبی خانه را باز کرد و کلید را به جاکلیدی کوچک روی دیوار آویخت. در را که بست، گوشی را با دست گرفت و به سوی گوش دیگر انتقال داد؛ سپس آرام گفت:

- مامان، من الان که هنوز هفت اون بنده‌ی خدا نگذشته، نمی‌تونم برم به یاسر بگم من خواهرت رو می‌خوام! می‌تونم؟ من وقت می‌خوام.

جواهر که ناراحت بود و بغض در صدایش جریان داشت، گفت:

- دیگه کی؟ تو یک ساله می‌خوای پا پیش بذاری. من و بابات سر پیری فقط منتظر سر و سامون گرفتن توایم.

هاتف که ایستاده بود و سر به زیر و تکیه زده به دیوارِ کنار در، به حرف‌های مادرش گوش می‌داد؛ از دیوار جدا شد، جلو رفت و چراغ سالن را روشن کرد. همان‌طور که جلو می‌رفت و هنوز چشمش به زیر پایش بود، پوفی عمیق کشید و گفت:

- باشه مادر من؛ فکر می‌کنم ببینم راه داره یا نه اما...

سر که بلند کرد، با دیدن یوسفی که با ابروهای بالا پریده، پشت مبل ایستاده بود و یک دستش را به پشتی مبل تکیه داده بود، حرف در دهانش خشک شد. تنها توانست بگوید:

- بهت زنگ می‌زنم مامان!

و تماس را قطع کند و گوشی را پایین آورد. نگاهش به چهره‌ی متعجب یوسف بود اما نمی‌توانست بفهمد که چشمان قهوه‌ای رنگ مرد روبه‌رویش دقیقاً چه حرفی برای گفتن دارد. عصبانی است یا... فکر نمی‌کرد پس از آن همه سال دوستی، یوسف در برابر چنین مسئله‌ای واکنشی غیردوستانه و ناخوشایند نشان دهد اما بالاخره ناگهانی بودن اتفاق افتاده، کمی برای هر دو سنگین بود.

در نهایت خیرگی میانشان را هاتف شکست و با اشاره به مبل دو نفره‌ی سبز رنگ، یوسف را دعوت به نشستن کرد. هر دو آرام موقعیت خود را تغییر دادند و در کنار هم، روی مبل نشستند. یکی به پارکت‌های چوبی و روشن کف خانه نگاه می‌کرد و دیگری به سیاهی تلویزیونِ متصل

به دیوار زل زده بود. هاتف لب باز کرد و این‌بار با صدا، وضعیت میانشان را تغییر داد.

- نمی‌دونستم اینجایی!

یوسف، همان‌طور که نگاهش به صفحه‌ی مشکی رنگ ال سی دی بود، گفت:

- یه چند تا خورده ریز جا گذاشته بودم؛ اومدم بردارم!

هاتف با اینکه می‌دانست یوسف به او نگاه نمی‌کند، سری به نشانه‌ی تفهمیم تکان داد و سپس سکوت کرد. این‌بار یوسف قفل مکالماتشان را باز کرد و گفت:

- از کی؟

هاتف نفسی عمیق کشید و به نیم‌رخ یوسف نگریست. سپس لب تر کرد و با مکث گفت:

- از همون موقع‌ها که اراک بودیم.

یوسف نیز سر برگرداند و سبب چشم در چشم شدنشان گشت. در صداقت خالصی که برق چشمان قهوه‌ای رنگ هاتف نشانش می‌داد نگریست و محکم گفتم:

- باید بهش بگی!

هاتف چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و با زدن لبخندی کمرنگ و نگاه به پایین، گفت:

- وقتش نیست یوسف!

یوسف دست جلو برد و روی زانوی تا شده‌ی هاتف نهاد. بار دیگر محکم گفت:

- اتفاقاً الان بهترین وقته هاتف؛ فکر نکن وضعیت از اینی که هست بهتر میشه که نمیشه؛ دیگه هیچ‌وقت نمیشه! شاید باید بگی؛ شاید با این کار وضعیت روحی صحرا تغییر کنه!

هاتف دو دستش را روی موهای قهوه‌ای رنگش چند بار کشید و عصبی از شنیدن آن جملات تکراری، با تن صدایی که هنوز بلند نشده بود، گفت:

- نمیشه یوسف! اولاً من نمی‌تونم همین‌جوری بلند شم و برم با صحرا حرف بزنم؛ اول یا باید با جاویدخان یا یاسر در میون بذارمش.
جاویدخان که هنوز بی‌هوشه و وضعیت روانی یاسر و فشارهای روش رو تو بهتر از من می‌دونی؛ با اینکه ازش فاصله گرفتی. دوماً به شرایط خونه‌تون فکر کردی؟ من مطمئنم صحرا الان خودش رو مسئول یرحا می‌دونه؛ همون‌طوری که یه مادر خودش را در قبال بچه‌اش مسئول می‌دونه. تو این شرایط من اگه برم از احساسم و داستان‌های بعدش بهش بگم چی کار می‌کنه به نظرت؟ یرحا رو ول می‌کنه و درگیر زندگی با من و یه احساس جدید میشه؟

یوسف دقیق به چهره‌ی او که در حصار دست‌هایش بود نگریست. کم پیش می‌آمد هاتف را در چنین وضعیتی ببیند؛ اصلاً کم پیش می‌آمد هاتف این همه حرف بزند، آن هم آن‌طور پشت سر هم و بی‌وقفه. شاید باید حق را به هاتف می‌داد، مانند او نکته‌سنج می‌بود و همه‌ی جوانب را در نظر می‌گرفت. صحرا نمی‌توانست یرحا را رها کند و خود را برای زندگی‌ای جدید آماده سازد. لب پایینش را میان دندان گرفت و با مکث گفت:

- راست میگی؛ شاید باید صبر کنی!

و آن جمله، آخرین جمله‌ای بود که میانشان جریان‌ساز گشت.

***

صحرا جلوی درب آپارتمان، با یک دسته‌ی پر از گل‌های نرگس، کمی مضطرب ایستاده بود. بار دیگر در تاریک و روشن کوچه، نگاهی به سر و وضع خود کرد. پلیور نه چندان کلفت، بلند و مشکی رنگش، زیبا بر تنش نشسته بود و شلوار قد نود، مام فیت و همرنگ با پلیورش، همراه با ونس سیاه و سفیدش، تیپش را تکمیل می‌کرد. در نهایت لبه‌ی کلاه برتِ شب رنگش که وسط پیشانی‌اش بود را صاف کرد و زنگ در را به صدا آورد.

چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد. داخل شد و پس از ورود به آسانسور، دکمه‌ی آخرین طبقه را فشرد. گل را با شانه و ساعدش گرفت و کف دو دستش را چند بار به هم سابید تا سردی ناشی از حال پریشانش را بزداید. صدای آهنگ ملایمی که پخش می‌شد، نه تنها برایش تسکین‌دهنده نبود بلکه حالش را بدتر می‌کرد.

او به آن ساختمان پا نهاده بود تا احترامی که نسبت به انوشه داشت را بجا آورد اما نمی‌دانست که اصلاً انوشه کیست؟ با چه کسی زندگی می‌کند و روزمرگی‌هایش چیست. با ایستادن آسانسور، نفسی عمیق کشید و پس از نگاهی به آینه‌ی سراسری آسانسور، خارج شد. دیدن دربی که باز بود و انوشه‌ای که در چهارچوب ایستاده بود، سبب شد لبخندی بر لب‌های برجسته‌ای بنشیند. هنگامی که دقیقاً به جلوی در رسید، با همان لبخند ملیح، گفت:

- سلام.

انوشه با مردمک‌های پرنفوذ و سبز رنگش، نگاهی به سرتاپای او کرد و با لبخندی متقابل، گفت؛

- خوش اومدی صحرا!

سپس کنار رفت تا او وارد شد. صحرا، لحظه‌ای خم شد و بند ونس‌هایش را آزاد کرد. آن‌ها را از پا خارج کرد، در دست گرفت و کمر راست کرد تا وارد شود. نگاهش به موزاییک‌های مستطیلی بزرگ و بژ رنگ داخل که افتاد، خواست حرفی بزند که انوشه دستی به نشانه‌ی سکوت بلند کرد و دست جلو برد تا کفش‌های او را بگیرد.

کفش را که گرفت، داخل رفت و پس از چندین ثانیه، با صندل‌های راحتی و مشکی رنگی بازگشت و آن‌ها را به طرف صحرا گفت. صحرا با لبخند زیر لب تشکری کرد و پس از پوشیدن آن‌ها، وارد شد. در که پشت سرش بسته شد، دسته‌ی گل‌ها را که به طرز زیبایی، با روبانی بلند و مشکی رنگ در کنار هم قرار گرفته بودند را به سوی انوشه گرفت و گفت:

- نرگس دوست داشتید!

انوشه همان‌طور که دست جلو برد تا دسته را بگیرد، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و عطر متولد شده از گلبرگ‌های زرد و سفید و تازه‌نفس گل‌ها را عمیقاً فرو برد. سپس چشم باز کرد و خیره به چشمان قهوه‌ای رنگ، کشیده و نیمه خمار صحرا، با لبخندی مهربان و ابروهایی از شعف بالا رفته، لب زد:

- مرسی قشنگم!

صحرا آرام- آرام پشت سر او، بر روی موزاییک‌های بژ رنگ قدم برداشت تا به مبل‌های شیک و راحتی وسط نشیمن رسید. با تعارف انوشه روی

مبلی یک نفره و سفید رنگ که بالشت‌هایی سفید و یشمی داشت نشست و به او گوش سپرد.

- من الان برمی‌گردم عزیزم.

سری با لبخند تکان داد و به او نگریست که به سمت اپن بزرگ آشپزخانه رفت. با شنیدن صدای پاشنه‌های کفشی که از سمتی دیگر می‌آمد، آرام به آن سو نگریست. نگاهش مات پسر قد بلند و خوش‌پوشی گشت که از راه‌پله‌ی شیک گوشه‌ی خانه، سربه‌زیر و با متانت پایین می‌آمد. می‌خواست سر پایین بیندازد اما چیزی در وجود آن مرد مانعش می‌شد.

مرد، دستش در جیب جین مشکی رنگش بود و تیشرت خاکستری رنگش، خوش به بالاتنه‌ی ورزیده‌اش نشسته بود. مرد که آخرین پله را طی کرد و پا بر موزاییک‌های بژ رنگ کف سالن گذاشت، سر بلند کرد و به خیرگی او نگاهی سریع و گذرا داد. در همان زمان، صدای انوشه از طرف دیگر به گوش صحرا رسید و سبب شد جهت نگاهش تغییر کند.

- معرفی می‌کنم؛ پسرم مهرداد!

صحرا، همان‌طور که نگاهش به انوشه‌ی چای به دست بود، از جا بلند شد. دوباره به آن پسر که این‌بار در فاصله‌ی نزدیک‌تری از او ایستاده بود، نگریست و گفت:

- خوشبختم!

پسر که این‌بار با چشم‌هایی همرنگ با چشم‌های مادرش، مستقیم به چشمان او خیره بود، لب زد:

- منم همین‌طور!

قلب صحرا به ناگاه جابه‌جا شده بود؛ نه از ذوق و هیجانات کاذب و غیرکاذب، بلکه از حسی شبیه به هول و هراس. آن پسر، با لب‌هایی که یک گوشه‌اش کمتر از یک سانت کج شده بود و با چشم‌هایی که مانند چشمان مادرش، ذره‌ای ضعف در آن به چشم نمی‌خورد، لرزش نامحسوس دست‌هایش را دلیل بود و ایستادن را برایش هر لحظه دشوارتر می‌کرد. پسر که چشم از او گرفت و با نگاه به مادرش گفت:

- من میرم!

کمی آسوده خاطرتر شد. انوشه با لبخند سری برای پسرش تکان داد و پسری که انوشه مهرداد خوانده بودش، بی‌توجه به حضور صحرا به طرف در خروج رفت و خارج شد. صحرا آرام سر جایش نشست و انوشه با تعارف چایی به او و نهادن سینی بر میز بزرگ و چهارگوش جلوی مبل‌ها، روی مبل سه نفره‌ی یشمی رنگی که بالشتک‌های سفید داشت، جای گرفت. انوشه به پشتی راحت مبل تکیه داد و پس از پا روی پا انداختن، گفت:

- خب، یکم از خودت برام بگو صحرا! من از وقتی تو مدرک طراحیت رو گرفتی و سالن را برات اجاره کردم می‌شناسمت اما هیچ‌وقت نشد که بیشتر درباره‌ات بدونم. درباره‌ی خانواده‌ات بگو؛ دوست دارم بدونم! البته اگه مایلی.

صحرا که به دلیل گرمای خونه، از پوشیدن آن پلیور نازک پاییزه پشیمان شده بود، کمی سر جایش جابه‌جا شد. سپس نگاهش را از شومیز خوش‌دوخت انوشه، به چهره‌ی لبخنددار اما جدی انوشه نگاه کرد و گفت:

- نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه! خب ما اصالتاً اهل اراک هستیم و حدود بیست سال پیش اومدیم تهران. پدرم اون زمان‌ها یه حجره تو میدون تره‌بار مرکزی تهران خرید که الان مسئولیتش با برادر بزرگمه. یه برادر بزرگ دیگه هم دارم که دندون پزشکه؛ پارسال مدرکش رو گرفت. و در نهایت یه خواهر پنج ساله دارم. خلاصه همین دیگه.

انوشه چایی خودش را از درون سینی برداشت و با تکان سر به نشانه‌ی تأیید، گفت:

- که این‌طور.

و سپس کمی چایی‌اش را آرام خورد.

***

صحرا آرام کلید انداخت و وارد خانه شد. حتی نور مهتاب هم نمی‌توانست اندکی از تاریکی خانه بکاهد. در را آرام بست و خواست رو برگرداند و به سمت پله‌ها برود که صدای یاسر از سمت مبل‌ها به گوشش رسید.

- کجا بودی؟

می‌خواست بدون پاسخ‌گویی راهش را ادامه دهد که هنوز قدم از قدم برنداشته بود، دوباره صدای همراه با آرامِش یاسر بلند شد.

- سرخود شدی!

حس می‌کرد عصبانی است. شبی که برایش گذشت با دیدن آن پسرک مرموز و هم‌نشینی با انوشه‌ی عجیب شده، آنقدر بد بود که دیگر توان جواب پس دادن به یاسر را نداشته باشد. رویش را در همان تاریکی به سوی مبل‌ها چرخاند و عصبانی اما با ولوم صدایی نه‌چندان بلند، گفت:

- آره شدم! که چی؟

یاسر برخلاف او که عصبانیتش خاموش نمی‌شد و هر لحظه آماده‌ی تهاجم بود، هنوز آرام و پا روی پا انداخته بر مبلی دو نفره نشسته بود و به روبه‌رو می‌نگریست. همان‌طور که رو به جلو خم شد و آرنج‌هایش را بر جایی نزدیک زانوهایش نهاد، نگاهش را آرام سمت صحرا هدایت کرد. به سکوتش که داشت طولانی می‌شد پایان داد و گفت:

- تا کی می‌خوای لج کنی؟ اصلاً با کی داری لج می‌کنی.

صحرا با اخم‌هایی درهم، کیفش را همان‌جا روی زمین انداخت و چند قدم سریع رو به جلو برداشت تا درست مقابل یاسر قرار گیرد. با صدایی که کم- کم داشت کنترلش را از دست می‌داد، با سوزی که نمی‌دانست کدام تکه از روح شکسته‌اش آن را در نوایش جا داده، در تاریکی، چشمان یاسر را یافت و خیره در آن‌ها گفت:

- با تو؛ دارم با تو لج می‌کنم! انقدر غیرقابل فهمه؟

سکوت یاسر و نگاه میخ شده در چشمانش را که دید؛ با نیش‌خندی غم‌انگیز ادامه داد:

- چیه؟ نکنه توقع داشتی بیام بگم یاسر، داداش، دستت درد نکنه که لحظه‌ی آخر به جای اینکه بری مامانمون رو بغل کنی و بهش بگی مامان می‌دونم به حق اینجا نیستی، به جای اینکه بری بگی مامان می‌دونم یه مشت از خدا بی‌خبر به این روز انداختنت، رفتی سنگ زدی بهش. می‌خوای تشکر کنم ازت؟ باهات حرف بزنم؟

برق اشک را در چشمان قهوه‌ای رنگ برادرش که دید، حس کرد قلبش سنگین‌تر از همیشه در سینه‌اش می‌تپد. حس می‌کرد چیزی نمانده که

خفگی نبض تنفس‌هایش را قطع کند. اما حال ویرانش نتوانست مُهر سکوت بر لبان لرز گرفته از خشم و بغضش بنشاند که گفت:

- چرا ساکت شدی؟ تو اصلاً می‌دونی من چه حسی دارم؟ تو اصلاً قلب داری؟ ها؟

بغضش دیگر توان ماندن در بیخ حنجره‌اش را نداشت. کف یک دستش را روی گلویش گذاشت و در حالی که صدایش در نزدیکی فرو چکیدن اشک‌هایش نازک شده بود، گفت:

- یاسر، مامانمون بود؟ می‌فهمی؟ مامان بود!

یاسر، نگاهش را لحظه‌ای به روبه‌رو برگرداند و نوک شصت دستش را گوشه‌ی درونی چشمش نهاد. سپس با فاصله‌ی چند صدم ثانیه از جا برخاست و فاصله‌اش را با صحرا کمتر از قبل کرد. هق- هق‌هایی که صحرا سعی داشت پشت لب خفه کند را می‌شنید اما دیگر نمی‌توانست چشمان خواهرش را ببیند.

صحرا، سر به زیر انداخته بود و در دردهایش دست و پا می‌زد. یاسر دست جلو برد تا دست او را بگیرد اما صحرا با همان سرِ به زیر افتاده، گرمای حضور برادرش را حس کرد و نه تنها دستش بلکه خودش را هم

عقب کشید؛ اما گویا یاسر مصمم‌تر از همیشه بود؛ مصمم برای اینکه خواهرش، در مأمنی که از آن کینه به دل گرفته بود، اندکی قرار یابد.

امید داشت که بتواند به او قرار دهد و نمی‌دانست قرار است ناامید شود یا نه. این‌بار سریع‌تر از قبل دست جلو برد و مچ یک دست صحرا را با یک دست اسیر کرد. صحرا که خود را کشید تا دستش را آزاد کند، با دست دیگر، مچ دست دیگر او را نیز به چنگ گرفت. در مقابل تقلاهای صحرا برای رهایی، آرام زمزمه کرد:

- به من نگاه کن!

عکس‌العملی که از او ندید، دوباره محکم‌تر از قبل گفت:

- گفتم به من نگاه کن!

چشم‌های خیس و مژه‌های فر و به هم چسبیده‌ی صحرا، این‌بار دقیقاً مقابل چشمانش بودند. با مکث دوباره زمزمه‌وار گفت:

- من بد کردم، تو هم از دستم بد شکاری؛ می‌دونم! ولی همین خطا کرده، همینی که حالِت ازش بهم می‌خوره، هنوز نمرده که داری همه چی رو تو خودت می‌ریزی.

صحرا خواست دوباره سر به زیر بیندازد که یاسر یک دستش را آزاد کرد و با آن، زیر چانه‌ی را به بالا هدایت کرد و گفت:

- به من نگاه کن! من هنوز نمردم که این‌ها رو هر روز تف نمی‌کنی تو صورتم و خودت رو باهاشون خفه می‌کنی.

یاسر، کاسه‌ی پر شده‌ی چشمان صحرا را که دید، لب‌هایی که دو انتهایش کج شده و لرزدار بود را که نگریست، دست پشت گردن او نهاد و بدون فرصت دادن برای هرگونه عکس‌العملی از سوی خواهرش، به آغوشش کشید. گویا صحرا منتظر بود؛ منتظر بود که جایی بیابد و بغض‌هایش را حامی باشد و اشک‌هایش را پناه.

به ناگاه صدایش بلندتر شد. دیگر تلاشی برای سد نگاه داشتن سیبک گلویش در برابر حرف‌های پشت آن نمی‌کرد؛ چون می‌دانست سدی دیگر، سدی محکم‌تر، آن‌ها را به سکوت وا می‌داد. یاسر همان‌طور که چانه‌اش بر روی سر صحرا جای گرفته بود و دو دستش او را در بر داشت، آرام‌تر از هر بار، با صدایی که لرزشی خفیف استواری‌اش را ستانده بود، گفت:

- هر شب میام همین‌جا می‌شینم؛ هر شب بیا بگو. انقدر بگو که ببینم روزی رو که دیگه وقتی می‌بینیم، نگاه نمی‌دزدی ازم.

و پس از زدن حرفش، حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و پلک‌هایش را آرام بر هم نهاد.

***

صدای تق- تق کفش‌های چرمی‌اش در هیاهوی بیمارستان گم می‌شد. با شنیدن صدای زنگ موبایلش، دست در جیب شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگش فرو برد و پس از در آوردن گوشی، گزینه‌ی سبز تماس را لمس کرد. همان زمان که پا در محوطه‌ی بیمارستان گذاشت، صدای هاتف در گوشش پیچید.

- سلام؛ چطوره؟

از چند پله‌ی جلویش پایین رفت و راه به سمت بیرون محوطه گرفت تا به سوی ماشینش رود و همزمان گفت:

- خوبه؛ بردنش بخش!

- دیدیش؟

به ماشین رسید، درش را باز کرد و نشست. در را که بست، بدون آنکه سوئیچ را در جایش بیندازد، تکیه به پشتی صندلی داد و گفت:

- آره، دیدمش اما بهش مسکن زده بودن خواب بود. چه خبر؟

به ساعت قرمز و چشمک زن ماشین که عدد پانزده را نشان می‌داد نگریست و بلافاصله ادامه داد:

- نبستی هنوز؟

- خبر اینکه آقای مهرداد خان حکمت، بار میاره و با نصف قیمت می‌فروشه. جوری که مغازه‌دار و مردم عادی دیگه از ما نمی‌خرن داداش؛ مستقیم میرن پیش خودش.

ابروهایش به ناگاه بالا پرید. سوئیچ را در جایش اندکی چرخاند و به واسطه‌ی آن، پنجره‌اش را کمی پایین داد و گفت:

- پس واقعاً پدرکشتگی داره با ما و خبر نداریم!

هاتف، با مکث گفت:

- چی‌کار می‌کنی؟

یاسر، همان‌طور که به تابلوی بیمارستان که آن طرف خیابان بود خیره می‌نگریست، دستی بر ریش‌های مشکی رنگ و نه چندان کوتاهش کشید و گفت:

- فعلاً هیچی؛ می‌خوام ببینم تا کجا می‌خواد ادامه بده. فقط باید یه نفر رو پیدا کنم که مغازه رو بگردونه. فکر نکنم بابا تا بیشتر از یک هفته‌ی دیگه حالش خوب بشه. همین الانش هم میوه‌هایی که بردیم گذاشتیم اون‌جا ممکنه خراب شده باشن.

- یکی رو زود برات جور می‌کنم؛ نگران نباش.

یاسر 《باشه》 ای گفت و پس از خداحافظی کوتاهی، به تماس پایان داد؛ اما بلافاصله، دوباره زنگ گوشی‌اش به صدا در آمد. با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم‌هایش اندکی درهم شد اما پس از مکثی، پیش از قطع شدن تماس پاسخش را داد.

- الو؟

صدای مرد غریبه اندکی برایش آشنا می‌آمد.

- سلام. آقای یاسر آهنگر؟

یاسر با به یاد آوردن اینکه شماره‌اش را هنگام شکایت از لاله به کلانتری داده بود، مسلط‌تر از قبل گفت:

- خودم هستم؛ بفرمایید!

- اگر براتون ممکنه الان تشریف بیارید آگاهی!

بدون پرسیدن سؤالی، تنها گفت:

- مشکلی نیست، خدمت می‌رسم.

و کوتاه خداحافظی کرد. نفسی عمیق کشید و کنجکاوانه ماشین را به حرکت درآورد تا به سوی کلانتری برود.

***

یاسر، روی صندلی اندک نرم کلانتری نشسته بود و خیره به موزاییک‌های قدیمی کف اتاق، انتظار می‌کشید تا لاله را بیاورند. صدای درب چوبی اتاق سبب شد سرش را بالا بگیرد و به لاله‌ی دستبند به دستی که زنی چادری پشتش ایستاده بود، بنگرد. لاله بود؛ تنها کمی از چند روز پیش که دیده بودش، متفاوت‌تر به نظر می‌آمد.

چهره‌ی عصبانی و مضطربش نشان می‌داد بدجور خمار است و حتی توان ندارد چند قدم پشت سر هم بردارد. با اشاره‌ی دست مردی که پشت میزی چوبی نشسته بود، زن چادری، لاله را به سوی صندلی‌ای تک نفره هدایت کرد. یاسر مسکوت تنها به لاله‌ای نگاه می‌کرد که چشمان سردرگمش هرجا را می‌نگریست جز چشمان او. با صدای مرد پشت میز، نگاه از لاله گرفت و به او داد.

- خودشه؟

یک بار دیگر به پوست تیره و کک و مک‌دار لاله نگاه کرد و آرام اما با اخم گفت:

- بله.

مرد که در میان‌سال به سر می‌برد و بخش عظیمی از موهای سرش را گذر زمان با خود برده بود، با نگاه به لاله که انگشتانش را آرام می‌مالید و لرزی ریز بر جانش افتاده بود، گفت:

- خانم شما به چه علت خانواده‌ی ایشون رو مورد سوء قصد قرار دادید؟

بی‌توجهی لاله و جهت نگاهش که هنوز رو به پایین و پوتین‌هایش بود، سبب شد مرد که لباس فرم هم به تن داشت، محکم دستش را به چوب میز بکوبد و با صدایی بلندتر از حد معمول بگوید:

- با شما هستم!

لاله با صدایی که به گوشش رسید، لحظه‌ای به شدت در جایش جابه‌جا شد و سپس سرش را بلند کرد؛ یاسر اما تنها اخم‌هایش جمع‌تر شد و نگاهش تیزتر. مرد دوباره پرسید:

- گفتم علت سوءقصد شما به اعضای خانواده‌ی این آقا چی بوده؟

لاله نگاهش را ثانیه‌ای به سمت یاسری که با اخم نشسته بود، گرداند و سپس انگار که بدخلقی ناشی از خماری‌اش فوران کرده باشد، با صدایی بلند گفت:

- چون بچه‌ام رو کشتن.

و سپس آب دهانش را جمع کرد و به سمت یاسر که در فاصله‌ای نسبتاً دور از او بود، پرت کرد. این حرکتش مردی که درجه‌ی روی لباسش نشان می‌داد، سرگرد است را عصبانی کرد و سبب فریاد او شد.

- مراقب رفتارت باش خانم! اینجا کوچه و خیابون نیست که این‌جوری رفتار می‌کنی.

لاله بی‌توجه به او تنها با کینه و نگاهی عصبانی به یاسر نگاه می‌کرد. مرد دستی به ریش‌های یک‌دست سفیدش کشید و این‌بار آرام‌تر از دو بار قبل گفت:

- یعنی چی بچه‌تون رو کشتن؟ اگه بچه‌ی شما رو کشتن چرا نیومدید شکایت کنید؟

لاله چشم چرخاند و روی سرگرد که خودکارش را برای یادداشت‌های حین بازجویی در دست گرفته بود، زوم کرد. سپس عصبی از دست‌بندی که در دستش بود، محکم دستانش را تکان داد و گفت:

- اول این لعنتی‌ها رو درآرید تا حرف بزنم. نمی‌بینید استخون‌هام داره درد می‌کنه؟ در بیارید این آشغال‌ها رو!

سرگرد به زن چادری‌ای که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود اشاره‌ای کرد و زن، با احترام جلو رفت و دستبند لاله را باز کرد. زن چادری که با گفتن 《شما بیرون منتظر باش!》 توسط مافوقش بیرون شد، لاله زبان باز کرد و حین ماساژ دادن ساعد دستانش، گفت:

- همه چی بر می‌گرده به حول و هوش بیست سال قبل.

***

《بیست سال پیش》

بیتا، چادری که به کمرش بسته بود را محکم‌تر کرد و تشت قرمز و عمیق پیش رویش را کمی به طرف شیر آب و شلنگ سبز رنگ کشید. کمر راست کرد تا برود شیر آب را باز کند که صدای زنگ در متوقفش کرد. صدای زنگ که تداوم پیدا کرد، بلند و فریادگونه گفت:

- یاسر، یاسر مادر بیا در رو باز کن!

یاسر با شنیدن صدای مادرش، از جلوی تلویزیون کوچک و مکعبی بلند شد و سریع، پس از پوشیدن دمپایی‌های کوچک جلوی در، از حیاط عبور کرد و به طرف در رفت. درِ بزرگ و سورمه‌ای رنگ حیاط را که باز کرد، قامت جمشید، عمویش، در پیش چشمان قهوه‌ای رنگش ظاهر شد. جمشید، با لبی خندان دست بر سر او کشید و گفت:

- چطوری عمو؟ ما رو راه میدی یا نه؟

یاسر، نگاهش ناخودآگاه به پشت سر جمشید کشیده شد؛ لیلا لبخندزنان ایستاده بود و مهیار در آغوشش مدام تکان می‌خورد. یاسر در نهایت انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

- یه لحظه!

و سپس رویش را به سمت حیاط گرداند و خطاب به بیتا گفت:

- مامان عمو جمشید و زن عمو اومدن.

بیتا پس از شنیدن این جمله، به سرعت پا تند کرد و به طرف در خانه رفت. داخل که شد، سری به نشانه‌ی 《بگو بیان تو!》 برای پسرش یاسر تکان داد. یاسر که کنار رفت، جمشید و لیلا پا در حیاط نهادند و همه در کنار هم جلو رفتند. به در فلزیِ شیشه‌دار ساختمانِ خانه که رسیدند، یاسر عقب ایستاد تا اول میهمان‌هایشان وارد شوند.

همان لحظه بیتا پوشیده‌تر از قبل و در حالی که چادرش را از پشت کمرش باز کرده بود و روی سر انداخته بود، به پیشواز جمشید و لیلا رسید. لیلا با دیدن بیتا، مهیار را به آغوش جمشید سپرد و جلو رفت تا احوال‌پرسی‌هایش را با بیتا پیش ببرد. بیتا را که رها کرد، لبخندی بر لب‌های برجسته و سرخش نهاد و گفت:

- ببخش بی‌خبر اومدیم. راستش یکم بی‌حوصله بودیم، با جمشید گفتیم بریم یه جا که خوش بگذره بهمون. خلاصه یاد شما افتادیم و همین‌جوری بی‌مقدمه از تهران راهی اراک شدیم.

بیتا با دو دست، دستان لیلا را گرفت و مهربان گفت:

- چقدر خوشحالمون کردید؛ بفرمایید تو!

سپس نگاهی به جمشید که پشت سر لیلا، نزدیک به چهارچوب در ایستاده بود، کرد و گفت:

- بفرمایید جمشیدخان!

و همان‌طور که آن‌ها را به طرف اتاق پذیرایی دعوت می‌کرد، به سمت آشپزخانه رفت. دستی به سر یاسر که پشت سرش وارد شده بود، کشید و گفت:

- برو به صحرا و یوسف بگو بیان به عموت سلام کنن!

یاسر چند بار سرش را بالا و پایین کرد و به طرف یکی از دو اتاق خانه راه افتاد. بیتا، بساط قوری و کتری‌اش را روی گاز به پا کرد و خواست به طرف اتاق پذیرایی برود که جاوید را نزدیک به در آشپزخانه دید. جاوید

که با دست‌های پر از کیسه‌های خرید، به جلویش رسید، چند کیسه از دستش گرفت و گفت:

- سلام، خوبی؟ جمشیدخان و لیلا اومدن.

جاوید ابروهایش بالا رفت و آرام گفت:

- چه بی‌خبر! باشه، این‌ها رو می‌ذارم میرم پیششون.

و خواست به داخل آشپزخانه برود تا کیسه‌های در دستش را آن‌جا بگذارد که بیتا بار دیگر صدایش زد و گفت:

- اون سطل قرمزه رو می‌ذاری بالای سکو؟ یه وقت بچه‌ها می‌خورن بهش، می‌ریزه روشون و یه چیزیشون میشه. قبل از اومدنشون می‌خواستم حیاط رو بشورم. توش همون جوهرنمکه هست که غلظتش زیاد بود.

جمشید چند بار سرش را تکان داد و با گفتن 《باشه》 ، راهش را ادامه داد. بیتا خواست وارد اتاق پذیرایی شود که پیش از ورودش، لیلا خارج شد. لیلا، با لبخندی مهربان دست بر شانه‌ی بیتا گذاشت و گفت:

- بیتاجان من امروز اومدم بهم آبگوشت دودار یاد بدی ها!

بیتا ابروهای باریک و هشتی‌اش را بالا داد و با محبت گفت:

- حتماً عزیزم؛ بیا بریم تو آشپزخونه درست کنیم. امشب شام آبگوشت دودار داریم پس!

و بعد شانه به شانه وارد آشپزخانه شدند. جاوید با دیدن لیلا، با احترام سلام و احوال‌پرسی کرد و سپس آن‌ها را ترک کرد. وارد اتاق پذیرایی که شد، جلو رفت و مردانه جمشید را در آغوش کشید؛ سپس خم شد و پس از بغل کردن مهیار، پیشانی او را بوسید و دوباره پسرک را بر زمین گذاشت. جمشید که به احترام برادرش ایستاده بود، همان‌طور سر پا خطاب به جاوید گفت:

- بریم یکم بیرون قدم بزنیم؟ حرف دارم باهات!

جاوید که متعجب شده بود، دست در جیب شلوار پارچه‌ای مشکی‌اش فرو برد و گفت:

- بریم!

ننشسته، به طرف در رفتند و جمشید مهیار را در آغوش کشید تا او را پیش لیلا ببرد و به او بسپرد. دم در اتاق پذیرایی، صحرا و یوسف، به

همراه یاسر سر رسیدند. جمشید، دانه دانه بچه‌های قد و نیم‌قد برادرش را بوسید و همان‌طور که مهیار در بغلش بود، از جیبش سه شکلات ددر آورد و به هرکدام داد. سپس راهی آشپزخانه شد. دم در آشپزخانه، مهیار کوچک را زمین گذاشت و به لیلا که با بیتا سرگرم بود، گفت:

- لیلا، من و جاوید میریم قدم بزنیم؛ مهیار باشه پیش شما!

لیلا روی دو زانو نشست و دستانش را باز کرد تا مهیار به سمتش برود؛ سپس سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف جمشید تکان داد. همان‌طور که نشسته بود و مهیار در آغوشش بود، به این فکر می‌کرد که چگونه هم کنار بیتا غذایی که دوست دارد را یاد بگیرد و هم حواسش به مهیار باشد که بیتا میان افکارش پرید و گفت:

- می‌تونی مهیار رو بفرستی پیش بچه‌ها لیلا؛ بازی می‌کنن بالاخره.

لیلا که چاره‌ای نداشت، نگاهی به صحرا که دم در آشپزخانه ایستاده بود کرد و مهربان گفت:

- مو فرفری خاله، مواظب مهیار هستی؟

صحرا که دو دستش را از جلو در هم گره کرده بود، لبخندی نمکین زد و سرش را یک بار بالا و پایین کرد. لیلا که برق چشمان صحرا و رضایتش را دید، مهیار را از آغوش رها کرد. دست پسرک کوچکش را در دست گرفت و همان‌طور که آرام- آرام او را راه می‌برد، به کنار صحرا رسید. دست مهیار را در دست صحرا گذاشت و با بوسیدن پیشانی صحرا، گفت:

- مرسی قشنگ من!

سپس رو گرداند و به طرف بیتا بازگشت. صحرا دست مهیار را گرفت و همراه با یاسر و یوسف، به اتاق پذیرایی رفتند. همگی جلوی تلویزیون کوچک و مکعبی، تکیه به پشتی‌های قرمز و بزرگ دادند و نشستند. صحرا دست مهیار را رها کرد و با کشیدن دست بر موهای خرمایی رنگ او، با لحن بامزه‌ای گفت:

- بیا با هم نگاه کنیم!

***

با صدای زنگ در، بیتا صدایش را بلند کرد و گفت:

- بچه‌ها، در رو باز کنید!

یوسف جلوتر از همه بلند شد و دوان- دوان، به طرف درب حیاط رفت و آن را گشود. جاوید با چهره‌ای گرفته و جمشید با استیصال وارد شدند. یوسف نیز که در را گشوده بود، جلوتر از پدر و عمویش راه به سمت خانه پیش برد. آمدن جمشید و جاوید سبب شد که لیلا و بیتا دست از کار بکشند و از آشپزخانه خارج شوند.

لیلا از بیتا جدا شد و به طرف پذیرایی رفت تا سرکی بکشد و پسرش را ببیند اما با ندیدن مهیار در کنار بچه‌ها، کمی مضطرب گشت. جلوتر رفت و پس از دو زانو نشستن روی زمین، به صحرا آرام و با لبخندی تصنعی گفت:

- قشنگ خاله، مهیار کو؟

قیافه مات و سکوت صحرا را که دید، با ترس از اینکه مهیار از خانه بیرون زده باشد، از جا پرید و دوان- دوان و به سرعت، دور تا دور خانه و اتاق‌هایش را نگاه کرد. بیتا که جملات لیلا و اضطراب او را دید، چادرش را درست کرد و همراه با او جای جای خانه را گشت. جاوید و جمشید که تازه به خانه پا نهاده بودند، هول و حرکات آن دو را که دیدند، از

حرکت باز مانند. جاوید دستش را از درون جیب شلوارش خارج کرد و با تکان دادنش در هوا گفت:

- چی شده؟

لیلا آشفته‌تر از آن بود که پاسخ دهد و بیتا تنها توانست بگوید:

- مهیار نیست.

اخم‌های جمشید با شنیدن این دو کلمه در هم رفت و گنگ گفت:

- یعنی چی مهیار نیست؟

لیلا که از شدن اضطراب، اشک بر گونه‌هایش روان شده بود و نفس-نفس می‌زد، همان‌طور که وسط هال ایستاده بود و دست بیتا سعی در آرام کردنش داشت، منقطع گفت:

- من، من تو آشپزخونه... من...

بیتا او را در آغوش کشید و آرام و آشفته گفت:

- گریه نکن لیلا، جایی نمی‌تونه رفته باشه که. بالاخره پیدا...

www.98ia3.ir

ناگهان با به یاد آوردن چیزی، ادامه‌ی جمله‌اش در دهانش ماند و لب‌هایش لرز گرفتند. لیلا را به سرعت رها کرد و با سرعت و نامتعادل، از میان جاوید و جمشید گذشت و پا در حیاط گذاشت. دمپایی به پا نداشت و باد عصرگاهی چادرش را مدام با خود جلو و عقب می‌برد.

نگاهش به سمت سطل قرمز عمق‌دار گوشه‌ی حیاط بود و جان نداشت به آن سو برود. خدا- خدا می‌کرد احتمالاتش غلط از آب درآیند و چیزی که در ذهنش می‌گذرد پوچ باشد. بی‌توجه به لیلایی که پشت سرش پا در حیاط گذاشته بود و جمشید و جاویدی که نگاهش می‌کردند، آرام و لرزان به طرف سطل گام برداشت.

هر چه جلوتر می‌رفت همه چیز واضح‌تر می‌شد و پرده‌ی اشک، بیش از پیش چشم‌هایش را می‌پوشاند. با دیدن صحنه‌ای که هراس از آن در جانش کمین کرده بود، چادرش از دستش رها شد و با باد رفت؛ خودش نیز بر زمین سقوط کرد و بی‌جان شد. لیلا که خط نگاه او را شکار کرد، هق- هق‌کنان به طرف سطل رفت ولی او نیز با دیدن صحنه‌ی مقابلش، کنترلش را از دست داد و با صدایی بلند و غیرقابل کنترل، شروع به جیغ زدن کرد.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش نهاده بود و همان‌طور که چشم‌هایش سیل اشک می‌چکاندند، روی زمین افتاد. جاوید هراسان و 《یا خدا》 گویان به طرف سطل رفت و جمشید قدم‌های سریعش را به سمت لیلا برداشت. جاوید بی‌توجه به دست‌های بی‌دستکشش، دست در سطل کرد و مهیار که سر و ته در آن بود را به سرعت بیرون کشید.

صورت سوخته و ورم کرده‌ی مهیار، دست‌های جاوید را سست کرد و او را نیز بر زمین انداخت. لیلا کودکش را نگریست که از صورت برفین و سفیدش چیزی نمانده بود و فریاد زد:

- جمشید بچه‌ام! جمشید، جمشید بگو این مهیار من نیست! جمشید بگو!

و با از حال رفتن لیلا در میان دست‌های سست جمشید، سکوت بر آن حیاط هراس‌زده حکم‌فرما گشت.

***

《زمان حال》

لاله گریان رو به سرگردی که از پشت میز بلند شده بود، با لحنی کشیده که ناشی از خماری‌اش بود، گفت:

- این‌ها بچه‌ی من رو کشتن؛ پسر من رو کشتن!

سرگرد نگاهش را به سوی یاسر چرخاند. چهره‌ی جمع شده و سر پایین افتاده‌ی او را نگریست و خطاب به لاله گفت:

- خانم مرگ پسر شما که قتل عمد نبوده. اصلاً کی به شما گفت که پسرتون مرده؟ مگه به این آقا نگفتید خبری از خواهر و شوهر خواهرتون ندارید؟

لاله مکث کرد و با نگاهی لرزان، در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا و پایین می‌شد، به چشمان سرگرد نگاه کرد. سرگرد که سکوت او را دید، اندکی دست‌هایش را روی میز چوبی گذاشت و محکم‌تر از قبل گفت:

- خانم با شما هستم. کی به شما گفت که پسرتون مرده و اصلاً چجوری مرده؟

لاله با تته پته و گیج گفت:

- رفتم اراک؛ از همسایه‌های اونجا پرسیدم بهم گفتن.

یاسر چشمانش را مشکوک از زمین گرفت و با نگاهی کوتاه به سرگرد، روی صورت مضطرب لاله زوم کرد و گفت:

- داری دروغ میگی!

سرگرد که قاطعیت را در کلام یاسر دید و اضطراب را در نگاه لاله نگریست، خطاب به یاسر گفت:

- چرا فکر می‌کنی دروغ میگه؟

یاسر کف دست‌های عرق کرده‌اش را به شلوارش زد و با نگاهی مستقیم به مردمک‌های تیره و لرزان لاله، محکم گفت:

- چون خونه‌ی ما با دو تا خونه‌ی دیگه، تو یه کوچه‌ی کوچیک بن‌بست بود. از ماجرای اون روز هم فقط یکی از اون همسایه‌ها باخبر بود؛ چون اون یکی خونه خالی بود تا مستاجر بیاد توش. و اون همسایه هم از دوست‌های نزدیک من هست و به هیچ وجه امکان نداره شما رفته باشی درباره‌ی اون ماجرا پرسیده باشی و اون به من نگفته باشه.

سرگرد به لاله نگاه کرد تا واکنشش را نسبت به گفته‌های یاسر ببیند. لاله را که اشک‌ریزان و در سکوت دید، گفت:

- کی بهت گفته خانوم؟

لاله همان‌طور که هنوز به چشمان جدی و چهره‌ی پراخم یاسر نگاه می‌کرد، زمزمه کرد:

- جمشید!

***

یاسر پایش را روی گاز گذاشته بود و بی‌وقفه می‌راند. حواسش را در همان اتاقک کوچک و در پیش لاله جا گذاشته بود. حواسش را پیش جمشید و قصد و نیتش جا گذاشته بود. لحظه‌ای با دیدن فردی در چند متری سپر ماشینش، پایش را به شدت روی ترمز گذاشت و در دلش دعا دعا کرد که دردسری جدید گریبانش را نگیرد.

به سلامت رد شدن فرد جلوی ماشین، سبب شد نفسی عمیق از سینه بیرون دهد. ماشین را دوباره راه انداخت و به کنار خیابان هدایت کرد. خواست اندکی سر بر روی فرمان بگذارد و به ذهنش استراحت دهد که زنگ خوردن گوشی‌اش مانع شد. گوشی را از روی صندلی کنارش برداشت و به صفحه‌اش نگریست.

نامی که روی صفحه‌ی گوشی دید، اخم بر پیشانی بلندش نشاند. با مکث و مردد انگشت شصتش را روی گزینه‌ی سبز تماس کشید و تماس را روی اسپیکر گذاشت. تکیه‌اش را به صندلی داد و پس از نهادن گوشی روی پایش، با لحنی که گرما نداشت، گفت:

- سلام.

صدای پسر پشت خط که در فضای ماشین پیچید، نفسش را عمیق بیرون فرستاد تا آرامشش را حفظ کند.

- سلام یاسر.

حرف نزدن دو طرف، سبب شد چندین ثانیه از مکالمه‌شان را سکوت پر کند. در نهایت آن سکوت را دو کلمه‌ای که یاسر بر زبان راند، شکست.

- بگو حِسان!

پسری که آن سوی خط بود، با لحنی که اندکی شرمندگی به دوش می‌کشید، زمزمه‌وار گفت:

- می‌خوام ببینمت؛ الان!

ابروهای پرپشت یاسر به ناگاه بالا رفت. آنقدر حرفی که شنیده بود برایش تمسخرآور بود که گوشه‌ی یک لبش بالا رفت و با کنایه گفت:

- جالبه؟

پسری که حِسان نام داشت، نفسش را عمیقاً از روی استیصال بیرون داد و گفت:

- شیش ساعت تو هواپیما نشستم بیام اینجا که تو رو ببینم. خواهش می‌کنم یاسر!

یاسر جدی شد و پس از تر کردن لب‌هایش، با مکث گفت:

- کی و کجا؟

حِسان که گویا اندکی امید به صدایش رسیده بود، گفت:

- اگر الان می‌تونی بیای آدرس بفرستم.

یاسر نگاهش را به بیرون و عبور ماشین‌ها داد و گفت:

- بفرست.

و سپس، پس از خداحافظی‌ای سریع به تماسش خاتمه داد. گوشی را دوباره روی صندلی کنارش انداخت و دستش را دو بار محکم روی صورتش کشید. با شنیدن صدای گوشی، نگاهی سریع به آدرس انداخت و با روشن کردن ماشین، حرکت کرد.

***

به دیوار تکیه زدن بود و صامت و ساکت، به حِسانی که روی تک مبل نارنجی رنگ اتاق نشسته بود، می‌نگریست. حِسان دستی به گونه‌ی استخوانی‌اش کشید و کف دو دستش را در هم قفل کرد. نگاهش به پارکت‌های قهوه‌ای رنگ زیر پایش بود و ذهنش پازل کلماتش را کنار هم می‌چید تا جملات را سرِ هم کند و سخن گفتن را آغاز نماید. پس از چند ثانیه، سر بلند کرد و پس از تکیه به پشتی مبل، آرام گفت:

- خیلی چیزها رو نمی‌دونی.

یاسر همان‌طور که به دیوار تکیه داد بود، عمیقاً به چشمان کشیده و قهوه‌ای رنگ حِسان نگاه کرد و با نیشخند گفت:

- می‌دونم؛ منتهی دیگه نمی‌خوام بدونم.

حِسان با استیصال گفت:

- کوتاه بیا جون خودت!

از جایش بلند شد و با نزدیک‌تر شدن به یاسر گفت:

- الان هیچکس نمی‌دونه من ایرانم. حیات اگه بفهمه پا شدم اومدم اینجا و قصدم چیه سرم رفته به باد؛ پس بذار حرفم رو بزنم!

یاسر عصبانی و با ابروهایی که در ثانیه نقش اخم گرفته بودند، صدایش را بلند کرد و گفت:

- وقتی نمی‌خواد من بدونم چرا پا شدی اومدی اینجا؟ چرا می‌خوای من بدونم؟ من مسخره‌ی شمام؟

حِسان دستش را محکم در موهای مشکی رنگ و فر دارش فرو کرد و بلندتر از یاسر گفت:

- چون غلط کرده که نمی‌خواد بدونی. چون اون روانی خودش گوش ملت رو پر می‌کنه که آدم بشن و بشینن سر زندگی‌شون، اون‌وقت من دو شب پیش فهمیدم که خودزنی می‌کنه، که تو دستش یه جای سالم نیست؛ می‌فهمی؟ حیات داره روانی میشه؛ از اینکه نیستی داره روانی

میشه و ما فقط از دور مجبوریم ببینم تهش می‌خواد چه بلایی سر خودش بیاره.

گره اخم‌های یاسر که بیشتر شد، چشمان یاسر که بهت‌زده و غم‌دار گشت، صدایش را پایین‌تر آورد و ادامه داد:

- یک سال پیش حیات خیلی تصادفی فهمید یه بیماری داره؛ بیماری‌ای که تنها راه خلاص شدن از درد و عذابش این بود که رَحِمش رو برداره. اون سه ماهی که نه ما جواب تلفن‌های شما رو می‌دادیم نه حیات بود، برای جراحی اومده بود سوئد پیش ما. یاسر، همه چی تو همین چند جمله‌ای که من گفتم خلاصه شد. حیات نمی‌تونه دیگه بچه‌دار بشه و تنها دلیل دور شدنش از تو همین بود. هر چقدر بهش گفتیم باید بهت بگه و بذاره خودت تصمیم بگیری باهاش بمونی یا نه، قبول نکرد. می‌گفت نمی‌تونه؛ می‌گفت اگر بهت بگه و ولش کنی نابود میشه.

یاسر در عجیب‌ترین حال ممکن به سر می‌برد. عصبانیت، غم، بُهت و هزاران حس در لحظه بر دیواره‌های قلبش هجوم بردند و نفسش را نیز مورد هجمه قرار دادند. حیاتش، عذاب کشیده بود و هنوز عذاب می‌کشید.

یک سالِ گذشته، آن سه ماهِ طاقت‌فرسا، همچو فیلمی در پیش چشمانش می‌گذشت و صدایی در سرش می‌گفت:

- کوتاه نیا؛ به خاطر تمام اون روزها کوتاه نیا و بی‌تفاوت برو!

ولی یک ترانه، یک نوای لبخندآور، صدای اول را خاموش می‌کرد و آن، ملودی خنده‌های حیات بود. صدای نگاه‌های پرحرف دخترک نیز در خاموشی صدای اول بی‌تاثیر نبود. تنها کاری که توانست در آن لحظه بکند این بود که پا تند کند و آن فضای خفه را ترک نماید. پیش از آنکه از درگاه در عبور کند و از آن اتاقِ کوچک هتل خارج شود، بازویش در دستان بزرگ حِسان قرار گرفت و یک جمله با جدیتی بی‌نهایت در گوش‌هایش پیچید.

- حواست باشه یاسر؛ تنها در صورتی میری سراغش که بخوای باهاش بمونی. اگر دیگه نمی‌خوایش، اگر می‌خوای ولش کنی و بری، نرو پیشش! خواهر من کم زجر نکشیده تو این یه سال؛ یه درد اضافه نکن به دردهاش.

و سپس بی حرف دیگری دست یاسر را رها کرد. یاسر نیز با مکثی به حرکتش ادامه داد و بی‌توجه به آسانسور، پله‌ها را دو تا یکی طی کرد.

***

تاکسی زرد رنگ که ایستاد، یوسف پولی که در دستش بود را به طرف راننده گرفت و با تشکری زیرلبی پیاده شد. همزمان با او، صحرا، مانی و یرحا نیز که روی صندلی‌های عقب نشسته بودند، پیاده شدند. ردیف و سر به زیر، در سایه‌ی ابرهای جای گرفته در آسمان، در آن عصر پاییزی راه می‌رفتند تا به آرامگاه بیتا برسند.

نزدیک‌تر که شدند، یوسف که سرش را لحظه‌ای بالا گرفته بود، زنی را گل به دست بالای قبر مادرش دید. زن، لباس‌هایی شیک و یک دست مشکی بر تن کرده بود و گل‌های رز تزئین شده‌ی درون دستش، منتظر بودند تا بر خاکِ قبر بیتا بنشینند. صحرا نیز که گویا سر بلند کرده بود، ابرو در هم کشید و کنجکاو خطاب به یوسف گفت:

- کیه این؟

یوسف با همان کنجکاوی، نگاهی به قبر و پارچه‌ی رویش انداخت و زمزمه کرد:

- نمی‌دونم.

آرام جلو رفتند و تا لحظه‌ای که به نزدیک‌ترین نقطه از قبر نرسیدند، نتوانستند چهره‌ی زن را ببینند؛ زیرا زن جوری ایستاده بود که تنها اندکی از نیم‌رخش توسط آنان دیده می‌شد. کنار قبر که ایستادند، صحرا خودش را جلوتر از یوسف کشید و آرام دست بر شانه‌ی زن گذاشت. بازگشت آن ناشناس به سویش، در ثانیه‌ای بهت را در چهره‌اش نشاند. هر چه پازل می‌چید تا معمای مغزش را حل کند، ناکام می‌ماند. صدایی که در گوشش پیچید، بیش از پیش بر بهتش افزود.

- انوش!

به سرعت سر چرخاند و به مانی نگریست. مانی رنگش پریده بود و اشک‌هایش دانه به دانه بر روی گونه‌ی گندم. و چروکیده‌اش فرو می‌چکیدند و تعلل نمی‌کردند. ثانیه‌ای تا افتادن مانی نمانده بود که یوسف، بی‌خبر از همه جا و کنجکاوتر از همیشه، زیر بازوی مادربزرگش را گرفت. صحرا به سرعت دوباره رو برگرداند و به چهره‌ی آن ناشناسی که حال برایش آشنا گشته بود، نگریست.

انوشه، با چشمان سبز رنگش، مستقیم او را نشانه گرفته بود و لب‌هایش، حالتی عجیب و غریب گرفته بودند. لب‌هایش گویا حرف می‌زدند؛

ترکیبی از خونسردی، پوزخند و عصبانیت، از چشم‌ها و لب‌های انوشه خوانده می‌شد. صحرا تعلل را کنار گذاشت و با بُهتی که کمی پرخاشگری به همراه داشت، خطاب به انوشه گفت:

- من یادم نمیاد آدرس اینجا رو به شما داده باشم!

انوشه لبخندی بر لب زد و نگاه از صحرا گرفت. خم شد و پس از نهادن گل‌های درون دستش، بر روی پارچه‌ی سبز رنگ قبر بیتا، دوباره راست ایستاد. لحظه‌ای نگاهش را آرام بر روی هر چهار فرد مقابلش گرداند، حتی روی یرحایی که بی‌خبر از همه جا سنگ‌های زیر پایش را با کتونی‌هایش به کناری پرت می‌کرد.

سپس، با همان چشمانی که ذره‌ای ضعف درشان به چشم نمی‌خورد و با همان لبخند پرحرف، آرام از کنارشان عبور کرد و به طرف ماشینی که کمی دورتر پارک شده بود، رفت. صحرا که انوشه را برای دریافت پاسخ سوال‌هایش از دست داده بود، رو به سوی مانی کرد که در جایی میان دستان یوسف، بهت و غم و درد از سر و رویش می‌بارید. دست جلو برد و زیر چانه‌ی مانی که بر خاک‌های زیر پایش می‌نگریست، قرار داد. ابروهایش را بالا داد و پرسشی گفت:

- مانی از کجا می‌شناختیش؟

مانی جهت نگاهش را تغییر داد و خیره به گل‌هایی شد که چند ثانیه پیش در دستان انوشه، سرخی‌شان خودنمایی می‌کرد. خودش را از میان دستان یوسف بیرون کشید و کمی جلوتر، بی‌توجه به خاکی شدن مانتوی مشکی رنگ و ساده‌اش، کنار قبر بیتا بر زمین افتاد. آرام- آرام تکان خورد و دستش را پیش برد تا گل‌ها را در دست بگیرد. پس از جای گرفتن گلبرگ‌های لطیف رزهای قرمز در میان انگشتان اندک پینه بسته‌اش، با صدایی بغض‌دار و لرزان گفت:

- مگه میشه دخترم رو نشناسم؟

***

یاسر، پایش را بالاخره روی ترمز گذاشت و ماشین را نگه داشت. انگشتانش ثانیه‌ای ضرب گرفتن بر روی فرمان را رها نمی‌کردند و چشمانش، چشمانش بوی دلگیری را به مشام می‌رساندند. چشمان قهوه‌ای رنگ و کشیده‌اش، مستقیم خیره به یک پنجره بود؛ یک پنجره که چراغِ خاموشش، قلب داغش را گُر گرفته‌تر از همیشه می‌کرد.

نمی‌دانست آن لحظه چه باید کند؛ پیاده شود و بی‌معطلی مسیری که آماده را تکمیل کند، یا بازگردد و دوباره و دوباره فکر کند. حیات را دوست داشت، حیات عذاب کشیده بود، حیات هنوز عذاب می‌کشید! این جملات، مدام دستش را به طرف دستگیره‌ی در می‌بردند و برای خروج از ماشین تحریکش می‌کردند.

از طرفی، اعتماد نکردن حیات به علاقه‌اش، اعتماد نکردن دخترک به احساسات خالصانه‌اش و روزهایی که غوطه‌ور در عذاب سپری کرده بود، او را مردد می‌کرد. در نهایت، پس از چندین دقیقه اندیشیدن مداوم، در را باز کرد و پیاده شد. در ماشین را قفل کرد، آرام- آرام جلو رفت و مقابل درب آپارتمان ایستاد.

لحظه‌ای پلک بر هم گذاشت تا احساساتش را کنترل کند و سپس، با به یاد آوردن جملات آخری که حِسان گفت، قاطع بودنش در این امر را بِیاد آورد و زنگ را فشرد. گوشی‌ای که در دستش بود را در جیب کُت خاکستری رنگش انداخت و منتظر ماند کسی پاسخگو باشد.

پس از چندین ثانیه، در بی حرف باز شد. یاسر، نگاهی کوتاه اما عمیق به صفحه‌ی آیفون تصویری انداخت و سپس، قدم‌هایش را راسخ رو به

جلو برداشت. در را که پشت سرش بست، این بار نیز بی‌توجه به آسانسور، پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و خود را در عرض چند دقیقه به طبقه‌ی چهارم رسانید.

جلوی درب قهوه‌ای رنگ و چوبی مورد نظرش که قرار گرفت، خواست در بزند که زودتر، در برایش باز شد. به آنی حس کرد گردش خونش از همیشه تندتر است. صدای تیک تاک ضربان قلبش را به وضوح می‌شنید. قطرات عرق سرد، بر روی مهره‌های داغ کمرش سر می‌خوردند. حسی عجیب در جانش رخنه کرده بود؛ حسی آشنا اما غریب؛ غریب برای یک‌سال!

چشمانش که به حیات افتاد، هر چه احساس می‌کرد تشدید شد. وضعیتش با آخرین باری که او را دیده بود، کاملاً تفاوت داشت. آخرین بار همه چیز تمام شده بود و این بار، تصمیم گرفته بود بیاید تا همه چیز را از نو آغاز کند. در سکوت، نگاهش در چشمان قهوه‌ای رنگ و پژمرده‌ی حیات غرق شد.

یک ثانیه زمانِ کافی‌ای بود که سر تا پای او را دید بزند اما برای غرق شدن در نگاه معصوم دختر مقابلش، بیش از این حرف‌ها ثانیه لازم

داشت. در نهایت، لب‌های خشک شده‌اش را آرام از هم فاصله داد و زمزمه کرد:

- سلام.

حیات، لب‌هایش را تر کرد و سر به زیر گفت:

- سلام.

یاسر که اتصال قلبش به چشمان او را از دست داده بود. نفسی عمیق کشید و محکم گفت:

- اومدم حرف بزنیم.

حیات آرام سر بلند کرد و پس از نگاه کوتاهی به یاسر، در را کامل باز کرد و کنار رفت تا او وارد شود. یاسر کفش‌هایش را در آورد و بدون مکث داخل شد. بی‌حرف به طرف مبل‌های ساده و خردلی رنگی که وسط نشیمن کوچک آن خانه قرار داشت رفت و روی مبلی تک نفره نشست.

حیات بیش از اندازه متعجب بود. مردی که دو روز قبل وجودش را نادیده گرفته بود و از او رو برگردانده بود، حال به قصد گفت و گو پا در

www.98ia3.ir

خانه‌اش می‌نهاد. در را بست و به طرف آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن بیاورد که با شنیدن صدای یاسر، منصرف شد.

- نمی‌خواد. بیا بشین!

نگاهی گذرا به لباس‌هایش انداخت. شلوار اسلش خاکستری رنگش، با تیشرت مشکی و سوییشرت خاکستری‌اش ست شده بود و کلاه مشکی‌ای که به دلیل سرمایی بودنش روی سر نهاده بود، نیمی از موهای کوتاهش را می‌پوشاند. رو برگرداند و سر به زیر به طرف مبل‌ها گام برداشت.

روی مبل دو نفره‌ای که بیشترین فاصله را با محل نشستن یاسر داشت، آرام نشست اما نگاهش هنوز به پایین بود؛ یا به جوراب‌های مشکی رنگش، یا به فرش زردِ پرزدار کف خانه. نگاه دزدیدن‌هایش، یاسر را از درون کلافه می‌کرد. سکوت میانشان را بار دیگر یاسر شکست و گفت:

- خوبی؟

بغض لحظه‌ای عجیب به گلوی حیات چنگ زد. یک سال بود که مرد مقابلش، حالش را نپرسیده بود؛ البته که گناهی نداشت. خودش حصار

دور خود کشیده بود؛ خودش او را از خود رانده بود! همان‌طور سر به زیر، سرش را آرام یک بار بالا و پایین کرد.

ضربان قلب او نیز همچون یاسر، عروج گرفته بود و حالش را مدام ناخوش‌تر از قبل می‌کرد. یاسر، خسته از تحمل نگاهِ به زیر افتاده‌ی او، عصبی چند ضربه با انگشت به روی ران پایش زد و گفت:

- به من نگاه کن!

حیات تحکم لحن او را که حس کرد، نگاهش را بالا گرفت اما همچنان در چشم‌های یاسر نمی‌نگریست. یاسر کمی به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی دو زانویش نهاد. سپس جدی گفت:

- کی به تو اجازه داد بجای من تصمیم بگیری؟

حیات با شنیدن این جمله، به ناگاه به چشمان او نگریست. حس‌های مختلفی در آن لحظه به قلبش هجوم آورد؛ ترس، شرم، و غم! لب‌های خوش فرم و ترک‌خورده‌اش را به نوبت گاز گرفت و با لحنی که خبری بود، گفت:

- می‌دونی!

یاسر جدی گفت:

- آره می‌دونم. سوالم رو جواب ندادی!

ثانیه‌ای نگاهش به لرزش دستان حیات افتاد. عصبی شدن دختر روبه‌رویش را به خوبی حس می‌کرد. عصبی شدنی که ناشی از عصبانی شدن نبود بلکه ناشی از غم بود. سکوت حیات را که دید، این بار با لحنی ملایم‌تر اما به مانند قبل جدی و آمرانه گفت:

- برمی‌گردی!

قصدش این بود که حیات را نگه دارد اما نمی‌توانست به راحتی او را ببخشد. حیات باید برای بخشیده شدنش اندکی تلاش می‌کرد. بلند شدن ناگهانی حیات، تمرکزش را بهم ریخت. حیات در حالی که لرزش دست‌هایش به بدنش نیز سرایت کرده بود، در حالی که چشمانش بغض گلویش را نشانگر بودند اما اشکی روی گونه‌هایش را تر نکرده بود، با لبخندی غمگین گفت:

- نه!

یاسر اما هنوز سر جایش نشسته بود. سکوت یاسر و نگاه مستقیمش به حیات سبب شد که دخترک دوباره لب باز کند و بگوید:

- دلت برام سوخته، می‌دونم. ولم می‌کنی، اینم می‌دونم. کی بهت گفت، هان؟! حِسان گفت مگه نه؟

سکوت یاسر و نگاه مستقیمش سبب شد که حیات این بار بلندتر از قلب بگوید:

- چرا ساکتی؟ اومدی اذیتم کنی؛ اومدی انتقام بگیری!

با مکث در حالی که اشک‌هایش قطره- قطره سقوط می‌کردند، ادامه داد:

- یه مدت می‌مونی، بعد میری. اومدی که بری!

یاسر چشمانش را کلافه بست، دستی به ریش‌های مشکی رنگش کشید و از جا برخاست. خواست جلو برود که حیات دوباره بلند گفت:

- جلو نیا!

یاسر که حال او را دید، مصمم‌تر از قبل به سمتش قدم برداشت. حیات خواست عقب‌گرد کند که یاسر، مچ دستش را از روی سوییشرت گرفت

www.98ia3.ir

و وادارش کرد روی مبل بنشیند؛ مقاومت حیات سبب شد یاسر جدی اما زمزمه‌وار بگوید:

- بشین؛ لطفاً!

حیات، ناچاراً آرام نشست اما هنوز می‌لرزید. بدنش یخ بسته بود اما از درون می‌سوخت. یاسر، نگاهی دیگر به وضعیت او انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. لیوانی سرامیکی و سفید رنگ از یکی از کابینت‌ها خارج کرد و پس از پر کردن آن با آب درون یخچال، دوباره به طرف حیات بازگشت. بالای سرش که ایستاد، لیوان را به طرفش گرفت و گفت:

- بخور!

عکس‌العملی که از حیات ندید، دوباره مچ دست او را گرفت و لیوان را میان انگشتانش قرار داد. آرام گفت:

- داری می‌لرزی، بخور!

حیات که هنوز بارش اشک‌هایش را بی‌صدا ادامه می‌داد، نگاهی به یاسر و چهره‌اش که چیزی از آن خوانده نمی‌شد کرد و لیوان را بالا برد. اندکی از آبِ درون لیوان را خورد و دوباره آن را پایین آورد. یاسر یک

دستش را روی پشتی مبل گذاشت، خم شد و در نزدیک‌ترین فاصله از حیات، گفت:

- یه بار به جای من تصمیم گرفتی؛ می‌بخشمت در صورتی که یه بار هم من به جای تو تصمیم بگیرم.

صاف ایستاد و همان‌طور که رو برگرداند تا به سمت در خروج برود، جدی گفت:

- برمی‌گردی!

و سپس بی‌مکث به طرف در خانه رفت و از آن خارج شد.

***

صحرا با اخم‌هایی گره کرده، جلوی درب آپارتمان ایستاد. آنقدر از جواب داده نشدن تماس‌هایش توسط انوشه عصبی بود که تاریک شدن هوا نتوانست جلویش را بگیرد تا به آنجا نرود. خواست زنگ واحد مد نظرش را بزند که در بی‌مقدمه باز شد.

با زدن لبخندی ظاهری به زنی که از در عبور کرد و خارج شد، وارد آپارتمان گشت. در عرض چند دقیقه خود را با آسانسور به بالا و جلوی

درب قهوه‌ای رنگ واحد رساند. دستش را بلند کرد و بی‌توجه به زنگ، چندین بار محکم بر در کوبید.

در که باز شد، به جای چهره‌ی انوشه، چشمش به مهرداد نامی خورد که انوشه او را پسرش خوانده بود. مهرداد با بالاتنه‌ای بی لباس و شلوارکی کوتاه مقابلش ایستاده بود و اخم‌هایش به شدت درهم بود. صحرا بی‌توجه به موقعیت پسر مقابلش، مستقیم به چشمان سبز رنگ او نگریست و با لحنی تیز گفت:

- انوشه کجاست؟

پوزخندی که بر لب‌های مهرداد نشست سبب شد صحرا دوباره بلند بگوید:

- با شمام؟ انوشه کجاست؟

مهرداد ابروهایش را بالا داد و با همان پوزخندش که شیطنت چهره‌اش را بیش از پیش می‌کرد گفت:

- نیست.

و خواست در را ببندد که دست صحرا مانع شد. صحرا بار دیگر عصبی و پر حرص گفت:

- ببین آقای نامحترم، مادربزرگ من بخاطر مامان جنابعالی الان رو تخت بیمارستانه. بهش میگی اگر حرف داره برای گفتن، مستقیم بیاد حرفش رو بزنه نه اینکه یه لبخند مسخره تحویل ما بده و بره. اینم بهش میگی که اون جایی که مثلاً از روی خیرخواهی داده به ما رو تا سه روز دیگه خالی می‌کنم تحویلش میدم.

سپس رو برگرداند برود که صدای مهرداد سبب شد در جایش بایستد.

- می‌تونی بیای تو مشکلات انوشه رو خودم برات توضیح بدم.

صحرا که شیطنت ریزی در کلام جدی او حس کرد، دندان‌هایش را با حرص روی هم فشرد و بدون آنکه بازگردد، راهش را در پیش گرفت. آن مادر و پسر، بیش از اندازه شبیه به هم بودند؛ هر دو در به هم ریختن اعصابش تبحر داشتند.

***

یاسر بر روی نیمکتی در محوطه‌ی بیمارستان، در کنار یوسف نشست. در سکوت نفس‌هایش را آرام از ریه‌هایش عبور می‌داد. روزی که گذرانده

بود، مانند تمام روزهای هفته‌ی گذشته برایش سخت گذشته بود؛ تازه هنوز آن روز ادامه داشت. یوسف همان‌طور که به مانند یاسر، در تاریکی شب به زمین می‌نگریست گفت:

- تا سرمش تموم بشه من هستم. برو پیش یرحا؛ سپردمش به فرشته.

یاسر نیز بی تغییر حالت، لب باز کرد و گفت:

- زنگ می‌زنم میگم شب بمونه همون‌جا. امشب حرف زیاد داریم بزنیم، نباشه بهتره. صحرا کجاست؟

یوسف نگاهش را بالاتر گرفت و با نیشخند گفت:

- گفت میره خاله‌ی جدیدمون رو ببینه.

و سپس از جا برخاست و به طرف در ورودی بیمارستان گام برداشت. یاسر نیز با ذهنی شلوغ، چشم بالا گرفت و رفتنش را تماشا کرد.

***

همه روی مبل‌های قهوه‌ای رنگ سالن نشسته بودند و هر که در عالمی سیر می‌کرد. صحرا کنار مانی نشسته بود و هرازگاهی دستان او را می‌فشرد تا او را از فکر خارج کند؛ یاسر و یوسف نیز هر کدام با همان

لباس‌های بیرونی، دو مبل تک نفره را پر کرده بودند و به زمین می‌نگریستند. یوسف، لحظه‌ای سر بلند کرد و با نگاه به صحرا آرام گفت:

- نگفت کی میان؟

صحرا اخم‌هایش را درهم کرد و با دادن نفسش به بیرون، آرام گفت:

- اصلاً چیزی نگفت. زنگ زدم گفتم مانی چیزی نمیگه اگه می‌خوای حرف بزنی امشب منتظریم؛ اونم بدون گفتن هیچی چند ثانیه بعد قطع کرد.

سپس باحرص ادامه داد:

- آدرس رو هم که فرستادم...

صدای زنگ در مانع از تکمیل کردن جمله‌اش شد. یوسف زودتر از همه از جای برخاست و به طرف در رفت تا آن را باز نماید و مانی، نگاهش را از نقطه‌ای نامعلوم پس گرفت و پریشان و بغض کرده از شیشه‌ی درب خانه، به حیاط نگریست.

در کمتر از سه دقیقه، چهره‌ی انوشه در چهارچوب در ظاهر شد. لبخندی کم‌رنگ هنوز بر لبانش بود و برخلاف لرزش نگاه مانی، نگاه

سبز رنگش ذره‌ای ضعف نداشت. در سکوت آرام به طرف مبل‌ها قدم برداشت. یوسف نیز در را بست و پشت‌سرش حرکت کرد.

مانی که لرزان از جایش برخاسته بود، دستش را از دست صحرا خارج کرد و جلو رفت. دست چروکیده‌اش را به زحمت بالا برد و روی پوست سفید رنگ صورت انوشه کشید. انوشه که دیگر قدمی برنمی‌داشت، با همان لبخند کم‌رنگ به چشمان قهوه‌ای رنگ مانی می‌نگریست و عکس‌العملی نسبت به حضور مادرش نشان نمی‌داد. بالاخره قفل لب‌های مانی شکست و درحالی که شوری اشک از چشمه‌ی چشمانش به گوشه‌ی لبش رسیده بود، لرزان زمزمه کرد:

- بخدا قسم فرداش اومدم دنبالت!

انوشه در سکوت نگاه کردنش را ادامه داد و مانی که سکوتش را دید، دست دیگرش را نیز روی موهای جوگندمی دخترش گذاشت و بلندتر از قبل ادامه داد:

- به هر دری زدم پیدات کنم ولی نبودی.

انوشه به ناگاه لبخندش جمع شد؛ دو دستش را روی دستان مانی قرار داد و بی‌توجه به قطره اشکی که آرام از گونه‌اش سر خورد و به چانه‌اش

رسید، دستان مانی را پایین آورد. با جدیت و خشمی که با لبخند همیشگی و خونسردی‌اش به شدت مغایرت داشت، اصوات را از میان دندان‌های کلید شده‌اش عبور داد و گفت:

- پشیمون شدی؟

مانی که سرش را بالا و پایین کرد، انوشه خودش را عقب کشید. با پشت دست رد اشک را روی صورتش پاک کرد؛ سپس با بازگرداندن خونسردی و لبخند به چهره‌اش، محکم گفت:

- زودتر باید پشیمون می‌شدی؛ دیگه دیر بود؛ دیگه دیره!

سپس رو برگرداند و با نگاه کردن به صحرا، یوسف و در نهایت یاسر، خطاب به مانی گفت:

- انگار نوه‌هات بدجوری کنجکاون بدونن تو گذشته چه خبر بوده.

به یاسر نزدیک‌تر شد. همان‌طور که با چشمان سبز رنگش مستقیم به چشمان قهوه‌ای رنگ او می‌نگریست، لبخندش را قدرت بخشید. دستش را بلند کرد و پس از صاف کردن یقه‌ی پیراهن مشکی رنگ او، دوباره خطاب به مانی گفت:

- به این فکر کردی که لجبازی و یه‌دندگی جاوید، از کی بهش به ارث رسیده؟

بی‌توجه به اخم‌های درهم رفته‌ی یاسر، از او رو برگرداند و دوباره به طرف مانی رفت. لرزش جان او را نادیده گرفت و گفت:

- کنجکاوم بدونم اون موقعی که داشتی به جاوید التماس می‌کردی یادش بیاد خواهرم قبلاً کی بوده و چطور زندگی می‌کرده، یه روز خاص، یه خاطره‌ی خاص یادت نیومد؟

یوسف عصبی خواست به انوشه نزدیک شود و لب از لب باز کند که انوشه، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های صورتی رنگش نهاد و با همان لبخند خونسردش گفت:

- هیش؛ صبر کن پسر! به قصه گوش کن!

سپس بی‌توجه به عصبانیت پسران خواهرش، دستش را پایین گرفت و به پشت سر مانی رفت. آرام کنار گوشش گفت:

- شاید یادت اومد؛ کسی چه می‌دونه!

سپس با نگاه به فرزندان خواهرش، خطاب به آن‌ها گفت:

- آخه یه روز مانیِ شما یه دختر داشت که بهش التماس می‌کرد قضاوتش نکنه؛ بهش التماس می‌کرد یادش بیاد قبلاً چقدر خوب بوده و چه کارها که نکرده.

نگاهش به صحرا خورد که جلو رفت تا زیر بازوی مانی را بگیرد و سپس ادامه داد:

- و به نظرتون مادربزرگ مهربون و دلرحمتون چی‌کار کرد؟

به چشمان عصبی یاسر نگریست و با لب‌های کشیده و لبخندزنانش، گفت:

- دخترش رو از خونه بیرون کرد!

به طرف روبه‌روی مانی قدم برداشت و با نگاه دوباره به چشمان بغض‌دار و غمگین او، گفت:

- و اصلاً به این فکر نکرد که اون دختر که از قضا یه بچه‌ی چند ماهه تو شکمش داشت، شب باید بره کجا بخوابه؟ نون از کجا گیر بیاره به خودش نه که به اون جنین توی شکمش بده!

مانی لب‌هایش را با لرز از هم جدا کرد و زمزمه‌وار گفت:

- اون بچه...

انوشه بشکنی زد و گفت:

- آهان؛ حالا می‌رسیم به اینجای داستان که چی شد که مادربزرگ مهربونتون دخترش رو از خونه انداخت بیرون.

یک دستش را به پشت مبل تک نفره‌ای که یاسر جلوتر از آن ایستاده بود تکیه داد و گفت:

- خب جالبه بدونید که پدر عزیزتون طبق معمول فکر کرده دانای کل تشریف داره و بی‌خبر از اصل داستان، اخبار کذب به عموی عزیزتون که می‌شد شوهر من داد. و عموی عزیزتون به راحتی به حرف برادر عزیزش اعتماد کرد و من رو طلاق داد. مادر عزیزم هم که یه لحظه هم به حرف خواهرزاده‌ها و دامادهای عزیزش شک نمی‌کرد، من رو از خونه انداخت بیرون. و تازه، وقتی بهش گفتم که حامله‌ام...

در این لحظه لبخندش محو شد و کینه، به سرعت جای خونسردی را در چشمانش گرفت.

- وقتی گفتم حامله‌ام، بی‌توجه به تمام سال‌هایی که دختر خوبش بودم، بهم لقب خراب رو داد و بچه‌ام رو از کسی غیر از شوهرم دونست.

در این لحظه مانی آنقدری ضعیف شد که دستان صحرا نتوانست نگاهش دارد. یوسف به سرعت به طرفش رفت و به کمک صحرا، او را روی مبل نشاند.

انوشه لبخندش را دوباره بازگرداند و گفت:

- خب، مشخصه که من از پدر شما و مادر خودم کینه به دل دارم؛ البته از عموی عزیزتون هم کینه به دل گرفتم ولی، ولی از اونجایی که ایشون فعلاً در دسترس نیست؛ حرف‌هام رو جای دیگه و جور دیگه‌ای به ایشون می‌زنم.

یاسر با چهره‌ای که علاوه‌بر عصبانیت، آشفتگی نیز در آن هویدا بود، به انوشه نزدیک شد و درست مقابلش ایستاد. با خشم لب باز کرد و گفت:

- تو روز سنگسار چرا اونجا بودی؟

سکوت انوشه و لبخند خونسرد روی لب‌هایش را که دید، با کف دستش، ضربه‌ای با شانه‌ی او زد و عصبی گفت:

- با توام؟ تو اون روز اونجا چه غلطی...

صدای بلند مانی که گفت:

- یاسر!

یاسر را به سکوت وا داشت. لحظه‌ای فکر کردن به اینکه مادرش به خاطر زن روبه‌رویش به ناحق نیست شده بود، تنش را لرزانده بود. انوشه صاف ایستاد و پس از چند بار دست زدن، گفت:

- عجب مادری! به نوه‌هاش یاد میده صداشون رو برای بزرگترشون بلند نکنن.

سپس دستش را روی شانه‌ی یاسر گذاشت و گفت:

- می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی و با اینکه خیلی دوست دارم افتخار این کار کثیف نصیب خودم بشه، باید بگم متاسفانه من فقط بیننده بودم. نویسنده‌ی این تراژدی خوبه دیگه‌ایه!

یاسر با خشونت دست انوشه را از روی شانه‌اش به پایین پرت کرد و بلند گفت:

- کی؟

لبخند انوشه به خنده تبدیل شد و ردیف دندان‌های سفید و مرتبش به چشم آمد. ابروهای باریک و هشتی‌اش را بالا پراند و گفت:

- عموی عزیزتون!

با نگاهی به مانی که دستش روی قلبش بود و بهت در صورتش می‌دوید، ادامه داد:

- شوهر خیلی سابق بنده و پدر فرزند عزیزم مهرداد!

سکوت لحظه‌ای آنچنان خانه را در بر گرفت که صدای نفس کشیدن‌های تند- تند صاحبان خانه، عجیب کرکننده به نظر می‌رسید. انوشه، دهان باز یاسر را که دید، ادامه داد:

- چند توصیه براتون دارم و چند نکته‌ی مهم. اول اینکه دنبال جاوید نگردید؛ ایران نیست و اگر هم بود به نظر میاد یه کوچولو خطرناک‌تر از اینه که بخواید برید و یقه‌اش رو جر بدید یا داد و هوار راه بندازید. دوم اینکه شما هیچ مدرکی ندارید و همه‌ی مدارک علیه بیتاست بنابراین با شکایت از جمشیدی که اصلاً نیست، دقیقاً بازنده‌اید.

سپس قدم زدن‌هایش را از سر گرفت و گفت:

- از اونجایی که من می‌دونم سوال‌هایی که می‌خواید بپرسید اما نمی‌تونید چیه، زودتر میرم سراغشون. سوال اولتون احتمالاً اینه که من این‌ها رو از کجا می‌دونم. در جواب این سوال باید بگم که من بیش از تصورتون دو برادر عزیزی که زندگیم رو نابود کردن رو زیر نظر داشتم. سوال دومتون اینه که جمشید چرا اصلاً باید این کار رو بکنه. در جواب این سوال باید بگم که لیلای عزیز که میشه زن جمشید، یه سال بعد از رفتنشون از ایران، بخاطر غم فراغ پسر خواهرش که یه مدتی پسر خودش بوده، به طرز وحشتناکی خودکشی می‌کنه. اگر درست بهم رسونده باشن، قرص برنج خورد و جمشید ثانیه به ثانیه کنارش بود و درد کشیدن‌هاش رو موقع ذوب شدن اعضای داخلی بدنش دید. و سوال سومتون احتمالاً اینه که من تو این قضایا دست داشتم یا نه که باید دوباره بگم با اینکه دوست داشتم در رنج کشیدنتون اندکی سهیم باشم، متاسفانه فقط تماشاچی بودم. من راه رفتن رو اعصابتون رو برای انتقام‌جویی ترجیح میدم.

و سپس به طرف در خانه رفت و پس از آنکه آن را باز کرد تا خارج شود، گفت:

- اگه احیاناً سوال دیگه‌ای داشتید، صحرای عزیزم شماره و آدرس خونه‌ی من رو داره. شب خوش!

انوشه رفت ولی هنوز بهت و تحیر در قلب‌های آن خانه شعله می‌کشید. مانی از حال رفت و صحرا، درحالی که قطرات اشکش را با صدا به بیرون آزاد می‌کرد، به طرف آشپزخانه دوید تا برایش آب بیاورد. یوسف با چهره‌ای سرخ شده از بغض، خشم و درد، قندان شیشه‌ای و کریستال روی میز وسط نشمین را برداشت و پس از کوباندنش بر زمین، بلند گفت:

- لعنت بهش!

سپس بی‌توجه به شیشه‌های ریز روی زمین، به طرف یاسر که هنوز سرجایش، پشت مبل صامت ایستاده بود رفت. دستش را به یقه‌ی پیراهن مشکی او گیر داد و پس از دادن هل محکمی، دوباره بلند گفت:

- لعنت بهت یاسر!

رو برگرداند و با فرو کردن دو دستش درون موهای بلند شده‌اش، آرام‌تر از قبل گفت:

- لعنت به همه‌تون!

صورت یاسر برعکس هر که در خانه بود، هنوز تر نشده بود اما چشمانش از رنگ درد لبریز بود. بی‌توجه به بی‌حسی پاهایش و لرزش جانش، به سرعت از کنار یوسف گذر کرد و مانند انوشه از در خارج شد.

***

انوشه، کلید در قفل در انداخت و با اندکی صدا وارد خانه شد. برق‌های روشن خانه و صدای خنده‌های دخترانه‌ای که می‌آمد، اندکی لبخند بر لبش نشاند. آرام بر روی پارکت‌های یشمی رنگ قدم برداشت و به طرف نشیمن رفت.

به مبل‌ها که رسید، مهرداد را لم داده بر پشتی مبل دید درحالی که منبع صداهای گوش‌نواز خانه، با خنده‌هایی دندان‌نما در آغوشش چیزی می‌گفت. بی صدا جلو رفت و پس از رسیدن به آنان، خواست حرکتی برای اعلام حضور بزند که صدای مهرداد متوقفش کرد.

- بوی عطرت زودتر از خودت اومد انوش.

با صدای مهرداد، دختری که در آغوشش جاخوش کرده بود، سرش را به طرف انوشه چرخاند و با همان لبخند دندان‌نما گفت:

- اِ انوش، فکر کردم میری پیش مامان!

مهرداد که هنوز به روبه‌رو خیره بود و مادرش را نمی‌نگریست، پاهایش را دراز کرد و پس از گذاشتنشان بر روی میز بزرگ مربعی مقابلش، با تک خنده‌ای جدی گفت:

- جانا این الان کِیفش کوکه؛ اومده اعلام کنه فک و فامیلمون رو چزونده و بره!

انوشه که لبخند بر لبانش بود، با کف دست پس گردنی‌ای نثار مهرداد کرد و همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت، گفت:

- نخیر؛ اومدم شماها رو هم ببرم با خودم.

مهرداد که دستش را پشت گردنش نهاده بود و از گوشه‌ی چشم انوشه را می‌پایید، بلند گفت:

- انوش نظرت چیه هر روز نیای اینجا خلوت ما رو بهم بریزی؟ بابا جمع کن برو خونه‌ات! حریر الان منتظره بری از شاهکارت براش تعریف کنی.

جانا نامی که کنار مهرداد روی مبل نشسته بود و به دست او تکیه داده بود، چند تار از موهای حنایی رنگ افتاده بر صورتش را کنار زد و با همان لبخند دندان‌نما و مهربان، خطاب به مهرداد گفت:

- بی‌ادب نشو دیگه؛ پاشو بریم!

انوشه با ساکی در دست از پله‌ها پایین آمد. ساک را گوشه‌ی پله‌ها نهاد و به طرف آشپزخانه‌ی اپن‌دار خانه رفت. مهرداد پس از برداشتن پاهایش از روی میز، از جانا جدا شد، خم شد و چند تخمه از کاسه‌ی روی میز برداشت. حین شکاندن تخمه‌ها، دوباره با تک‌خنده‌ای گفت:

- قهر نکن انوش؛ بودی حالا!

جانا از جایش بلند شد. شلوار گشاد آبی رنگش و تاپ نخی و آزاد همرنگ با شلوارش را در تنش صاف کرد و همان‌طور که به سمت انوشه می‌رفت، خطاب به مهرداد گفت:

- انقدر مزه نریز، پاشو لباس بپوش بریم!

انوش که برای خود مقدای چای درون استکان ریخته بود، کف دو دستش را به اپن تکیه داد و رو به جانا با اخمی تصنعی گفت:

- یادم نمیاد چجوری این رو تحمل می‌کردم.

مهرداد که تلویزیون متصل به دیوار روبه‌رویش را روشن کرده بود، تخمه‌ای دیگر شکاند و بلند و جدی گفت:

- یادش بده جانا!

جانا خنده‌ای کرد و سپس بی‌حرف، چایی برای خود در استکانی ریخت و در کنار انوشه قرار گرفت. با لبخندی که دیگر دندان‌نما نبود بلکه آرامش از آن سرریز می‌شد، دست روی شانه‌ی انوشه گذاشت و گفت:

- چطور بود؟ حالت خوب شد؟

انوشه جرعه‌ای از چایش خورد و بدون لبخند و متفکر گفت:

- نشد!

جانا در سکوت، موهای باز و حنایی رنگش را بار دیگر به پشت گوش راند. نگاه قهوه‌ای رنگ و زیبایش هنوز به نیم‌رخ انوشه می‌نگریست و منتظر بود ادامه‌ی 《نشد!》 را بشنود.

- بیتا همیشه با من خوب بود؛ حتی وقتی همه انگشت‌های اتهامشون رو سمت من گرفته بودن. وقتی مانی می‌خواست من رو بیرون کنه بهش

التماس می‌کرد نکنه؛ وقتی جاوید رو حرفش پافشاری می‌کرد، به هر دری می‌زد خلاف اون حرف رو ثابت کنه. بیتا تنها خانواده‌ی من بود و حالا جمشید بدنامش کرده. سرنوشت خواهرم بدتر از من شد و این رو دوست نداشتم.

جمله‌اش که تمام شد، مهرداد که هنوز روبه‌رویش را می‌نگریست، با صدای بلند و کماکان جدی‌اش گفت:

- خب؟

جانا نگاهش را از انوشه نگرفت اما سوال تک کلمه‌ای‌ای که مهرداد پرسید، در ذهن او نیز بود.

- من قرار نیست کاری که شروع کردیم رو نصفه نیمه ول کنم. تو هنوز تو میدون میری رو مخ پسرهاش و منم کاری که باید می‌کردم رو می‌کنم؛ ولی...

مکثی که کرد سبب شد مهرداد تلویزیون را خاموش کند، پوست تخمه‌هایش را روی ظرف خالی‌ای در میز بگذارد و از جایش بلند شود. آرام قدم برداشت و به جلوی انوشه و جانا، در آن سوی اپن رسید.

بی‌توجه به نگاه‌های آن دو، استکان جانا را برداشت و پس از خوردن جرعه‌ای از آن، استکان را پایین آورد و رو به انوشه گفت:

- ولی چی انوش؟!

انوشه، موهای جوگندمی و بازش را به روی یک شانه‌اش انتقال داد و با کشیدن کف دو دستش بر روی صورتش، نفسی عمیق کشید و گفت:

- ولی بوقتش به هر دری می‌زنم که ثابت کنم بیتا بی‌گناه بود.

و سپس، در سکوت، استکانش را بالا گرفت و باقی چای سرد شده‌ی درونش را سر کشید.

***

جلوی درب خانه‌ی حیات قرار گرفت. نگاهی به ساعت مچی روی دستش کرد؛ عقربه روی عدد هفت ایستاده بود. برایش مهم نبود هفت صبح باشد یا دوازده شب، امروز کاری که یکسال درش تاخیر ایجاد شده بود را تمام می‌کرد. امروز عصبی‌تر از همیشه بود و نیاز داشت فکری که در ذهنش جولان می‌داد را عملی نماید.

نگاهی به لباس‌هایش انداخت؛ برخلاف روزهای پیش، تیشرت مشکی و شلوار جینی هم‌رنگش را پوشیده بود و از کت و شلوار خبری نبود. دستش را بالاخره بلند کرد و روی زنگ در نهاد. پس از چند دقیقه حیات با چشمانی خمار پیش رویش ظاهر شد. نگاه به لباس‌های راحت او نینداخت و تنها با نگریستن در چشمان پیش رویش، آرام گفت:

- لباس بپوش بیا پایین؛ تو ماشین منتظرم.

منتظر عکس‌العمل و مخالفتی نماند؛ آرام رو برگرداند و به طرف پله‌ها رفت. همزمان با رسیدنش به ماشین، گوشی‌اش را از درون جیب شلوارش خارج کرد و لیست مخاطبینش را آورد. روی صندلی نشست و بدون بستن در و درحالی که یک پایش بیرون از ماشین بود، روی نام حِسان ضربه زد. پس از چند بوق صدای خواب‌آلود حِسان در گوشش پیچید.

- سلام یاسر.

با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت و گفت:

- وکالت‌نامه داری از بابات؟

حِسان با صدایی که تعجب به آن افزوده شده بود، گفت:

- وکالت برای چی؟ عقد؟

سکوت یاسر سبب شد حِسان پس از چند ثانیه دوباره بگوید:

- نه؛ علم غیب نداشتم می‌خوای یه‌باره ببری عقدش کنی که.

- الان اومدم ببرمش آزمایشگاه. برگه‌ی نتیجه‌ی آزمایش رو که گرفتم، عصر میریم محضر.

حِسان که از تعجب شنیده‌هایش صدایش سرحال شده بود، گفت:

- عصر؟ اون‌وقت چجوری بدون حضور و اجازه‌ی پدر عقدش می‌کنی؟

یاسر نگاهش را به انتهای کوچه‌ای که درش بود داد و گفت:

- بابات ایران نیست ولی راضیه؛ زنگ زدم بهش. پدربزرگت بجای بابات زیر سند ازدواج رو امضا می‌کنه؛ تو میشی یه شاهد، هاتف میشه شاهد دیگه. در نتیجه بی‌زحمت عصر حاج رضا رو برمی‌داری میاری به آدرسی که می‌فرستم برات.

حِسان با تک‌خنده‌ای گفت:

- بی‌خیال یاسر؛ همه چی رو ردیف کردی و به بابا هم زنگ زدی؟ داری عجله می‌کنی.

یاسر ابرو در هم برد و با صدایی که اندکی عصبی بود گفت:

- عجله؟ فکر کنم به اندازه‌ی کافی صبر کردم.

حِسان نفسی عمیق کشید و گفت:

- خودش چی میگه؟

یاسر با صدای بسته شدن در، نگاهش را به آن سو داد و گفت:

- خودش هنوز نمی‌دونه.

و سپس با گفتن:

- بعد بهت زنگ می‌زنم.

به تماس پایان داد و اجازه‌ی اعتراضی از سوی حِسان را نیز نداد. آن روز گوش‌هایش را بسته بود و نمی‌گذاشت کسی چیزی جز صدای مغزش را وارد مغز خسته‌اش کند. دقیق و عمیق به اندام ظریف حیات نگریست. شلوار جین چسبانش با مانتو و شال مشکی رنگی که به تن کرده بود، ظاهری ساده برایش ساخته بودند؛ ظاهری ساده که کماکان زیبا بود.

پایش را در ماشین برد و در را بست. با باز و بسته شدن در دیگر ماشین و نشستن حیات، پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد. حیات مدام دست‌هایش را به هم می‌فشرد تا استرس و حالی که در مواجه با یاسر نصیبش شده بود را از بین ببرد؛ ولی ذره‌ای موفق نمی‌شد. باوجود حالش، بالاخره زبان باز کرد و آرام گفت:

- کجا میریم؟

یاسر فرمان را چرخاند و پس از وارد کرد ماشین در خیابان اصلی، بدون نگریست به حیات گفت:

- آزمایشگاه.

یاسر، تعجب درون چشمان حیات را ندیده هم می‌توانست تصور کند. حیات که لرزش دست‌هایش بیشتر شده بود، لرزان گفت:

- چرا؟

- چون امروز قراره عقد کنیم.

حیات با دهانی باز در جایش جابه‌جا شد و با لکنتی برگرفته از اضطرابش گفت:

- یعنی چی؟

یاسر تنها نیم‌نگاهی با گوشه‌ی چشم به او کرد و در سکوت دوباره به جلو نگریست. حیات فشار دستانش بر هم را بیشتر کرد و تلاش کرد بغض گلویش را بخواباند. ناموفق در از بین بردن بغضش، لرزان‌تر از قبل گفت:

- می‌خوای اذیتم کنی یاسر.

- نه اذیتت نمی‌کنم؛ تو داری خودت رو اذیت می‌کنی.

حیات عصبی و کمی بلند گفت:

- من خودم رو اذیت نمی‌کنم؛ من حالم خوبه و تو داری من رو مجبور می‌کنی کاری رو بکنم که دوست ندارم.

ترمز ناگهانی ماشین سبب شد پس از پایان جمله‌اش، محکم به جلو پرت شود و سرش محکم به شیشه اصابت کند. یاسر که به دلیل ایستادن ناگهانی ماشین جلویی‌اش، پایش را آنگونه روی پدال ترمز گذاشته بود، لعنتی‌ای زیر لب نثار راننده‌ی آن ماشین کرد.

سپس دوباره پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را به کنار خیابان رساند و خاموش کرد. نگاهش به سمت حیات کشیده شد؛ دست او را که روی پیشانی‌اش دید، ابرو در هم کشید. لرزش لب‌های دختر کنارش که نشانه‌ی بغض گلویش بود، قلبش را لرزاند.

دست جلو برد و دست او را آرام از روی پیشانی‌اش برداشت. زخمی سطحی، سفیدی پیشانی‌اش را پوشانده بود و چند قطره خون اطراف زخم پخش شده بود. یاسر بار دیگر در دل لعنتی‌ای نثار آن راننده کرد؛ سپس کمربندش را باز کرد، خم شد و از داشبورد، چسب زخمی برداشت. از جعبه‌ی کوچک دستمال‌کاغذی که زیر شیشه‌ی جلو بود نیز یک برگ دستمال برداشت. خطاب به حیات زمزمه کرد:

- سرت رو خم کن!

حیات که با چانه‌ای که هنوز بدلیل بغضش می‌لرزید، به چشمان او می‌نگریست، با مکث سرش را بیشتر به طرف یاسر چرخاند و رو به پایین گرفت. یاسر، آرام خون اطراف زخم را پاک کرد؛ در نهایت چسب زخم را آرام باز کرد و روی زخم گوشه‌ی پیشانی حیات چسباند. کارش که تمام شد، دوباره تکیه‌اش را به صندلی‌اش داد و دستش را لبه‌ی

پنجره‌ی بسته‌ی کنارش گذاشت. همان‌طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد، با آرامش گفت:

- دلیلی داری برای مخالفت؟

سکوت حیات باعث شد سرش را به آن سو بچرخاند. اشک‌هایی که روی گونه‌های حیات جریان گرفت عصبی‌اش می‌کرد. سر پایین افتاده‌ی او را که دید، گفت:

- دلیلی نداری.

حیات با بغض سرش را بلند کرد و گفت:

- چرا دارم؛ نمی‌تونم بهت بچه بدم می‌فهمی؟ نمی‌تونم با این مسئله کنار بیام یاسر؛ نمی‌تونم زندگیم رو با ترس اینکه یه روز ولم می‌کنی میری شروع کنم. این‌ها رو می‌فهمی؟

یاسر عمیقاً به چهره‌ی حیات نگریست؛ موهایش رو به بالا جمع شده بود و کشیدگی بیشتر چشمانش را مسبب بود. نفسی عمیق کشید و جدی گفت:

- پس دلیلی نداری!

حیات دو دستش را روی صورتش گذاشت و با هق هق گفت:

- یاسر داری اذیتم می‌کنی.

یاسر عصبی از حال او، ماشین را روشن کرد، آن را دوباره به حرکت وا داشت و جدی گفت:

- این دلیل نیست حیات؛ بهانه است.

و پس از آن، سکوت جای کلمات را در فضای خفه‌ی ماشین گرفت.

***

پشت سر حیات آرام به طرف ماشین راه می‌رفت. به چند قدمیِ ماشین که رسیدند، نامتعادلی حیات را درک کرد و پیش از افتادنش، با جستی خود را به جلو رساند و زیر بازویش را گرفت. آرام در کنار لاله‌ی گوش او گفت:

- خوبی؟

حیات که رنگش اندکی پریده بود، سرش را آرام به بالا و پایین تکان داد و سعی کرد راست بایستد تا بتواند از یاسر فاصله بگیرد؛ اما ضعف دوباره‌اش سبب شد ناچاراً برای آن چند قدم راه تا صندلی ماشین،

کمک یاسر را بپذیرد. روی صندلی که نشست، یاسر در را بست و خودش با دور زدن ماشین، پشت فرمان جاگیر شد.

پاکت جواب‌های آزمایشی که در دستش بود را پشت ماشین انداخت و با نگاه به ساعت ماشین که عدد دوازده و نیم را نشان می‌داد، سوئیچ را در جایش چرخاند. همزمان با روشن کردن ماشین، از فضای کنار درِ طرف خودش، شکلاتی آبنباتی برداشت و با گرفتش به طرف حیات، گفت:

- بخور!

حیات با تعلل شکلات را از او کرد و پس از باز کردنش، آن را در دهانش قرار داد. یاسر، در کمترین زمان ممکن، جلوی رستورانی ماشین را نگه داشت. با نگاه به چهره‌ی حیات که کمی رنگش بازگشته بود، گفت:

- می‌تونی پیاده شی؟

حیات سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با باز کردن در، آرام پیاده شد. یاسر نیز پس از پیاده شدن و قفل کردن ماشین، دوباره پشت سر او به طرف درِ رستوران قدم برداشت. با وارد شدن به رستوران، حیات پشت اولین میز دو نفره نشست و یاسر روبه‌رویش جای گرفت. یاسر، منوی روی میز را باز کرد و مقابل او گذاشت. حیات بی‌حرف به منویی که

ورق‌هایش از لایه چوبیِ نازکی تشکیل شده بود نگاه کرد و پس از چند ثانیه سر بلند کرد و زمزمه کرد:

- ته‌چین!

یاسر به مردی که سفارش‌ها را می‌گرفت اشاره‌ای کرد و پس از حضور او، گفت:

- دو پرس ته‌چین با...

نگاهی به حیات کرد تا او ادامه‌ی جمله‌اش را کامل کند. حیات آرام گفت:

- دوغ.

مرد پس از گفتن:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارید.

و شنیدن پاسخ منفی، رفت. یاسر تکیه‌اش را کامل به صندلی داد و با نگاه به حیاتی که چشم به سطح براق و سفید رنگ میز دوخته بود، گفت:

- با صحرا حرف نزدم.

حیات همان‌طور سربه‌زیر، با مکث گفت:

- خوبه؛ خودم باید بهش بگم!

سکوت دوباره مابینشان جریان گرفت. نگاه یاسر به چهره‌ی گندمگون حیات بود و نگاه حیات خش‌های روی میز را می‌شمرد.

- حیات!

حیات با شنیدن نامش از زبان یاسر، آرام سر بلند کرد و با او چشم در چشم شد. یاسر، عمیق به چشمان قهوه‌ای رنگ دختر مقابلش نگریست و ملایم‌تر از همیشه گفت:

- ولت نمی‌کنم؛ خب؟

بغض بار دیگر در گلوی حیات شکوفه زد و لب‌هایش آرام لرزید. یاسر به طرف جلو و او خم شد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با همان لحن ملایم، اما جدی و محکم گفت:

- قول میدم.

حیات لحظه‌ای با بِیاد آوردن اینکه یاسر زمانی قول می‌دهد که بداند ابداً زیر قولش نخواهد زد، بغضش را فرو خورد و گوشه‌ی لبش، لبخندی محو و تلخ بر صورتش طرح زد.

***

ماشین را جلوی آپارتمان حیات نگه داشت. در کمال تعجب حیات، ماشین را خاموش کرد و در را باز کرد تا پیاده شود. پیاده که شد، با نگاه به حیات که هنوز نشسته بود و عجیب نگاهش می‌کرد، جدی گفت:

- حقیقتش نمی‌تونم به این اعتماد کنم که دوباره نمیری.

و سپس پوزخندی محو زد و در را آرام بست. جلوی در آپارتمان منتظر شد حیات پیاده شود؛ سپس در ماشین را با ریموت قفل کرد. حیات آرام کنارش قرار گرفت، کلید در قفل انداخت و آن را باز کرد. خودش زودتر داخل شد و همزمان آرام گفت:

- فرار نمی‌کردم.

یاسر دستش را در جیب جین مشکی رنگش فرو کرد و همزمان با رفتن درون آسانسور، جدی گفت:

- چرا؟ سری قبل موفقیت‌آمیز نبود؟

حیات به بدنه‌ی فلزی درون آسانسور تکیه زد و با نگاه درون چشمان قهوه‌ای رنگ یاسر، زمزمه‌وار گفت:

- نه، نبود؛ اصلاً نبود!

غمی که در آن جمله بود، همراه با نیش‌خند کوچک نشسته بر لبان حیات، یاسر را زل زده به چشمان حیات، به فکر فرو برد. حیات محکم ادامه داد:

- البته موندن هم قطعاً موفقیت‌آمیز نمی‌شد برای من.

یاسر با همان نگاه، دستش را به میله‌ی درون آسانسور تکیه داد و گفت:

- می‌شد؛ درباره‌ی تهِ راهی که نرفتی قاطع نظر نده!

حیات با ایستادن آسانسور و باز شدن در، جلوتر از یاسر بیرون زد. کلیدش را در دستش تکان داد و گفت:

- مگه تو تا ته اون راه رو رفتی که میگی می‌شد؟

یاسر میله‌ی آسانسور را رها کرد و با بیرون رفتن از آسانسور، گفت:

- نه نرفتم ولی ما فرق داریم با هم.

حیات کلید در قفل انداخت و در را باز کرد. کفشش را در آورد، وارد شد و گفت:

- اونوقت چه فرقی؟

یاسر نیز وارد شد و با بستن در گفت:

- فرقش اینه که موفقیت اون راه بسته به تصمیم من بود و من می‌دونم چه تصمیمی می‌گرفتم.

حیات سر جایش ایستاد و در تاریک و روشن خانه‌ای که لامپ‌هایش هنوز خاموش بود، به یاسر نگاه کرد. با مکث و بی‌حرف رو برگرداند و به طرف اتاقش رفت. یاسر رفتنش را تماشا کرد و در اتاق که بسته شد، به طرف مبل سه نفره‌ی وسط نشیمن رفت و رویش نشست.

پس از چندین ثانیه نشستن و فکر کردن به هر آنچه گذشت و خواهد گذشت، بالشتک مبل را به دسته‌ی مبل تکیه داد و دراز کشید. آرنجش را روی چشمانش نهاد و سعی کرد اندی به خواب برود.

***

صحرا با شنیدن صدای بوق، تند- تند پله‌ها را به طرف پایین طی کرد و به در حیاط رسید. دستی به مانتو و مقنعه‌ی ساده‌ی مشکی رنگش کشید و سپس با باز کردن در، از خانه خارج شد. بی‌مکث به سمت درِ جلوی نیسان آبیِ پیش رویش رفت و پس از جاگیر شدن روی صندلی آن، آرام خطاب به هاتف گفت:

- سلام؛ ممنون که اومدید. ببخشید اگه...

هاتف پایش را روی گاز گذاشت و با اشاره به ساعت مچی دور دستش، با احترام گفت:

- علیک سلام. ساعت سه ظهره و میدون تعطیل شده، پس من کاری نداشتم؛ عذرخواهی لازم نیست.

صحرا کمی معذب در جایش جابه‌جا شد و چیزی نگفت. پس از چند دقیقه، هاتف درحالی که نگاهش به روبه‌رو بود، دوباره گفت:

- یوسف به من نگفت خودش میاد یا نه.

صحرا اندکی پنجره‌ی طرف خودش را پایین داد و پس از برخورد هوای خنک آن ظهر پاییزی به صورتش، گفت:

- گفت مطبش رو که تعطیل کرد، آژانس می‌گیره خودش میاد؛ احتمالاً زودتر از ما می‌رسه.

هاتف سری تکان داد و درحالی که آدامسی در دهانش می‌جوید، به راه ادامه داد. پس از یک ربع که سکوت میانشان بود، هاتف نیسان را جلوی در آپارتمانی نگه داشت و با اشاره‌ی ابرو به آن، خطاب به صحرا گفت:

- همینه؟

صحرا با نگاه به پنجره‌ی واحد خودشان که در طبقه‌ی دوم جای داشت، گفت:

- آره همینه.

هاتف نفسی عمیق کشید، چند ضربه به فرمان زد و گفت:

- شما برید بالا منم پارک می‌کنم میام.

صحرا زیر لب گفت:

- باشه ممنون.

و سپس پیاده شد و با قدم‌هایی سریع جلو رفت. در قهوه‌ای رنگ آپارتمان را باز کرد و وارد شد. در عرض دو دقیقه خود را با پله‌ها به

جلوی واحد رسانید. خواست دوباره کلید بیندازد و در را باز کند که در زودتر برایش باز شد. چهره‌ای که مقابلش دید سبب شد لحظه‌ای مغزش سوت بکشد و خونش بجوشد.

دلش می‌خواست دستش را جلو ببرد و طوری که رد انگشتانش بر گردن زن مقابلش بماند، حتی برای چند لحظه هم که شده او را از تنفس عاجز کند. در نهایت، خشمش به حرص درون چشمانش و اخم میان ابروهای دخترانه‌اش تبدیل شد. لب باز کرد و با نگاه به لبخند حرص‌درآر و همیشگی روی لبان خوش‌فرم انوشه، آرام اما عصبی گفت:

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

انوشه که جلوی چهارچوب در ایستاده بود و کف یک دستش را به چهارچوب زده بود، لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- وا؟ عجب سوال چرتی پرسیدی صحرا؟ خب ملکِ منه دیگه؛ اومدم بهش سر بزنم.

سپس بی‌توجه به سرخ شدن صورت صحرا و عصبانیتش، از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بفرما تو؛ داداشت هم دقیقاً همین چند لحظه‌ی پیش رسیده و داره با پسرخاله‌ی عزیزش یکم اختلاط می‌کنه.

صحرا دستانش را مشت کرد و نوک ناخن‌هایش را با بیشترین قدرت در گوشت کف دستش فرو کرد. سپس بسرعت از کنار انوشه گذر کرد و داخل شد. از راهرو که گذر کرد و به وسط سالن رسید، یوسف را دید که کنار چرخ‌های خیاطی ایستاده بود و درست مانند خودش، خشم از چشمانش می‌بارید.

خط نگاه عصبی یوسف را گرفت و به مهرداد رسید که گوشه‌ای از مبل‌های ال شکل و طوسی رنگ گوشه‌ی سالن، پا روی پا انداخته بود و همراه با تخمه شکستنش، به تلویزیون متصل به دیوار نگاه می‌کرد.

دلش می‌خواست یکی از اتوهایی که روی میزهای اتو بود را بردارد و با تمام حرص به طرف آن پسر پرشباهت به مادرش بیندازد؛ ولی باز هم بِدلیلی نامعلوم، خود را کنترل کرد. رو به سمت انوشه چرخاند و با همان حرص که پوزخندی عصبی گوشه‌ی لبش کاشته بود، بلند گفت:

- الان چرا اومدید اینجا؟ دو ساعت تشریف ببرید تو هر ملک خراب‌شده‌ی دیگه‌ای که دارید تا اینجا رو تخلیه کنم. کلیدش هم خودم میام پرت می‌کنم تو صورتتون!

انوشه آرام به طرفش گام برداشت. صدای تق- تق کفش‌های پاشنه بلند زیبا و سبز رنگش، عجیب برای مغز صحرا و یوسف دردآور بود.

- اومدیم کمکت کنیم خالی کنی.

سپس با لبخندی عمیق، بدون آنکه به مهرداد نگاه کند، خطاب به او گفت:

- مگه نه؟

مهرداد تخمه‌ای دیگر شکاند و اون نیز بدون نگاه به مادرش، آرام ابرو بالا انداخت و گفت:

- صد در صد.

یوسف لبخندی بِظاهر آرام بر لب نشاند و قدم جلو گذاشت. خود را به چند قدمی انوشه رساند و گفت:

- همین الان از اینجا میرید بیرون وگرنه زنگ می‌زنم پلیس بیاد.

انوشه ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- زنگ بزن بیاد. من این ملک رو به خواهر عزیز تو اجاره ندادم که الان اجازه‌ی ورود بهش رو نداشته باشم؛ من اجازه دادم اینجا بمونه و با دوست‌هاش کار کنه؛ پس درواقع حتی من می‌تونم زنگ بزنم به پلیس و اُ اُ؛ خودت می‌دونی بقیه‌اش رو دیگه!

یوسف عصبی خواست حرف دیگری بزند که هاتف از چهارچوب دری که انوشه باز گذاشته بودش وارد شد و با اخم گفت:

- چه خبره اینجا؟

انوشه خریدارانه نگاهی به سر تا پای هاتف انداخت. هاتف شلوار کتانی مشکی رنگ همراه با تیشرتی مشکی و آزاد به تن کرده بود و پلاستیکی که قیچی و چسب نواری درونش بود را در دست داشت. انوشه به هاتف نزدیک شد و پس از چند بار پلک زدن، با لبخند گفت:

- سلام آقای...

سکوت هاتف سبب شد مهرداد همان‌طور که با نگاه به تلویزیون تخمه می‌شکست، بلند بگوید:

- هاتف بهادری!

انوشه بشکنی زد و با اشاره‌ی ابرو به سمتی که مرداد نشسته بود، گفت:

- اِ، انگار پسرم می‌شناستت.

هاتف که برخلاف صحرا و یوسف خونسرد بود، چند قدم به انوشه نزدیک شد، در چشمان سبز رنگ و درشت او خیره گشت و محکم گفت:

- برام مهم نیست، مهم اینه که الان باید از اینجا بری بیرون، دست پسر کوچولوت رو هم بگیری ببری؛ وگرنه...

انوشه دو دستش را به حالت تعجب در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

- وگرنه چی؟ میای ما رو می‌خوری؟

هاتف چند قدم جسورانه‌ی دیگر به سمت جلو برداشت. انوشه که توقع پیشروی دوباره‌ی او را نداشت، خواست یک قدم به سمت عقب بردارد که پایش پیچ خورد و از پشت بر زمین افتاد. هاتف بی‌توجه به افتادن انوشه و مهردادی که بالاخره دست از تخمه شکست برداشته بود و از جایش برخاسته بود، محکم و جدی گفت:

- وگرنه فکر می‌کنم برعکس پلیس، تعزیرات حکومتی خیلی علاقه‌مند باشه به گرفتن پسرت.

سپس نگاهی به مهرداد کرد که خونسرد به سمت مادرش آمده بود و سعی داشت با گرفتن زیر بازویش بلندش کند و گفت:

- جناب آقای مهرداد حکمت.

مهرداد مادرش را بلند کرد، کف دو دستش را به هم زد و روبه‌روی هاتف قرار گرفت. مانند هاتف خونسرد دست در جیب شلوار جین راسته‌ی سورمه‌ای رنگش فرو برد و مطمئن گفت:

- خوشبختانه تعزیرات دلیلی برای گرفتن من نداره.

هاتف خونسرد قدم جلو گذاشت و سینه به سینه‌ی مهرداد ایستاد. با دست یقه‌ی باز پیراهن سفید رنگ و بدن‌نمای او را صاف کرد و گفت:

- وقتی یکاره پا میشی میای جایی که آدمش نیستی همین میشه دیگه؛ حتی نمی‌دونی جرم‌هایی که کردی چیه.

از آن دو فاصله گرفت و به طرف در خانه رفت. در را کامل باز کرد و با اشاره به بیرون گفت:

- تشریف ببرید!

انوشه پشت مانتوی کوتاه مشکی رنگش را تکاند و به طرف در رفت. مهرداد نیز پشت سرش حرکت کرد و به هاتف که رسید، با لبخندی مشابه لبخندهای مادرش، ابرو بالا انداخت، دستی به شانه‌ی هاتف کشید و گفت:

- شما مواظب دم و دستگاه خودت باش هاتف‌خان!

و با پوزخندی شیطنت‌آمیز، بیرون رفت. انوشه نیز که آن سوی چهارچوب در ایستاده بود، دستی برای یوسف و صحرا که حال خیلی دورتر از او بودند، تکان داد و بلند گفت:

- بای بای بچه‌های بیتا.

و سپس خنده‌ای دندان‌نما کرد و به طرف آسانسور رفت. هاتف در را آرام بست و به سمت یوسف و صحرا گام برداشت. به آن دو که رسید، چندین بار آدامس درون دهانش را جوید. ابرو بالا انداخت و با تکان دادن سرش به طرفین، گفت:

- خب، از کجا شروع کنیم؟

یوسف تک خنده‌ای کرد و با تکان دادن سرش و بالا انداخت ابروهایش به سبک هاتف، نگاهی به صحرا کرد که لبخندی ریز و نیمه‌پنهان بر گوشه‌ی لبش نشسته بود. آن لبخند نیمه‌پنهان را پوئنی مثبت برای احساسات نهان هاتف تلقی کرد و گفت:

- از در آوردن کارتن‌ها.

و سپس به طرف اتاق نزدیک راهرو راه افتاد.

***

مهرداد درِ بنز مشکی رنگش را باز کرد و حین نشستن پشت فرمان، خطاب به انوشه گفت:

- حال کردی؟

انوشه به برق شیطنت درون چشمان پسرش نگاه کرد، روی صندلی کنار مهرداد نشست و گفت:

- واقعاً حواست هست دیگه؟

مهرداد سوئیچ را در جایش انداخت و همزمان با روشن کردن ماشین، محکم و با پوزخند گفت:

- یارو فکر کرده همه مثل خودشن؛ نمی‌دونه اونی که آمار میده بهش هم آدم منه.

پا روی گاز گذاشت و با چرخش سریع و حرفه‌ای فرمان، جدی گفت:

- واسه امروز دارم براش!

خونسردی را به چهره‌اش بازگرداند و با نگاهی زیرچشمی به انوشه، آرام گفت:

- برم کجا؟

انوشه عینک آفتابی خوش‌قابش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- عمارت؛ حریر گفت حال جانا خوب نیست.

مهرداد اخم‌هایش را درهم فرو برد و با گذاشتن عینک آفتابی خودش بر روی چشمان سبز رنگش، متعجب گفت:

- چرا چیزی به من نگفت؟

انوشه کمی صندلی‌اش را خواباند و با بستن چشم‌هایش، آرام‌تر از قبل گفت:

www.98ia3.ir

- چون گوشیت رو چک کن تا بفهمی!

مهرداد حین رانندگی، گوشی‌اش را از جیب شلوارش خارج کرد. به صفحه‌ی آن نگاه کرد و با دیدن دو تماس از جانا و دو تماس از حریر، ابرو درهم کشید؛ از یاد برده بود که گوشی‌اش را از سایلنت خارج کند. خواست روی نام جانا ضربه‌ای بزند و به جبران تماس از دست داده‌اش به او زنگ بزند که صدای انوشه مانعش شد.

- زنگ نزن بهش؛ خوابیده.

لب‌هایش را به هم فشرد و با خاموش کردن گوشی و گذاشتنش در فاصله‌ی میان دو صندلی، نفسی عمیق کشید و به رانندگی‌اش ادامه داد.

***

با به صدا در آمدن زنگ در، یاسر ساعد دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و سرِجایش نشست. چند ثانیه طول کشید تا اندکی به خودش بیاید و شرایطش را تجزیه و تحلیل کند. دو دستش را محکم بر صورتش کشید و به طرف در خانه رفت. در را که باز کرد، چهره‌ی حِسان را مقابلش دید. حِسان او را کنار زد و همان‌طور که داخل می‌شد، عصبی گفت:

- یعنی چی گوشی رو رو من قطع می‌کنی و تهش دوباره زنگ نمی‌زنی؟

یاسر در را بست و با صدایی که اندکی گرفته بود، گفت:

- معلوم نیست چرا؟

حِسان لوستر کوچک درون نشیمن را روشن کرد و گفت:

- حیات کو؟

یاسر که بِدلیل هجوم ناگهانی نور زرد لوستر، چشم‌هایش را بسته بود و با دست جلوی آن را گرفته بود، با سر به اتاق حیات اشاره کرد و گفت:

- تو اتاقش.

حِسان قدم‌هایش را با سرعت به طرف اتاق حیات برداشت. به اتاق که رسید، درش را باز کرد و درونش سرک کشید؛ حیات را که ندید، بلند گفت:

- نیست که!

یاسر با تلاش چشم‌هایش را باز نگه داشت. ترس لحظه‌ای عجیب بر قفسه‌ی سینه‌اش چنگ انداخت. با قدم‌هایی سریع و اخم‌هایی که بر پیشانی‌اش نشسته بود، به طرف در دستشویی، حمام رفت. با ندیدن

حیات در هیچ‌کدام از سوراخ سنبه‌های خانه، مقابل حِسان ایستاد. دو دستش را کلافه روی صورتش گذاشت و رو به حِسان گفت:

- من از دست خواهر تو چی‌کار کنم؟

حِسان که کلافگی او را دید، دستش را با مکث بلند کرد و روی شانه‌ی او گذاشت. فشاری به شانه‌اش وارد کرد و گفت:

- حیات دیگه نمیره؛ من...

یاسر خودش را عقب کشید و با تکان دادن سرش و نفسی عمیق و عصبی، گفت:

- فعلاً که رفته.

حِسان دستی که در هوا مانده بود را پایین آورد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش خارج کرد. شماره‌ی حیات را گرفت و همزمان با گوش دادن به صدای بوق‌های انتظار، به حال ناخوش یاسر نگریست. بوق‌ها که پایان یافت و صدای حیات در گوشش پیچید، خدا را عمیقاً شکر کرد؛ چون اگر می‌خواست برود که برود.گ دیگر حتی جواب تلفنش را هم نمی‌داد.

- بله؟

حِسان سعی کرد عصبانیت در لحن صدایش جای نداشته باشد. با آرامش لب باز کرد و گفت:

- کجایی؟

حیات با اندکی مکث گفت:

- اگه پیش یاسری، بزن رو اسپیکر!

حِسان نگاهی به یاسر کرد که او را می‌نگریست؛ سپس تماس را روی اسپیکر گذاشت و منتظر ماند حیات حرفش را بزند.

- فرار نکردم چون دلیلش رو بهت گفتم؛ فرار هیچ‌وقت موفقیت‌آمیز نیست؛ حداقل نه برای من. بااینکه فرار نکردم، نمی‌ذارم حق انتخاب رو از من بگیری؛ من باید فکر کنم و خودم تصمیم بگیرم که می‌تونم از پس چیزی که ازم می‌خوای بر بیام یا نه. آدرس محضر و ساعتی که وقت گرفتی رو برام بفرست، اگه با تو نه، که با خودم و احساساتم کنار اومدم، سر ساعت اونجام و اگر نه، بدون من ضعیف‌تر از اونی‌ام که از پس خواسته‌ی تو بر بیام؛ هرچند بهت مدیونم بخاطر این یک‌سال؛ خیلی مدیونم! یادت باشه که در هر صورت...

با مکث و خیلی آرام‌تر از قبل ادامه داد:

- در هر صورت دوستت دارم؛ بیش از تصورت!

و سپس منتظر شنیدن حرفی نشد و به تماس پایان داد. حِسان گوشی را پایین گرفت و به جیبش برگرداند. نگاهش روی چهره‌ی خنثی یاسر بود و نمی‌دانست باید به کدام‌یک حق بدهد. یاسر چند بار سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- کی قراره یاد بگیره بجای من تصمیم نگیره؟

حِسان دست در جیب‌های شلوار جینش فرو برد و گفت:

- اون می‌خواد بجای خودش تصمیم بگیره یاسر، نه تو.

یاسر، بِطرف مبلی که روی آن دراز کشیده بود رفت، خود را روی آن رها کرد و خسته گفت:

- خودت خوب می‌دونی که داری چرت میگی.

با مکث ادامه داد:

- من بچه نمی‌خوام، من حیات رو می‌خوام! این رو اگه خواهر جنابعالی متوجه بشه ممنونش میشم.

- الان نمی‌خوای ولی...

یاسر صدایش را اندکی بلند کرد و گفت:

- ولی چی؟ ها؟ آره ممکنه بعداً دلم بخواد ولی انقدر بی‌غیرت نیستم زنم رو ول کنم و بخاطر یه بچه برم یکی رو بیارم وسط زندگیم. این رو چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌فهمه؟

دست‌هایش را در موهای مشکی رنگش فرو کرد و گفت:

- برو؛ آدرس رو ظهر برات فرستادم، براش بفرست.

حِسان به طرف در آرام قدم برداشت. خواست خارج شود که یاسر بلند گفت:

- چراغ!

چراغ را با پوفی کلافه خاموش کرد و سپس راه خروج را پیش گرفت.

***

ماشین را جلوی درب بزرگ و سفید رنگ نگه داشت. نگهبانِ جلوی در، با دیدنشان ریموتی را فشرد و در را برایشان باز کرد. سری کوتاه برای نگهبان تکان داد و به طرف داخل گاز داد. فضای نسبتاً طولانی را

گذراند و با رسیدن به فضایی هلالی که چندین ماشین در کنار هم آنجا پارک شده بودند، پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین را نگه داشت. دستش را روی شانه‌ی انوشه گذاشت و گفت:

- انوش!

انوشه که صندلی‌اش را اندکی خوابانده بود، عینک آفتابی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و پس از کشیدن بدنش، آرام و خمار گفت:

- رسیدیم؟

مهرداد سری تکان داد و پس از باز کردن در، از ماشین پیاده شد. نگاهش را دور تا دور نقطه‌ای که ایستاده بود چرخاند. ده نگهبان طبق معمولِ همیشه، مسلح اطراف باغ ایستاده بودند و ثانیه‌ای جابه‌جا نمی‌شدند. در ماشین را بست و همان‌طور که روی کف‌پوش‌های بزرگ و مربعی قدم برمی‌داشت، خطاب به انوشه‌ای که پشت سرش بود، گفت:

- می‌خوام بچه‌ها رو ببینم.

انوشه که کمی سخت با کفش‌های پاشنه بلند و سبز رنگش راه می‌رفت، موهای جو گندمیِ بازش را به پشت گوش راند، شالش مشگی رنگش را صاف کرد و سپس گفت:

- نمی‌ذاره.

مهرداد پله‌هایی که با سنگ مرمر ساخته شده بودند را دو تا یکی بالا رفت و حین بالا رفتن، جدی گفت:

- می‌برمشون پیش خودم.

انوشه نیز پله‌ها را با کفش‌هایش به سختی طی کرد و دوباره گفت:

- نمی‌ذاره مهرداد.

مهرداد به در بزرگ و ساده‌ی ورودی رسید. دو تقه به آن زد و پس از باز شدنش، بار دیگر جدی گفت:

- به من ربطی نداره که می‌ذاره یا نمی‌ذاره؛ من باید ببینمش. اون دختر به من نیاز داره!

همان‌طور که روی موزاییک‌های کم و براق خانه راه می‌رفت، با مکث ادامه داد:

- با زبون خوش بهش میگی بگه کجاست یا...

- یا؟!

مهرداد با شنیدن صدای بلندِ زنانه‌ای که در سالن بزرگ و بی‌سر و ته عمارت پخش شد، چشمانش را روی هم نهاد و عصبی نفسش را بیرون داد. رویش را به سمت پله‌های مارپیچی‌ای که درست وسط سالن خانه فرود می‌آمدند کرد. نگاهش که به زن لاغراندام و کت و شلوار پوشیده‌ی ایستاده بر پله‌ی آخر افتاد، به او نزدیک شد و پس از بالا رفتن از یک پله، گفت:

- حریر، اون دختر خواهر منه!

زن لاغراندام که حریر خوانده شده بود، موهای جوگندمی و بلندش را به روی یک شانه منتقل کرد و با تکیه بر نرده‌ی مرمرین راه‌پله، با نگاهی سرد و محکم گفت:

- قانوناً دختر منه و برای محافظت ازش، باید از اینجا و آدم‌هاش، دور نگهش دارم.

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- چقدر هم که ما آدم‌های قانونمندی هستیم.

سکوت حریر سبب شد مهرداد به چشمان آبی و سرمه کشیده‌ی او بنگرد و آرام‌تر از قبل، با نفسی عمیق بگوید:

- جانا چرا خوب نیست؟

سکوت حریر و نگاه مستقیمش به چشمان سبز رنگ مهرداد، باعث شد مهرداد کلافه بگوید:

- این نگاه یعنی باید حدس بزنم؟

حریر سری تکان داد و گوشه‌ی لبش اندکی کشیده شد. با همان صدای زنانه اما محکمش، گفت:

- به نظر میاد جانا هم باید بفرستم پیش بچه‌ها!

مهرداد لبخندی به نشانه‌ی تمسخر و عصبانیتش زد و گفت:

- ببین حریر، جانا نامزد منه و نامزد من پیش من می‌مونه و جایی نمیره؛ اوکی هانی؟

حریر پله‌ای که رویش بود را پایین رفت و همان‌طور که به طرف انوشه‌ی ناظر بر گفت‌وگویشان قدم برمی‌داشت، جدی گفت:

- جانا دختر منه و جهت اطلاعت الان یه بچه تو شکمشه و...

پیش از آنکه ادامه‌ی جمله‌اش را بر زبان آورد، مهرداد دو دستش را از هم باز کرد و با چشم‌هایی که گرد شده بود و گفت:

- صبر کن ببینم؛ چی شد؟

حریر که به انوشه رسیده بود، بی‌توجه به چشمان گرد شده و سبز رنگ او، در آغوشش کشید و همزمان خطاب به مهرداد گفت:

- یعنی من باید از نوه‌ام و مهم‌تر از اون از دخترم محافظت کنم.

مهرداد شوکه شده تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بی‌خیال حریر، ایسگاه گرفتی من رو؟ حتماً این دلیل من‌درآوردیته که جانا رو هم بفرستی بره!

حریر دوباره رو به مهرداد کرد و جدی گفت:

- برو پیشش؛ بیبی چکش با دو خط قرمز روش هنوز همون‌جاست.

مهرداد جدی شد و از دور نگاهی عمیق به چشمان آبی رنگ حریر کرد؛ سپس رو برگرداند و پله‌ها را با سرعت بالا رفت. به طبقه‌ی اول که رسید، بی‌توجه به بقیه‌ی اتاق‌ها، به سمت اولین اتاق از راست رفت و در

سفید رنگ آن را آرام باز کرد. در خاموش و روشن اتاق، جانا را دید که به پهلو روی تخت دونفره و نباتی رنگ درون اتاق دراز کشیده بود و چشمانش را روی هم نهاده بود.

در را آرام روی هم گذاشت و قدم جلو گذاشت. به کنار تخت که رسید، همان‌جا روی یک زانو نشست. نگاهش به دستگاه بیبی چکی افتاد که روی درآور نباتی رنگ کنار تخت بود و روی صفحه‌اش، به گفته‌ی حریر دو خط صاف و قرمز بود. پوفی عصبی و لرزان کشید و دو دستش را روی صورتش گذاشت و سپس در موهای مشکی رنگش فرو برد.
دستانش را که پایین آورد، نگاهش را بار دیگر به طرف جانا کشاند؛ دختری که بیش از اندازه برایش عزیز تلقی می‌شد.

دستش را جلو برد و چند تره‌ای از موهای حنایی رنگ او که روی صورتش افتاده بود را به پشت گوشش راند. دستش را یک بار نوازش‌بار بر روی موهای او کشید و خواست عقب بکشد و بلند شود که دست جانا بر روی دستش قرار گرفت و مانع شد. نگاه به چشمان باز شده و قهوه‌ای رنگ او دوخت و با گرفتن دست ظریفش در میان انگشتان کشیده‌اش، زمزمه کرد:

- خوبی؟

جانا که یک دستش زیر سر بود، لبخندی دلنشین زد و با تکان آرام سرش، لب زد:

- خوبم.

مهرداد، دست او را رها کرد و از جایش برخاست. خم شد و با زدن بوسه‌ای بر روی موهای او، آرام گفت:

- بخواب!

و زیر نگاه آرام جانا، عقب- عقب رفت و از در خارج شد. نفسی عمیق و کلافه کشید و پله‌هایی که بالا آمده بود را در کمتر از دو دقیقه پایین رفت. انوشه و حریر را که سرجایشان ندید، به طرف مخالفِ درِ ورود رفت. چند پله‌ای را به طرف پایین رفت و پا در سالن مهمان مدرن حریر گذاشت. با دیدن آن دو که کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند، بلند گفت:

- الان واقعاً می‌خوای ببریش؟

حریر سرش را به طرف مهرداد چرخاند و با دیدن ابروهای درهم فرو رفته‌ای او گفت:

- خودت فکر کن ببین چی به نفع نامزد و بچه‌اته؟

مهرداد عقب- عقب رفت و با نیش‌خندی کلافه گفت:

- از اون‌جایی از من خواستی فکر کنم، این رو در نظر می‌گیرم که همه چیز به تصمیم من بستگی داره و البته جانا؛ بنابراین من فکر می‌کنم و تو جانا رو فعلاً همین‌جا نگه می‌داری.

پله‌هایی که پایین آمده بود را بالا رفت و دوباره تهدیدوار گفت:

- حریر به جون خودش که می‌دونی چقدر واسه‌ام عزیزه، اگه برگشتم دیدم نیست بد می‌بینی.

سپس به سرعت مسیر آمده را بازگشت و به طرف در خروج رفت.

***

روی صندلی ماشین نشسته بود و تکیه زده به پشتی‌اش، روبه‌رو را می‌نگریست. خیابان پهنی که در لاین چپ آن ایستاده بودند، خلوت‌تر از همیشه بود. نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و با دیدن

ساعت پنج دقیقه به شش، خطاب به حِسان که کنارش نشسته بود، گفت:

- شیشه!

حِسان کلافه دست درون موهای قهوه‌ای و فِردارش فرو برد و گفت:

- هنوز پنج مین مونده.

گوشه‌ی لب یاسر به نشانه‌ی پوزخند اندکی بالا رفت و ضرب گرفتن‌هایش بر فرمان آغاز شد. با آمدن صدای بوق ماشین از پشت، حِسان نفسی عمیق کشید؛ اما یاسر که با آن صدا آشنایی داشت، گفت:

- حیات با نیسان نمیاد.

در را باز کرد و حین پیاده شدن ادامه داد:

- هاتفه.

رو برگرداند و خواست به طرف نیسان برود که با دیدن صحرا و یوسف درست در کنار هاتف، سر جایش ایستاد. از آن‌جایی که درباره‌ی اتفاقات میان او و حیات، هنوز به آن دو چیزی نگفته بود، اصلاً قرار نبود چیزی راجع‌به عقدشان نیز بدانند. از عمد نبود منتهی فرصت توضیح دادن و

شنیدن پیشنهاد نداشت. خانواده‌اش به جایی رسیده بودند که بی‌خبر از هم کارهای فرامهمشان را انجام می‌دادند و بعد خبر کارشان را اعلام می‌کردند؛ این برای خودش جای افسوس داشت، چه برسد به سایرین!

نفسش را عمیق بیرون داد و به طرف شیشه‌ی سمت هاتف که به سمت خیابان بود، رفت. کف دو دستش را لبه‌ی شیشه‌ی پایین رفته گذاشت و با پایین دادن سرش، رو به صحرا و یوسف آرام سلام کرد. حتی با وجود اینکه آن دو در آن لحظه آنجا حضور داشتند هم نمی‌توانستند بابت نگفتن درباره‌ی این عقد ناگهانی عذرخواهی کند؛ چون از توان و حوصله‌اش خارج بود. هاتف که سرحال نبودن او را دید، ماشین را خاموش کرد و گفت:

- چی شده؟

یاسر نگاهی به چپ و راست انداخت و گفت:

- رفته فکر کنه؛ اگه بخواد، میاد؛ پدربزرگش رو هم میاره.

صحرا که از ظاهر یاسر نیز می‌توانست تشویش درونش را لمس کند، زمزمه‌وار گفت:

- زنگ می‌زنم بهش.

و از آن جایی که یوسف وسط خودش و هاتف نشسته بود و امکان پیاده شدن او راحت بود، بدون مکث در را باز کرد و پیاده شد. یاسر راست ایستاد و خطاب به صحرا گفت:

- نه، دخالت نکن.

در پاسخ نگاه پرسوال صحرا که گوشی به دست آن سوی نیسان ایستاده بود، جدی ادامه داد:

- حالا که نصف این راه رو رفته، بذار تا تهش بره؛ با حرف مجبورش نکن، بذار انتخاب کنه!

صحرا مقنعه‌اش را که اندکی بیش از حد عقب رفته بود، جلو داد و عصبی گفت:

- زنگ می‌زنم بهش و تو هم حق نداری جلوی من رو بگیری.

همان‌طور که از نیسان فاصله می‌گرفت و به سمت پیاده‌رو می‌رفت، دوباره گفت:

- حیات فقط به تو بدهکار نیست، منم کم طلبکار نیستم این وسط؛ باید بیاد وگرنه دیگه نه من، نه اون!

یاسر نیسان را دور زد و به او که در حال حرکت بود نزدیک شد. آستینش را گرفت تا از حرکت بازداردش و گفت:

- حرف گوش کن دخترا!

صحرا آستین مانتوی مشکی رنگش را از دست او کشید و با صدایی نسبتاً بلند کفت:

- نه تو گوش کن، حیات...

صدای بلند حِسان که اندکی سر از پنجره بیرون داده بود، سبب شد دست یاسر شل شود و آستین صحرا را رها کند.

- اومد!

صحرا عصبانی بود و نیاز داشت بابت تمام ندانسته‌هایش روزها بر سر دوستش، و درواقع تنها دوست حقیقی‌اش فریاد بزند؛ ولی شرایط ایجاب می‌کرد سکوت کند و خوب باشد؛ چون حیات آمده بود. نگاه همگی به دویست و شش سفید رنگی بود که جلوی ماشین یاسر پارک شد. حیات

پس از خاموش کردن ماشینش، در را باز کرد و پیاده شد؛ حِسان نیز که از ماشین یاسر پیاده شده بود، در جلو و عقب را برای مادربزرگ و پدربزرگش باز کرد.

پیرمردی قد کوتاه، عصا به دست از صندلی جلو پیاده شد و زنی توپر و سن‌دار از صندلی عقب. گویا برای آن پدربزرگ و همسرش همه‌چیز واقعی‌تر از چیزی که سایرین می‌دیدند، به نظر می‌آمد. خودش کت و شلواری مشکی رنگ با پیراهنی کرم به تن کرده بود و همسرش، مانتویی کرم رنگ و مجلسی پوشیده بود. به نظر می‌آمد هنوز پس از گذشته سال‌ها زندگی، خوش ذوقی‌شان از بین نرفته بود و لباس‌هایشان را با هم ست می‌کردند.

حیات برخلاف لحظاتی که پیش از آن با یاسر داشت، این‌بار از لحظه‌ی پیاده شدنش از ماشین، چه بسا از قبل‌تر، چشمان یاسر را می‌نگریست. لبخند نمی‌زد، حرف نمی‌زد و تنها از دور به آن دو گوی پرحرف چشم دوخته بود. صدای هاتف سبب شد سکوتی که برای چندین ثانیه در میان آن جمع پراکنده و نه‌چندان شاد وجود داشت، بشکند و سکونشان نیز از بین رود.

- بفرمایید داخل.

همه پشت سر هم از درگاه اندک بزرگ محضر عبور کردند و وارد شدند. یاسر کمی از بقیه جلو زد و روبه‌روی میزی سفید و چوبی قرار گرفت. یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و خطاب به زنی که پشت میز، روی صندلی‌ای سفید نشسته بود، گفت:

- آهنگر هستم.

زن لبخندی زد و از جای برخاست. اشاره‌ای به چهارچوب دو دری کرد که یکی از درهای سفید رنگش نیمه باز بود؛ سپس گفت:

- تشریف ببرید داخل؛ حاج‌آقا منتظرن.

پس از ورودشان، همه چیز چند دقیقه بیش به طول نینجامید؛ یاسر روی یکی از صندلی‌های سفید و زیبافُرم نشسته بود و حیات روی صندلی‌ای دیگر که کنار و مشابه آن بود؛ عاقد نیز که مردی با سر تاس بود و عینکی با شیشه‌های گرد بر چشم داشت، روی چهارپایه‌ی زیبایی نزدیک به آن دو نشسته بود و خطبه می‌خواند. بقیه که شاهد عقدشان بودند، روی صندلی‌های ساده‌تری که دو طرف اتاق و سفره‌ی عقد مربعی و سفید قرار داشتند، جای گرفته بودند.

عقدشان عقد شادی نبود؛ لباس‌ها سفید و روشن نبودند و لبخندها حقیقتشان کم‌رنگ بود. کسی قند نمی‌سابید و هیچکس شاباش بر روی سر آن دو پرت نمی‌کرد. حتی حیات صبر نکرد خطبه سه بار خوانده شود، همان‌طور که دستش گوشه‌ی قرآن درون دستش را می‌فشرد، بار اول بی‌مکث، بلند و با نفسی عمیق گفت:

- بله.

و بله‌ای که یاسر آرام بیان کرد، عاملی بود که اشک‌های صحرا را روان ساخت. اشک‌هایش دانه- دانه می‌افتادند از نبود مادرش؛ بیتایی که اگر بود، این عقد به‌هیچ وجه آنقدر سیاه برگزار نمی‌شد. آن‌ها حتی نتوانسته بودند بروند و مانی و یرحا را بیاورند؛ چون زمانی برای این کار نداشتند. به درخواست عاقد، حیات و یاسر از روی صندلی‌هایشان برخاستند و برای امضا کردن‌های طولانی، جلو رفتند. امضا می‌کردند و صحرا هنوز گوشه‌ای آرام اشک می‌ریخت.

امضا کردن‌ها که تمام شد، یاسر راست ایستاد. همان‌طور که نگاهش روی حیات بود، دست در جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو برد و انگشتری درآورد. انگشتر را چند بار محکم فشرد و سپس با گرفتن

دست چپ حیات در میان انگشتانش، آرام آن را وارد انگشت حلقه‌ی او کرد. هق- هق صحرا را پشت سرش شنید و نتوانست منکر بغضی شود که لایه‌ای باریک و جدید به سطح چشمانش افزوده بود.

انگشتر، حلقه‌ی مادرش بود؛ حلقه‌ی بیتایی که قریب به یک هفته‌ی قبل تمام شده بود. بی‌توجه به بغضی که غم قلبش را یادآور شده بود، دست حیات را یک بار در دستش فشرد؛ سپس دستش را رها کرد و از او فاصله گرفت. حیات به انگشترش نگاه کرد؛ حلقه‌ای ظریف که نگینی لوزی شکل و زیبا وسط آن جای داشت. این انگشتر را در انگشت بیتا بِخاطر داشت؛ زیبا بود اما...

قطره اشکی که از گوشه‌ی بیرونی چشمش خارج شد را با انگشت گرفت و سر بلند کرد تا یاسر را بیابد. نگاه جدی او را که روی خود دید، لبخندی محو که آغشته به بغض بود بر لب نشاند و حلقه را با دست دیگر آرام لمس کرد.

مادربزرگش از روی صندلی‌اش بلند شد و به او نزدیک شد. دو دستش را قاب صورت گندم. حیات کرد، لبخندی مهربان بر لب نشاند و آرام گفت:

- خوشبخت بشی حیاتم!

حیات نگاهش بر روی چهره‌ی زن سالخورده‌ی مقابلش دوید. موهای رنگ شده و قهوه‌ای او در قاب شالی مشکی و پردار بود و سفیدی صورت گرد و تپل او را بیشتر نشان می‌داد. خلوص احساسات و دعای او را که در عمق چشمان قهوه‌ای رنگش حس کرد، بغضش شکست و اشک‌هایش پشت سر هم به پایین راه باز کردند. هیکل پر او را سفت در آغوش کشید و آرام کنار گوشش گفت:

- مرسی مامان فروغ؛ مرسی.

***

حیات از درگاه محضر خارج شد و یاسر با فاصله، پشت سرش قدم برمی‌داشت. همه‌ی کسانی که درون آن اتاق سفیدِ عقد حضور داشتند، جلوی چهارچوب بزرگ در محضر ایستاده بودند و به یاسر و حیات نگاه می‌کردند. شاید انتظار می‌کشیدند که بدانند در ادامه قرار است چه اتفاقی بیفتد! یاسر دست در جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو برد و چشم از زمین گرفت. بلند و خطاب به همه گفت:

- شام میریم خونه‌ی ما؛ غذا سفارش میدم!

پدربزرگ حیات، حاج رضا نام، با کمک عصای قهوه‌ای رنگ و کنده‌کاری شده‌اش به یاسر نزدیک شد و گفت:

- مزاحمتون نمیشیم پسرجان!

یاسر دست بر روی دست او نهاد و با نگاه با قامت خمیده‌اش، با احترام گفت:

- مراحمید حاج آقا.

پس از آنکه حاج رضا دستش را پایین آورد، از جمعی که هرکدام به سمت ماشینی می‌رفتند فاصله گرفت و به طرف حِسانی رفت که دورتر از همه ایستاده بود و به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد. به او که رسید و در هپروت بودنش را که دید، با دست دو ضربه‌ی ناگهانی به شانه‌اش وارد کرد که سبب شد حِسان که لبخند بر لب داشت و چیزی تایپ می‌کرد، به ناگاه از جا بپرد. یاسر، لبخندی محو بر لب نشاند؛ احوال او رابطه‌ای عمیق را نشانگر بود. لبخندش را پاک کرد و با گرفتن سوئیچی به سمت حِسان، جدی گفت:

- فعلاً خداحافظ.

حِسان لبخندی بر لب نشاند و با گرفتن سوئیچ و چرخاندنش میان انگشتانش، ابرو بالا پراند و گفت:

- خوش بگذره!

یاسر ابروهایش را به نشانه‌ی اخمی تصنعی، کمی به هم نزدیک کرد و با پایین دادن آرام سرش، به سوی حیات که تنها کنار ماشینش ایستاده بود رفت. ماشین را دور زد و حین باز کردن در، آرام به او گفت:

- سوار شو!

حیات که خود نیز علت تعللش را نمی‌دانست، آرام در را باز کرد و روی صندلی نشست. همزمان با به راه افتادن ماشین، گوشی یاسر مقابلش قرار گرفت. با نگاه به نیم‌رخ او که در حال رانندگی بود، گوشی را گرفت.

- یه پیام بده به هاتف، بگو دیرتر میایم!

چشم‌هایش موهای مشکی رنگ یاسر را می‌نگریست و قلبش با شنیدن جمله‌ای که او گفت، اندکی بی‌قرار شد. یاسر که مکث و خیرگی او را حس کرد، لحظه‌ای چشم از روبه‌رو گرفت و تماماً او را نگاه کرد.

زمزمه‌وار گفت:

- پیام بده!

حیات با دستانی که کمی بر اثر هیجان لرز گرفته بود، صفحه‌ی گوشی را روشن کرد و پیامی کوتاه به هاتف داد. گوشی را که خاموش کرد و روی زانو و زیر دستش گذاشت، آرام گفت:

- کجا میریم؟

یاسر بدون چشم برداشتن از جلو، همان‌قدر آرام گفت:

- کجا بریم؟

حیات همان‌طور که به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد، چند ثانیه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

- هیچ‌جا، یه گوشه وایسا!

یاسر به چشمان قهوه‌ای رنگ حیات اندکی نگریست، سپس ماشین را گوشه‌ای از خیابان نگه داشت؛ زیر درختی سایه‌دار، کنار جدولی پر از آب. ماشین را که خاموش کرد، کمی صندلی‌اش را خواباند؛ سپس دو دستش را زیر سرش گذاشت و با نگاه به سقف ماشین، آرام و جدی گفت:

- می‌دونستی خیلی لجبازی؟

حیات که با نگاهی سرشار از حس، یک‌وری شده بود و نیم‌رخ او را می‌نگریست، تنها سکوت کرد. یاسر که سکوت او را دید، دوباره مثل قبل جدی ادامه داد:

- چرا اومدی؟

حیات با مکث گفت:

- نمی‌دونم!

نگاه مستقیم و منتظر یاسر به چشمانش، سبب شد به پایین بنگرد و آرام‌تر از قبل بگوید:

- نمی‌تونستم نیام.

سنگینی نگاه کماکان منتظر یاسر، باعث شد سر بلند کند. در چشم‌های قهوه‌ای رنگ یاسر غرق شد و زمزمه کرد:

- نمی‌خواستم دوباره تنهات بذارم.

لب‌هایش را تر کرد و محکم اما آرام ادامه داد:

www.98ia3.ir

- نمی‌خواستم دوباره خودم رو تنها بذارم.

یاسر، پس از چند ثانیه نگاه در چشمان کشیده‌ی حیات، دست راستش را از زیر سرش بیرون آورد و آرام دست او را گرفت. با انگشتانش، آستین مانتوی مشکی رنگ او را اندکی بالا داد. چشم از گوی‌های پرحرف حیاط گرفت و با اشاره به زخم‌های روی دست او، جدی گفت:

- دیگه نمی‌کنی.

حیات چند بار آرام سرش را بالا و پایین کرد و زمزمه کرد:

- دیگه نمی‌کنم.

یاسر دست حیات را سمت چپ قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت، نفسی عمیق از ریه‌هایش بیرون داد و زمزمه کرد:

- با دست‌هات گوش کن.

با مکث و نگاه به چند تار موی افتاده بر صورت گندم. حیات، ادامه داد:

- برای توئه!

حیات که تپش‌های قلب یاسر را زیر دستش حس می‌کرد و گرمای دست او را روی دستش، لبخندی محو بر لب‌های صورتی رنگش نشاند.

قطره اشکی که در آن لحظه، گونه‌اش را سرسره‌ای تصور کرد و فرو چکید، اولین اشک شوقی بود که پس از مدت‌ها از چشمانش چکیده بود.

در همان حالت چشمانش را آرام بست و سرش را به صندلی تکیه داد. با دستش به صدای قلب مردی که همسرش شده بود گوش داد و با قلبش، صدای احساس او را شنید. یاسر که بسته شدند چشم‌های او را دید، آرام دست ظریف او را یک بار نوازش کرد و خودش نیز چشم بست؛ چشم بست و پا در خلسه‌ای نهاد که مدت‌ها از آرامشش به دور بود.

***

مهرداد، پشت فرمان ماشینش نشسته بود و بی‌توجه به گذر زمان، در تاریکی شب خیابان‌ها را متر می‌کرد. با آمدن صدای زنگ گوشی‌اش، آن را از جیب شلوارش خارج کرد و چشم به صفحه‌اش دوخت. نام حریر را که دید، ابرو در هم کشید و با مکث گزینه‌ی سبز را فشرد. صدای حریر بدون فوت وقت در گوشش پیچید.

- یه ربع دیگه اینجایی!

جدیت و تحکم را که در لحن زن پشت خط دید، اندکی از درون هراسید. کم پیش می‌آمد حریر آن‌گونه دستوروار او را مخاطب قرار بدهد؛ مگر در موارد اضطراری. بی‌حرف تماس را تمام کرد و با انداختن گوشی بر صندلی کنارش، پایش را روی گاز گذاشت و با بیشترین سرعت به سوی عمارت حریر به پیش رفت.

آنقدر بی‌توجه به جریمه شدن‌هایش توسط دوربین‌های پلیس، از ماشین‌ها سبقت گرفت و تیز راند که ده دقیقه‌ی بعد، ماشینش را جلوی درب بزرگ و سفید رنگ عمارت نگه داشت. در باز شد و او با عبور دادن ماشین از باغ بزرگ و مسیر سنگفرش درونش، آن را در فضای هلالی شکل و کنار سایر ماشین‌ها پارک کرد. حین پیاده شدن، ابهت خودروی مشکی رنگ، جدید و ناشناس چشمش را گرفت. آن خودرو را خوب می‌شناخت؛ تسلای ضدگلوله!

به نظر می‌رسید باید پا در عمارت بگذارد تا صاحب آن را نیز بشناسد. با قدم‌های سریع، پله‌های پیش رویش را طی کرد و پس از زدن دو تقه به در و باز شدنش، داخل شد. صدای موزیک بلند و ملایمی که سکوت

سالن را شدیداً شکسته بود، اخمی عمیق میان ابروهای صاف و مردانه‌اش ایجاد کرد.

آن موزیک را بارها از گرامافون محبوب حریر، در آن عمارت شنیده بود؛ آن را زمانی می‌گذاشت که ذهنش مشموش می‌شد. آرام به طرف سالن مهمان قدم برداشت. چهره‌ی حریر را دید که جدی پا روی پا انداخته و فردی را می‌نگرد. نگاهش را به طرف مردی تاب داد که نیم‌رخش بیش از اندازه آشنا می‌زد.

حدسی که در ذهنش زد، گره میان ابروهایش را فشرده‌تر ساخت. دست در جیب شلوار جین راسته‌اش فرو برد و پس از پایین رفتن از چند پله‌ی پیش رویش، روی پله‌ی آخر ایستاد. اخمش را محو کرد و با پوزخندی بر لب، بلند گفت:

- سلام مهمونِ ناخونده.

مرد که با جامی نیمه پر در دست، حریر را نگاه می‌کرد، سرش را آرام به طرف او چرخاند. نگاه سبز رنگ مهرداد به موها و محاسن سفید رنگ او بود که همراه با پوست برنزه و چشمام آبی رنگش، کمی چهره‌اش را

اروپایی جلوه می‌داد. نگاه خریدارانه و ابروهای بالا پریده‌ی مرد را که دید، پله‌ی آخر را پایین رفت و دوباره بلند و با پوزخند گفت:

- خودت رو معرفی نمی‌کنی غریبه؟

مرد مقابلش، با پرستیز خاص خودش، جام درون دستش را سر کشید. سپس درحالی که به چشمان منتظر مهرداد نگاه می‌کرد، جام خالی و ظریف را بر روی سرامیک‌های سفید زیر پایش انداخت. صدایش را همراه با شکستن صدای جام بلند کرد و سرد، جدی و محکم گفت:

- جمشید!

پوزخند روی لب‌های مهرداد عمیق‌تر شد. به طرف حریر که نگاهش می‌کرد رفت. خم شد و جامی که میان انگشتان او بود را با دستش گرفت. پس از ایستادن، نگاهش را به طرف جمشید کشاند و جام نیمه‌پر را رها کرد. ابرو بالا انداخت و او نیز همراه با شکست جدای جام، با همان پوزخندِ نشسته بر گوشه‌ی لبش، جدی و متمسخرانه گفت:

- مهرداد!

سپس بی‌توجه به نگاه اندک عصبی مرد پیش رویش، کنار حریر، روی مبل‌های سفید و هلالی، درست روبه‌روی جمشید نشست. دست بر زانویش نهاد و با تکان آرام سرش، جدی ادامه داد:

- هرچند از دیدنت خوشنود نیستم.

جمشید پوزخندی بر لب نشاند و رو به حریر که خونسرد به پشتی مبل تکیه زده بود و پا روی پا انداخته بود، گفت:

- خب؟

حریر که هنوز کت و شلوار سفید رنگ عصر را به تن داشت، درحالی که با خونسردی به جمشید نگاه می‌کرد، خطاب به مهرداد گفت:

- انوشه پیش ایشونه؛ گروگان ایشونه.

اخم‌های مهرداد به آنی در هم رفت و خشم عامل مشت گره کرده‌اش شد. حال علت بی‌محافظ آمدن پدر عزیزش در قلمروی دشمن را می‌فهمید. حریر بی‌توجه به مهرداد و عصبانیتش، با حالت قبل ابرو بالا داد و گفت:

- البته قراره خیلی زود تحویلش بده.

جمشید خود را اندکی جلو کشید و جدی گفت:

- در ازای؟

حریر پا از روی پا برداشت و با جلو کشیدن خود، محکم گفت:

- در ازای رو نکردن مدارکی که ازت دارم؛ در ازای نابود نکردنت.

دوباره خود را عقب کشید و با تکیه به پشتی مبل و بالا دادن ابروهای باریکش، ادامه داد:

- نباید می‌اومدی ایران!

جمشید دستی به ریش‌های کوتاه و سفید رنگش کشید؛ سپس با تمسخر گفت:

- تو هم اصل مدارک رو بدون داشتن کپی به من دادی!

حریر لبخندی محو بر لب نشاند و گفت:

- شاید دادم، شایدم نه!

جمشید خونسرد گوشی‌اش را از جیب شلوارش خارج کرد. پس کمی ور رفتن با آن، ان را روی میز نیم‌دایره‌ی مقابلش نهاد. سپس میز را که

www.98ia3.ir

متحرک بود چرخاند تا گوشی درست مقابل حریر و مهردا قرار گیرد. مهرداد آرام خم شد و گوشی را در دست گرفت.

تصویری که در صفحه‌ی گوشی دید، نبض زدن‌های رگ‌های کنار شقیقه‌هایش را به وضوح حس کرد. انوشه در خونین‌ترین حالت ممکن به دیواری سیاه زنجیر شده بود. حریر نیم‌نگاهی به عکس انداخت و اخم بر پیشانی نشاند. جمشید بی‌خیال‌تر از قبل به پشتی مبل تکیه داد و سرد و جدی رو به حریر گفت:

- این برای اینکه بفهمی الان تاس دست کیه.

گوشه چشمی به سوی مهرداد خشمگین انداخت و ادامه داد:

- مدارک مال منه؛ معامله‌اش نمی‌کنم، بعداً می‌گیرمش.

- در ازای؟

جمشید از جایش برخاست. پیراهن خاکستری رنگی که آستین‌هایش تا ارنج تا خورده بود را صاف کرد و همان‌طور که پشتش را به آن دو کرد تا از پله‌ها بالا رود، در پاسخ به سوال حریر گفت:

- یه دختر بچه.

پله‌ها را کامل بالا رفت و همان‌طور که مستقیم به طرف در خروج می‌رفت، بلند گفت:

- چهل و هشت ساعت وقت داری برام بیاریش، انوشه رو پس بگیری.

به در خروج که رسید، باندتر از قبل گفت:

- یرحا آهنگر!

پس از خروج جمشید و آدم‌هایش، مهرداد سرش را میان دستانش گرفت و خواست چیز بگوید که حریر انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت و به طبقه‌ی بالا اشاره کرد. مهرداد ابرو در هم کشید و آرام از جا برخاست. هر دو هم‌قدم به هم به طرف طبقه‌ی بالا گام برداشتند. در سالن طبقه‌ی دوم، روی مبل‌ها ال شکل مشکی رنگ نشستند. مهرداد که روی مبل جای گرفت، با اندکی درماندگی گفت:

- بگو که مثل همیشه به حرفم گوش ندادی و فرستادیش اون قبرستونی که می‌گفتی!

حریر نفسش را عمیق بیرون داد و با پشت گوش راندن موهای بلند جوگندمی‌اش، آرام و متفکر گفت:

- فرستادمش بره؛ دقیقاً همون موقع که زدی بیرون.

مهرداد با گوشه چشم نگاهی طلبکارانه به حریر انداخت و گفت:

- بااینکه کارت خیلی زشت بود ولی مرسی.

حریر از جایش برخاست. با کفش‌های پاشنه بلند سفید رنگش در فضای بازترِ نشیمن طبقه‌ی دوم جلو می‌رفت و متفکر مسیر رفته را بازمی‌گشت. مهرداد سرش را از میان دستانش رها کرد و عصبی گفت:

- انقدر راه نرو! بگو اینجا چه غلطی می‌کرد؟ مگه خودش کم آدم داره که براش اون بچه رو بیارن؟

حریر سر جایش ایستاد؛ با چشمان آبی رنگش به فرش تماماً مشکی کف زمین نگریست و گفت:

- هادی لو رفته. سه ساعت پیش سهیل زنگ زد گفت می‌خواسته مدرک جمع کنه ولی تمیز کار نکرده؛ گرفتنش.

سابیدن دندان‌هایش بر روی هم، خونسردی چهره‌اش را از بین برد. با اندکی افسوس ادامه داد:

- شکنجه‌اش کرده، اطلاعات گرفته و تمومش کرده.

مهرداد دوباره همان‌طور که آرنج‌هایش روی زانوهایش جای گرفته بود، سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- اطلاعات؟

حریر با درد چشم بر هم نهاد و گفت:

- فقط گفته نفوذیِ یه زن به اسم حریرِ درخشانه؛ هویتم، هویت تو و انوش رو رو نکرده. جمشید وقتی انوش رو به عنوان آدم من گرفته شناختتش و حدس می‌زنم داره تمام تلاشش را می‌کنه بفهمه من کی‌ام که شما دوتا رو دارم.

مهرداداز جا برخاست، به طرف نرده‌های مرمرینی که طبقه‌ی پایین را نشان می‌داد رفت و با تکیه‌ی دو کف دست به نرده، آرام گفت:

- برادر عزیزت حالم رو به هم می‌زنه!

حریر به کنار او رفت و با نگاه به پایین و محلی که جمشید چندین دقیقه‌ی پیش آنجا نشسته بود، گفت:

- شانس آوردی شبیه مامانتی!

مهرداد که محو نقطه‌ی دور بود، آرام‌تر از قبل گفت:

- من اون بچه رو به جمشید نمیدم حریر؛ من یه بچه رو نمی‌فرستم تو جهنمی که جمشید اداره‌اش می‌کنه. خوب می‌دونی که هم من و انوش، هم تو انتقاممون رو پنج سال پیش از اون خانواده گرفتیم. الان هم اگه خودی نشون دادیم برای این بود که بدونن چقدر به خونشون تشنه بودیم و چی‌کار کردن.

حریر دستش را از روی بازوی او پایین داد و آرام و جدی گفت:

- ولی من برای پس گرفتن انوش هرکاری می‌کنم.

مهرداد دندان قروچه‌ای کردن و سرش را به طرف حریر چرخاند. به نیم‌رخ جدی و صورت استخوانی او نگریست و محکم گفت:

- تو این کار رو نمی‌کنی حریر! زنگ می‌زنی به همون‌هایی که مدرک‌های جمع کرده‌ات رو می‌فرستادی براشون و میگی اگه جمشید رو می‌خوان، الان وقتشه.

- خودت خوب می‌دونی اون‌ها جمشید رو نمی‌خوان، اون‌ها هسته‌ی اصلی رو می‌خوان.

مهرداد مشت گره کرده‌اش را با حرص به نرده زد و گفت:

- بیشتر از ده ساله شدی نوچه‌شون! برای پیدا کردن هسته‌ی اصلی لعنتی، به پنج‌تا باند نزدیک شدی، ازشون مدرک جمع کردی و آخرش همه‌شون رو گرفتن و به هسته‌شون نرسیدن. هدفت چیه از این همکاری مسخره؟

سرش را به گوش حریر نزدیک‌تر کرد و آرام گفت:

- جمشید تیزتر از اون احمق‌هاییه که سرشون رفت بالای دار؛ بفهمه داری برای پلیس کار می‌کنی سرت رو بیخ تا بیخ می‌بره.

- جمشید اگه احمق نبود نمی‌اومد ایران.

سپس از حریر و نرده‌ها فاصله گرفت و با نزدیک شدن به مبل‌ها، ادامه داد:

- من این حرف‌ها حالیم نیست حریر، انوشه رو می‌گیریم اون بچه رو هم نمیدیدم. زنگ می‌زنی به رابطت و میگی جمشید ایرانه و بگیرنش.

حریر پشت به نرده‌ها کرد و رو به طرف مهرداد چرخاند. با حرص گفت:

- مهرداد تو در هر صورت باید از اون بچه به عنوان طعمه استفاده کنی؛ باید بگیریش و بیاریش اینجا! همین الانش هم انوش با یه مرده فرقی نداره.

مهرداد لگدی به مبل زد که سبب جابه‌جا شدن چند سانتی آن شد. سپس با صدایی که کمی بلند شده بود، جدی گفت:

- بچه رو میارم ولی...

- ولی طعمه است، نمی‌دیمش؛ می‌دونم!

پس از آن جمله‌ی خروجی از دهان حریر، مهرداد خواست به طرف پله‌ها برود و خارج شود که خدمتکاری را در حال بالا آمدن، با جعبه‌ای بزرگ و مشکی رنگ در دست دید. روی پله‌ای بالاتر از محل مکث کردن خدمتکار ایستاد و با اشاره‌ی چشم به جعبه، آرام گفت:

- این چیه؟

خدمتکار که زنی سن‌دار با لباس‌های مرتب و سورمه‌ای رنگ بود، جعبه را به طرف مهرداد گرفت و گفت:

- نمی‌دونم آقا؛ دم در اصلی بود!

مهرداد جعبه را با دست راست گرفت و سپس با علامت سر به زن اشاره کرد که پایین رود. دوباره چند پله‌ای که پایین امده بود را با رفت و همزمان، روبان سرخ و پاپیون شده‌ی دور جعبه رو با دست دیگر باز کرد. نزدیک به حریر قرار گرفت و باوجود تمام حس بدی که نسبت به ان جعبه داشت، درش را به ضرب باز کرد. چیزی که می‌دید را باور می‌کرد.

با حقیقت تلخ عوضی و روانی بودن جمشید از پیش آشنا بود. تنها قلبش اندکی از آن صحنه درد گرفت و خراشیده شد. جعبه را با ابروهای بالا رفته، جلوی پای حریر انداخت و با اشاره به محتویانش، لب زد:

- می‌خوای یه بچه‌ی پنج ساله رو بدی دست این روانیِ سادیسمی؟ که بشه این؟

حریر خم شد و کیف درون جعبه را در دست گرفت. جنس کیف سبب شد با وجود داشتن چهره‌ای خونسرد، اندکی لرز بر دستش بنشیند. آرام دو طرف کیف را از هم فاصله داد و با دیدن کاغذی کاهی رنگ و تا خورده در آن، خارجش کرد. کیف را درون جعبه انداخت و حینی که

کاملاً راست می‌ایستاد، تای ان را باز کرد و نوشته‌ی درونش را آرام خواند.

- تقدیم به خانواده‌ی هادی!

کاغذ آرام در دستش جمع و مچاله شد. چشمان آبی رنگ و سردش به جعبه و کیفی بود که از پوست انسان ساخته شده بود و قطره اشکی، از گوشه‌ی چشمش سقوط کرد. از چهره‌اش درد و غم و حرص خوانده نمی‌شد اما از درون، دلش می‌خواست جمشید را، برادری که برایش مرده بود را خود نیست کند.

هیچ‌کدام از سردسته‌های آن پنج باندی که برای همکاری نزدیکشان شده بود، سنگدلی برادرش را نداشتند. کارشان قاچاق اعضای بدن بود اما شکنجه در برنامه‌هایشان جای نداشت.

صحرا همان‌طور که دست یرحا را گرفته بود، عرض خیابان را طی کرد. کنار ایستگاه تاکسی ایستاد و خواست تاکسی بگیرد که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. با دست آزادش، گوشی‌اش را از جیب مانتوی مشکی و کوتاه پاییزه‌اش خارج کرد و بدون دیدن نام، علامت سبز تماس را فشرد. صدای یاسر در گوشش پیچید.

- کجایید؟

دست یرحا را محکم‌تر فشرد و گفت:

- دارم تاکسی می‌گیرم بیام.

- زود بیاید؛ بابا رو آوردم خونه.

چند قدم به سمت تاکسی‌ای زرد رنگ رفت و همزمان گفت:

- باشه.

و با خداحافظی‌ای تماس را پایان داد. نگاهی به ساعت روی دست انداخت که عدد ده صبح را نشان می‌داد. یرحا را پیش دکتر برده بود و خسته، انتظار می‌کشید زودتر به خانه برسد. پیش از آنکه سرش را به شیشه‌ی تاکسی نزدیک کند و مقصدش را به راننده‌ی تاکسی بگوید، ماشینی در نزدیکی‌اش ایستاد و صدای بوق‌های پشت سر همش، توجهش را جلب کرد. صاف ایستاد و دقیق به ماشین نگاه انداخت.

مرد درون ماشین بیش از اندازه برایش آشنا می‌زد اما او را نمی‌شناخت. مرد که عینک آفتابی روی صورتش را برداشت، اخم‌هایش در هم رفت. خواست سر خم کند و با راننده‌ی تاکسی حرف بزند که صدای بوق‌های

پشت سر هم و تیز ماشین مشکی رنگ مهرداد افزایش یافت. صحرا که نگاه‌های را روی خود دید، معذب و با حرص یرحا را با خود همراه ساخت و به طرف ماشین رفت. نزدیک ان که ایستاد، عصبی گفت:

- چرا مزاحم میشی آقا؟

مهرداد ابرو در هم کشید و جدی گفت:

- باید حرف بزنیم!

صحرا نیز جدی گفت:

- ما حرفی با هم نداریم.

و خواست عقب بکشد که مهرداد همان‌طور که روبه‌رو را می‌نگریست، دستش را با ریتم روی بوق گذاشت. بازگشت نگاه‌ها به سمت صحرا سبب شد با حرص دندان‌هایش را بر هم بساید و چشمانش را روی هم بنهد. رویش دوباره کامل به طرف مهرداد چرخاند، جلوتر رفت و گفت:

- هر حرفی دارید همین‌جا سریع بگید من کار دارم.

مهرداد بدون نگاه به او، ابرو بالا انداخت و نوچی کرد. سپس جدی گفت:

- مهمه و طولانی، نمیشه این‌جوری بگم.

صحرا زیر لب آرام گفت:

- به درک!

و رو برگرداند تا به طرف تاکسی برود که بار دیگر صدای بوق‌های ریتم‌دار ماشین مهرداد بلند شد. با عصبانیت و به سرعت سر جایش برگشت و با خشم گفت:

- شعور داشته باش!

مهرداد چشم از روبه‌رو گرفت. با نگاه به صحرا، گوشه‌ی لبش با خونسردی را بالا داد و گفت:

- راجع‌به مامانته و اِهم اوهوم.

چهره‌ی خشمگین صحرا به آنی غمگین و درددار گشت. چند ثانیه به چشمان سبز رنگ مهرداد نگریست و سپس با مکث در جلو را باز کرد. اول خودش نشست و سپس یرحا را روی پیش نشاند و در را آرام بست. مهرداد پس از بسته شدن در، پایش را روی گاز گذاشت و ماشینش را به حرکت وا داشت. چند دقیقه‌ای در سکوت دست به فرمان راند، تااینکه صحرا کلافه به نیم‌رخش چشم دوخت و گفت:

- خب؟

مهرداد با یک حرکت سریع ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت و آن را خاموش کرد. نگاه مستقیم و آبی رنگ یرحا را که روی خود دید، از جیبش شکلاتی آبنباتی خارج کرد و با لبخندی محو به سمتش گرفت. یرحا نیم‌نگاهی به صحرا کرد و تایید او را که با تکان دادن سرش دید، شکلات را گرفت و پس از باز کردنش، در دهان قرار داد.

صحرا نگاهش را در چند ثانیه به لباس‌های مرد کنارش کشانید. تیشرت خاکستری‌ای همراه با شلوار جینِ یخی و آزادی به تن داشت و ساعت بند مشکی و مارکش، بی‌اندازه در چشم بود. مهرداد همان‌طور که به یرحا و ابنبات درون دهانش نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- انوشه بهتون گفت اتفاقی که برای مامانت افتاد زیر سر جمشید بود؛ نه؟

صحرا آرام و جدی یک بار سرش را بالا و پایین کرد. مهرداد نگاهش را از یرحا گرفت و با نگریستن در چشمان قهوه‌ای رنگ و درشت صحرا، گفت:

- گفت جمشید ایران نیست؟

صحرا بار دیگر سرش را یک بار به شنانه‌ی مثبت بالا و پایین کرد. مهرداد نگاهش را دوباره به یرحا داد. چشمان روی هم افتاده‌ی او را که دید، لبخندی تصنعی زد و گفت:

- جمشید اومده ایران!

سپس با حرکتی ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی برای صحرا، دستمالی را محکم جلوی دهان او قرار داد. تقلاهای صحرا و برای جدا کردن دست مهرداد از جلوی دهانش بی‌فایده بود و پس از چندین ثانیه بالاخره بی‌حرکت شد. مهرداد کمی دیگر دستمال را جلوی دهان صحرا نگاه داشت و سپس آن را برداشت و در فاصله بین دو صندلی گذاشت. از ماشین پیاده شد و ماشین را دور زد.

روی جدول ایستاد و پس از باز کردن در ماشین، گوشی صحرا را از جیب مانتویش در آورد و خاموش کرد. گوشی را پیش دستمال، میان دو صندلی گذاشت؛ سپس یرحا را در آغوش کشید و را صندلی عقب خواباند. کارش که تمام شد، در را بست و سر جایش بازگشت. ماشین را روشن کرد و به طرف عمارت حرکت داد.

ضربه‌ای به صفحه‌ی گوشی‌اش که به هولدر مشکی رنگی متصل بود، زد و شماره‌ای گرفت. صدای سلامل حریر که در فضای ساکت ماشین پخش شد، بی سلام گفت:

- دختره پیشمه بگو ساعت و مکان بده؛ فقط...

نگاهی به صحرا که کنارش روی صندلی بود کرد و گفت:

- اون یکی دخترشونم دارم متاسفانه؛ میامش عمارت.

منتظر حرفی از جانب حریر نماند و تماس را با ضربه‌ای پایان داد.

***

یاسر جاوید را آرام روی تخت دونفره‌ی درون اتاقش گذاشت و سپس زیر بازویش را رها کرد. جاوید کمی خودش را بالاتر کشید و دستش را روی بازوی یاسر گذاشت. با چشمان آبی رنگش به نیم‌رخ یاسر نگاه کرد و گفت:

- خوبی بابا؟ خبری نبود این چند روز؟

یاسر آن چند روز را در چند ثانیه در ذهنش مرور کرد. آنقدر اتفاق افتاده بود که در یک صفحه جا نمی‌شدند. گوشه‌ی لبش را به نشانه‌ی لبخند کمی بالا داد و گفت:

- خوبم. چیزی نشده؛ نگران نباش.

صاف شد و از تخت فاصله گرفت. همان‌طور که به طرف در اتاف می‌رفت تا خارج شود، گفت:

- استراحت کن؛ بچه‌ها زود میان.

در اتاق را پشت سرش بست و خواست به طرف پله‌ها برود که مانی را جلوی درب اتاق صحرا و یرحاتکیه زده به دیوار دید. جلو رفت و به او نزدیک شد. دست اندک چروکیده‌ی او را در دست گرفت و آرام گفت:

- خوبی مانی؟

مانی با بغضی که چانه‌اش را می‌لرزاند، آرام گفت:

- نباید بهش بگم چجوری بدبختمون کرد؟ چجوری نوه‌هام رو با بی‌فکریش بی‌مادر کرد؟ باید ساکت باشم؟

یاسر اندکی به سرِ به زیر افتاده و کمر خم شده‌ی او نگاه کرد. طوری که صدایش به طرف اتاق جاوید نرود، گفت:

- فعلاً تازه مرخص شده؛ بهش بگی دوباره باید برش گردونم جایی که بود.

قطره اشکی که از چشم مانی بر گونه‌ی چروکیده و گندمی رنگش چکید، سرِ یاسر را به طرفی نامشخص هدایت کرد. او نیز در نبود مادرش بی‌تقصیر نبود و حال شرم داشت در چشمان مانی نگاه بیندازد. دست مانی را یک بار دلگرم‌کننده فشرد و رها کرد. به سمت راه‌پله رفت و در حالی که پشتش را به او کرده بود، آرام گفت:

- ببخش مانی؛ منو ببخش!

سپس پله‌ها را به سرعت طی کرد پایین رفت. گوشی‌اش که زنگ خورد، به طرف نشیمن رفت و آن را از روی میز میان مبل‌ها برداشت. با دیدن نام هاتف، علامت سبز تماس را فشرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

- یاسر بیا میدون!

و سپس تماس پایان یافت. صداهای زیادی که در آن سوی خط پخش شده بود، در هم فرو رفتن اخم‌هایش را مسبب گشت. به سرعت سوئیچ را از روی مبل برداشت و به سمت بیرون رفت. از در حیاط خارج شد و با نشستن پشت زانتیای سفید رنگش، پا روی گاز گذاشت.

نیم ساعت با بیشترین سرعت ممکن ماشین را راند تا بالاخره به میدان رسید. ماشین را که پارک کرد، پیاده شد و با نگاه به تجمع جلوی حجره‌شان، دوان- دوان جلو رفت. از میان کارگران عبور کرد و به جلوی درگاه حجره رسید. هاتف را که ایستاده در کنار دو مرد دید، به طرفشان رفت. یک از مردها با دیدنش گفت:

- یاسر آهنگر؟

یاسر به چشمان مشکی رنگ مرد جوان مقابلش نگاه کرد و گفت:

- خودم هستم.

مرد دستبندی به دست‌هایش زد و گفت:

- به جرم تخطی از قوانین صنفتون بازداشتید.

یاسر مات به هاتف و چهره‌ی درمانده‌ی او نگاه کرد. لحظه‌ای چشمش به درب بسته شده‌ی حجره و بنری که کلمه‌ی 《پلمپ》 با رنگی قرمز بر آن نوشته شده بود نگریست و تحیرش بیشتر شد. با فشار دست مرد به شانه‌اش، از میان کارگرها عبور کرد و به سمت ماشین سفید و سبز تعزیرات هدایت شد. لحظه‌ای به خودش آمد و خطاب به یکی از دو مرد هم‌مسیرش گفت:

- یه لحظه.

مرد جوان‌تری که دستبند به دستش زده بود، در حرکت مکث کرد و ایستاد. یاسر دست در جیبش فرو برد و سوئیچ ماشینش را از آن خارج کرد. رو برگرداند و با اشاره‌ی سر به هاتفی که پشت سرشان آمده بود، گفت بیاید. هاتف با گام‌هایی بلند و سریع به او رسید و گفت:

- جانم داداش؟

یاسر سوئیچ را به او داد و گفت:

- بابا رو آوردم خونه، حواست...

پیش از تکمیل جمله‌اش، هاتف لب زد:

- حله، خیالت راحت.

مرد دوباره پشت شانه‌ی یاسر را اندکی فشرد و او را به طرف پشت سمند سفید هدایت کرد. ماشین تعزیرات که به حرکت در آمد و دور شد، به طرف حجره گام برداشت. خطاب به کسانی که جلوی درِ بسته‌ی آن ایستاده بودند، با دادی بلند و جدی گفت:

- فقط کارگرهای این حجره اینجا باشن!

این جمله سبب شد جلوی در خلوت‌تر شود و هرکس سرگرم کار خود شود. هاتف به ده- پانزده نفری که جلوی در بودند نگاه کرد و دوباره بلند گفت:

- این‌بار کار کی بوده؟

سکوت جمع و سرهای به زیر افتاد را که دید، دوباره داد زد:

- با شماهام؟

و هنگامی که دوباره سکوت نصیبش شد رو به سوی مرتضی که گوشه‌ای ایستاده بود کرد و گفت:

- مرتضی؟

مرتضی چشم‌هایش را کمی مظلوم کرد و گفت:

- آقا بخدا کار من نبوده.

چشم‌هایش را از مرتضی گرفت و دستی ته‌ریش و سبیل پشت لبش کشید. خودش هم مقصر بود؛ در آن چند روزی که درگیری‌های یاسر بیشتر شده بود و کمتر به حجره می‌آمد، می‌بایست حواسش را جمع‌تر نگه می‌داشت. نوذر را هم دقیقاً همان روز به حال خود رها کرده بود تا اندکی با فرشته وقت بگذراند. عصبی رو به یکی از کارگرها گفت:

- این نیسان که میوه داره رو می‌بری مغازه. می‌دونی مغازه کجاست؟

کارگر جوان و لاغر اندام که سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد، به طرف ماشین یاسر گام برداشت و سوارش شد. سرش را چند ثانیه روی فرمان گذاشت و سپس ماشین را روشن کرد و به راه انداخت.

***

مهرداد درب ماشین را باز کرد و پیاده شد. ماشین را دور زد و با باز کردن درِ طرفِ صحرا، چند ثانیه‌ای دستش را به آن تکیه داد و به دخترک نگریست. اندکی ابرو در هم کشید؛ دردسرهایش داشت زیاد

می‌شد و او نمی‌خواست مابین مشکلاتش، به کسی آسیب برساند؛ اما دقیقاً داشت همان مسیر را می‌رفت.

بالاخره از صورت افتاده بر صندلی صحرا چشم برداشت، او را با یک حرکت سریع بر روی دستانش بلند کرد و به طرف عمارت رفت. شال مشکی رنگ صحرا با باد همراه شد و بر روی پله‌ها افتاد. مهرداد همان‌طور که جلو می‌رفت، نگاهی به گذرا به شال کرد و بی‌توجه راهش را پیش گرفت.

به جلوی درب سفید رنگ که رسید، مطابق همیشه دو تقه به در زد تا باز شود. سپس وارد شد و به طرف پله‌های مارپیچ داخل قدم برداشت. پیش از بالا رفتن از اولین پله، حریر را در چند قدمی خودش، دست در جیب دید. خیرگی او را که نگریست، سرش را به طرف تکان داد و گفت:

- هوم؟

حریر چند قدم نزدیکش شد و به اشاره‌ی چشم به بالا، گفت:

- ببرش پایین!

مهرداد چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و به سوی جایی پشت پله‌ها و سالن نشیمن حرکت کرد. روبه‌روی دیوار ایستاد و با پا دو ضربه به نقطه‌ای از پایین آن وارد کرد. با باز شدن دیوار و به چشم آمدن آسانسور مخفی عمارت، وارد شد و زیر لب گفت:

- یکی از این‌ها برای یک به دو می‌زدی خوشحال می‌شدیم. سپس همان‌طور که سنگینی صحرا کم- کم داشت خسته‌اش می‌کرد، دکمه‌ای قرمز رنگ را با آرنج دست چپش فشرد. پیش از بسته شدنِ در، حریر با آرامش وارد شد و خونسرد گفت:

- جدیداً خیلی غر می‌زنی!

حتی نمی‌توانست بفهمد چور حریر صدایش را شنیده. پوفی کرد و با تکیه‌ی سرش به بدنه‌ی فلزی و داخلی آسانسور، بی‌توجه به حریر چشم بست. پس از چندین ثانیه پایین رفتن، آسانسور ایستاد. با باز شدن در، پلک‌هایش را از فاصله داد و به فضای تیره مقابلش چشم داد. همان‌طور که پشت سر حریر وارد می‌شد، گفت:

- نمی‌فهمم چرا جانا و بچه‌ها رو همین‌جا نگه نداشتی؟

حریر که به مانند همیشه کت و شلواری پارچه و البته این‌بار مشکی به تن کرده بود و جلوتر راه می‌رفت، گفت:

- چون اینجا واسه زندانی‌هاست؛ واسه زندانی کردنه! می‌خواستی همه‌شون رو اینجا زندانی کنم؟

مهرداد از راهرویی باریکی که به آسانسور می‌رسید عبور کرد و وارد فضای نسبتاً بزرگ و مربعی شد. سیاه بودن دیوارها، سیاه بودن هر چه در آن زیرزمین مدرن بود سبب می‌شد با وجود اندک لامپ‌هایی که حسگر داشتند و با حضورشان روشن شده بودند، هنوز تاریکی را حس کند.

نگاهش را اطراف فضای بزرگ و مربعی و خالی از وسیله گرداند و به درهایی سیاه و فلزی‌ای که دور تا دور آن فضا وجود داشتند، نگاه کرد. چشمش به در مورد نظرش که رسید، به طرف آن رفت و با فریاد گفت:

- چطورید اهلِ زیرزمین؟

حریر از حرکت مهرداد پوزخندی بر لب نشاند و نگاهش را روی درها که ده تا بودند، یک دور چرخاند. مهرداد با نگاه به شماره‌ی قرمز رنگِ روی در که عدد پنج انگلیسی بود، به سختی خم شد و با انگشتانش، چند

عدد را در صفحه‌ی هوشمند کنار اتاق وارد کرد. با باز شدن در راست ایستاد و با لحن جدی‌ای که شوخ‌طبعی اندکی به همراه داشت، گفت:

- مرسی که در رو برام باز کردی حریر؛ زحمت شد!

سپس پا در اتاق گذاشت و با رفتن به سوی تخت مشکی رنگ درونش، صحرا را بی لطافت بر روی تشک نرم و هم‌رنگ با تخت انداخت. دست به کمر گرفت و با چشم چرخاندن در فضای سیاه اتاق، گفت:

- همچین بدم نیست اینجا؛ فقط یکم کوچیکه!

صدای بسته شدن در باعث شد با شوک سرش را بچرخاند. دهانش از تحیر باز مانده بود و مغزش از عصبانیت سوت می‌کشید. زیر لب گفت:

- حتماً داری شوخی می‌کنی با من!

سپس با گام‌های بلندی به طرف در رفت و با زدن چند ضربه‌ی محکم به بدنه‌ی فلزی آن، بلند گفت:

- حریر بلایی سر اون بچه بیاری اینجا رو سر خودم و خودت خراب می‌کنم.

صدای آرام و خونسرد حریر را که از پشت در شنید، خون خونش را خورد.

- نترس؛ قول دادم سالم بمونه! تو یکم زیادی صدا میدی؛ اینجا باش تا همه چی تموم شه!

با به یاد آوردن چیزی‌خونسرد شد. صدایش را بلند کرد تا حریر کلامش را بشنود و ریلکس گفت:

- اوکی هانی!

حریر که از صدای همراه با آرامش او اندکی متعجب شد، ابرو در هم کشید. با فکر به اینکه مهرداد کاری برخلاف میل او انجام داده، با همان اخم‌ها عقب- عقب رفت و به طرف آسانسور قدم برداشت. صدای تق- تق کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌اش، صدایی آشنا در آن فضای خفه و تاریک تلقی می‌شد. مهرداد که از رفتن او آگاه شد، آرامش ساختگی‌اش را باخت و با حرص ضربه‌ای محکم به دیوار مشکی رنگ اتاقک وارد کرد.

سختی دیوارها و شدت ضربه سبب شد زخمی بر روی دستش بنشیند و قطرات خونش، بر زمین سرد و سیاهِ کف اتاق بیفتد. بی‌توجه به دستش و زخم شکافته‌ی بر آن، سرش را دور تا دور اتاق چرخاند. تنها چیزهایی

که در آن چهاردیواری کوچک به چشم می‌خوردند، سیستم تهویه‌ای متصل به دیوار، تختی که صحرا بر رویش خوابیده بود، دستشویی فرنگی‌ای که پرده‌ای مشکی دورش بود و در نهایت یخچالی کوچک بود.

به طرف یخچال رفت و محکم درش را باز کرد. خب به نظر می‌رسید عمه‌ی نامحترمش، برای آن تصمیم برنامه داشته و حداقل یخچال را برایش پر کرده. بطری آب کوچکی از درون یخچال برداشت و با نگاه به نقطه‌ای بالای در، آن را سر کشید. سپس زوم به آن نقطه، لب زد:

- دارم برات!

دوربینی که حریر برای اطلاع از هر آسیب زندانیان عزیزش به خودشان در اتاق‌ها گذاشته بود و زندانیانش آنقدر با اهمیت بودند که هر یک ساعت یک‌بار با ساعت هوشمندش آن‌ها را چک کند. به طرف نقطه‌ی مقابل تخت رفت. روی زمین و تکیه به دیوار نشست و خیره به صحرا که موهای بافته شده و بلندش از لبه‌ی تخت آویزان شده بود، آرام گفت:

- شانس آوردی که رابطش رو کشف کردم و زودتر خبر دادم بهش.

با مکث و نگاه بر زمین، ادامه داد:

- وگرنه اون کوچولو روز آخرش بود!

سپس چشم‌هایش را بست و سعی کرد به اینکه چه قرار است رخ دهد، نیندیشد.

***

یک ساعتی از حضورش در آن اتاق گذشته بود؛ یک ساعتی که تکیه‌اش را به دیوار داده بود و با نگاه به زمین، فکر می‌کرد. صدای آرام فنر تخت سبب شد جهت نگاه سبز رنگش را تغییر دهد و به صحرا بکشاند. صحرا اندکی لای پلک‌هایش را باز کرده بود و گنگ به سقف اتاق نگاه می‌کرد. پس از چند ثانیه خیرگی، به ناگاه از جا پرید و روی تخت نشست.

درحالی که دست‌هایش لرزشی خفیف داشت، به اطراف چشم چرخاند و زیر لب با همان بهت و گنگی، نام یرحا را چندین بار زمزمه کرد.
چشمش که به مهرداد افتاد، چشم‌های قهوه‌ای رنگش گرد شد و خشم و بغض در آن جای گرفت. درحالی که کاسه‌ی چشمان لبریز بود، از میان دندان‌های کلید شده‌اش کلمات را عبور داد و گفت:

- چی‌کارش کردی آشغال؟

مهرداد که بی‌حالت و با خونسردی او را نگاه می‌کرد، یک گوشه‌ی لبش را کمی بالا داد و با تاسف گفت:

- کاریش نکردم!

صحرا که پاسخ دلخواهش را نگرفته بود، از تخت پایین پرید و به سمت مهرداد یورش برد. خم شد و با گرفتن یقه‌ی تیشرت خاکستری رنگ او، بار دیگر صدایش را بلند کرد و با همان بغض که هنوز نشکسته بود، گفت:

- بهت میگم چی‌کارش کردی؟

مهرداد این‌بار در سکوت و جدی به چشمان ترسیده‌ی صحرا نگاه کرد؛ چشمانی که در آن نزدیکی، عمق دردشان رابیشتر از قبل حس می‌کرد. صحرا که سکوتش را دید، بی‌حال در همان نزدیکی بر زمین نشست و به زمین چشم دوخت. در حالی که تنفسش ضعیف بود و بغض صدایش را به لرز انداخته بود، آرام‌تر از قبل گفت:

- چرا شماها انقدر عوضی‌اید؟ چرا انقدر عقده‌ای‌اید؟ چرا دست از سر ما برنمی‌دارید؟

دستش را محکم بر کف زمین زد و با حرص و درحالی که اشک‌هایش روان شده بود، آرام‌تر از قبل گفت:

- چرا کینه‌تون خفه نمیشه بره پی کارش؟

مهرداد هنوز در سکوت به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. صحرا نگاه از زمین گرفت و بار دیگر با عجز و آرام، لخیره در نگاه سبز رنگ مهرداد گفت:

- بگو چی‌کارش کردی؛ خواهش می‌کنم!

مهرداد ثانیه‌ای نگاهش را به روبه‌رو داد؛ سپس بطری آبی که کنار دستش افتاده بود و به یخچال برش نگردانده بود را به سمت صحرا قل داد و جدی گفت:

- جمشید ایرانه و خواهرت رو می‌خواد.

صحرا با دهان باز و تک خنده‌ای عصبی گفت:

- چی؟

نگاه مستقیم و ساکت مهرداد را که بار دیگر دید، با خشمی هیستریک دوباره به سمتش یورش برد. با دو دست یقه‌اش را محکم کشید و با صدایی بهت‌زده گفت:

- نگو که می‌خوای بدیش بهش!

مهرداد که با گرفته شدن یقه‌اش از جا تکتن نخورده بود؛ زمزمه کرد:

- نمی‌خواستم.

صحرا که فعل گذشته را شنید، بی‌حال‌تر شد. دستپاچه از جا برخاست و با نگاه به جایی که درش بود، به سمت در رفت. با صدای بلند و لرزان، گفت:

- اصلاً من با توی عوضی تو این خراب شده چه غلطی می‌کنم؟

سپس ضربه‌ای محکمی با دست ظریفش به در وارد کرد و با نگاه به مهرداد فریاد زد:

- بیا این در رو باز کن!

مهرداد آرام گفت:

- من نبستمش که بخوای بازش کنم!

سپس اشاره‌ای به نقطه‌ای در بالای در کرد و گفت:

- از اون بخواه!

صحرا ضربه‌ای محکم دیگری به در زد و بی‌توجه به سرخ شدن دستش و اشاره‌ی مهرداد، داد زد:

- اون دیگه کدوم خریه؟

ضربه‌هایش به در را محکم و پی‌درپی وارد کرد و با بغض فریاد زد:

- باز کن لعنتی؛ باز کن!

مهرداد به تلاش‌های او نگاه کرد و با نگاه به دوربین کوچک بالای در، سری از روی افسوس به چپ و راست تکان داد. سپس لبخندی عصبی و شیطنت‌دار بر لب زد و همان‌طور که به دوربین نگاه می‌کرد، از جا برخاست. به صحرا نزدیک شد اما هنوز نگاهش به دوربین بود و لبخند عصبی‌اش بر لبش. بدون گرفتن نگاهش، بلند خطاب به صحرا و شاید خطاب به حریر نیز، گفت:

- می‌خوای بدونی داری از کی می‌خوای در رو باز کنه؟

جمله‌ای که گفت سبب شد دست صحرا از حرکت بایستد و نگاهش به سمت مهرداد که در چند قدمی‌اش بود، بازگردد. رد نگاه او را گرفت و به دوربین خیلی کوچکی رسید. دوباره به مهرداد نگریست و نگاه عجیب و عصبی‌اش را که دید، ساکت شد. مهرداد نگاه از دوربین گرفت و جدی گفت:

- عمه‌ات؛ عمه‌مون! حریر!

سپس دوباره با نگاه به دوربین، ابرو بالا پراند و یک دستش را مشت کرد و با دست دیگر عدد یک را نشان داد؛ بلافاصله با دو دست عدد یک را به نمایش گذاشت. صحرا سوالی نگاهش را میان مهرداد و دوربین رد و بدل کرد و با شک گفت:

- من عمه ندارم!

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- تا همین چند وقت پیش خاله هم نداشتی؛ ولی الان فهمیدی داشتی و نمی‌دونستی.

صحرا مشتش را گره کرد و با حرص ضربه‌ای به در وارد کرد. سپس با صدایی بلند و عصبی گفت:

- حتماً اونم دلش می‌خواد سر به تن ما نباشه؟

مهرداد لبخندی نمادین زد و حین عقب‌گرد کردنش، گفت:

- دقیقاً.

به تخت رسید و خودش را روی آن انداخت و بی‌توجه به صحرا که هنوز ذهنش پر از سوال بود، ساعدش را روی چشمانش نهاد و پا روی پا انداخت. صحرا که خونسردی او را دید، ضربه‌ای محکم‌تر از قبل به در وارد کرد و گفت:

- چرا خوابیدی؟ بگو عمه‌ات چی می‌خواد از جون ما؟

مهرداد درحالی که هنوز ساعدش روی چشمانش بود، با صدای بلند گفت:

- حریر پنج دقیقه بهت وقت میدم بیای در رو باز کنی؛ وگرنه خودت می‌دونی قراره چی بشه.

www.98ia3.ir

سپس با انگشت‌های دست دیگرش چند ضربه به دیوار کنار تخت زد و با ریتم ادامه داد:

- دهن من رو باز نکن هانی! اوه داره میاد؛ یه دختری هست که اسمش هست چی؟ یاس! حالا کیه؟

صحرا که چیزی از چرندیات مهرداد نمی‌فهمید، با قیافه‌ای متعجب و صامت به او نگاه می‌کرد. صدای باز شدن در، سبب شد صحرا به ناگاه رو به طرف در کند؛ اما مهرداد ریلکس دست از روی صورتش برداشت و از جایش بلند شد. خود را به کنار صحرا رساند و آرام و با نهایت جدیتی که صحرا از او ندیده بود، آرام گفت:

- اگر می‌خوای خواهرت سالم برگرده پیشت، باید چند ساعت همین‌جا بمونی.

صحرا سریع و با تندی گفت:

- نه، من...

مهرداد میان حرفش پرید، دست در جیب شلوارش فرو کرد با نگاه به در که دقیقاً جلویش بود، گفت:

- تکرار می‌کنم؛ اگر سالم می‌خوایش باید بمونی. جمشید مثل خودتون یه معمولی نیست؛ عوض شده؛ عوضی شده!

دستش را به در نیمه‌باز گرفت و پیش از خروج، با نگاه به رد اشک‌های خشک شده‌ی روی گونه‌های صحرا و چشم‌های درمانده‌اش، جدی زمزمه کرد:

- به نفع خواهرته که اینجا بمونی.

و در مقابل چشمان ترسان، غمگین و پرسوال صحرا، از اتاق خارج شد و در را بست. صحرا کمرش را به دیوارِ کنار در چسباند و به سمت پایین سر خورد. زانوهایش را بغل کرد و بالاخره هق- هق‌هایش در فضای کم‌نور اتاق پخش شد. آنقدر بیچاره شده بود که برای نجات خواهرش از دست یه عوضی، به عوضی‌ای دیگر اعتماد می‌کرد.

***

مهرداد پس از بسته شدن در، تیشرت خاکستری رنگش را صاف کرد و سرش را به طرف حریر گرفت. حریر دست به سینه مقابله‌اش ایستاده بود و با اخم‌هایی که جذبه‌ی چشمان آبی رنگش را بیشتر می‌کرد، به مهرداد خیره شده بود.

مهرداد که چهره‌اش هنوز جدی بود، به حریر نزدیک شد و سینه‌به‌سینه‌اش ایستاد. سرش را به گوش او نزدیک کرد و در حالی که نفس‌های داغش به گوش حریر برخورد می‌کرد، آرام و جدی گفت:

- من آدم تو نیستم که برام تعیین تکلیف کنی؛ این رو یادت باشه.

سپس سر تا پای حریرِ لاغراندام را عمیق نگریست و جلوتر از او با گام‌های بلند به طرف آسانسور به راه افتاد. چند ثانیه پس از ورودش به آسانسور، حریر نیز کنارش ایستاد و دکمه‌ی قرمز را فشرد. مهرداد دو دستش را در جین یخی رنگش فرو کرد، تکیه‌اش را به دیواره‌ی بدون آیینه‌ی آسانسور داد و چشم‌های سبز رنگش را به زیر پایش داد. بوی عطر تلخ و سرد زن کنارش در مغزش می‌پیچید و سرش را به درد می‌آورد. حریر که برخلاف مهرداد، به چهره‌ی برادرزاده‌اش نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- من نمی‌خوام و نمی‌تونم به اون بچه آسیبی برسونم و خودت می‌دونی چرا؛ ولی این رو هم خوب می‌دونی اگر مجبور بشم برای نجات جون انوشه این بچه رو تحویلِ جمشید بدم، این‌کار رو می‌کنم.

نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد:

- انوشه برای من باارزشه؛ خیلی زیاد!

مهرداد که ابروهایش دوباره به هم نزدیک شده بودند، همزمان با باز شدن درب آسانسور و خارج شدن، در چشمان انوشه نگاه کرد و زمزمه‌وار اما محکم گفت:

- انوش مادر منه و هیچ‌کس به اندازه‌ی من بهش اهمیت نمیده؛ با این حال به هیچ وجه حاضر نیستم جون یه بچه، دقت کن به حرفم، جونِ یه بچه رو بخاطرش به خطر بندازم.

از کنار حریر عبور کرد و پس از خروج از آسانسور، اندکی بلندتر از قبل ادامه داد:

- همیشه یه راه دوم وجود داره حریر ولی تو هر دفعه میری سراغ آسون‌ترین و سریع ترین راه.

و به راهش ادامه داد و به کنار پله‌ها رسید. صدای تق- تق کفش‌های پاشنه بلند حریر را که پشت سرش شنید، بلند گفت:

- بچه کجاست؟

حریر نیز بلند گفت:

- آشپزخونه!

مهرداد با اندکی تعجب از کنار پله‌ها به طرف چپ و جایی در امتداد دیوار مخفی و آسانسور رفت. به اپن طول‌دارِ آشپزخانه که رسید، یرحا را نشسته بر صندلی بدون پشتی و پایه بلند پشت اپن و در حال خوردن بستنی دید. دخترک فارغ از جهانی بود که بزرگترهایش در آن برای زنده بودن، زندگی کردن و قرار داشتن به هر دری می‌زدند.

فارغ از سرنوشت نامعلومش، بستنی‌اش را لیس می‌زد و در انتظار تمام شدنش بود تا به سراغ دیگر خوراکی‌های روی اپن برود. مهرداد به نیم‌رخ صورت استخوانی حریر که کنارش ایستاده بود نگاهی کرد و نفسی عمیق کشید. ته دلش توقع این پذیرانی گرم را از طعمه‌شان داشت؛ آن دختر بچه برای حریر خاص بود و علت این ویژه بودن برایش کاملاً عیان بود.

جلوتر رفت و با تکیه‌ی کف دو دستش بر سطح اپن سفید رنگ، توجه یرحا را به خود جلب کرد. چشمان دخترک، مانند چشم حریر بود؛ مانند چشمان پدر و عمویش بود. آبی‌ای که برخلاف تمام چشم‌های دیگر، معصومیت داشت؛ هنوز مظلوم بود. یرحا در سکوت و اندکی با ترس

نگاهش کرد. مهرداد برای آنکه هراس او را از بین ببرد، لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

- خوش‌مزه است؟

یرحا پشت دستش را کودکانه بر لپ سفید و سرخش کشید و سرش را یک بار بالا و پایین کرد. مهرداد نگاهی به موهای بلند، صاف و قهوه‌ای رنگ دخترک کرد که کِش آن شل شده بود. برای اینکه ترس دخترک به کمترین مقدار ممکن برساند، آرام با همان لبخند کم‌رنگ، بار دیگر گفت:

- از خوراکی‌هات به منم میدی؟

یرحا چند ثانیه با تردید به مهرداد نگاه کرد و چیزی نگفت. سپس سرش را خم کرد و نگاهش را میان داشته‌هایش که در پلاستیکی بی‌رنگ بود، چرخاند. دوباره نگاهی به مهرداد کرد و بالاخره، یکی از دو آبنبات درون پلاستیک که شکلی رنگین‌کمانی داشت را با دست آزادش برداشت و به طرف مهرداد گرفت. مهرداد که از محبت دخترک قلبش به درد آمده بود، لبخندش جمع شد.

دستش را آرام از اپن جدا کرد و جلو برد. آبنبات را از میان انگشتان کوچک یرحا گرفت و درحالی که مغزش پروژه‌ی فکر کردن را به راه انداخته بود، نیم‌خندِ یک ثانیه‌ای‌ای تحویل دخترک داد. چوب آبنبات را محکم در دست فشرد و به سمت حریر که کنارش دست به سینه و مانند همیشه خونسرد ایستاده بود بازگشت.

با اشاره‌ای سر به طرفی دور از محل ایستادنشان اشاره کرد و به همان سو راه افتاد. حریر به خدمتکار زنی که به دلیل حضور آن‌ها در نقطه‌ای درون آشپزخانه و دور ایستاده بود، با سر اشاره کرد که حواسش به یرحا باشد؛ سپس خودش پشت سر مهرداد به راه افتاد.

مهرداد آرنج یک دستش را به نرده‌ی مرمرین پله‌ها تکیه داده بود و پلاستیک دور آبنبات را باز می‌کرد. کارش که تمام شد، پلاستیک را در جیب شلوارش گذاشته و یک سمت آبنبات در دهانش فرو کرد. آبنبات را از دهانش فاصله داد و با نگاه به حریر گفت:

- مکان و زمان؟

حریر سری از روی تاسف برای مرد سی ساله‌ی مقابلش که خود داشت پدر می‌شد، تکان داد و گفت:

- پنج عصر، پارک جمشیدیه؛ جای شلوغ و تایم شلوغ قرار گذاشته!

مهرداد ابرو بالا داد و با تک‌خنده‌ای گفت:

- می‌خوایم بریم جمشیدیه دیدن جمشید!

سپس دوباره آبنبات را به دهانش نزدیک کرد و چشم‌هایش را به طرف یرحا کشاند که او نیز با نگاه به او، در حال خوردن آبنباتی مشابه بود. حریر با نفسی عمیق گفت:

- به لطف جنابعالی پلیس در جریانه و گفتن می‌گیرنش.

مهرداد که هنوز چشمش به یرحا بود، گفت:

- اوکی!

سپس دستی برای یرحا از دور تکان داد و رو برگرداند که به طرف طبقه‌ی بالا برود. صدای بلند حریر سبب شد روی پله‌ی دوم مکث کند.

- یادت باشه بخاطر سرتق بودن تو داریم روش آسون من رو دور می‌زنیم؛ پس اگه بلایی سر انوشه اومد من از چشم تو می‌بینم.

جمله‌ی او که تمام شد، راهش را به بالا ادامه داد. لحظه‌ای نگاهش را به دست خونی‌اش داد؛ شانس آورده بود که توجه یرحا به طرف دستش

جلب نشده. بار دیگر آبنبات را به لب و زبانش نزدیک کرد و نفسی عمیق کشید.

***

یاسر در فضای اتاق راه می‌رفت و شماره می‌گرفت؛ اما هر بار با بی‌پاسخ ماندن تماسش، نگرانی‌اش افزایش می‌یافت. هاتف نیز بر روی مبل نشسته بود و درحالی که آرنج‌هایش روی زانوهایش بودند، گردنش را میان دستانش گرفته بود. از صدای برخورد کفش‌های یاسر با زمین که عصبی شد، از جایش برخاست و گفت:

- پاشو بریم اون اطراف!

یاسر ایستاد، دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

- ساعت دو ظهره؛ الان پشه پر نمی‌زنه که بخوایم بپرسیم دیدنشون یا نه!

هاتف راه خروج را پیش گرفت و با کشیدن نفسی عمیق، گفت:

- چه ربطی داره؟ بیا بریم!

یاسر سوئیچ ماشینش را از روی میز چنگ زد و با قدم‌های بلند پشت سر هاتف روانه شد. پنج دقیقه‌ی بعد هر دو در ماشین بودند و هاتف پشت فرمان جای داشت و رانندگی می‌کرد. بیش از چهل دقیقه را در سکوت، تنها به صدای بوق ماشین‌های مانده در ترافیک گوش سپردند و آسفالت خیابان را نگریستند؛ تااینکه بالاخره به مطب دکتری که حیات به صحرا معرفی کرده بود رسیدند.

هاتف ماشین را آن سوی خیابان نگه داشت و یاسر، نگاهی به اطراف کرد. مغازه‌های اطراف ساختمان همگی بسته بودند و جزچند نفری عابر که از پیاده‌رو عبور می‌کردند، کسی دیده نمی‌شد. یاسر دستی به گردنش‌کشید و گفت:

- بفرما!

هاتف ماشین را خاموش کرد و بی‌توجه به یاسر از ماشین پیاده شد. نگاهش را به دو انتهای خیابان چرخاند و با دیدن ایستگاه تاکسی که با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از محل ایستادنش بود، نزدیک ماشین شد و سرش را از مماس به چهارچاپ شیشه‌ی ماشین داخل برد. خطاب به یاسر گفت:

- گفتی گفته می‌خوام تاکسی بگیرم؟

یاسر سری به علامت مثبت تکان داد و سپس جهت تغییر رفته‌ی نگاه هاتف را دنبال کرد و به ایستگاه تاکسی رسید.

- بشین بریم جلو!

هاتف جاگیر شد و با روشن کردن ماشین، آن را جلوتر و تا ایستگاه برد. یاسر زودتر از هاتف پیاده شد و جلو رفت. به هر دو- سه تاکسی‌ای که در آن تایم هنوز آنجا بودند نزدیک شد تا پرس‌وجویش را کند. هاتف نیز همزمان روبه‌روی ایستگاه را نگریست و بانکی را دید که بسته بود. پس از چند دقیقه یاسر دوباره بر صندلی‌اش نشست و با تفکر و نگرانی‌ای که در قالب اخم به چهره‌اش سرایت کرده بود، گفت:

- یکیشون میگه طرف‌های صبح دیدتشون. گفت یه بنز مشکی سوارشون کرده؛ ولی چیزی از راننده نمی‌دونست.

هاتف در سکوت به دوربین جلوی بانک نگاه کرد و با اشاره‌ی سر به آن سو، آرام گفت:

- بانک دوربین داره ولی بسته است و اگه نبود هم به ما نشون نمی‌دادن. باید بریم کلانتری؛ بااینکه فکر نکنم تا فردا صبح بشه کاریش کرد!

یاسر دستش را مشت کرد و عصبی گفت:

- فعلاً برو!

ماشین که دوباره روشن شد، کمی فکر کرد و پرسید:

- محسن رو یادته؟ کوچه بغلی اراک که...

هاتف سرش را یک بار بالا و پایین کرد و درحالی که نگاهش به روبه‌رو بود، آرام گفت:

- رفت افسری؛ شماره‌اش رو دارم.

یاسر دستی به صورتش کشید و گفت:

- تا عصر باید پیداشون کنم؛ پیام بده بهش شاید کمک کرد.

تاکیدی که یاسر بر کلمه‌ی 《باید》 کرد، و جدیت چهره‌اش نشان داد که به هیچ وجه نمی‌گذراند خواهرهایش یک شب را در ناکجاآباد و با نااهلش سپری کنند. هاتف با نیم‌نگاهی به یاسر، گوشی‌اش را از جیبش

خارج کرد و به سمت هاتف گرفت. فرمان را در چهارراه مقابلش به راست چرخاند و گفت:

- خاکپور سیوش کردم.

یاسر گوشی را گرفت و با همان تشویشی که تلاش می‌کرد خفه نگاهش دارد، شماره را پیدا کرد و با آن تماس گرفت. با خوردن بوق پایان، پیامی با مضمون 《در جلسه هستم؛ با شما تماس می‌گیرم.》 برایش فرستاده شد. یاسر سری تکان داد و گوشی را روی پایش گذاشت. هاتف نگاهی به گوشی پایین رفته کرد و گفت:

- زود زنگ می‌زنه.

یاسر تنها شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا کمی هوا به مغزش بخورد و التهابش کم شود.

***

مانی گوشه‌ای از مبل دو نفره نشسته بود و به دیوار سفید روبه‌رویش نگاه می‌کرد. با صدای برخورد در حیاط از جا پرید و با تصور اینکه صحرا و یرحا آمده‌اند، به آن سو دوید. یوسف را دید که پاکتی در دست دارد و

با نگاه به پشت آن، آرام به طرف خانه می‌آید. دستش که به چهارچوب در خانه بند شده بود را دو طرفش رها کرد و گفت:

- سلام مادر!

یوسف که هنوز نامه پشت و روی نامه را نگاه می‌کرد، سرش را بلند کرد. از پله‌های جلوی خانه بالا رفت و با نگا به مانی که بلیز و شلواری گشاد و راحت به تن کرده بود و موهای سفید و قهوه‌اش ساده پشت سرش بسته شده بودند، گفت:

- سلام مانی.

مانی از وسط چهارچوب کنار رفت تا او داخل شود. یوسف کفش‌هایش را در آورد و پس از ورود، با نگاه به پله‌هایی که به بالا راه داشت، خطاب به مانی گفت:

- بابا بیداره؟

مانی آرام گفت:

- نمی‌دونم!

یوسف سری تکان داد و خواست بالا برود که مانی گفت:

- می‌خوای بری پیشش؟

یوسف که سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد، مانی دوباره گفت:

- یه لحظه وایستا!

و با قدم‌های بلند به طرف آشپزخانه رفت. پس از چند ثانیه با لیوانی آب و چندین ورق قرص بازگشت و آن رو به دست یوسف داد.

- این‌ها رو بهش بده بخوره.

یوسف چند به چهره‌ای شکسته‌ی مانی نگریست. هیچ‌کس به اندازه‌ی مادربزرگ، در این هفت- هشت روز آب نشده بود. و اطمینان داشت که حتی اگر خودش و خواهر و برادرش، پدرشان را می‌بخشیدند، مانی هیچ‌گاه او را نخواهد بخشید.

نگاه از مانی گرفت و با بشقاب به دست، پله‌ها را بالا رفت.

به اتاق که رسید، آرام در را باز کرد و وارد شد. جمشید را مدت‌ها ندیده بود؛ از همان آخرین روزی که کنار حوض حقایق را فهمید. و اعتراف می‌کرد باوجود دلگیر بودنش، باوجود غمی که داشت، نمی‌توانست ببیند

پدرش بیمار است؛ نمی‌توانست روزی را ببیند که پدرش گانند مادرش دیگر نیست. آرام به جلو قدم برداشت و کنار تخت ایستاد. جاوید با همان چشم‌های بسته، لب زد:

- یوسف بابا تویی؟

یوسف بشقاب سفید رنگی که قرص‌ها و لیوان آب درشان بود را روی میز کنار تخت گذاشت. سپس نامه‌ای که در دستش بود را بار دیگر چرخاند و به طرف جاوید گرفت.

- این رو از زیر در انداخته بودن داخل! روش نوشته: 《برای جاوید!》

جاوید چشم باز کرد و با نگاه به پاکت، آرام آن را باز کرد. و برگه‌ای از آن خارج کرد. خواست برگه را بخواند که یوسف سریع گفت:

- میشه من اول بخونمش؟

جاوید مشکوک به چهره‌ی معلومی یوسف نگاه کرد؛ سپس با مکث گفت:

- بخون باباجان!

یوسف برگه را پس گرفت و شروع کرد و چشمی آن را خواند.

《سلام داداش، جمشیدم

زن من و دو تا بچه‌ام بخاطر خانواده‌ی تو و بی‌مسئولیتیشون دیگه نیستن؛ زن تو هم دیگه نیست و بدون که من خواستم نباشه. می‌خوای بدونی چجوری؟ راحت بود؛ یه مهمونی ترتیب دادم و مهمون‌هام دکترهای محترم بیمارستان و خانواده‌هاشون بودن و از شانس من، نه تنها دکتر بیتا افتخارِ عزیز قدم رنجه فرمود و اومدن تو اون مهمونی رو پذیرفت، بلکه تو و یاسر همراهیش رو رد نکردید. بعدش چی شد؟ یه زن که گولش بزنه و به بهانه‌ی نشون دادن بچه‌اش ببرتش تو یه اتاق، یه مرد که تو اتاق با داروی بیهوشی منتظر باشه و چهارتا مرد دیگه که تو بالکن مشترک اتاق با اتاقِ بغلی، درحال خوش‌گذونی‌ان و بطور تصادفی همه چی رو می‌بینن. دیدی چه راحت بود؟ در آخر زنی که مسئول گول زدن بیتا بود یه حرکت خفن زد و تو و یاسر رو برد به اون اتاق. و بیتایی که تازه اثر داروی روش از بین رفته بود و با وضعیت ظاهری‌ای که داشت، انکارهاش برای تو و یاسر باور نمی‌شد.

حالا وقتشه با عذابِ وجدان بسوزی آقا جاوید. تا من میرم انتقام نبود بچه‌هام رو ازت بگیرم، وقتشه تو باز هم عذاب بکشی.》

یوسف با دیدن امضای زیر برگه، چشم‌هایش را در با درد بست و سرش را چند بار با تاسف به چپ و راست تکان داد. جاوید که به اشک‌های روان بر چهره‌ی او نگاه کرد و خواست برگه را بگیرد که یوسف دستش را عقب کشید. جاوید آرام و با تردید گفت:

- چی نوشته؟

یوسف تنها با همان حال قبل، سرش را به معنی نفی چند بار به چپ و راست تکان داد و عقب- عقب رفت. به در اتاق که رسید، آخرین نگاه را به جاوید نیم‌خیز شده انداخت و دردمند لب زد:

- قرص‌هات رو بخور بابا؛ از هر کدوم یکی!

و سپس خارج شد. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و با در آوردن گوشی‌اش، شماره‌ی یاسر را گرفت. پاسخی که دریافت نکرد، بلافاصله شماره‌ی هاتف را گرفت. هاتف پس از چند ثانیه پاسخش را داد و گفت:

- سلام یوسف.

یوسف بی‌توجه به مانی از در خارج شد و گفت:

- می‌دونم کجان! کجایید شما؟

- کجان؟ ما کلانتری‌ایم!

یوسف از حیاط و حوض درونش نیز عبور کرد و با ورود به کوچه، درحالیکه نفس- نفس می‌زد، گفت:

- دستِ جمشیدن؛ دستِ جمشیدن هاتف!

سکوت هاتف سبب شد تنها بگوید:

- آدرس بفرست!

و بی‌خداحافظی قطع کند. لرزش دست‌هایش، گنگی مغزش، همه و همه باعث می‌شد خودش هم درست نداند چه‌کار باید انجام دهد. تنها به سختی و به سرعت خود را به انتهای کوچه و خیابان اصلی رساند تا تاکسی بگیرد.

***

مهرداد درحالی که یرحا را در آغوش کشیده بود، در سبزه‌های پارک جلو می‌رفت و حریر و چندین محافظشان همراهی‌اش می‌کردند.
می‌دانست زمانی که پلیس بیاید، نیروهای خودشان حق دخالت ندارند؛ بنابراین به همان سه مرد کت و شلواری قناعت کرده بودند. البته بعید

می‌دانست حریر آدم‌هایش را در گوشه و کنار پارک به صورت پنهانی، آماده باش قرار نداده باشد.

نگاهی به چهره‌ی کودک درون دستش انداخت؛ موهای بلند و بازش روی دست او افتاده بود و باعث می‌شد که تنگ‌تر او را بفشارد. دخترک را با شکلاتی دیگر به خواب برده بودند تا تنشی حس نکند. همان‌طور که با روبه‌رو نگاه می‌کرد، خطاب به حریر که سیاهپوش آمده بود، گفت:

- ساعت چنده؟

حریر لب باز کرد و گفت:

- دو مین مونده.

جمله‌ی حریر که پایان یافت، جمشید را با تعداد محافظی مشابه و بدون انوشه دید که از دور می‌آمدند. درهم رفتن اخم‌هایش را صدای حریر مسبب گشت.

- انوشه نیست.

هنوز ته دلش امیدوار بود که انوشه سالم و سرحال باشد و جمشید بخواهد مانند آدمیزاد معاوضه‌ای که وعده‌اش را داده بود را به سرانجام برساند. ولی هیچ‌چیز مایه‌ی تصدیق تفکرش نبود.

یرحا را محکم‌تر به خود فشرد و اخم‌هایش را بیشتر کرد. جمشید که در چندین قدمی‌شان قرار گرفت، بلند گفت:

- انوشه کجاست؟

جمشید پوزخندی زد و ابرو بالا انداخت. دستش را به طرف عقب و رو به یکی از افرادش گرفت و به جلو اشاره کرد. محافظ بی‌حرف چند قدم به جلو برداشت، برگه‌ای را به طرف حریر گرفت و سپس عقب‌گرد کرد. حریر برگه را باز کردم و پس از نگاهی به آن، چشمانش را روی جمشید زوم کرد و سرد گفت:

- آدرسه!

مهرداد نیش‌خندی زد و گفت:

- ددی، برخلاف تو من خر نیستم. هر وقت انوشه کنارم ایستاد، بچه میاد تو بغل جنابعالی.

جمشید ابرو بالا انداخت و خواست چیزی بگوید که با صدای بلندی ناچار به سکوت شد.

- اسلحه‌هاتون رو بندازید زمین و دست‌هاتون رو ببرید بالا!

جمشید پوزخندی بر لب زد و با نگاه آبی رنگش مهرداد را نگریست. پوزخندش سرد بود؛ سردی‌اش که همراه با یخ‌زدگی چشمانش، ترس را القا می‌کرد. برخلاف تصور مهرداد، حریر و حتی پلیس، جمشید با دست اشاره‌ای به افرادش کرد و آنان بی‌حرف اسلحه‌هایشان را بر زمین انداختند و دست‌هایشان را پشت گردنشان گذاشتند.

در میان بهت و حیرت مهرداد و حتی حریر، درست زمانی که نیروهای سیاهپوش پلیس درحال نزدیک شدن بودند، جمشید که نیم‌خیز شده بود تا مانند افرادش بر زمین بنشیند، با سرعتی فوق‌العاده زیاد کلتی کوچک از کنار ساق پایش برداشت و به سمت مهرداد نه، بلکه کودک در آغوش او شلیک نماید. گلوله‌ی دیگری که صدای شلیکش در پارک خلوت شده پیچید، توسط یکی از سیاهپوشان به ساعد دست جمشید برخورد کرد و کلتش را بر زمین انداخت.

حریر که سردی نگاه آبی رنگش لرز پیدا کرده بود، با لرز اندکی که ظاهر دست‌هایش نمایان بود، چشم به طرف مهرداد گرداند. با دیدن او که پشت به جمشید و آدم‌هایش، زانو بر زمین گذاشته بود و افتاده بود، جلویش رفت و روبه‌رویش دو زانو نشست. دو دستش را بر شانه‌های او گذاشت تا سرش که پایین بود را بالا بیاورد. با حس خیسی دستش، آن را بالا گرفت و به خونی که تمام کف دستش را رنگ داده بود نگریست.

مهرداد سرش را بالا گرفت و با نگاهی پرحرف به چشم‌ها لرز گرفته و صورت بی‌حس حریر، دوباره به پایین نگاه کرد. این‌بار یرحا را دقیق نگاه کرد تا از سلامت او اطمینان یابد. خیالش که راحت شد، یرحا را چمن‌های زمین، میان خودش و حریر گذاشت و از برخاست. بی‌توجه به خونی که از شانه‌اش سرریز می‌کرد و تیشرت خاکستری رنگش را قرمز کرده بود، رو برگرداند تا بار دیگر پدرش را ببیند.

جمشید را دید که دستبند بر دستش بود اما هنوز نیش‌خندی بر لبش جای داشت؛ گویا به هیچ وجه نه خودش و نه افرادش، هراسی از دستگیر شدن و عاقبتشان نداشتند. و این بی‌پروایی جمشید، او را به طرز وحشتناکی می‌ترساند. دردی که لحظه‌ای در شانه‌اش پیچید، سبب

شد ابروهایش به هم نزدیک شوند و دستش را بر زخمش بگذارد. تا زمانی که هنوز به جمشید دید داشت، آرامشِ شیطنت‌دار نگاه او را صامتاً از نظر می‌گذراند.

فردی که کنارش قرارش گرفت، مسبب تغییر جهت نگاهش بود. به مرد نگاه کرد که مانند تمام نیروها لباس‌هایش سیاه بود ولی برخلاف آنان، صورتش را نپوشانده بود. مرد با نگاهی جدی به مهرداد و شانه‌اش، گفت:

- آمبولانس پایینه!

مهرداد که ذهنش از زمان عقب بود، جدی و بی‌حس به چهره‌ی سبزه‌ی مرد مقابلش نگریست و سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد. مرد بار دیگر با نگاه به چشم‌های سبز رنگ مهرداد گفت:

- گزارش بچه رو دادن، تحویلش می‌دید؟

مهرداد سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و آرام گفت:

- خودم می‌برمشون؛ خواهرش اینجا نیست.

مرد چیزی نگفت و با تکان دادن سرش برای حریر که هنوز روی زمین و جلوی یرحا نشسته بود، دور شد. حریر که رفتن او را نگریست، به

سرعت از جا برخاست و پشت سرش روان شد. برخلاف خانه‌اش که همواره کت و شلوار و کفش پاشنه بلند می‌پوشید، این‌بار همانند جوان‌ها لباس به تن کرده بود. شلواری چسبان و چرم به همراه تونیکی کوتاه و اسپرت به تن داشت؛ کلاه بافت ظریفش به همراه پوتین‌های ساق‌کوتاه چرمش، تکمیل‌کننده‌ی تیپش بودند.

به مرد که رسید، با زدن ضربه‌ای محو و آرام به بازوی او، نگاهش داشت و توجهش را جلب کرد. مهرداد از دور دید که کاغذی حاوی آدرس را جلوی مرد گرفت و چیزهایی را زمزمه کرد. مرد نیز با دیدن نوشته‌ی روز کاغذ، سرش را یک بار بالا و پایین کرد و از حریر فاصله گرفت. حریر مسیر رفته را بازگشت و جلوی مهرداد قرار گرفت. دست او را در دست گرفت و گفت:

- برو گلوله رو در بیارن بعد بچه رو بردار برگرد عمارت؛ من میرم دنبال انوشه.

مهرداد بی‌حرف و تاییدی، دستش را آرام بیرون کشید و رویش را بازگرداند. نگاهی به سه محافظی که جلویش بودند کرد و سپس روی زمین نشست. یرحا را با دست سالمش به سختی بلند کرد و بی‌توجه به

دردی که اخم بر پیشانی‌اش نشانده بود، از جا برخاست. دست آسیب دیده‌اش که اندکی از قطرات خون تا انگشتان آن رسیده بود را روی موهای دخترک گذاشت و نوازش‌وار کشید؛ سپس راهش را به سمت ماشینش پیش گرفت و محافظ‌ها پشتش روان شدند.

***

محافظ که ماشین را نگه داشت، در را باز کرد و پیاده شد. در عقب را باز کرد و یرحایی که رو صندلی خوابیده بود را باز هم با دست سالمش بلند کرد و به سمت در ورودی عمارتشان رفت. دخترک کم- کم می‌بایست از خواب بیدار می‌شد و مهرداد می‌خواست قبل از بیدار شدنش و دیدن خونی که لباسش را سرخ کرده بود از او دور شود. در که برایش باز شد، داخل رفت و راه به سمت نشیمن پیش برد. یرحا را را مبل هلالی خواباند و به زنِ خدمتکاری کهدر نزدیکی‌اش بود، گفت:

- تا میام حواست باشه بهش!

سپس به سمت پله‌ها رفت و وارد اولین اتاق از راست شد؛ اتاقی که متعلق به جانا بود. درب سفید رنگ آن را باز کرد و به سمت کمد بزرگ و دو دری که در ضلع سمت چپ اتاق بود، رفت. آن را باز کرد و از یک

کشوی آن لباس‌های تمیز برای خود خارج کرد. از زمان رفتنش از آن خانه، تنها چند تکه لباس در آن به جا گذاشه بود که آن‌ها را در اتاق جانا نگه می‌داشت. حتی اتاقش را هم کاملاً خالی کرده بود تا تنها به عنوان خانه‌ای که عمه‌اش، مادرش و نامزدش در آن زندگی می‌کردند، داخلش شود و مالکیتی از آنِ خودش نباشد.

در عرض پنج دقیقه خون خشک شده بر دستش را شست و لباس‌های جدیش را بر تن کرد؛ سپس دوباره به پایین بازگشت. یرحا را دید که بر روی مبل نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت. صحبت‌های همراه با ملایمت زن خدمتکار هم در قرار گرفتنش اثر نداشت. جلو رفت و با رسیدن به مبل، روی زانوهایش خم شد و جلوی یرحل نشست. موهای باز شده‌ی دخترک را پشت گوش داد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

سکوت و ترس دختر را که دید، بار دیگر با همان جدیت که اندکی ملایمت ترکیبش شده بود، گفت:

- می‌خوام برم خواهرت رو بیارم ولی باید قول بدی دیگه گریه نکنی؛ باشه؟

یرحا با چشمان آبی رنگ و مظلومش، به مهرداد نگریست. بالاخره افسار اشک‌هایش کوچک را کشید و سرش را یک بار کودکانه بالا و پایین کرد. مهرداد که بند آمدن باران نگاه اور ا دید، از جا برخاست و به سمت پشت راه‌پله رفت. با فشردن پایینِ دیوار، آن را به کنار برد و وارد آسانسور شد. رسیدنش به پایین و جلوی اتاقک شماره‌ی پنج، سه- چهار دقیقه بیشتر به طول نینجامید.

رمز در را وارد کرد و قفل در با صدای تیکی باز شد. در چهارچوب قرار گرفت و با نگاه به صحرایی که با شنیدن صدای در، از جا پریده بود و ترسیده وسط اتاقک ایستاده بود، با سر اشاره‌ای به بیرون کرد. صحرا با تردید از جلوی او گذر کرد و وارد فضای چهارگوش زیرزمین شد. آن همه سیاهی مبهوتش کرده بود و ده اتاق عجیب و شماره‌های رویشان، کنجکاوی‌اش را به شدت برانگیخته بود. مهرداد که دوباره در را بست، بی‌توجه به او که هنوز ایستاده بود و اطرافش را می‌پایید، به سمت راهرو و آسانسور انتهایش رفت.

صحرا که رفتن او را دید، به خودش امد و ناچاراً به دنبالش روان شد. وارد آسانسور که شدند، مهرداد تکیه به دیواره‌ی فلزی آن زد و

چشمانش را بست و صحرا، به موهای پریشان و مشکی رنگ او چشم دوخت. حسی در اعماق وجودش سبب می‌شد دیگر از آن مرد نترسد. نمی‌دانست چرا، نمی‌دانست از کی، فقط آگاه بود که پیش از آن، اگر در چنین فاصله‌ای از او قرار می‌گرفت، باوجود گستاخی‌اش و ظاهرِ به‌ظاهر شجاعش، از او هراس داشت.

با ایستادن آسانسور و باز شدن درب آن، مهرداد چشم‌هایش را باز کرد و با اشاره‌ی سر به بیرون، از صحرا خواست خارج شد. صحرا بی‌حرف از چهارچوب عبور کرد و بیرون رفت. آنقدر ذهنش آشفته بود و ترس از دست دادنش عزیزش را داشت که توجهی به نبود شال بر روی موهای بلند و بافته شده‌اش نداشت.

به جلوی پله‌ها که رسید و یرحا را که نشسته بر روی مبل دید، با قدم‌های بلند خودش را به آنجا رساند و خواهرش را در آغوش کشید. مهرداد همان‌جا کنار راه‌پله‌ها ایستاد و تکیه‌ی آرنجش را به نرده‌ی آن داد. با دست اشاره‌ای به خدمتکار کرد که بیاید و با حضور او در نزدیکی‌اش، آرام و جدی گفت:

- برو از اتاق جانا براش یه شال بیار!

زن 《چشم》 ای گفت و از پله‌های بالا رفتو پس از چند دقیقه با شالی مشکی رنگ و پلیسه‌دار بازگشت. مهرداد شال را که به سمتش گرفته شد، از دست زن گرفت و به نشیمن نزدیک شد. درحالی که صحرا که هنوز خواهر کوچکش را در آغوش داشت، نگاه می‌کرد، خم شد و شال را روی مبل و نزدیک او نهاد و گفت:

- بیرون منتظرم.

و سپس رو برگرداند و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی صحرا راه خروج را پیش گرفت. صحرا اشک‌های نشسته بر پوستِ سفیدِ صورتش را با نوک انگشت گرفت و یرحا را از خود جدا کرد. لبخندی کمرنگ بر چهره نشاند و با کنار زدن چتری‌های روی پیشانی یرحا که بلند شده بودند و جلوی چشمش را گرفته بودند، لب زد:

- کسی اذیتت نکرد؟

یرحا سرش را یک بار به نشانه‌ی نفی بالا داد و با لکنت آرام گفت:

- خو... راکی خور... دم و بعد خوا... ا... بیدم!

صحرا که چهره‌ی دخترک را فارغ از ترس دید، نفسی آسوده کشید و با پررنگ کردن لبخندش، دوباره گفت:

- پس بریم خونه.

سپس از جا برخاست و با سر کردن شالی که روی مبل بود، دست یرحا را در دست گرفت و به طرف دری رفت که مهرداد چند دقیقه‌ی قبل از آن خارج شده بود.

از در که خارج شدند، سرش را به اطراف گرداند. باغ بزرگ و راه سنگفرش شده‌ی مقابلش، ماشین‌هایی که در فضای هلالی مقابلش جای داشتند، همگی تعجب را در چشمانش نشاندند. نه می‌دانست انوشه و پسرش دقیقاً که بودند و نه حتی اسم عمه‌ی تازه کشف شده‌اش را می‌دانست؛ با این حال تصور نمی‌کرد نزدیکان جدیدش آنچنان دارا باشند.

چشم چرخاند و میان ماشین‌های ردیف شده، چشمش به بنزی مشکی رنگ افتاد که مهرداد پشت فرمان نشسته بود و با تکیه‌ی سرش به صندلی آن، چشم بر هم نهاده بود. جلو رفت و با رسیدن به ماشین در جلو را باز کرد و روی آن نشست؛ سپس یرحا را روی پایش نشاند.

مهرداد که با باز شدن در ماشین چشم‌هایش را باز کرده بود، به محض بسته شدن آن، پایش را ماشین را روشن کرد و دور زد.

پس از مدتی رفتن، صحرا نگاهش را کوتاه به نیم‌رخ اویی انداخت که تنها با یک دست فرمان را گرفته بود و با انگشتان دست دیگری که روی پایش قرار داشت، تنها پایین فرمان را گهگاهی لمس می‌کرد. مدام می‌خواست زبان باز کند و درباره‌ی جمشید و اتفاقات افتاده بپرسد اما هربار نمی‌توانست و سکوت می‌کرد. در نهایت عزمش را جزم کرد و سکوت ماشین را آرام شکست.

- چی شد؟

مهرداد بدون نگاه به او و درحالی که به مقابلش چشم داشت، جدی گفت:

- چی؟

کمی یرحا را بالاتر کشید و با نگاه به پایین و دنده، دوباره گفت:

- همه چی!

مهرداد با دست راستش که سالم بود، به سرعت دنده عوض کرد و دوباره فرمان را گرفت؛ سپس ابرو بالا داد و دوباره با نگاه به مسیر پیش رویش گفت:

- همه چی که خیلیه؛ بازه‌ی زمانی، مکانی یا موضوعی بده که بگم چی شد.

صحرا نفسی عمیق کشید و گفت:

- چی شد که خواهرم سالم تو بغلمه؟

مهرداد که ماشین را پشت چراغ قرمز نگه داشته بود، نگاهی کوتاه به صحرا کرد و گفت:

- احتمالاً قبلش صدقه دادید بلا ازش دور شده.

صحرا که از بازگشت حس شوخ‌طبعی مسخره‌ی او هم حرصی شده بود هم اندکی خوشحال، کلافه دوباره نفسی عمیق کشید. خوشحال بود چون نرمال نبودن آن مرد از بابِ وجود مشکلی جدید، او را می‌ترساند و حرص می‌خورد چون... چون هرکسی اگر جای او بود حرص می‌خورد.

از آن جایی که حس می‌کرد اگر باز سوالی بپرسد، پاسخی دریافت نمی‌کند، دیگر چیزی نگفت و از پنجره بیرون را تماشا کرد. بیست دقیقه‌ی بعد جلوی درب خانه‌شان بودند. مهرداد ماشین را خاموش کرد و خودش زودتر از آن دو پیاده شد. پس از پیاده شدن آن‌ها، به در جلوی ماشین که با فاصله‌ی کمی از دربِ خانه قرار داشت تکیه داد.

صحرا که علت پیاده شدن او را نمی‌دانست، همان‌طور که دست یرحا را در دست داشت، نگاهی سوالی به طرفش روان کرد و زنگ را به صدا در آورد. تا باز شدن در، صحرا نگاهی به کورسوی اسمان انداخت که خورشید تقریباً در آن محو شده بود و نور نارنجی‌ای که قریب بودن غروب آفتاب را نشان می‌داد، بدجور چشمگیر بود. باز شدن در با ظاهر شدن چهره‌ی یاسر در درگاه در همزمان شد.

یرحا با دیدن یاسر دست صحرا را رها کرد و به سمت او دوید و یاسر برای در آغوش کشیدن او خم شد و دست‌هایش را از هم باز کرد. یرحا که در آغوشش جای گرفت، بوسه‌های بر روی موهای او زد. پس از چند ثانیه او را از خود جدا کرد و گفت:

- برو داخل!

یرحا سری تکان داد و به سرعت محو شد. یاسر نگاهش به صحرا و پسری داد که به ماشین مدل بالایش تکیه داده بود و جدی نگاهش می‌کرد. مهرداد را تا بحال ندیده بود؛ نه در میدان و نه همراه با انوشه؛ به همین دلیل به ظاهر نمی‌شناختش. با نگاه به صحرا، آرام گفت:

- قضیه چیه؟

صحرا به مانند همیشه برادرش را در شرایط بعد.گ با آرامش دید و این متیه‌ی تسلی‌اش بود. یاسر کم داد می‌زد؛ زیاد عصبانی می‌شد اما صدایش تنها در مواردی بالا می‌رفت که فشار رویش به بیشترین حد ممکن برسد. پیش از آنکه صحرا لب باز کند و چیزی بگوید، مهرداد دستی برای یاسر تکان داد و جدی گفت:

- من دزدیمشون!

سپس دست به سینه به چهره‌ی یاسر نگریست. یاسر در ثانیه ابروهایش در هم گره خورد و صحرا از نیم‌جمله‌ای که شنید، چشمانش گرد شد. نمی‌فهمید ان پسر اصلاً برای چه باید آنجا می‌بود و آن حرف را می‌زد؟ می‌توانست آن دو را پیاده کند و برود اما آنجا ایستاده بود و غیرت برادرش را به بازی می‌گرفت.

یاسر از چهارچوب در فاصله گرفت و به مهرداد نزدیک‌تر شد. مهرداد که حالت تهاجمی او را حس کرد، ابرو بالا انداخت و دوباره جدی گفت:

- آشنا نشدیم، نه؟

با همان حالت دست به سینه، انگشتانش را بالا داد و با تکان دادن انگشت‌های کشیده‌اش، گفت:

- مهرداد!

یاسر که کم- کم چهره‌اش در حال سرخ شدن بود، رو از مهرداد گرفت و به صحرا نگاه کرد. صورت نگران او را که دید، گفت:

- خوبی؟

صحرا سرش را چند بار به بالا و پایین تکان داد و لب زد:

- خوبم!

یاسر سرتا پای او را نگریست و دوباره گفت:

- برو تو!

www.98ia3.ir

پیش از آنکه صحرا حرفی بزند یا حرکتی بروز دهد، مهرداد پوزخندی بر لب زد و گفت:

- می‌ذاشتی باشه حالا.

یاسر که گویا تحملش طاق شده بود، در حرکتی غافلگیرکننده به سمت مهرداد حمله‌ور شد و با گرفتن یقه‌اش، او را محکم به ماشینش کوباند. مهرداد که به دلیل فشار وارد کرده‌ی یاسر به شانه‌اش، لحظه‌ای اخم‌هایش درهم رفت، چشم روی هم گذاشت ابرو بالا داد. در چشمان قهوه‌ای رنگ یاسر که در چند سانتی چشمانش بود، نگاه کرد و گفت:

- ریلکس پسرِ خاله و عمو، تشکر کن به جای یقه جر دادن!

یاسر فشاری دیگر به شانه‌ی او وارد کرد که اخم‌هایش دوباره‌ی را مسبب گشت. از میان دندان‌های کلید شده‌اش کلمات را عبور داد و گفت:

- تو تشکر کن که تا حالا خودت رو جرواجر نکردم به جای یقه‌ام.

مهرداد با شنیدن تیکه‌ی یاسر، تک خنده‌ای کرد و با نهادن دستش بر روی دست یاسر، گفت:

- آفرین بابا، بلدی یه چیزهایی!

تلاشش را برای جدا کردن دست او که بی‌فایده دید، یک دستش را از بغل آزاد کرد و بالا برد. دستش را در موهای مشکی رنگ یاسر فرو کرد و لبخندی زد. یاسر که از حضور دست مهرداد در موهایش متعجب و عصبی شده بود، از او فاصله گرفت. مهرداد لبخنش را ممع کرد و جدی گفت:

- متاسفم ولی ول نمی‌کردی.

صحرا که هنوز نظاره‌گر بحث میان آن دو بود، به سختی خودش را کنترل کند که لبخند نزند. نمی‌دانست در آن شرایط وحشتناک که هیچ چیزش عادی و نرمال نبود، باید خنده‌اش می‌گرفت اما حرکت مهرداد برایش بیش از اندازه مضحک بود. به معنای حقیقی حس می‌کرد آن مرد چیزی کم دارد و از شرایطی که درش قرار داشتند، آنرمال‌تر بود.

یاسر با خشم سری از روی تاسف انداخت و خواسن چیزی بگوید که نگاهش به شانه‌ی مهرداد افتاد. تیشرت جدید و سبز تیره‌ای که پوشیده بود، خونی و قرمز شده بود. مهرداد رد نگاه یاسر را گرفت و شانه‌اش

رسید. چشمانش را در کاسه چرخاند و با بالا دادن گوشه‌ی لبش، با طعنه گفت:

- نگران نباش، چیزی نیست.

یاسر که گره‌ی ابروهایش باز شده، جدی تنها به چشم‌های سبز رنگ مهرداد نگریست. صحرا اما به آن دو نزدیک شد و با ترس گفت:

- پشت موهای یرحا یکم به هم چسبیده بود. چرا خون رو موهاش بود؟ کجا برده بودیش؟

و آن جملات صحرا، دوباره اخم بر پیشانی یاسر نشاند. مهرداد که اوضاع را اندکی خراب دید، لبخندی بی‌هدف زد؛ خواست یاسر را کنار بزند و به طرف در راننده برود که یاسر مچ دستش را گرفت و گفت:

- جواب!

مهرداد جدی شد. دستش را با فشار از میان انگشتان یاسر بیرون کشید و سرش را به گوش او نزدیک کرد؛ سپس آرام گفت:

- جمشید می‌خواست یه گلوله تو مغز خواهر کوچولوت خالی کنه؛ من پتروس شدم پریدم وسط.

سپس به بهت نگاه یاسر، پوزخندی تحویل داد و ماشین را دور زد تا سوار شود. همزمان با راه رفتنش و درحالی که پشتش به یاسر بود،دستش را بالا برد و بلند گفت:

- اومده بودم آشنا بشیم آهنگرِ کوچک ولی خوش نگذشت.

به کنار در که رسید و آن را باز کرد، پیش از سوار شدن ساعدش را روی سقف ماشین گذاشت و جدی خطاب به یاسری که هنوز ناباور بود، گفت:

- ولی به نظرم یه حموم بزن؛ یکم چرب بود.

و دست دیگرش را در موهایش فرو کرد و با چین دادن به صورتش به نشانه‌ی ناخوشایند بودن، روی صندلی نشست و در را بست. یاسر که از تیکه‌ی مهرداد اندکی حرص خورده بود، دستی عصبی در موهایش کشید. سپس بطور ناخودآگاه به دستش نگاه کرد تا اثری از چیزی که مهرداد به زبان آورده بود بیابد.

خودش هم می‌دانست مرد مضخرفی که چند دقیقه‌ی پیش مقابلش بود، تنها برای حرص دادن او آن جمله را به زبان آورده بود؛ از آنجایی که صبح همان روز ، نیم ساعتی را زیر دوش آب به سر برده بود. نفسی

عمیق برای کسب آرامشش کشید و رو به سوی صحرا کرد. صحرا که هنوز نگران بود، آرام گفت:

- چی گفت بهت؟

یاسر به یاد چند جمله‌ای که مهرداد بر زبان آورده بود افتاد و از درون اندکی لرز بر قلبش نشست. حرف کمی نبود؛ خواهر کوچکش چرا می‌بایست هدف گلوله قرار می‌گرفت؟ دلش می‌خواست مشت گره کرده‌اش را بر دیوار بکوبد اما تنها به صحرا گفت:

- بریم داخل.

صحرا که باز هم پاسخی نگرفته بود، عصبانی رو برگرداند و داخل شد و یاسر که فکرش درگیرتر از همیشه بود، پشت سرش به راه افتاد.
هیچ‌جوره ماجرایی که به وقوع پیوسته بود در کتش نمی‌رفت و آن همه ندانستن اذیتش می‌کرد.

***

مهرداد همان‌طور که ماشینش را با دست سالمش به جلو می‌راند، با دستی که شانه‌اش زخمی شده بود، تیشرتش را کمی جلو داد و نگاهی

کوتاه به پانسمان تماماً خونی‌اش انداخت. نفسی عمیق کشید و زیر لب با جدیت خطاب به خودش گفت:

- واقعاً داغونت کرد!

دستش را پایین آورد و روی پایش گذاشت. صدای زنگ خوردن گوشی‌اش سبب شد ناچار شود ماشین را گوشه‌ای نگه داد. یک دست سالم داشت و با ان نمی‌توانست هم فرمان و دنده را بگیرد و هم پاسخگوی گوشی باشد. ماشین را که نگه داشت، گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد.

نامِ حریر را که دید، به تاریکی شب نگریست و انگشتش را روی گزینه‌ی سبز تماس کشید. گوشی را روی هولدر متصل به جلوی ماشین نهاد و روی اسپیکر گذاشت. صدای حریر چنان عجیب و متفاوت بود که لرز به جانش نشاند.

- مهرداد لعنت بهت؛ لعنت بهت!

با فکر به اینکه حریر به دنبال انوشه رفته بود، نفسش را با لرزش بیرون فرستاد و به سختی گفت:

- چی شده؟

صدای حریر نشان می‌داد آن زن سردمزاج و تلخ، گونه‌هایش خیس از اشک‌های بیگانه شده‌اند.

- چی شده؟ می‌خوای بدونی چی شده؟ هیچی؛ فقط بجای انوش، یه جسدِ جزغاله شده که حتی نمیشه شناساییش کرد پیدا کردم.

دندان‌های مهرداد به شدن به هم فشرده شدند؛ طوری که حس می‌کرد چیزی تا شکستنشان نمانده. دو طرف لب‌هایش مدام به صورت هیستریک، عصبی و تیک‌دار به دو سمت کشیده می‌شدند و به جای اصلی‌شان بازمی‌گشتند. فرمان را به دستش می‌فشرد و دستش ثانیه‌به‌ثانیه قرمزتر می‌شد. حریر جمله‌ای دیگر گفت و سپس بوق پایان نشانگر قطع تماس توسط او بود.

- لعنت بهت مهرداد!

نفس‌هایش سنگین خارج می‌شدند. انوشه تنها مادرش نبود؛ انوشه تنها فردی بود که او در تمام زندگی‌اش داشت. انوشه برخلاف پدرش، فرزندی او را انکار نکرده بود و او را به تنهایی به جایی که رسیده بود،

کشانده بود. انوشه... مشتش را گره کرد و با همان دست آسیب دیده، ضربه‌ای که ناشی از خفقانش بود را به فرمان کوبید.

ضربه‌ای دیگر با همان دست بر جای قبلی وارد کرد و ضربات بعد پشت سر هم فرمان را هدف قرار گرفتند. آنقور ادامه داد خون‌مردگی زیر پوستش، دیگر نتوانست فشار را تحمل کند و متوقفش کرد.

می‌دانست که جمشیدِ عوضی، پدر بی‌شرفش رحم ندارد؛ می‌دانست در هیچ صورتی به او اعتباری نیست و ممکن است هر بلایی بر سر مادرش بیاید؛ منتهی مدام می‌خواست آن مرد را از حداکثر گند بودن، بی‌رحم بودن و هزاران صفت گند دیگر، پایین‌تر بیاورد و امید داشته باشد؛ افسوس که امیدش واهی از ان درآمد!

***

یاسر جلوی درب خانه‌ای که آدرسش را از صحرا گرفته بود، ایستاد. برای روشن شدن حقایقی که نمی‌دانست، برای اطمینان از اینکه خانواده‌اش از آن پس قرار بود در آرامش روزهایشان را بگذرانند، ناچار بود روانه‌ی خانه‌ی پسری شود که اصلاً از او خوشش نمی‌آمد؛ با اینکه آن پسر مدعی نجات خواهرش بود. زنگ را زد و منتظر ماند در باز شود.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد؛ ساعت یازده صبح کسی خواب نبود و به آن پسری که دیده بود نمی‌آمد اهل سخت کار کردن باشد؛ بیشتر تمرین مزه‌پرانی‌ای روزانه و منسجم به او می‌خورد. پس از چند دقیقه و دو بارِ دیگر زنگ زدن، بالاخره در باز شد اما چیزی که پیش رویش دید، دقیقاً همانی نبود که انتظارش را داشت.

مهرداد تنها شلوارکی مشکی رنگ به تن داشت و سیگاری که دستش بود، چند لحظه یکبار کنار لبش قرار می‌گرفت. بیشتر به معتادهای کارتنخواب شباهت داشت تا پسری که شب پیش سوار بر بنز کوچه‌شان را ترک کرد. مهرداد که از نگاه خیره‌ی بر روی خودش عصبی شده بود، گفت:

- هوم؟

یاسر نگاه از سر و وضع او گرفت و به چشمانِ سبز و خسته‌اش داد. جدی و آرام گفت:

- اومدم حرف بزنیم.

مهرداد گوشه‌ی لبش را بالا داد و گفت:

- حوصله ندارم!

و خواست داخل رود و در را ببندد که یاسر پایش را لای در گذاشت و گفت:

- گفتم اومدم حرف بزنیم.

مهرداد نوک سیگارش را به سطح داخلی در فشرد و عصبانی گفت:

- منم گفتم حوصله ندارم! اوکی عسلم؟ حالا هِری!

یاسر نگاهش به جای زخمی کشیده شد که روی شانه‌ی مهرداد جاخوش کرده بود. دوباره سرش را بالا گرفت و درحالی که بی‌توجه به جمله‌ی مهرداد، از موضعش پایین نیامده بود، جدی گفت:

- باید حرف بزنیم!

مهرداد زیرلب با حرص زمزمه کرد:

- زبون‌نفهم!

سپس بی‌توجه به یاسر وارد خانه شد و در را باز گذاشت. یاسر که این حرکت را با دو کلمه‌ی 《بیا تو!》 همسان دید و با کفش وارد شد و در را پشت سرش بست. نگاهش را در خانه‌ی بزرگ و دوبلکس مقابلش

چرخ داد و با چشم دیدکه مهرداد، به‌واقع حوصله ندارد. تقریباً چیز سالمی در خانه دیده نمی‌شد.

ظرف‌های شکسته به گونه‌ای بر زمین نشسته بودند که گویا برای فرش کردن سطح از آن‌ها استفاده کردند. مبل‌ها تقارنشان را از دست داده بودند و پوست تخمه و بطری‌های خالی، روی میز جلوی مبل‌ها قرار داشت. آرام جلو رفت و کم- کم، صدای جابه‌جا شدن خرده شیشه‌ها را زیر کفش‌هاش شنید.

نگاهش را چرخاند تا مهردادی که بر اثر محو شدگی بر وضع خانه گم کرده بود را بیابد؛ در نهایت او را نشسته به پله‌ای پله‌های شیک و خاکستری انتهای خانه دید. جلوتر رفت و خود را به اپن آشپزخانه رساند. کمرش را به اپن تکیه داد و به نگاه به مهرداد که سیگارش را دود می‌کرد، گفت:

- دیروز چرا صحرا و اون بچه رو بردی؟ کجا بردیشون؟ و کی به خواهر پنج ساله‌ی من می‌خواست شلیک کنه؟

مهرداد همان‌طور که سیگارکشان به انگشتان پایش که روی دو پله پایین‌تر بودند، می‌نگریست، آرام و عصبی گفت:

- چون جمشید می‌خواست، پیشِ جمشید، جمشید! اوکی؟ حالا برو بیرون!

یاسر ابرو درهم کشید و گفت:

- مثل آدم حرف بزن!

مهرداد به‌ضرب از جا برخاست. سیگارش را به گوشه‌ای از زمین پرت کرد و به سوی یاسر یورش برد. یقه‌ی کت مشکی رنگ او را در دست فشرد و پرحرص غرید:

- میری گم میشی از خونه‌ی من یا نه؟

یاسر سعی کرد دست او را را یقه‌ی از کتش جدا کند اما ناموفق بود.

- نه؛ نمیرم تا نگی چرا دستت با اون عوضی تو یه کاسه است!

مهرداد فشارش روی یاسر را بیشتر کرد و کمر او را به اپن پشت سرش فشرد. با نگاهی خسته‌ی سبز رنگش، محکم‌تر و با انزجار تر از همیشه در چشمان قهوه‌ای رنگ یاسر نگریست و لب زد:

- دهنت رو ببند! من با آشغالی که خاکستر انوشه رو برام کادوپیچ کرد فرستاد هیچ صنمی ندارم؛ پس دهنت رو ببند و گورت رو گم کن.

یاسر از شنیدن 《خاکستر انوشه》 ابروهایش در هم رفت. نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. با چهره‌ای ناراحت مرگ خاله‌ی جدیدش را به پسرخاله‌ای تسلیت می‌گفت، یا... قطعاً از نبود آن زن خوشحال نمی‌شد چون آدمی نبود که مرگ دیگری را بخواهد؛ مخصوصاً آنکه مانط اگر می‌فهمید، اگر برای بار دوم خبر مرگ دختر دیگرش به گوشش می‌رسید نابود می‌شد و او نمی‌داسنت برای پیشگیری از آن وضعیت چه باید بکند.

تنها توانست مهرداد را که فشار دستش کم شده بود، از خود جدا کند و آرام رو برگرداند و به طرف در خروج برود. بالاخره به آن نتیجه رسیده بود که مهرداد حوصله نداشت حرف بزند؛ بالاخره باور کرده بود که این تنها یک بهانه برا در رفتن از زیر بار گفتمان نیست.

***

پس از گذشت پنج ساعت از رفتن یاسر، روی زمین و تکیه زده بر اپن نشسته بود و سیگار می‌کشید. حس می‌کرد ریه‌هایش دیگر توان پذیرش دود ندارند اما نمی‌توانست اما مخدر مثلاً آرامش‌آور را رها کند و کاری از

پیش نبرد. تنها تغییری که در ظاهرش ایجاد شده بود، سوییشرتی بود که جلو باز بر تن کرده بودکه آن هم سرمای خانه وادارش کرده بود.

البته دمپایی‌هایی که شیشه‌های پراکنده‌ی روی زمین مجبورش کرده بودند بپوشد، تغییری قابل توجه برای ظاهرش به حساب می‌آمد. صدای آمدن زنگ در سبب شد نگاهش را بی‌حوصله به آن سو بکشاند. آن مدل زنگ زدن برایش آشنا بود؛ صبح نیز زنگ در همان‌گونه به صدا در آمده بود. زیر لب با حرص لب زد:

- سمجِ زبون نفهم!

سپس با عصبانیت دست بر زمین گذاشت تا بلند شود که فرو رفتن شیشه‌ی در کف دستش، اخم‌هایش را بیش از پیش در هم فرو برد. سر پا که ایستاد، نگاهی به شیشه‌ی چند سانتی‌ای که پوست کف دستش را شکافته بود انداخت و عصبانیت و حرص وجودش سبب شد بی‌توجه به دردی که حس می‌کرد، شیشه را به شدت بیرون بکشد. صدای زنگ که ممتد شد، فحشی زیر لب نثار یاسر کرد و با قدم‌های بلند به سوی در رفت.

با حواس‌پرتی، با همان دستی که قطرات خون از آن چکه می‌کرد، دستگیره را محکم کشید که چهره‌اش جمع شد. دست دیگرش را کلافه بالا آورد در را باز کرد. دهان باز کرد تا سیل عظیمی از الفاظ رکیکش را روانه‌ی مرد پشت در کند که با دیدن زنی در کنار او، منصرف شد و دهان بست. زن پیش‌رویش را قبلاً از نزدیک ندیده بود اما با عکسی که انوش از اون نشانش داده بود، می‌توانست بشناسدش.

با همان ابروهای درهم نگاهی عصبی به یاسری که خونسرد و دست در جیب ایستاده بود انداخت و سپس دوباره به مانی چشم داخت. مانی درحالی که اشک‌های روی گونه‌اش خشک نشده، اشک‌های جدیدش روان شده بود، به نوه‌ای نگریست که پیش از آن ندیده بودش؛ نوه‌ای که با بیرون کردن انوشه از خانه، راه دیدنش را بر خود و خانواده‌اش بسته بود. دست لرزانش جلو برد تا روی صورت مهرداد بگذراند که مهرداد با همان نگاه خسته و عصبی خود را عقب کشید. مانی که شدن ریزش اشک‌هایش بیشتر شده بود، آرام گفت:

- سلام پسر!

مهرداد درحالی که در چشمان قهوه‌ای رنگ مانی زوم بود، پوزخندی زد. پس از مکثی کوتاه، با لحنی که ترکیبی از غم و تمسخر داشت، خواست مانند همیشه تکه بپراند و بگوید:

- سلام مادر!

اما نفهمید که چه باعث شد قفل سکوت بر لبش بزند. نگاهِ پرحرفش را عمیقا به چشم‌های مانی تقدیم کرد و عقب رفت تا در را ببندد که مانی دستش را آرام بر روی در گذاشت. برخلاف یاسر که دست و پایش مانعی قدر بود، دست مانی برای نگه داشتن در ضعف داشت؛ با این‌حال مهرداد به جاری وارد کردن فشاری دوباره به در و بستنش، آن رو دوباره عقب برد. نگاهش را به چهره‌ی آشفته‌ی مانی داد و با تکان دادن سرش بطور درددار‌ی، لبخندی عجیب پرحرف‌تر از چشمانش بر لب زد و لب زد:

- هوم؟!

مانی قلبش درد گرفته بود از سه حرفی که کنایه‌ها درش به خواب رفته بود. نگاهش به دست مهرداد افتاد که خون هنوز از ان می‌چکید؛ کمتر و آرام‌تر از قبل اما هنوز می‌چکید. یک قدم فاصله تا در و مهرداد را طی

کرد و با قرار گرفتن دقیقاً در مقابلش، دست او را در یک دستش گرفت و با دست دیگر نوازش‌وار بر پشت آن کشید. مهرداد که هنوز همان نگاه و لبخند را داشت، چشم بست و با تکان دادن سرش از روی تاسف، دستش را آرام از میان دستان مانی بیرون کشید؛ سپس به مانند قبل آرام گفت:

- دیگه دیره؛ هم برای من، هم برای انوش دیگه خیلی دیره!

و سپس نگاهی پایانی به یاسر انداخت و پس از داخل رفتنش، در را پشت سرش را بست. این‌بار مانی دیگر مانع نشد؛ تنها صدای هق-هق‌های آرامش در فضای ساکت راهروی ساختمان پیچید. یاسر که متفکر بود، دست بر شانه‌ی مانی گذاشت و آرام گفت:

- بریم مانی!

و فشاری آرام به شانه‌ی مادربزرگش، او را به حرکت وا داشت. و مهرداد در همان ثانیه، تکیه‌اش را به در داد و مشت خونی‌اش روی پیشانی‌اش جای گرفت. بغض جای گرفته در گلویش، با تکان دادن سرش به طرفین و لبخند پرحرف روی لب‌هایش، اندکی شکسته شد و فرود قطره اشکی را مسبب گشت. به سرعت کف دستش را روی صورتش کشید و

رد آن قطره‌ی ضعف را با خون پاک کرد. تکیه از در گرفت و قدم‌های آرامش و سنگینش را به سمت اپن برداشت.

چشمش به گردنبندی افتاد که صبح پیکی از سوی حریر برایش آورده بود؛ گردنبندی که بر گردن سوخته‌ی انوش بود. دست جلو برد و گردنبندی که زنجیری ظریف و طلایی رنگ داشت را در میان انگشتانش گرفت. چشمانی به سنگ یشم بزرگ مربعی‌ای خیره بود که رنگی مشابه چشمان انوشه داشت. انوشه گفته بود آن گردنبند را مانی در نوجوانی به گردنش انداخته و مادرش باوجود ظلمی که در حقش شدن بود، باوجود سردی دیدن از مادرش در قرمزترین نقطه از زندگی‌اش، همواره آن گردنبند را بر گردنش می‌انداخت. گردنبند را محکم فشرد و بار دیگر با درد چشم بست؛ با دردی که تنها خودش می‌دانست چگونه از درون درحال از پا در آوردنش است.

با درد گردنش را تکانی اندک داد و چشم‌هایش را گشود. از آنجایی که بر روی پهلو خوابیده بود، خواست دست‌هایش تکان دهد و جابه‌جا شود که درد و سوزشی غیرقابل تحمل در بدنش پیچید. حس کرد اگر دوباره حتی برای یک سانت از حالتی که درش قرار دارد، فاصله بگیرد و تغییر

موضع دهد، تمام وجودش غرق در درد غیرثابل تحملی می‌شود که چند لحظه‌ی پیش احساسش کرد.

نمی‌دانست کجاست؛ نمی‌دانست چرا حالش آن‌گونه نابسامان است. چشم‌های خمار و نیمه‌بازش را آرام حرکت داد تا اطراف را ببیند اما جز سیاهی چیزی ازآنش نشد. لب‌هایش را آرام از هم فاصله داد و حینی که حس می‌کرد پوست اطراف لبش را نمی‌توان بیش از یک حدی بکشد تا حرف بزند، به سختی گفت:

- کمک!

اما صدایش به گوش‌های خودش هم نرسید. تشک تختی که رویش بود را از فرط ماندن بر آن، چون سنگی سخت تلقی می کرد و رهایی از آن را خواستار بود. درحالی که بغض گلویش را می‌فشرد، قطره اشکی از کناره‌ی چشمش سقوط کرد و بر روی بالشت زیر سرش فرود آمد. صدای به هم خوردن دری که آمد، نفسی کوتاه از روی شوق کشید و منتظر ماند کمک‌دهنده‌اش ظهور کند.

صدای قدم‌های فرد از پشت سرش نزدیک شد و همزمان، نور ضعیفی در فضای تاریک اتاق پیچید. نور سبب شد صندلی راک و به‌ظاهر راحتی را

درست جلوی تخت و مقابلش ببیند. کماکان منتظر بود صدایی که از پشت به گوشش می‌رسد، به جلویش برسد و بتواند چهره‌ی صاحب آن کفش‌ها را ببیند. و بالاخره انتظارش پایان یافت. مردی که موهایش را تراشیده بود و فقط ردی از موهای سفید بر سرش جای داشت، روی صندلی مقابلش نشست. آن مرد هر چقدر هم که می‌خواست در خود تغییر ایجاد کند تا شناخته نشود، او می‌شناختش. با انزجار لب زد:

- جمشید!

جمشید که با نشستنش روی صندلی، مسبب جلو و عقب رفتن آن شده بود، با نگاهی جدی به انوشه، گفت:

- سلام انوش!

انوشه پلک‌هایش را با درد روی هم نهاد و سپس، پس از دوباره باز کردنش لب زد:

- من کجام؟

جمشید دستش را در جیب شلوارش فرو برد و پاکت و فندلی نقره‌فام از آن خارج کرد. سیگاری از پاکت خارج کرد و پیش نهادنش در گوشه‌ی لبش، گفت:

- صربستان.

سپس سیگار را جاگیر کرد و با بالا دادن سر فندن، آن را روی کرد. انوشه که چشمانش گرد شده بود، بار دیگر بی‌جان لب زد:

- یعنی چی؟ من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟

جمشید سیگارش را میان انگشتان شصت و اشاره‌اش گرفت و از لبش دور کرد. چشم‌هایی که لنز مشکی رنگ حقیقی‌شان رو پوشانده بود را به پانسمان‌های روی دست، صورت و پشت ساق پای انوشه داد و گفت:

- اینجایی چون دزدیدمت.

پکی دیگر از سیگارش کشید و جدی گفت:

- چون بدنت زخمه!

انوشه لب باز کرد و با حرص گفت:

- می‌دونم زخمه عوضی؛ چرا؟ چرا دزدیدیم؟ چرا پانسمان را دستمه؟ چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟

جمشید گوشه‌ی لبش را بالا داد و گفت:

- انوش اینجا منم، آدم‌های منن و تو؛ پس از کلمات خوب استفاده کن.

سپس پاهایش را بلند کرد و روی لبه‌ی تختی که انوشه به پهلو بر آن دراز کشیده بود، روی هم گذاشتشان. دو دستش را به دسته‌های صندلی تکیه داد و گفت:

- نگران نباش؛ قرار نیست از چیزی جا بمونی! اومدم همه چی رو بهت بگم.

به چشمان بغض‌دار و خیره‌ی انوشه نگریست و ادامه داد:

- از پوستت برای گرافت استفاده کردیم. گرافت چیه؟ پیوند پوست. این جواب سوال اول و سوم و چهارمت.

بهت به معنای حقیقی در چشمان انوشه لانه کرده بود. دریغ که نمی‌توانست لب‌هایش کش بدهد و فریادی از سر درد به میان آورد.

جمشید کامی دیگر از سیگارش گرفت و با لبخندی خونسرد ادامه داد:

- اینجا بودنت داستانش طولانیه؛ باید خداروشکر کنی که تایم برای تعریف کردنش برات خالی کردم.

پاهایش را از روی تخت برداشت و از جا برخاست، در پاسخ به نگاه حیران و پر حرف انوشه، با همان لبخند ادامه داد:

- حیف که الان تایمش نیست.

و بی‌توجه به 《جمشید》 هایی که انوشه آرام زیر لب بر زبان می‌آورد، دور شد. خاموش شدن چراغ همزمان بود با محو شدن کورسوی امید در قلب انوشه؛ امید برای رهایی. حتی نفهمیده بود که جمشید دقیقاً چه گفت. گرافت؟ تابه حال حتی به گوشش هم نخورده بود. چرا باید از پوستش برای پیوند پوست استفاده می‌کردند؟ مگر کار آنان قاچاق اعضای بدن نبود؟

البته این هم با قاچاق تفاوتی نداشت؛ پوستش عضوی فرااصلی از بدنش بود که بی‌اجازه برداشته شده بود و هنوز باورش نمی‌شد چنین چیزی را شنیده و چنین امری برایش اتفاق افتاده. تفاوت عمل آن مرد کثیف با چیزی که خودش و حریر درباره‌ی آن گمان می‌کردند این بود که او را

مانند بقیه انگاشته بودند. یادشان رفته بود که جمشید همیشه ذهنی خلاق داشت و به دنبال تمایزی درخشان میان خود و هم‌کیشانش بود.

اشک‌هایش بی‌مکث و دانه به دانه از یک چشمش به روی بینی‌اش می‌افتادند و از چشم دیگر بر روی بالشت. هراس روزهای آینده از سویی او را ملتهب ساخته بود، دردی که در جانش بود از سویی دیگر. مهم‌تر و لدتر از آن این بود که نمی‌دانست چند روز گذشته و در نبودش، چه بر سر خانواده‌ی عجیب و غریبش آمده.

روی صندلی راحت و چرمی که حین خریدن حجره سفارش داده بود، لم داده بود و پاهایش را روی میز مقابلش، روی هم انداخته بود.
خانه‌اش را ترک کرده بود اما سیگار میان انگشتانش، هنوز برایش یادآور اتفاق غیرقابل روی داده بود. تقه‌ای که به درِ فلزی اتاقک خورد، سوی چشمان سبز رنگش را به آن طرف کشاند. نگاه بی‌تفاوتش را به مردی داد که با پول خریده بودش؛ خریه بودش تا برای یاسر و حجره‌اش دردسری نو بسازد.

در سکوت به سربه‌زیری او نگریست تا حرفی که قرار بود بشنود را، زودتر بشنود. مرتضی که دو دستش را جلوی بدنش در هم قفل کرده

بود، چند قدم به جلو برداشت. سرش را آرام بلند کرد و با تته پته‌ای که چهره‌ی خشک و بی‌ملایمت مهرداد عاملش بود، گفت:

- آقا قرارمون سرجاشه؟

مهرداد سوی نگاهش را به روبه‌رو داد و با کشیدن پکی از سیگارش، سر تکان داد و جدی گفت:

- قرار؟

مرتضی دو قدم دیگر به جلو برداشت و با هول و تندتر از قبل گفت:

- آره آقا قرار؛ اینکه اگه عدد رو فاکتورها رو بالا پایین کنم اینجا بهم با پول بیشتر کار می‌دید.

مهرداد یک گوشه‌ی لبش را بالا برد و با نگریستن به موهای فردار و بلندِ مرتضی، آرام گفت:

- آها قرار؛ نه سرجاش نیست!

و سپس گوشه‌ی لبش را به جای اصلی بازگرداند. مرتضی که مردمک چشمان مشکی رنگش گشاد شده بود، دست‌های را با بهت از هم باز کرد و گفت:

- یعنی چی آقا؟ قرار بود...

مهرداد با بستن یک چشمش و نشانه‌گیری، سیگار درون دستش را به سمت مرتضی پرت کرد و گفت:

- اِ بگیرش!

مرتضی که با نشانه‌گیری دقیق مهرداد، سیگار دقیقاً به طرفش آمده بود، بی‌توجه به سوختن دستش آن را گرفت. گویا کف دستان پینه بسته‌اش، به اندازه‌ای مقاوم بودند که بتواند برای چند لحظه آن داغی را متحمل شود. مهرداد خیره به سیگاری که مرتضی پس از چند لحظه درست گرفته بودش، لبخندی جدی زد و گفت:

- داری میری بیرون بندازش!

مرتضی که چهره‌ی بیش از اندازه سبزه‌اش نالان شده بود، با غم گفت:

- آقا...

مهرداد بار دیگر میان حرفش پرید و درحالی که این‌بار اخم روی پیشانی‌اش بر جدیت کلامش می‌افزود، گفت:

- فکر کردی به کسی که برای دو قرون بیشتر به صاحب‌کار چندین ساله‌اش پشت پا می‌زنه کار میدم من؟ انقدر شبیه احمق‌هام؟

مرتضی را که مغموم، سربه‌زیر و ساکت شده دید، گره ابروانش را باز کرد و با تفکر گفت:

- البته یه راه داره که...

مرتضی به ضرب سر بلند کرد و بی‌توجه به بخشِ به زبان نیامده‌ی جمله‌ی مهرداد، تند گفت:

- هر چی آقا، هر چی باشه انجام میدم!

مهرداد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- صبر داشته باش مُری!

مرتضی که با شنیدن لفظ 《مُری》 چشمانش گرد شده بود، منتظر به چهره‌ی مهرداد نگاه کرد. مهرداد دوباره جدی شد و با گرفتن دستش به تک دسته‌ی کشیده‌ی صندلی، از جا برخاست. دستش را در جیب شلوار جین مشکی رنگ و قد نودش فرو برد و کماکان که از چهارچوب درب اتاقک خارج می‌شد، خطاب به مرتضی‌ای که منتظر بود، گفت:

- راه بیفت!

از میان سبدهای میوه و کارتن‌های خالی و پر عبور کرد و به جلوی حجره رسید. لحظه‌ای به آسمان ابر گرفته‌ی صبح شنبه نگریست و سپس بی‌توجه به نگاه‌هایی که به دلیل تیپ و قیافه‌ی متفاوتش جذبش شده بودند، به سمت چپ که حجره‌ی یاسر بود رفت. مسیر مشابهی که در حجره‌ی خودش گذرانده بود را آنجا نیز طی کرد تا به اتاقکی که محل استقرار یاسر و رفقایش بود، برسد.

به رسیدش به چهارچوب زنگ زده‌ی در، دستش را به آن تکیه داد و نگاهش را به چشمان اندک متعجب و منتظر هاتف و یاسر سپرد. منتظر شد مرتضی کنارش قرار بگیرد و حضور او را که حس کرد، با اشاره‌ی انگشت به او، جدی خطاب به یاسر گفت:

- ایشون تحویل شما!

یاسر که نگاه قهوه‌ای رنگش به تیشرت زرد رنگ و جیغ مهرداد بود، مرتضی را با اخم نگریست. هاتف پیش از یاسر زبان باز کرد و بدون نگاه به مرتضی که اندکی شرمسار بود، رو به مهرداد گفت:

- کار تو بود؟

مهرداد که تکیه‌اش را از در گرفته بود، همان‌طور که قصد عقبگرد داشت، جدی‌تر از قبل گفت:

- دقیقاً؛ کار من بود نه این!

سپس آخرین نگاهش را با یاسر انداخت و جدی و دستوری‌وار گفت:

- برش گردون سر کارش!

رو برگرداند و با نگاه به کف دستش که اثرات آهنگ زنگ زده‌ی چهارچوب، رنگی نارنجی مانند به آن داد بود؛ با صدایی بلندتر از قبل گفت:

- اگه پول نداری بگم بیان در و دیوار اینجا رو برات رنگ بزنن پسرخاله!

سپس درحالی که دو دستش را به هم می‌زد تا رنگِ زنگ را از بین ببرد، راه به بیرون پیش برد. خودش هم نمی‌دانست چرا آن کار را کرده بود. شاید می‌خواست نشان بدهد آدم بدی نیست؛ که روحش اندکی تمیزتر از جمشید است.

پس از خارج شدنش از دید، یاسر که روی مبل‌های قدیمی اتاق نشسته بود، از جا برخاست. به جلوی مرتضی رسید و به سرِ به زیر افتاده‌ی او

نگریست. نمی‌دانست مردِ سن‌دارِ پیش رویش، لایق دادن یک شانس دوباره هست یا نه؛ نمی‌دانست باید به مانند گذشته، اعتماد و خیرخواهی‌اش را روانه‌ی مرد مقابلش کند یا نه. نفسش را عمیق بیرون داد و با گذاشتن دستی بر شانه‌ی مرتضی، آرام گفت:

- تا سه نشه بازی نشه؛ سه که شد دیگه نه من نه تو!

مرتضی که روی سر بلند کردن را نداشت، به سختی بغض جا خوش کرده در گلویش را خورد و زیر لب گفت:

- ببخش یاسرخان!

سپس آرام عقب رفت و از درگاه در خارج شد.

***

دوباره به مانند قبل روی صندلی‌اش لم داد و با چهره‌ای که چیزی از آن خوانده نمی‌شد، ترک‌های سقف را می‌شمرد. با صدای تقه‌ای که در خورد، بدون آنکه چشمش را اندکی کج کند تا آنجا را ببیند، گفت:

- که هستی؟

صدای یاسر سبب شد نگاهش را از سقف بگیرد و به او دهد. سرتاپای او را از نظر گذراند؛ پیراهنی مشکی به تن کرده بود و آستین‌هایش را بالا زده بود؛ شلوارش هم طبق معمول آقاوار و پارچه‌ای بود. یاسر برای از بین بردن نگاه خیره‌ی او، دوباره چند تقه به در زد. صدای تقه‌ها سبب شد مهرداد چشم‌هایش را کمی بالاتر ببرد و به چشم‌های قهوه‌ای رنگ یاسر بنگرد. یاسر دستش را به چهارچوب در تکیه داد و جدی گفت:

- انوشه نمرده؟

مهرداد که ابروهای بالا رفته‌ی یاسر را دید، نگاهش را به تیشرت زرد رنگش داد و لبخندی زد؛ لبخندی که تلخ‌خند بود. از درون دهان لپ‌هایش را به زیر دندان برد و پس از گاز گرفتنشان، با همان لبخند سرش را بلند کرد. یاسر به لبخند تو نگریست و با گرفتن تکیه‌ی دستش از در، جلو رفت. روی چهارپایه‌ی بلند مقابل مهرداد جای گرفت. با دیدن رد زنگ آهن بر کف دستش، گوشه‌ی لبش را کمی بالا داد و دستش را به سوی مهرداد گرفت. مهرداد که کف دست او را دید، تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اوکی آهنگرِ کوچک، میگم اینجا رو هم رنگ کنن.

یاسر با شنیدن لفظ آهنگر کوچک، سرش را ریز یک بار به چپ و راست تکان داد. مزه‌پرانی‌های مرد مقابلش، زرد پوشیدنش سه روز پس از مرگ مادرش، در پیش چشم پرسه زدن‌های مداوم، همه نشانگر یک چیز بود؛ اینکه او از درون تهی بود؛ اینکه او به دنبال راهی برای فرار از چیزی در درونش است. پایش را بالا آورد و روی میله‌ی چهارپایه گذاشت و سپس با نگاه به مهردادی که دوباره چشم به سقف دوخته بود، آرام گفت:

- خاکش کردی؟

مهرداد که خونسردی چهره‌اش به طور کامل پریده بود، دست در جیب شلوار فرو برد و پاکت سیگاری خارج کرد. سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و با استفاده از فندک روی دسته‌ی صندلی آن را روشن کرد. سیگار را میان انگشتان شصت و اشاره‌ای گرفت و پس از دور کردنش از لب‌هایش، آرام و جدی گفت:

- نه؛ فعلاً پزشکی قانونیه!

یاسر باز هم نفسش را عمیق بیرون داد و دستی به ریش‌های کوتاه مشکی رنگش کشید. سپس دستش را روی زانویش گذاشت و گفت:

- حریر کیه؟

مهرداد که اندکی عصبی شده بود، دندان بر هم فشرد. حضور پسرخاله‌اش را آنجا نمی‌توانست هضم کند. رابطه‌شان غیرمسالمت‌آمیزتر از آنس بود که بخواهد کنار هم بنشینند و به خوش و بش بپردازند. عصبانیتش را در مشت گرفت و درحالی که سیگارکشان، سقف را می‌نگریست، گفت:

- اونی که اسمش رو گفته، نگفته کیه؟

یاسر به دودی نگریست که مهرداد از دهان خارج کرد؛ سپس ابرو بالا انداخت و گفت:

- عمه‌مون؛ می‌دونم! کیه؟

مهرداد کف یک دستش را روی پیشانی‌اش فشرد و با کج کردن گوشه‌ی لبش، گفت:

- آها، کیه یعنی از بِ بسیار تا یِ یادگارش رو بریز رو دایره!

یاسر از تشبیه خلاقانه‌ی او تک‌خنده‌ای کرد و در سکوت منتظر ماند او لب باز کند و حرف بزند. مهرداد پکی از سیگارش کشید و جدی گفت:

- اسم اصلیش جیرانه. شونزده سالش که بود، خانوادگی میرن روستاشون تو اراک. یه عصر با بابات و جمشید محض تفریح و تفرج راه می‌افتن سمت رودخونه‌ی روستا. می‌پرن تو آب حال کنن و مثل بچه‌های چهار ساله میرن سمت جای عمیق. خلاصه تهش این میشه که بابات و حریر رو آب می‌بره ولی بابات یه شاخه که اتفاقا نزدیک کناره‌ی رودخونه بوده رو می‌گیره و با دست دیگه‌اش دست حریر رو خیلی سِفت می‌چسبه. اما، اما و اما جمشید عزیز که می‌رسه به شاخه؛ می‌بینه تا بخواد بره کمک بیار آب دوتاشون رو می‌بره و از طرفی زورش نمی‌رسه دو تاشون رو بکشه بیرون. بنابراین چی میشه؟ به جاوید پیشنهاد میده دست حریر رو ول کنه. بابات مقاومت می‌کنه اما تهش شدت جریان آب باعث میشه دست حریر دیگه تو دست جاوید نباشه و دیگه! خلاصه آب می‌برتش و جمشید جاوید از از آب می‌کشه بیرون. حریر رو چطور آب آورده به دهه‌ی نود؟ خب باید بگم نمی‌دونم دقیقاً چطوری، فقط می‌دونم یه مرد نجاتش داده و بعد دیگه نذاشته حریر برگرده پیش خانواده‌اش. مجبورش کرده باهاش ازدواج کنه و درنهایت بچه‌دار هم شدن.

نگاهش را از سقف گرفت و به چهره‌ی منتظر یاسر داد. لبخندی کمرنگ شیطنت‌آمیز بر لب نشاند و بی‌توجه به انتظار یاسر گفت:

- دانش‌آموز عزیزم، آهنگرِ کوچک، تا قصه‌های بعدی برو رد کارت!

یاسر ابرو در هم کشاند و گفت:

- بقیه‌اش؟ چطوری انوشه رو پیدا کرد؟ بچه‌اش کیه؟ چرا آدم خطرناکیه؟

مهرداد سیگارش را به جاسیگاری‌ای که روی میز کنار صندلی بود، فشرد. سپس صاف‌تر نشست و با همان لبخند جدی که آغشته به تمسخر بود، گفت:

- روزی یه داستان آهنگر؛ اصرار نکن!

یاسر از جا برخاست و با نگاهی عمیق به چشمان مهرداد، متفکر گفت:

- تو هم آهنگری!

مهرداد نیز از روی صندلی‌اش برخاست و جدی گفت:

- اتفاقاً نه؛ من هیچ‌وقت یکی از شما نیستم! من حکمتم؛ حکمت!

یاسر که از جدیت او، به مهم بودن این بحث برایش پی برده بود، گفت:

- حکمت رو از کی گرفتی؟

مهرداد چند قدم به یاسر نزدیک شد. درست مقابلش قرار گرفت و بی‌مزه‌پرانی، گفت:

- چون از هیچ خری نگرفتمش خوبه؛ چون من منم و به هیشکی وصل نیستم خوبه؛ چون مجبور نیستم پسر جمشید باشم، از قماش حریر و بابات باشم خوبه. اوکی پسر خاله؟

یاسر چند لحظه متجسسانه چشمان او را نگریست. تغییرات مهرداد برایش واضح بود. او می‌گفت حریر، بابات و جمشید؛ جمشید را پدرش به حساب نمی‌آورد. جلوی خانه پسرِ خاله و عمو صدایش کرده بود و حال تنها نسبتشان را از مادرانشان می‌دانست. مهرداد نفرتی عمیق از پدرش داشت؛ از کسی که مادرش را کشته بود. تنها سر تکان داد و خونسرد به طرف بیرون عقبگرد کرد. حس می‌کرد برای همین چیزهایی هم که به دانسته‌هایش افزوده شده بود، باید خدا را سپاس می‌گفت.

منتظر روی مبل‌های هلالی شکل و سفید نشسته بود تا حریر بیاید. بیش از هر بار دیگری معطل شده و کنترل عصبانیتش، کم- کم داشت

از بین می‌رفت. نزدیک شدن صدای پاشنه‌های کفش، نوید آمدن عمه‌اش را داد. به روبه‌رو چشم دوخت و جهت نگاهش را به سمت صدا متمایل نکرد. حریر وارد نشیمن هلالی عمارتش شد و درست روبه‌روی مهرداد نشست. بی‌مقدمه‌چینی و انتظار برای لب باز کردن مهرداد، سردتر از همیشه گفت:

- چی می‌خوای؟

مهرداد نگاهی گذرا به کت و شلوار مشکی رنگ حریر انداخت و جدی گفت:

- زنم، بچه‌ام و خواهرم!

حریر پوزخندی بر لب نشان داد و با تمسخر گفت:

- زنت؟ دختر من کی شد زن تو که من خبر ندارم؟

مهرداد ابرو در هم کشید و گفت:

- بحث رو نپیچون حریر؛ کجان؟! جمشید رو گرفتن پس دیگه خطر نیست.

حریر رو به جلو خم شد و با نشان دادن انگشت اشاره‌اش، محکم گفت:

- دیگه خوابشون رو هم نمی‌بینی! انوشه رو کشتی...

مهرداد با صورتی کبود از خشم از جا برخاست و با بلندترین صدایی که تابه‌حال آن خانه به خود دیده بود، فریاد زد:

- دهنت رو ببند!

لگدی وحشیانه به مبل زد و با خم شدنش، هر چه روی میز جلوی مبل بود را به ضرب بر زمین انداخت. صدای شکستن ظرف‌ها، خدمتکار را از آشپزخانه بیرون کشانده بود. ضربه‌هایش را که زد، به چشمان آبی رنگ و میخکوب شده‌ی حریر نگریست و با فریاد ادامه داد:

- انقدر خری که نمی‌فهمی جمشید اصلاً قصد نداشت انوشه رو بهت بده؟ انقدر احمقی که نمی‌فهمی اون موقعی که ما اون بچه‌ی بدبخت رو بی‌هوش کردیم که مثلاً بدیم دست اون، اون عوضی داشت مکان پیدا می‌کرد جسد انوشه رو جاگیر کنه؟

به اشک‌های جمع شده در چشم‌های حریر نگاه انداخت؛ اشک‌های که حریر جان می‌کرد جاری نشوند و سردی وجودش از میان نرود. مهرداد جلو رفت و مقابل حریرِ نشسته ایستاد. باری دیگر لب باز کرد و این‌بار آرام‌تر و متاصل‌تر از قبل گفت:

- مقصر می‌خوای؟ اوکی من کشتم.

دو قدم به عقب برداشت و با زدن چند ضربه به سینه‌اش، با همان چهره‌ی سرخ فریاد زد:

- انوشه رو من کشتم حریر!

با برگرداندن رویش، دو دستش را در موهای مشکی رنگش فرو کرد و با استیصال گفت:

- فقط بگو کجان!

حریر با پشت دست، اشکی که بی‌اجازه بر گونه‌ی استخوانی‌اش چکیده بود را زدود و از جا برخاست. به سمت مهردادی که پشت به او کرد بود، گام برداشت و دوباره جدی و سرد گفت:

- یه جایی که تو قرار نیست بدونی!

مهرداد آرام رو برگرداند و با حریر چشم در چشم شد. نگاه جدی و سختش را تیز به سوی دو گوی مقابلش رها کرد و خود فاصله‌اش را با حریر به حداقل رساند. با دست اندکی حریر را به عقب حل داد و با بالا دادن گوشه‌ی لبش، با جدیتی عجیب و ترسناک لب زد:

- حریر، با بد کسی در افتادی؛ با اون آشغالی که همزمان خون همه‌ی شما آشغال‌ها رو تو رگ داره در افتادی.

دندان‌هایش را بر هم سابید و ادامه داد:

- تا عصر بهت وقت میدم یا آدرس اون قبرستون رو بدی، یا بیاریشون همین‌جا؛ وگرنه پته متهات رو می‌ریزم رو آب. بهشون میگم چه غلطی کردی؛ که...

حریر به میان حرفش پرید و با برداشتن یک قدم به جلو، مهردادرا ناچار به عقب‌نشینی کرد. پوزخندی بر لب‌های باریکش نشاند و تهدیدوار گفت:

- تو عمارت من، تهدیدم می‌کنی؟ یه بشکن بزنم اسلحه سرت رو نشونه رفته و خونه‌ی ابدیت میشه یکی از سلول‌های پایین.

مهرداد که کم نیاورده بود، کشیدگی گوشه‌ی لبش را بیشتر کرد و مرموزانه گفت:

- امتحانش کن! خوشحال میشم همزمان با پوسیدن من، تو درگیر جواب پس دادن به داداش‌های دخترت باشی.

و در برابر نگاه سوالی حریر، عقب‌گرد کرد و همان‌طور که به طرف درب خروج می‌رفت، بلند گفت:

- از اون جایی میگم که یکی رو پیک کردم تا در صورت حس نکردن حضور گرمم در هرجایی که قبلاً توش ول بودم، نامه‌ی داغ و طولانی‌ای رو به دست خانواده‌ی آهنگر برسونه.

و سپس درحالی که با لبخندی شیطنت‌دار، پشت به حریرِ در حال حرص خوردن به جلو قدم برمی‌داشت، دستش را بالا برد و به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد؛ سپس از در خارج شد و لبخندش را جمع کرد. ابروهایش اخمی قوی بر پیشانی بلندش نگاریدند. خوب می‌دانست که درنهایت، با جدی گرفته نشدنش توسط حریر، ناچار به گفتن حقایق به حقیقت‌جویان آن روزهای زندگی‌اش می‌شود. حقایقی که از دخیل نبودن درونشان، بیش از اندازه مسرور بود.

ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. به آن سوی ماشین رفت و به درب ماشینش تکیه زد. هنوز تیشرت زرد رنگ صبح را به تن داشت و هر چه به وقوع پیوسته بود را منکر می‌شد. با نگاه به درب خانه‌ی مقابلش،

گوشی را از جیبش خارج کرد و شماره‌ی حریر را گرفت. تماس که برقرار شد، سکوت حریر او را به تکلم وا داشت.

- وقتت تموم شد!

حریر از آن سوی خط تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بهشون نمیگی، اگر هم بگی من اون دختر رو بهشون نمیدم.

مهرداد گوشه‌ی لبش را بالا داد. می‌دانست حریر سرسختی‌ای احمقانه در وجودش می‌پروراند. بی‌حرف تماس را بر حریر قطع کرد و گوشی را در جیب شلوارش فرو برد. تکیه‌اش را از ماشین گرفت و به سمت درب بزرگ مقابلش رفت. زنگ ساده‌ی کنار در را قاطع فشرد و انتظار کشید. پس از دو دقیقه، بخش کوچک در باز گشت و چهره‌ی صحرا مقابلش قرار گرفت. صحرا چادری گلدار و خاکستری بر سر داشت و یک دستش بندِ زیر چانه‌اش بود. مهرداد با دیدن او، ابرو بالا انداخت و جدی گفت:

- حاج خانم صحرا، اخوی یاسر تشریف دارن؟

صحرا از تیکه‌ی او ابرو در هم کرد و گفت:

- آره!

مهرداد دستش را بر در فشرد تا باز شود و همزمان بلند گفت:

- یاالله!

صحرا که از هجوم ناگهانی او شوکه شده بود، چند قدم عقب رفت و از درگاه در کنار رفت. مهرداد که وارد حیاط شد، در را پشت سرش بست و همچنان که سر می‌چرخاند تا آنجا را دید بزند، دوباره گفت:

- البته حاج خانوم صحرا که رو بگیره از ما، یاالله لازم نیست. بقیه همه محرمن!

سپس در حالی که جلو می‌رفت، سرش را به نشانه‌ی شعف بالا و پایین کرد و ادامه داد:

- عجب حیاطی دارید بابا!

صدای یاسر سبب شد سرش را بلند کند و به بالای پله‌ها بنگرد.

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

یاسر با لباس‌های بیرونی در چهارچوب درب ساختمانِ خانه قرار گرفته بود و با اخم به او می‌نگریست. مهرداد گوشه‌ی لب‌هایش را پایین داد و با تعجب و اشاره‌ی دست به یاسر، گفت:

- اِ آهنگر، تو خونه‌تون هم از این شلوار حاج‌آقایی‌ها پا می‌کنی؟ بابا بی‌خیال، پیژامه چی پس؟

یاسر چند قدم به جلو برداشت و با تک نگاهی به صحرا که نزدیک به در حیاط ایستاده لود، گفت:

- نمک نریز! چی می‌خوای؟

مهرداد که حوضِ درون حیاط را رد کرده بود، با رسیدن به پله‌ها، پله‌ی اول را بالا رفت و جدی گفت:

- اومدم کلاس فوق‌العاده بذارم برات آهنگر. یه داستان آوردم که کرک و پرِ اهل خونه‌تون بریزه!

یاسر که هنوز ابروهایش در هم بود، با نگاهی عمیق به چهره‌ی جدی شده‌ی مهرداد، عقب رفت. وارد خانه شد و با اشاره‌ی سر، از مهرداد خواست وارد شود. مهرداد چند پله‌ی باقی‌مانده را بالا رفت و همچنان که داخل می‌شد، بلند گفت:

- حاج خانوم ببخشید پشتم به شماست!

و سپس تک خنده‌ای کرد و بی‌توجه به سر تکان دادن یاسر، وارد شد. در خانه‌ی ساده‌ی مقابلش سر چرخاند و ذهنش لحظه‌ای عمارت فراخ و خالی از گرمای حریر را به یاد آورد. نگاهش ثانیه‌ای روی مانی قفل شد؛ مانی‌ای که کنار راه‌پله، با چشمانی لبریز از اشک ایستاده بود.

جدی به زمین نگریست که آب شدنشش را نسبت به اولین باری که دیده بودش، حس می‌کرد. سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و به طرف مبل‌ها حرکت کرد. با دیدن یرحا که نشسته بر مبل، به عروسک خرسی‌اش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، لبخندی کمرنگ بر لب زد و دست در جیب شلوار فرو برد. آبنباتی رنگین‌کمانی از جیبش خارج کرد و بلند گفت:

- پیس پیس دختر کوچولو!

نگاه آبی رنگ یرحا که به طرفش کشیده شد، آبنبات را در دست تاب داد و با ملایمت گفت:

- میشه لطفاً با اون خرس کوچولو برید تو اتاقتون آبنبات بخورید؟ من و...

اشاره‌ای به یاسر که اخم‌هایش از بین رفته بود کرد و ادامه داد:

- من و ایشون می‌خوایم حرف‌های بزرگونه بزنیم.

یرحا نگاهی به یاسر انداخت و سر تکان دادن او را که دید، آرام و با نازی کودکانه از جا برخاست. به طرف مهرداد که با اندکی فاصله از مبل‌ها ایستاده بود گام برداشت و پس از آنکه آبنبات را آرام از دست او گرفت، با دو به طرف پله‌ها رفت. رفتن یرحا سبب شد مهرداد دستِ خالی از آبنباتش را پایین آورد و روی نزدیک‌ترین مبل که تک‌نفره بود، بنشیند. پا روی پا انداخت و با نگاه به روبه‌رو و نرده‌ی پله‌ها، بلند گفت:

- می‌خواید بشنوید بشینید که من کلی کار دارم.

یاسر آرام به طرف مبل تک‌نفره‌ی روبه‌روی مهرداد رفت و روی آن نشست. صحرا که داخل شده بود نیز همراه با مانی، روی مبل دونفره‌ی روبه‌روی مهرداد جاگیر شدند. مهرداد سری بالا و پایین کرد و گفت:

- اینجا یه پسر دیگه داشت؛ اون نمیاد؟ یادمه یه جاوید نامی هم اینجاها هر روز می‌پلکید؛ اون چی؟

یاسر که هنوز به هدف مهرداد و حرف‌هایی که می‌خواست بزند، می‌اندیشید، آرام گفت:

- فعلاً نیستن.

مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت:

- اِ کجان؟

سکوت یاسر و نگاه کلافه‌اش را که دید، دست‌هایش را بالا برد و با حالتی تسلیم‌وارانه، گفت:

- اوکی آهنگر، اصلاً به من چه!

پایش را از روی پایش پایین آورد، تکیه‌اش را از مبل گرفت و درحالی که دوباره جدی شده بود و حس شوخ‌طبعی در چهره‌اش قابل دید، نبود، سر به پایین گفت:

- داستان امروز درباره‌ی یه دختره! یه دختر که ظاهراً دختر حریره اما در اصل...

به سه چهره‌ی کنجکاو پیش رویش نگاهی گذرا انداخت و با کشیدن نفسی عمیق، آرام‌تر از قبل ادامه داد:

- در اصل دختر این خونه است.

و چیزی که دید، دقیقاً همانی بود که تصورش می‌گفت خواهد دید؛ بهت و گیجی!

مهرداد نفسش را عمیق بیرون داد و با نگاه به مانیِ متحیر، دوباره بیان کلامش را آغاز کرد.

- سی سال پیش که انوشه رو از خونه بیرون کردی، انوشه شب تو خیابون نخوابید؛ حریر که مدام خانواده‌ی شما و جمشید رو می‌پایید، اومد و بردش پیش خودش.

داستان‌سرایی‌اش را قطع کرد و با نگریستن به یاسر، کوتاه گفت:

- فرض رو بر این می‌گیرم که قضیه‌ی حریر و داستان اول رو براشون تعریف کرده باشی آهنگر.

یاسر با اخم سری تکان داد و سبب شد مهرداد دوباره قصه‌گویی‌اش را از سر بگیرد.

- انوشه میره پیشِ حریری که شوهرش مرده بود. سعیدِ راغب، شوهرِ مایه‌دار و گردن‌کلفتِ حریر بعد از مرگش تنها دو وارث داشت؛ حریری که زنش بود و جانای دو ساله‌ای که دخترشون بود. حریر که تو تمام

مدت بودنش پیش سعید سر از کار و بار اون مرد و قاچاقچی بودنش در آورده بود؛ تصمیم می‌گیره راس اون تشکیلات جای خودش بشه ولی با این تفاوت که در راستای اهداف پلیس تلاش کنه. چرا؟ مثلاً می‌خواست به خودش و بچه‌اش بگه آدم خوبیه؛ در صورتی که...

نگاهش را میان چشمان منتظر روبه‌رویش تاب داد و ادامه داد:

- این بقیه‌ی داستان حریر بود.

خیره به مانی گفت:

- خواهرزاده‌ی شونزده ساله‌ی شما که به اسم جیران می‌شناختیش.

مانی که اندکی رنگش پریده بود و دست‌هایش لرز گرفته بود، چیزی نگفت و فقط خیره مهرداد را نگریست.

- میریم سراغ اون چند جمله‌ی اول؛ یعنی دختر حریر که در اصل دختر این خونه است. همون‌طور که گفتم حریر انوشه رو می‌بره پیش خودش و انوشه هم که جایی برای رفتن نداشته، ناچاراً پیش دخترخاله‌ی زنده شده‌اش می‌مونه. از اون روز دوازده سال می‌گذره و این دو با همدیگه و با دو تا بچه‌هاشون که من و جانا بودیم زندگی می‌کنن. اون موقع جانا

چهارده سالش بود و من دوازده سالم. اون سال، همون زمانی بود که دو سال از مرگ مهیار می‌گذشت و جمشید و لیلا از ایران رفته بودن. بپایی که حریر برای جمشید و لیلا گذاشته بود، به حریر میگه که لیلا حامله است. و این زمان حریر و انوشه متوجه میشن که دوست دارن چجوری انتقام روزهایی که گذروندن رو از جمشید بگیرن؛ جمشیدی که بعد از مرگ مهیار و بعد از گذشت دو سال تازه زندگیش یکم آروم شده بود. چجوری؟ تصمیم می‌گیرن بچه‌شون رو ازشون بگیرن. به نظر سخت میاد ولی برای حریر کار راحتی بود. روز زایمان لیلا با پول جوری همه چی رو نشون داد که لیلا و جمشید فکر کنن بچه‌شون مرده و فکر کنم جسد یه نوزاد که واقعا مرده بود رو دادن بهشون تا اون دو نفر خاک کنن. اون بچه رو بپای قابل اطمینان حریر آورد ایران و حریر به اسم خودش و سعیدی که زنده نبود، باز هم با پول براش شناسنامه گرفت. اون دختر الان هجده سالشه و اسمش صدف راغبه؛ خواهر من و به ظاهر دخترِ حریر. بعد از اون، یعنی وقتی برای بار دوم لیلا بچه‌اش رو از دست داد، دیوونه شد و خودکشی کرد. جمشید هم به طرز عجیب و غریبی از باندهای بزرگ قاچاق سر درآورد و تقریبا همکارِ حریر شد.

البته سبک کارشون یکم زیادی فرق داشت؛ جمشید بعد از مرگ بچه‌اش و لیلا، وحشی شده بود.

حرفش را قطع کرد، پوزخندی زد و به بُهت سه جفت چشم مقابلش نگریست. گمانش می‌گفت آن سه قشنگ متوجه شدند که پس از آن قرار است چگونه داستانش را ادامه دهد. آن سه دقیقاً فهمیدند که حریر و انوشه، چگونه به صورت پنهانی از جاوید انتقام گرفته بودند. لبخندی جدی زد و ادامه داد:

- یِس؛ درسته! قُلِ دوم یرحای شما نمرده؛ همون بلا رو پنج سال پیش حریر سر شما و خانواده‌تون آورد. اسمش یاسه و قانوناً دختر حریر و سعیده. یاس، صدف و جانا الان یه جایی‌ان که منم نمی‌دونم کجاست چون حریر به قول خودش داره من رو بابت ریسک کردن سرِ جون انوشه تنبیه می‌کنه؛ بااینکه خودش می‌دونه من هیچ ربطی به مرگ مادرم ندارم.

مانی با مردمک‌هایی گشاد شده مهرداد را نگاه می‌کرد و صحرا دیگر چادرش را سفت زیر گلویش نگرفته بود. و یاسر، دستانش مشت شده بودند و دندان‌های کلید شده‌اش، نویدِ طوفانی در درونش را می‌داد.

مهرداد رو به صحرا بشکنی زد و با اشاره به آشپزخانه که اپنش در دید بود، گفت:

- حاج خانوم برو یه پارچ آب بردار بیار که گلوم خشک شد!

نگاه بهت‌زده صحرا به او و تکان نخوردنش، سبب شد نچی کند و خود از جای برخیزد. به طرف آشپزخانه رفت و جالیوانی کنار سینک، سه لیوان برداشت. دو لیوان را با آب شیر پر کرد و در سینی استیلی که روی کابینت بود، گذاشت. لیوان سوم را پس از پر کردن، سر کشید و دوباره پر کرد. سینی با دو لیوان را در یه دست گرفت و لیوانی که با آن آب خورده بود را با دست دیگرش. از آشپزخانه خارج شد و سینی را روی میزی که جلوی مانی و صحرا بود گذاشت. لیوان دیگر را جلوی یاسر گرفت و با لبخند گفت:

- اختصاصی برای آهنگرِ کوچک. سرخ شدی؛ بخور که ترکش‌هات ما رو نکشه!

یاسر که طبق گفته‌ی مهرداد، چهره‌اش قرمز شده و فکش قفل شده بود، نگاهش را از روبه‌رو گرفت و با گرفتن لیوان از دستِ مهرداد، به

ضرب از جا برخاست و آن را بر زمین کوبید. مهرداد ابرو بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

- حیف شد که!

یاسر بی‌توجه به خورده شیشه‌ها، مقابل مهرداد جای گرفت و یقه‌ی تیشرت زرد رنگ او را در یک دست فشرد. درحالی که هنوز سرخ بود و دندان‌هایش را بر هم می‌سابید، به سختی و آرام گفت:

- چرا اومدی این‌ها رو گفتی؟

مهرداد بدون جدا کردن دست یاسر از یقه‌اش، نیش‌خندی زد و گفت:

- بده خواستم سطح دانشتون بالا بره؟

یاسر با دست دیگرش فک و جانه‌ی مهرداد را در دست گرفت و عصبی و بلند گفت:

- چرت نگو جواب من رو بده؟

مهرداد مچ دست یاسر را گرفت و با فشار، دست او را از چانه‌اش جدا کرد. سرش را نزدیک به گوش یاسر برد و با خشمی که به ناگاه به وجودش سرایت کرده بود، کنار گوش او لب زد:

- چون بچه‌ی من تو شکم جاناست و من نامزد و بچه‌ام رو می‌خوام؛ چون حریر آدرسشون رو به من نمی‌داد و من باید برای تلافی یه حرکتی می‌زدم. اوکی هانی؟

یاسر که اطلاعات جدیدی به مغزش وارد شده بود، کمی آرام‌تر اما هنوز جدی، از گوشه به چشمان مهرداد نگریست؛ سپس با یک حرکت یقه‌ی او را نیز رها کرد و عقب رفت. مانی که رنگش بی‌رنگ‌تر از قبل شده بود و لرزش دست‌های ضعیف شده‌اش از حر گذشته بود، از جا برخاست و لرزان گفت:

- چی‌کار کنیم حالا؟ چجوری بچه‌ام رو پس بگیریم؟

مهرداد تیشرتش را صاف کرد و با نگاه به مانی و روسری کوتاه و مشکی رنگی کو موهایش را پوشانده بود، گفت:

- خیلی سخت! شما اصلاً مدرکی مبنی بر زنده بودنش ندارید که بخواید شکایت کنید تا پیداش کنن؛ حریر هم آدرس بده نیست.

صحرا با ابروهای درهم درحالی که چادرش را شل گرفته بود، از جا برخاست و گفت:

- رد گوشی‌هاشون رو...

مهرداد دست بالا برد سریع گفت:

- گوشی همه‌شون خاموشه!

همه بی‌رمق هم را می‌نگریستند و فکر می‌کردند. یاسر دستش را عصبی بر صورتش کشید و رو به طرف درب ورود کرد. صدای باز شدن در و پشت‌بندش حضور یوسف و جاوید در حیاط، گره ابروهایش را تنگ‌تر کرد. به سرعت به سمت مهرداد چرخید و با بالا آوردن انگشت اشاره‌اش به نشانه‌ی تحدید، گفت:

- بابام اومده؛ سلام می‌کنی میگی دوست یوسفی و بعد میری. هیچی راجع‌به هیچی نمی‌دونه و قرار نیست بدونه.

مهرداد ابرو بالا انداخت و سوی نگاهش را به طرف حیاط کشاند. جاوید را دید که آرام- آرام از پله‌ها بالا می‌آید. لبخندی گشاده اما به دور از شادی زد و سری به معنای تایید تکان داد. باز شدن در و ورود جاوید و یوسف سبب شد مهرداد با احترام جلو برود و بگوید:

- سلام علیکم حاج‌آقا!

ادب و احترامش کمی غریب از انتظار بود. اما ثانیه‌ای بعد خود حقیقی مهرداد دوباره ظهور کرد. زمانی که یوسف پشت سر جاوید وارد شد، به‌گونه‌ای که گویا سال‌هاست او را ندیده، به سویش رفت و او را مردانه در آغوش گرفت. بُهت یوسف و دست‌های باز مانده‌اش سبب شد مهرداد ریز در گوشش بگوید:

- داریم تئاتر بازی می‌کنیم من رفیق شیشتم.

یاسر که سعی کرده بود آثار اعصاب خرابش را از چهره‌اش محو کند، باری دیگر با نگریستن به مهرداد، سرش را از روی تاسف چرخاند. آن پسرِ لاقید، دیگر از حد گذرانده بود! یوسف دو دستش را آرام بر روی شانه‌های او گذاشت؛ سپس لبخند تصنعی و حرص‌دار روانه‌ی نگاه جاوید کرد. مهرداد را به سختی از خود جدا کرد و سربه‌زیر خطاب به جاوید گفت:

- هم‌دانشگاهی قدیم هستن ایشون!

جاوید که عادت پسر کوچکش را می‌دانست، ابروهایش آرام به هم نزدیک شد و یاسر دوباره کلافه سری از روی تاسف به چپ و راست تکان داد. یوسف هنگام دروغ گفتن زمین را می‌نگریست. جاوید بی‌توجه

به یوسف و سرش که بالا آمده بود، با نگاه چرخاندن میان افراد آشفته‌ی خانه، خطاب به مهرداد گفت:

- کی هستی پسر؟

مهرداد که ظاهرسازی را رو به موت دید، سرش را به گوش یوسف نزدیک کرد و با زمزمه کردن:

- استعداد صفر!

سپس سرش را عقب کشید و با جدیت خطاب به جاوید گفت:

- مهرداد هستم؛ دوست قدیمی پسرتون. منتهی خیلی از من خوشش نمیاد. آدرستون رو پیدا کردم بیام یه امانتی کوچیک رو به دستش برسونم؛ پس بااجازه...

سپس در برابر آن همه نگاه متعجب از این جدیتِ خالی مهردادِ همیشگی، دست یوسف را کشید و به طرف حیاط کشاندش. یوسف نیز برای خراب نکردن دوباره‌ی همه چیز، به سرعت رو برگرداند و با او همراه شد. کفش‌هایشان را که پا کردند و کنار حوض که رسیدند،

مهرداد به موها و ریش‌های تازه رنگ شده‌ی یوسف نگریست و بالا دادن ابروهایش، تیکه‌وارانه گفت:

- می‌بینم که تغییر رنگ دادی پسر حاجی!

یوسف که نگاه خیره‌ی جاوید را از پشت پنجره دید، نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با دست کشیدن به ریش‌های کوتاه قهوه‌ای رنگش، لبخندی تصنعی زد و جدی گفت:

- ربطش به تو؟

مهرداد که اندکی قدبلندتر از یوسف بود، دستش را سیلی‌وار، آرام به صورت یوسف زد و گفت:

- باید سر یه چیزی گفت‌وگو کنیم دیگه بچه آهنگر!

یوسف مچ دست او را محکم در دست گرفت و با طعنه و پوخند گفت:

- چطوره درباره‌ی رنگ لباس تو حرف بزنیم؟ انوشه سه روز پیش مرد، نه؟

مهرداد که با به میان آمدن نامِ انوشه، آرامشی برایش نمانده بود و ابروهای صاف و کشیده‌اش به هم نزدیک شده بود، مچ دستش را از

میان انگشتان یوسف به ضرب بیرون کشید. سرش را به صورت یوسف نزدیک کرد و با گرفتن یقه‌ی سویشرت مشکی رنگ او، غرید:

- دهنت رو...

یوسف دستش را روی دست مهرداد که یقه‌ی لباسش را گرفته بود، نهاد و به مانند مهرداد عصبی گفت:

- چیه؟ به غیرت نداشته‌ات بر خورد؟

مهرداد که نفس‌هایش سنگین بیرون می‌آمد و شقیقه‌اش نبض می‌زد، چند ثانیه در چشمان قهوه‌ای رنگ و طلبکار یوسف زوم کرد و سپس در حرکتی غافلگیرانه، مشت دست دیگرش را بالا آورد و در صورت او فرود آورد. صدای باز شدن در و هجوم افراد آن خانه برایش مهم نبود؛ تنها ضرباتش را با تمام قدرت به صورت یوسف وارد می‌کرد.

گویا بالاخره پس از سه روز، کسی را یافته بود که حرص و عصبانیتش را با او تخلیه کند. پرت شدنش به طرف عقب و افتادنش بر موزاییک‌های مربعی کف حیاط، متوقفش کرد. با چشمان وحشی شده‌ی سبز رنگش، به یاسر سرخ شده از عصبانیت نگریست و فریاد او را به گوش خرید.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

یاسر با آن آستین‌های تا خورده پیراهنش، همچو سوپرمن آمده بود تا برادر افتاده بر زمینش را نجات دهد. از جا برخاست و بی‌توجه به خونی که روی مشتش نشسته بود، جدی خطاب به یاسر گفت:

- داداشت اشتباه کرد، تو دهنی خورد.

یاسر به سویش هجوم برد و با گرفتن یقه‌اش، او را هلی داد و غرید:

- گمشو بیرون!

مهرداد که با فشارِ دست یاسر، چند قدم رو به عقب تلو خورد، نگاه آخرش را به اعضای آن خانه انداخت. به جاویدی که ابرو درهم کشیده بود، به صحرایی که با اشک‌هایی روان کنار یوسف نشسته بود و دست بر بینی شکسته‌ی برادرش می‌کشید و درنهایت به مانی‌ای که مظلوم و مغموم گوشه‌ای نشسته بود و خانواده‌ی درام ریخته و پاره‌ها تنش را با افسوس می‌نگریست. بی‌حرف در برابر نگاه یاسر از در خارج شد و بدون بستنش، به طرف ماشینش گام برداشت.

مهرداد ماشین را می‌راند و هنوز دندان بر هم می‌سابید. نگاهش لحظه‌ای به آینه جلوی ماشین افتاد و با حس اینکه ماشین پشت سرش، مدتی طولانی در تعقیبش است، ابرو در هم کشید. می‌دانست جز حریر کسی برایش بپا نمی‌گذارد. از آنجایی که آدم فرار کردن نبود؛ می‌خواست ماشین را نگه داد و بقیه‌ی حرصش را سر آن آدم خالی کند که زنگ خوردن گوشی‌اش، مانع شد.

نیمی از حواسش به جلو بود و نیمی به شماره‌ی ناشناسی که بر گوشی‌اش افتاده بود. پس از چند ثانیه زل زدن به گوشی و شماره برای یافتن اندکی آشنایی، انگشتش را بر روی گزینه‌ی سبز تماس فشرد. بلافاصله پس از برقراری ارتباط، صدای نفس- نفس‌زنان دختری در گوشش پیچید.

- الو، الو مهرداد!

با شنیدن آن صدای مضطرب و آشنا، به ناگاه پا رو ترمز گذاشت و وسط خیابان عظیمی که درش بود، نگه داشت. یک چشم‌هایش به ماشینی بود که تعقیبش می‌کرد و با ایستادن او، بی‌مکث ایستاده بود و

گوش‌هایش با فرد پشت گوشی. با هراسی که ناشی از احوال صدف بود گفت:

- کجایی صدف؟

دخترک دوباره با همان صدا که کمی آرام‌تر شده بود، گفت:

- فرار کردم اما نمی‌دونم کجا برم. می‌دونن میام پیش تو، نمی‌تونم بیام خونه‌ات.

مهرداد دو ضربه‌ی محکم با مشتِ هنوز خونی‌اش بر فرمان زد و با نگاه به فردی که از ماشین تعقیب‌کننده‌اش پیاده شد، محکم گفت:

- قشنگ گوش کن ببین چی میگم صدف. میری اینجایی که میگم، میگی صدفی؛ خواهر من! بهشون میگی مهرداد گفت نباید کسی بفهمه من اومدم اونجا تا داداشم بیاد. دیگه هم تا اومدنم، به شماره‌ی من زنگ نزن؛ نه خودت، نه اون‌ها؛ فهمیدی؟!

با 《باشه》 ای که صدف تند بر لب جاری کرد، به سرعت آدرس خانه‌ای که چندی پیش از آن بیرون شده بود را داد. تنها جایی که در آن لحظه به ذهنش می‌رسید، همان‌جا بود؛ ولاغیر! با دیدن مرد کت و

شلواری‌ای که دستش به اسلحه‌ی زیر کتش بود، بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و به سرعت شماره‌ی درون گوشی‌اش را پاک کرد.

تقه‌ای که به شیشه خورد، سبب شد آن را آرام پایین دهد و به مرد آشنای پشت شیشه بنگرد. بالاخره آنقدر در عمارت حریر مانده بود آدم‌هایش را بشناسد. مرد که جوان بود و موهای از ته زده شده‌ی سرش، برق ساطع شده از سرش را عامل بود، بی‌توجه به بوق‌های پشت سر هم ماشین‌های وسط خیابان، آرام و جدی گفت:

- باید ببرمت عمارت.

مهرداد که گوشی‌اش را سفت در دست می‌فشرد، گوشه‌ی لبش را بالا داد و جدی گفت:

- چه جالب! اتفاقاً داشتم می‌رفتم همون‌جا. می‌تونی مثل قبل از پشت پاسبونی بدی.

مرد که صورت کشیده‌اش اندکی نزدیک به شیشه‌ی پایین رفته بود و دستش به سقف، خونسرد دوباره گفت:

- با ماشین ما میایی؛ پیاده شو!

مهرداد که به دلیل تماس صدف محافظه‌کار و حرف‌گوش‌کن شده بود، دون در آوردن سوئیچ، از ماشین پیاده شد. جلوتر از مردی که هیکلی اندک درشت‌تر از اندام او داشت، به سمت ماشین آن‌ها راه افتاد.

همزمان با رسیدنش، مردی دیگر از ماشین تعقیب‌کننده‌اش پیاده شد و به طرف ماشین او که سیل بوق‌ها و ناسزاها به سمت صاحبش نشانه رفته بود، قدم برداشت. جدی و بی‌درنگ به طرف درب جلو گام برداشت و با باز کردن در، روی صندلی کنار راننده جای گرفت. سوار شدن راننده که همان محافظِ پاسبان بود، حرکت ماشینشان را سبب گشت.

***

یاسر روی مبل نشسته بود و در حالی که آرنج‌هایش را بر زانوهایش تکیه زده بود و کف دو دستش نقابی بر لب و دهانش ساخته بودند، به زمین می‌نگریست و فکر می‌کرد. هیچ ایده‌ای برای خلاصی از وضعی که درش بودند نداشت. صدای جاوید مسبب بلند شدن سرش و چشم دوختن به کنار پله‌ها شد.

- اون پسر کی بود؟

جاوید درحالی که هنوز وضعیتش کاملاً عادی نشده بود و با ضعف راه می‌رفت، دستش را به نرده تکیه زده بود و یاسر را خیره می‌نگریست. یاسر از جا برخاست و با گفتن:

- گفت کی بود!

خواست رو بچرخاند و به طرف آشپزخانه برود که صدای بلند شده‌ی جاوید سبب شد با کنجکاوی سر برگرداند.

- به من دروغ نگو یاسر! وقتی من نبودم چی شد؟ این نامه چی میگه؟ میگه هر آدم غریبه‌ای می‌تونه آشنا باشه؛ پس جواب من رو بده!

یاسر به نامه‌ی کاهی رنگ درون دستان جاوید نگریست و آرام سمت او گام برداشت. نامه را به دست گرفت و پس از باز کردنش، یک خط نوشته شده در آن را زمزمه کرد.

- سلام حاج‌آقا جاوید بزرگ. من برگشتم؛ مواظب زندگیت باش!

یاسر نفسش را عمیق بیرون داد و با نگاه به چشمان آبی رنگ و پرسوال پدرش، جدی پرسید:

- این کجا بوده؟

جاوید دستی بر ریش‌های بلند شده‌ی سفید رنگش کشید و گفت:

- قبل از اومدن اون زن تو حیاط پیداش کردم. حالا بگو چی شده که هیچ‌کدومتون مثل قبل نیستید؟

یاسر زل زدن به چشمان پدرش را متوقف نکرد. شاید آن مرد فراموش کرده بود که قبل از بستری شدنش در بیمارستان، همه مثل قبل نبودند. شاید فراموش کرده بود حدوداً ده روزی بود که بیتا نیست شده بود و هیچ‌چیز مثل سابق نبود. به نظر خودش که آن آشفتگی چیزی عادی بود و بوی نو بودن نمی‌داد.

تنها تفاوتی که دیده می‌شد این بود که هم صحرا و هم یوسف با پدرشان سخن می‌گفتند و خشکی قبل را نداشتند. آن دو فهمیده بودند که جاوید نیز قربانی بود و تنها مانی نمی‌توانست نبود دخترش را به گردن جاوید نیندازد. نامه را آرام در دستش تکان داد و سکوت کرد. جاوید که سکوت او را دید، دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

- حرف بزن پسر! چرا از خوندن اون جمله تعجب نکردی؟

یاسر سرش را عصبی به چپ و راست تکان داد. هر چه فکر می‌کرد، پدرش تابِ دریافت آن همه اطلاعات جدید را نداشت و به قطع کارشان

به بیمارستان می‌کشید. او حتی هنوز درباره‌ی حیات و عقدشان هم به جاوید نگفته بود. خواست عقب بکشد که جاوید با فریاد گفت:

- حرف بزن پسر!

یاسر خواست حرف زدن را به زمان مناسب‌تری موکول کند تا لاقل بداند چه باید بگوید و از گفتن چه چیز صرف‌نظر کند که شنیدن صدای زنگ در تمرکزش را به هم ریخت.

هم خودش و هم جاوید نگاهشان به طرف درب حیاط بود که در اندک روشنایی غروب، مخو دیده می‌شد. صدای زنگ که ممتد شد، صحرا با دو از پله‌ها پایین آمد و با نگاه به جاوید و یاسری که هنوز سرجایشان ایستاده بودند، گفت:

- چرا باز نمی‌کنید؟

سپس بدون مکث به طرف درب حیاط رفت. در وسط حیاط، چادری که با خود آورده بود را به سرعت سر کرد و سپس در را بازنمود.
دخترِ لاغر اندامی که پیش رویش می‌دید، به هیچ‌وجه برایش آشنا نبود. دختر، لباس‌هایی مشکی رنگ و اسپرت به تن داشت و کلاه کپش، به چهره‌ی سفید رنگ و ظریفش سایه می‌انداخت. صحرا که سرِ به زیر

افتاده و نگاه پریشان او را به دو سوی کوچه دید، به دو طرف کوچه آرام چشم چرخاند و گفت:

- بفرمایید!

دختر سر بلند کرد و چشم‌های درشت و مشکی رنگش را مضطرب به چهره‌ی قاب گرفته شده با چادرِ صحرا داد. زمزمه‌وار گفت:

- اسمم صدفه؛ مهرداد گفت بیام اینجا. میشه بیام تو؟

صحرا که با شنیدن نام دختر و مهرداد متعجب شده بود، آرام از جلوی درگاهِ در کنار رفت تا صدف وارد شود. در را که بست، نگاه به سوی صدفی چرخاند که حیاط را با بی‌قراری دید می‌زد. حال که دخترک نیمرخش به سوی او بود، می‌توانست کوله‌ی بزرگ و مشکی رنگی که بر دوشش بود را هم ببیند.

دستش را جلو برد خواست دست مشت شده‌ی او را بگیرد که صدف دستش را به ضرب کشید. تماس ناگهانی دست صحرا با پوست دستش، این پس کشیدن را مسبب بود. صحرا که نفس‌های تند او را دید، چادرش را از سر برداشت و به روی بازو انداخت. مقابل دختر قرار گرفت و با نهادن دو دستش بر بازوهای او، با آرامش گفت:

- شیش؛ آروم باش! اینجا چی‌کار می‌کنی؟ مهرداد گفت حریر تو رو...

صدف به میان حرف صحرا پرید و با نگاه به موهای بلندِ بافته شده‌ی او که نمایی زیبا به پوست گندمی رنگش می‌دادند، با لرز گفت:

- فرار کردم. مهرداد گفت بیام اینجا؛ گفت بهتون بگم تا اومدنش کسی نباید بفهمه من اینجام؛ گفت نباید بهش زنگ بزنیم؛ گفت...

هق- هق‌های دختر سبب شد صحرا که دلرحمی از چشمان قهوه‌ای رنگ و کشیده‌اش خوانده می‌شد، آغوشش را برای دختر باز کند و او را در بر گیرد. قدِ کوتاه صدف و طرافت اندامش، مسببِ مای گرفتن کامل در بغل صحرا شده بود. صحرا که با کشیدن کف یک دستش بر کمرِ صدف سعی در آرام کردنش داشت، نگاهش به بالای پله‌ها و به سوی یاسر و پدرش کشیده شد. آن دو با کنجکاوی به دختر ناشناخته‌اش می‌نگریستند که پا در خانه‌شان گذاشته بود.

پس از چند دقیقه، صحرا کمی او را از خود فاصله داد و زمزمه‌وار و با همان آرامش سابق، لب زد:

- اینجا جات امنه. من صحرام و...

می‌خواست بگوید دختر عمویت هستم که متوقف شد. مهرداد نگفته بود که صدف می‌داند حریر مادرش نیست یا نه. صدف که مکث صحرا را دید، با تردید گفت:

- دخترِ عمو جاویدی؟

و این نیم‌جمله باعث شد صحرا جواب سوالش را بگیرد. او می‌دانست!

- من می‌دونم؛ مهرداد بهم گفته اما ماما... اما حریر نمی‌دونه که من می‌دونم.

صحرا نفسش را عمیق بیرون داد و سرش را به نشانه‌ی تایید، آرام بالا و پایین کرد. با به یاد آوردن چیزی، درحالی که برای پرسیدن این پا و آن پا می‌کرد و مردد بود، گفت:

- یاس!

صدف که آرام‌تر از قبل شده بود، لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش؛ جاش خوبه!

صحرا این‌بار بی‌تردید پرسید:

- اگه جاش خوبه تو چرا فرار کردی؟

صدف سر به زیر انداخت و گفت:

- چون خسته شده بودم؛ چون می‌خواستم مهرداد رو ببینم؛ چون...

صحرا که مکث او را دید، چشم ریز کرد و با تکان سرش، سوالی گفت:

- چون؟!

صدف با غمی محو در کلامش، گفت:

- چون اون‌جا داره یه اتفاقی می‌افته و من باید به مهرداد بگم!

صحرا که کنجکاو شده بود، خواست بپرسد چه اتفاقی، که یاسر کنارش قرار گرفت و همزمان صدایش در آن سو پیچید.

- صحرا!

خودش را کمی عقب‌تر کشید و با نیم‌نگاهی به یاسر، گفت:

- خواهر مهرداده؛ صدف!

و سپس کوتاه چند جمله‌ی ابتدایی‌ای که صدف بر لب رانده بود را بازگو کرد. یاسر ابرا بالا انداخت و با نگاهی به پشت سرش و جایی که جاوید ایستاده بود، آرام گفت:

- بابا رو چی‌کار کنیم؟

صحرا انگشتانش را به هم فشرد و به مانند یاسر آرام گفت:

- میگیم دوستِ...

پیش از آنکه جمله‌اش را پایان دهد، یاسر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- باور نمی‌کنه!

و در این بین صدف سر به زیر اما کنجکاو به مکالمه‌ی میان آن دو گوش می‌کرد. صحرا کمی متفکر به موزاییک‌های مربعی کف حیاط نگریست و در نهایت، چشم‌هایش را کلافه روی هم گذاشت گفت:

- نمی‌دونم یاسر؛ یه کاریش می‌کنیم دیگه!

و سپس دست صدف را در دست گرفت و با عبور از جلوی یاسر، به طرف پله‌ها و خانه گام برداشت.

***

با قدم‌های آرام و جلوتر از محافظی که نمی‌دانست حضورش دقیقاً چه لزومی دارد، وارد شد. به محض ورودش، صدایش را بالا برد و گفت:

- حریر، کام آن! بیا بگو این دوستِ کوچولوت رو چرا فرستادی کشیک من رو بده!

نیم‌نگاهی با لبخندی محو، حواله‌ی مرد کت و شلواری پشت سرش کرد و دو دستش را در جیب‌های شلوار جینش فرو برد. دو دقیقه بیش به طول نینجامید که حریر در بالای پله‌ها ظاهر شد و به سمت پایین راه پیش گرفت. مهرداد به تیپ اسپرت و مشکی رنگ حریر نگریست و ابرو بالا داد. سرش را دو چند بار به نشانه‌ی تاییدی همراه با شعف بالا پایین کرد و گفت:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که این تیپ خفن جایگذین او تیپ زپرتی شده؟

حریر دستی به روی موهایش کشید؛ موهای بلندی که سفت بالای سرش بسته بودشان و کشیدگی چشمان سرد و آبی رنگش را بیشتر می‌کرد. سپس درحالی که با چشم به آسانسور پشت راه‌پله اشاره می‌کرد، جدی گفت:

- بریم بفهمیم!

مهرداد جدی به پشت راه‌پله نگریست و سپس باری دیگر بر حریر زوم کرد. می‌خواست قصد و نیت عمه‌ی عجیب و غریبش را حدس بزند اما نمی‌توانست پاسخی قطعی به کنجکاوی‌اش بدهد. با سری که حریر برای مرد پشت سرش تکان داد، مرد با زدن ضربه‌ای به شانه‌ی مهرداد، او را به جلو هدایت کرد. مهرداد که از آن حرکت ناگهانی، تلویی اندک خورده بود، به طرف مرد که سرش بی‌مو و براق بود بازگشت و گفت:

- اوه، چه قوی!

سپس صاف ایستاد و درحالی که جلوتر از آن‌ها به طرف آسانسور می‌رفت، پوزخندی زد. پس از قرار گرفتنشان در آسانسور و حرکت آن اتاقک فلزی به طرف پایین، حریر که خیره درب آسانسور را می‌نگریست، جدی گفت:

- می‌خواست آدم‌های او پایین رو ببین.

سر به طرف مهرداد دست در جیب و اندک کنجکاو گرداند و ادامه دید:

- امروز می‌خوام یکیشون رو نشونت بدم.

مهرداد که شیک و باجذبه، بی‌توجه به محافظ به دیواره‌ی آسانسور تکیه زده بود؛ با حرکت سرش، اشاره‌ای به سر و وضع حریر کرد و با شیطنت گفت:

- پس واسه همین وضو گرفتی؛ داریم می‌ریم زیارت یار!

حریر نگاهی مات و بی‌حرف به چشمان مهرداد حواله کرد؛ سپس با باز شدن در، راه بیرون را پیش گرفت. مهردا تکیه از آسانسور گرفت و پس از در آوردن یکی از دست‌هایش، از جیب‌های شلوارش، در راهروی تاریک زیرزمین حرکت کرد. حریر، جلوی درب فلزی‌ای که رویش تابلوی قرمز عدد یک وصل بود، ایستاد. رمزی طولانی وارد کرد و پس از بلند شدن صدای تیک باز شدن در، پیش از ورود جدی خطاب به مهرداد گفت:

- سلولِ یک، سی ساله یه زندانی داره.

سپس بی‌توجه به اخم‌های مهردادی که پشت سرش با نگاهی بی‌نهایت بهت‌دارِ ایستاده بود، در را کاملاً باز کرد و گفت:

- سعید راغب!

مهرداد که ابروهایش بالاتر از آن نمی‌رفت، تک‌خنده‌ای شوکه کرد. بی‌توجه به درون اتاقک، نگاهش بر حریرزوم بود و تک‌خنده‌اش کم- کم به خنده‌ای شگفت‌زده و ناباور تبدیل می‌شد. درنهایت در میان خنده‌هایش، سری تکان داد و جدی گفت:

- تو دیگه چه جونوری هستی؟

حریر پوزخندی محو زد و بدون نگاه به مهرداد، از درگاه در گذشت. مردی که روی تخت نشسته بود و با بغل کردن زانوهایش، مات دیوار مقابلش بود، بیش از حد حقیر می‌نمایید. مهرداد که خنده‌های قطع شده بود و نگاهش جدیتی راه با انزجار در بطن داشت، قدم در اتاق نهاد. نگاهش به مردی بود که ریش‌ها و موهای سفیدش، بلند بود و بلیز و شلواری ساده و مشکی رنگ به تن داشت. لحظه‌ای دلش به حال آن مردِ گوشه‌گیر اندکی سوخت. اینکه سی سال در یک اتاقکی که ده متر هم نمی‌شد زندانی باشی و کسی را نبینی، ترسناک بود. حریر که بوت‌های کوتاه و چرمش، به مانند کفش‌های پاشنه بلندش تق- تق نمی‌کرد، آرام و بی‌حرف به سوی امتداد نگاهِ سعید رفت. به دیواری نگاه تیز و مات سعید سوراخش کرده بود، تکیه زد و گفت:

- مهمون برات آوردم!

سپس نگاهش را به طرف مهرداد کشاند و گفت:

- پسری که با دخترت رابطه را ببین!

نگاهِ تیز و خشکش را به طرف سعید که خیره‌ی نقطه‌ای وسط بدنش بود، کشاند و با بالا دادن ابروهایش، گفت:

- تازه بهت نگفتم، نوه‌دارت هم کردن.

مهرداد هنوز داشت به این فکر می‌کرد که دلیل آنجا بودنش چیست. دیدن سعید چه دخلی به او داشت؟ سعید هنوز نگاهش را بالا نیاورده بود. گویا خسته‌تر از آن بود که حرف‌های حریر برایش شوق به بار بیاورند. حریر که تغییری در حالت مرد مقابلش نیافت، تک خنده‌ای ریلکس کرد و گفت:

- آوردم ببینتت که با چیزی که قراره بعد از این ببینه، یکم کمتر شوکه بشه؛ وگرنه خیلی مهم نیست تو ببینیش.

مهرداد با جمله‌ای که از حریر شنید، گره ابروهایش سفت‌تر از پیش شد. هیچ ایده‌ای در ذهنش نداشت و کنجکاوی دهانش را عجیب محکم

بسته بود. حریر که هنوز نتوانسته بود چشمان سعید را بالا بکشاند و حداقل، خیره به چهره‌ی خود سازد، اندکی حرص پشت چهره‌ی خونسردش نشست. پس از اندکی خیره نگریستن به سعید بالاخره تکیه از دیوار گرفت و با عبور از کنار مهرداد، به طرف بیرون اتاقک راه افتاد.

مهرداد نگاهی پایانی به سعیدی که پدر جانا بود و کاخ خودش، زندانش شده بود، انداخت و درنهایت پشت سر حریر بیرون رفت. حریر نفسی عمیق کشید تا دوباره خونسردی تامش را بدست آورد؛ سپس با نگاه به اتاقی که عدد دو قرمز رنگ رویش جای داشت، به آن سوی گام برداشت. رمزی دیگر برای آن در وارد کرد و پس از باز شدنش، این‌بار بی‌حرف وارد شد. مهرداد که جلوی در ایستاده بود، پس از باز شدن درب، در اتاق نگاه چرخاند تا زندانی بی‌معرفی حریر را ببیند.

مردی که ساکت بر تخت نشسته بود و به مانند سعید بر نقطه‌ای می‌نگریست، توجهش را جلب کرد. تفاوت زندانی سلول دوی حریر با سعید این بود که با شنیدن صدای در، سر بلند کرد و به فرد وارد شده که حریر بود نگریست. صورت ته‌ریش‌دار مرد و موهای کوتاهش، نشانگر این بود که حریر لوازم لازم برای تمیز ماندن را در اختیار زندانی‌هایش

قرار می‌داد اما سعید تمایلی به استفاده از آن‌ها نداشته. حریر که نگاه مشکی رنگ مرد سن‌دار مقابلش را خیره به خود یافته بود؛ به مانند قبل اما سریع و جدی گفت:

- مهمون برات آوردم!

نیم‌نگاهی به مهرداد که هنوز وارد نشده بود، انداخت و با پوزخند گفت:

- به پسرت سلام نمی‌کنی؟

آن کلمه، چون ناقوسی در گوش‌های مهرداد زنگ می‌زد. آن کلمه سبب شد ناباور شود و بهت برای اولین بار، به معنای حقیقی یخ شدن جانش را مسبب گردد.

با بهتی که قصد رخت برکندن از جانش را نداشت، به حریر که خیره و با نیش‌خند نگاهش می‌کرد، نگریست. تک‌خنده‌ای غم‌دار و با بهت کرد و آرام گفت:

- هدفت چیه؟

حریر با مردی که روی تخت نشسته بود، گفت:

- پاشو!

و مرد بلافاصله از جا برخاست. برخلاف سعید او کاملاً عروسکی بود که حریر با حرف کوکش می‌کرد تا عمل از خود بروز دهد. حریر با دست اشاره‌ای به مرد کرد و گفت:

- این مرد، همون کسیه که سی سال پیش انوشه باهاش رابطه داشت. این مرد کسیه که انوشه بخاطرش از جمشید جدا شد و مانی از خونه بیرون انداختش. این مرد پدر توعه نه جمشید.

در برابر نگاه ناباور و لبخند غمگین نشسته بر لبان مهرداد، جدی گفت:

- بنابراین تو هیچ نسبتی با صدف نداری. جانا هم دختر منه و من تمایلی به ادامه‌ی رابطه‌اش با تو ندارم. پس الان دو انتخاب پیش روته؛ یا راهت رو سوا می‌کنی و میری پی زندگیت، یا...

به پشت سر مهرداد نگریست و ادامه داد:

- یا اینجا یه اتاق خالی رو برات تمیز می‌کنم که سال‌های طولانی و خوبی رو درش سپری کنی.

مهرداد هنوز نمی‌توانست چیزی که دیده و شنیده را باور کند. در آن لحظه نه حریر برایش اهمیت داشت، نه صدف و نه حتی جانا و بچه‌ای

که در بطن داشت؛ در آن لحظه تنها یک جمله مدام در مغزش تاب می‌خورد.

- انوشه سی سال به من دروغ گفت؟

گفته‌های حریر تصدیق این جمله بود و این جمله، قلبش را عجیب می‌شکاند. هر ثانیه صدایی که این جمله را در سرش زمزمه می‌کرد، بلندتر و فریادگونه‌تر می‌شد و بیش از پیش می‌شکست. بی‌توجه به مردی که پدرش نام داشت، نگاه شکسته‌اش را به حریر دوخت و لب زد:

- بچه‌ام!

گویا نمی‌خواست دیگر مخالفت کند. گویا دیگر توان مقابله نداشت. حال که فهمیده بود انوشه، مادری که تنها دارایی‌اش بود، آن‌گونه دورش زده بود، دیگر تاب رودرروی حریر بودن را نداشت. حریر با نهایت بی‌رحمی، در چشمان مهرداد زل زد و گفت:

- بچه‌ای در کار نیست.

مهرداد چشم بر هم نهاد و با درد گفت:

- یعنی چی؟

حریر چند قدمی به جلو برداشت و مقابل مهرداد قرار گرفت. لبخندی نیم‌بند تحویل او داد و گفت:

- اون یه ترفند بود برای راضی کردن تو. جانا هم با اصرار و شاید اجبار من درش یکم همکاری کرد. تو با فکر به جانایی که باردار بود و ضعیف، راضی می‌شدی بذاری ببرمش.

مهرداد سرش را با درد به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- جانا!

می‌خواست دانه به دانه نام کسانی که برایش مانده بودند را بر زبان آورد تا تکلیفش را بداند؛ تا بداند آیا اصلاً آن‌ها برایش مانده‌اند، یا از اول متوهمانه درباره‌شان تصور می‌کرده. حریر گوشه‌ی تیشرت زرد رنگ مهرداد را صاف کرد و با لبخند گفت:

- علاوه‌بر اینکه من اجازه‌ی ادامه‌ی رابطه‌اش با تو رو نمیدم، اون هم دیگه نمی‌خوادت.

بی‌توجه به تک قطره اشکی که از چشم مهرداد به پایین سر خورد، ادامه داد:

- من اونجا براشون یه محافظ شبانه‌روزی گذاشته بودم. جانا و اون محافظ الان توی یه رابطه‌ی عاشقانه هستن و جانا دیگه علاقه‌ای به تو نداره.

مهرداد که آخرین بند باقی‌مانده‌ی وجودش هم گسسته بود، لبخندِ غمگینش را اندکی کش داد و همان‌طور که قدم به عقب برمی‌داشت، زمزمه کرد:

- چرا گفتی؟ چرا همه‌ی...

حریر به میان حرفش پرید و دوباره با بی‌رحمی گفت:

- چون علاوه‌بر اینکه هیچ‌وقت ازت خوشم نمی‌اومد، حالا که انوشه نیست، تو دیگه نه تو این عمارت جا داری، نه با آدم‌های این عمارت صنمی داری.

مهرداد لب‌هایش را به درون دهان فرو برد و تر کرد. لبخند غمگینش محو شد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. آخرین کلمه را بر زبان آورد و درحالی که چهره‌اش، عجیب سرد شده بود، به طرف آسانسور رو برگرداند.

- میرم.

صدای بالا رفتن آسانسور که آمد، مردی که وسط اتاقک ایستاده بود و حریر چندی پیش او را پدر مهرداد خواند، پوزخندی زد و گفت:

- بهش دروغ گفتی!

حریر بدون نگاه به مرد که به مانند سعید بلوز و شلواری ساده و مشکی به تن داشت، گفت:

- باید از شرش خلاص می‌شدم.

سپس کاملاً از درگاه در خارج شد و با نگاه به مرد، با لحنی کنایه‌دار ادامه داد:

- بالاخره بعد از این همه سال تو باید به یه دردی بخوری یا نه؟

مرد که کماکان پوزخند بر لبانش جا داشت، بسته شدن در را به چشم دید و خفگی قفسش را از نو حس کرد. پوزخندش رفته- رفته محو شد جایش را غضب گرفت. مشتی محکم به دیوار اتاق زد و فریادش، آنقدر بلند بود که اندکی به بیرون راه با کرد.

- لعنتی!

***

خسته وارد خانه شد و در را پشت سرش به ضرب چفت کرد. نمی‌دانست در چند دقیقه‌ی آینده، باید چه جوابی به دختر چشم‌انتظاری که در اتاقش بود بدهد. مانی که او را تکیه به در و کلافه دید، از آشپزخانه خارج شد و حین جلو رفتنش، گفت:

- چی شد صحرا؟

صحرا، دستش را با کلافگی روی صورتش کشید. نمی‌دانست چطور کارشان به آن‌جا کشیده شده بود. نمی‌دانست چرا و چطور خبری که شنیده بود، آنقدر حس بد به وجودش سرازیر کرد. برای مانی بی‌حرف سری به چپ و راست تکان داد و با فاصله گرفتن از در، به سمت طبقه‌ی بالا رفت.

پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و همزمان به هفته‌ای که پشت سر گذاشته بودند، اندیشید. هفته‌ای که چشم‌انتظار مهرداد بودند و خبری از او نشد؛ هفت روزی که صدف با نگرانی، دقیقه به دقیقه‌اش را صرف متر کردن اتاقش می‌کرد و او، نشسته بر تخت و با حسی عجیب، او را نظاره‌گر بود. پشت در اتاقش که رسید، برای حفظ حریم خصوصی میهمانشان، دو

تقه به در زد. با شنیدن صدای بغض‌دار صدف، آرام در را به عقب فشرد و وارد شد. دخترک، گوشه‌ی اتاق، زانوهایش را در آغوش گرفته بود و همان‌طور که سرش را به دیوار بنفش‌رنگ اتاق تکیه داشت، اشک می‌ریخت.

صحرا نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و حینی که به سمت او می‌رفت، کیف دستی کوچک و مشکی رنگش را بر تخت انداخت. کنار او سر خورد و به مانند دخترک، زانوهایش را در آغوش گرفت. نگاه خیره‌ی صدف را که روی خود حس کرد، خیره به نقطه‌ای بر زمین، زمزمه کرد:

- همسایه‌اش گفت هفته‌ی پیش با یه ساک زد بیرون.

صدف که چهره‌ی تر شده‌اش، ناباور و بهت‌زده شده بود،

سرش را به طرفیت تکان داد و آرام گفت:

- یعنی چی؟

صحرا بی‌آنکه صدف را بنگرد، نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

- گفت از یه هفته‌ی پیش، دیگه خونه نیومده.

صدف دست‌هایش را از دور زانوهایش باز کرد و روی بازوی صحرا

گذاشت. درحالی که اشک‌هایش بی‌مهابا برای ریزش از هم سبقت می‌گرفتند، با هق گفت:

- یعنی چی؟

صحرا نمی‌دانست به او چه باید بگوید. بگوید برادرت تو را قال گذاشته و رفته؟ بگوید الان، دقیقاً هیچ مامن قابل اطمینانی برای پناه‌گبری نداری؟ بالاخره نگاه از نقطه‌ای که خیره‌اش بود، گرفت و با نگریستن به چشمان مشکی رنگ و درخشان از اشک صدف، کنجکاوانه پرسید:

- اون‌جا داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟

صدف که هنوز ناباور بود، در سکوت، درحالی که هنوز دست‌هایش روی بازوی صحرا بود، گنگ گفت:

- باید پیداش کنم. اون من رو ول نمی‌کنه؛ مهرداد آدم ول کردن نیست. اون یه کاریش کرده؛ ماما... حریر...

آوردن کلمه‌ی مامان بجای حریر، سبب شد که با صدای بلند، لعنتی‌ای بگوید و دو دستش را جلوی صورتش بگیرد. دخترک، نالان می‌نمایید؛ دخترک را اندوه بدجور به سلابه کشیده بود. به ناگاه صدای گریه‌ی

صدف قطع شد و دو دستش را از روی صورتش برداشت. چهره‌اش گویای آن بود که در جایی از گذشته‌ها سیر می‌کند و چیزی عجیب ثمربخش به یادش آمده. منتظر و با ابروهایی که اندکی در هم رفته بودند، منتظر بود صدف زبان باز کند و حرف به میان آورد؛ اما صدف به هول از جا برخاست و به طرف درب خروج رفت.

صحرا که وضع را دید، به سرعت از جا برخاست و به دنبال او روان شد. جلوی راه‌پله‌ها، صدف که یوسف را حین جلو رفتن، روی پله‌ی آخر ندیده بود، به ناگاه با شدت به او برخورد کرد و بر زمین افتاد. یوسف که نزدیک بود بر اثر ضربه، از پشت پله‌های را بغلتد و دخلش بیاید، با اخم درحالی که دستش را سفت به نرده‌ها گرفته بود، صدف را نگریست. صحرا به هول به سمت صدف افتاده بر زمین رفت و با تکان دادن او، ترسیده گفت:

- چی شده؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

صدف دست صحرا را پس زد و همان‌طور که از جا برمی‌خاست، گفت:

- می‌دونم کجاست؛ باید برم پیشش!

یوسف که او را دوباره روان به سوی پله‌ها دید، جلویش قرار گرفت و راهش را سد کرد. صدف خواست از کنار یوسف رد شود که یوسف دوباره سر راهش قرار گرفت. بالاخره، صدف عصبی سر بلند کرد و با زدن ضربه‌ای به شانه‌ی یوسف، فریادگونه گفت:

- از سر راهم برو کنار!

یوسف که هنوز، انگشتانی که نرده را در بر داشتند، حافظ جانش بودند، جدی گفت:

- متاسفانه نمی‌تونم.

صدف عصبی، با تن صدای قبل گفت:

- یعنی چی؟

صحرا با تعجب به برادرش می‌نگریست تا علت آن عمل را بیابد. یوسف که انتظار آن‌ها را دید، رو به صحرا، عصبی و بلند گفت:

- صحرا حالیته تو چه وضعی‌ایم؟ بابای این دختر باعث مرگ مامانمون شد، باعث شد بابا چاقو بخوره یه هفته بیفته رو تخت. چند وقت بعد خاله و پسرخاله‌مون که از قضا برادر ایشونه، ظاهر شدن و

گردن‌کلفتی‌هاشون رو کردن. بعد تو و یرحا رو دزدیدن؛ چرا؟ چون باز بابای این دختر می‌خواست یه گلوله تو مغز یرحا خالی کنه. حالا هم که یه عمه‌ی ظهور کرده داریم که اتفاقاً اون هم آماده است دهن ما بدبخت‌ها رو بخاطر هیچی سرویس کنه. حالا می‌خوای بذارم این دختر بره؟ می‌دونی اگه پاش رو از این خونه بذاره بیرون و آدم‌های اون زن ببیننش، چی میشه؟ می‌فهمی تو چه جهنمی گیر افتادیم.؟

صحرا ناباور و بهت‌زده سر به چپ و راست تکان می‌داد. یوسف که رد نگاه او را جایی پشت سرش دید، به سرعت رو برگرداند. جاوید، با مردمک‌هایی گشاد شده و دستی که روی قلبش جای داشت، چند پله پایین‌تر ایستاده بود؛ در حقیقت، فاصله‌ای تا سقوط نداشت.

صحرا تنها توانست بگوید:

- یوسف بگیرش!

اما دیگر کار از کار گذشته بود. جاوید بی‌حال از پله‌های پشت سرش پایین افتاد و سرش با شدت به زمین برخورد کرد. یوسف که از خراب کردن همه چیز و اتفاقی که به وقوع پیوسته بود، هراستان و بهت‌زده می‌نمود، به سرعت به به پایین گام برداشت. کنار جاوید نشست و سعی

کرد او را به هوش آورد؛ اما خونی که با برخورد دستش به سر جاوید، بر دستش نشست، متوقفش کرد. تنها توانست با صدای بلند، خطاب به صحرا بگوید:

- زنگ بزن اورژانس!

***

تلفن به دست عرض خانه را طی می‌کرد. حال جایشان عوض شده بود؛ او در حال متر کردن زمین بود و صدف نظاره‌اش می‌کرد. صدف که هنوز قصد رفتن داشت و کلافگی در چهره‌اش عیان بود، خطاب به صحرا گفت:

- من باید برم!

صحرا از حرکت ایستاد و با تکان دادن سرش به طرفین، گفته‌ی او نفی کرد. درحالی که دست‌هایش می‌لرزید و کاسه‌ی چشمانش پر بود، رو به صدفِ نشسته بر مبل گفت:

- نه!

صدف از جا برخاست و درحالی که ابرو درهم کرده بود، گفت:

- نمی‌تونید من رو مجبور به اینجا موندن کنید.

صحرا که وضعیتش، اندکی مایه‌ی عصبانیتش شده بود، با صدای بلند پاسخ داد:

- نمی‌بینی ما تو چه وضعی‌ایم؟

صدای زنگ خوردن در، سبب شد فرصت بروز واکنش‌هایی دیگر را از صدف گرفت. صحرا که نمی‌دانست چه کسی پشت در انتظارش را می‌کشد، با اضطراب تنها به در حیاط نگریست. آن روزها، وضعشان آنقدر عجیب و غریب شده بود که حتی برای باز کردن درب خانه هم مردد بود. صدف که تعلل او و امتداد زنگ‌ها را دید، چند قدم به او نزدیک شد و گفت:

- چرا نمیری باز کنی؟

صحرا به چادری که روی دسته‌ی مبل بود نگریست و سپس در اقدامی ناگهانی، جلو رفت و آن را چنگ زد. چنان که به حیاط و سمت در می‌رفت، آمرانه خطاب به صدف گفت:

- برو بالا!

به سرعت خود را به جلوی در رساند و دستش را برای باز کردن دراز کردن. مردد بود و ضربان قلبش به دلایلی نامعلوم، شدت گرفته بود؛ اما بالاخره تردید را پس زد. با دیدن فرد پشت در، پلک بر هم گذاشت و نفسی راحت کشید. از جلوی در کنار رفت و زمزمه کرد:

- بیا تو حیات!

حیات لبخندی کم‌رنگ زد و وارد شد. پس از آن، صحرا سری نامحسوس در کوچه چرخاند و در را بست. چادرش را در آورد و خطاب به حیات گفت:

- خوبی؟

حیات روی چهره‌ی فرّار از آرامش صحرا مکث کرد و زمزمه کرد:

- تو خوبی؟

صحرا، در مردمک‌های تیره و پرسوال حیات زوم کرد. حس می‌کرد باوجود امتناعش از پاسخ دادن به آن سوال، زبانش بی‌نهایت تمایل به حرف زدن داشت. نتیجه‌ی کش مکش‌هایش با خود، گوشه‌ی لبی بود که به دندان گرفت و بغضی بود که با نگاه به ناکجاآباد، سعی در

فروبردنش داشت. حیات بی‌حرف به او نزدیک شد و در آغوشش کشید. صحرا که هنوز و با وجود آن آغوش هم نمی‌خواست خود را خالی از همه چیز کند؛ پس از چند ثانیه، خود را از حیات جدا کرد و با زدن لبخندی محو، گفت:

- بریم داخل!

حیات که سنگینی صدای او را می‌فهمید، مکثی کرد و پشت سر او روان شد. داخل که شدند، صحرا صدایش را بلند کرد و گفت:

- صدف!

صدایی که نشنید، قصد کرد دوباره صدایش را بلند کند که با شنیدن تقِ باز و بسته شدن در، با هول به پشت چرخید. وقتی کسی وارد نشده بود، به حتم یک نفر خارج شده بود و آن فرد کسی نمی‌توانست باشد جز صدف مشتاق به خروج. با اضطراب و به سرعت چادرش را سر کرد و به طرف در رفت. در را باز کرد و صدف را در حال دویدن به سمت انتهای کوچه دید.

بی‌توجه به نگاه افراد، دوان- دوان پشت سر او روان شد. هر چی گی‌دوید، نمی‌توانست به دختر برسد. می‌خواست بی‌خیال شود و

برگردد؛ آن دختر می‌خواست برود و او باید این اجازه را می‌داد تا خودشان را از شر او خلاص کند؛ اما چیزی مانعش می‌شد. حسی می‌گفت مسئولیت آن دختر هجده ساله، توسط برادر دختر به او و خانواده‌اش محول شده و می‌بایست به هر قیمتی او را نگه دارد. با قرار گرفتن مانعی جلوی راه صدف، مکثی ایجاد شد که صحرا را به او رسانید.

صحرا با عصبانیت، بی‌توجه به اینکه با چادری گلدار وسط کوچه ایستاده بود، فریاد زد:

- هیچ معلومه داری چی‌کار می‌کنی؟

صدف که به مانند صحرا عصبی بود، سعی کرد بازویش را بکشید و همزمان گفت:

- دارم میرم دنبال برادرم؛ می‌فهمی؟ اگه جای من بودی کاری غیر از این می‌کردی؟

صحرا بازوی او را رها کرد و با گرفت مچ دست او، درحالی که دست دیگرش زیر چانه‌اش، چادرش را گرفته بود، گفت:

- برگرد حرف می‌زنیم.

صدف تلاش کرد دستش را بکشد و دوباره گفت:

- من از یه زندان فرار نکردم بیام تو یه زندان دیگه.

صحرا که تشنج اعصابش به بیش‌ترین حد ممکم رسیده بود، فشاری به مچ دست صدف وارد کرد و گفت:

- تو میای و بعد درباره‌ی اینکه قراره چی کار کنیم بحث می‌کنیم.

صدف از تلاش برای آزادی دستش بر نداشت. با صدای بلند گفت:

- مثلاً قراره چی کار کنی؟ ها؟

سکوت پر حرص صحرا را که دید، با استیصال گفت:

- من می‌دونم کجاست؛ خواهش می‌کنم بذار برم دنبالش.

صحرا که قاطعیت او را دید، چشم‌ریز کرد و گفت:

- از کجا می‌دونی کجاست؟

صدف نگاهی به اطراف چرخاند و آرام‌تر از قبل زیان باز کرد.

www.98ia3.ir

- قبلاً یه آبشار نشونم داد؛ گفت صدف، یه روز میریم اون بالای بالاش، انقدر داد می‌زنیم خالی شیم.

صحرا چشم در حدقه چرخاند و گفت:

- الان این شد دلیل که برادر تو اونجاست؟

- بعدش گفت اگه من یه روز غیب شدم، بدون رفتم اونجا داد بزنم.

صحرا جدی نگاهی به چشمان ملتمس و مشکی رنگ صدف کرد و با آرامش گفت:

- عزیز من، این هم نشد دلیل!

صدف که دیگر تقلایی برای رهایی دستش نمی‌کرد، با بغض گفت:

- من باید پیداش کنم؛ من باید برای پیدا کردنش تلاش کنم. مهم نیست نتیجه بده یا نه، من باید برم دنبالش؛ می‌فهمی!

صحرا چند لحظه عمیق، دخترک غمیگن مقابلش را نگریست؛ سپس بی‌اختیار لب زد:

- برگرد، کمکت می‌کنم پیداش کنی.

کمکش می‌کرد پیدایش کند؟ چرا آن جمله را بر زبان رانده بود؟ خود نیز نمی‌دانست. صدف که جدیت لحن او را دید، با مکث سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

***

به سرعت وسایل مورد نیازش را در کوله‌اش چپاند. زیپ کوله را که بست، آن را بر دوش کشید و رو برگرداند که از اتاق خارج شود. حضورت حیات و پشت سر او مانی، سد شدن راهش را مسبب گشت. حیات که دو دستش را بند دو طرف چهارچوب کرده بود، گفت:

- کجا؟

صحرا آب دهانش را قورت داد و مطمئن گفت:

- میرم به دخترعموی تازه شناخته شدم کمک کنم برادرش رو پیدا کنه.

حیات بدون آنکه از جایش تکان بخورد، اخم کرده گفت:

- دیوونه شدی؟ صحرا تو دیوونه شدی!

صحرا که علت آن لحن تیز را می‌دانست تنها سرش را پایین انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ شاید دیوونه شدم!

حیات جدی گفت:

- باید به یاسر بگم!

صحرا سر بلند کرد و با بالا دادن ابروهایش به نشانه‌ی نفی، گفت:

- بگی نمی‌ذاره برم.

- خب نذاره؛ نباید هم بذاره! چرا داری خودت رو قاطی چیزی می‌کنی که بهت مربوط نیست؟ اگه بلایی سرت بیاد...

صحرا عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

- بهم مربوط نیست؟ من الان دقیقاً وسطشم؛ نمی‌بینی؟

مانی که ساکت و از بیرون در اتاق، به بحث آن دو می‌نگریست، آرام گفت:

- بذار بره حیات!

حیات با چشمانی گرد شده، به طرف مانی سر چرخاند. ناباور لب زد:

- شما چرا؟

مانی آرام حیات را کنار زد و جلو رفت. مقابل صحرا که به مانند حیات متعجب گشته بود، قرار گرفت و با بغض گفت:

- به اون دختر کمک کن برادرش رو پیدا کنه و بعد بیارش پیش من!

دو دستش را بالا برد و روی بازوهای صحرا گذاشت. سپس آرام‌تر گفت:

- بیارش پیشم صحرا!

کارش خطرناک بود؛ کاری که می‌کرد بیش از اندازه برای خودش و خانواده‌اش خطر داشت. اصلاً نمی‌دانست که چطور تا همان زمان، برای بردن صدف به خانه‌شان نریخته بودند. حیات که هنوز بر سر حرفش مبنی برمطلع کردن یاسر بود، گوشی‌اش را از جیب مانتوی کوتاهش خارج کرد و به سرعت شماره‌ای را گرفت. صدایش که بلند شد، توجه صحرا و مانی که هم را می‌نگریستند، به آن سو جلب شد.

- یاسر همین الان باید بیای خونه‌تون!

نگاه خیره‌ی صحرا و بروز ندادن عکس‌العملی از او، سبب شد در جواب 《چرا؟ 》 ی متعجب یاسر بگوید:

- چون صحرا می‌خواد با اون دختر بره برادرش رو پیدا کنن.

صداهای آن طرف خط نشانگر حضور یاسر در بیمارستان بود و کم شدن آن صداها نشان می‌داد او از نقطه‌ی شلوغی که درش بود، فاصله گرفت.

- یعنی چی؟

حیات خواست چیزی بگوید که بالاخره صحرا قدم جلو گذاشت و گوشی را از او گرفت. برخلاف تصور حیات که خیال می‌کرد او قصد قطع کردن تماس را داد، صحرا گوشی را بر گوشش گذاشت و جدی گفت:

- اون دختر می‌خواد تنها بلند شه بره دنبال برادرش، چون فکر می‌کنه می‌دونه اون کجاست و من می‌خوام باهاش برم، چون نباید بذارم تنها بره.

یاسر با صدایی عصبانی گفت:

- بعد تو فکر کردی من می‌ذارم دو تا دختر تنها پاشن برن ناکجاآباد دنبال یه مرد سی ساله؟ اون خودش بلده چطور...

صحرا به میان حرف او پرید و بلند گفت:

- میگی من چی‌کار کنم یاسر؟ بذارم او دختر تنها بره؟ نمی‌تونم نگهش دارم چون نمی‌مونه.

سکوت یاسر سبب شد شد ادامه دهد.

- اگه راه بهتری سراغ داری، بگو!

بلافاصله یاسر جدی و کماکان عصبی گفت:

- آره سراغ دارم؛ صبر می‌کنی من بیام با هم بریم.

سپس تماس پایان یافت. صحرا نفسش را کلافه بیرون داد و با کنار زدن حیات، از پله‌ها پایین رفت. با ندیدن صدف، مضطرب خطاب به یرحایی که روی مبل نشسته بود، گفت:

- یرحا اون دختر خانوم کجا رفت؟

یرحا با دست به طرف در اشاره کرد. صحرا کوله‌اش را بر زمین انداخت و به سرعت به طرف بیرون گام برداشت. این‌بار لباس‌هایش بیرونی و پوشیده بود و الزامی برای سر کردن چادر وجود نداشت. در را که باز کرد، از درگاه آن خارج شد و وسط کوچه قرار گرفت. چپ و راست را

نگریست تا اثری از او بیابد اما این‌بار برخلاف بار قبل، ناموفق بود. کلافه دو دستش را بر روی صورتش گذاشت و زمزمه کرد:

- لعنتی!

نمی‌دانست حال باید دقیقاً چه کاری انجام دهد. بی‌خیال همه چیز شود و به زندگی آنرمال عادی‌شان بازگردد، یا در هول و هراس نبود صدف، پوست لبش را بکند. پا تند کرد و پس از وارد شدن به خانه، با حرص در را پشت سرش بست. با غضب به طرف درب ورودی ساختمان خانه قرم برداشت و با دیدن حیات، درست پایین پله‌ها، پرحرص گفت:

- دختره رفت؛ حالا برو واسه‌ی نتیجه‌گیری زحماتت جشن بگیر.

حیات که متاثر، از وضع قاراشمیشی که درش بود، حس نارضایتی می‌کرد، تنها در سکوت از جلوی پله‌ها کنار رفت و بالا رفتن صحرا را نظاره‌گر شد.

***

آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و مسیر را می‌نگریست. حین بازگشت خودش و صدف از خیابان به خانه، آدرس آبشار را از او پرسیده بود. به خیال یافتن آن دو، همراه با یاسر حدود دو ساعتی راه آمده

بودند و با ندیدن هیچ ردی از مهرداد و صدف در آن حوالی، ناچار به بازگشت شدند. مدام فکرش حول این بود که نکند دخترک را دوباره حریر گرفته باشد. هر چند حریر به ظاهر مادر صدف بود اما نمی‌شد از خیرخواهی حقیقی او نسبت به آن دختر اطمینانی راسخ داشت. کلافه چشم بر هم گذاشت و آرام گفت:

- چی کار کنیم؟

یاسر که خسته رانندگی می‌کرد و حواسش تمام و کمال به جلویش بود، گفت:

- ما مسئولیتی در قبال اون دوتا نداریم.

گویا اتفاقات آن روزها، رگ خیرخواهانه‌ی یاسر را نیز از بین برده بود. صحرا چشم بسته، سرش را اندکی تکان داد و رو به یاسر کرد؛ سپس چشم باز کرد و زمزمه کرد:

- خواهرمون چی؟ اون دوتا نباشن، چجوری می‌خوایم پسش بگیریم؟

یاسر نیم‌نگاهی حواله‌ی نگاه خسته‌ی صحرا کرد و دوباره جلو را نگریست. دنده عوض کرد و گفت:

- فعلاً نمی‌دونم.

با مکث و حدی ادامه داد:

- هنوز یه هفته نشده، بابا دوباره افتاده رو تخت بیمارستان و حالش اصلاً خوب نیست؛ دغدغه‌ای مهم‌تر از این ندارم من الان.

صحرا دوباره چشم بست و انگشتش را روی پلک‌های بسته‌اش کشید. سرش درد می‌کرد و نمی‌دانست کی مسکنی می‌یابد تا سوزش مغزش را تسکین دهد. همان‌طور که چشم بسته بود و در تاریکی می‌اندیشید، یادش آمد ماشین مهرداد را در پارکینگ ساختمان دیده. با تعجب و آدام خطاب به یاسر گفت:

- یاسر به نظرت ممکنه اصلاً جایی نرفته باشه؟

چشم باز کرد؛ نگاه سوالی یاسر را دید، همان‌طور که هنوز نمی‌دانست درست تصور می‌کند یا خیر، دوباره گفت:

- رسیدیم برو خونه‌اش!

یاسر بی‌حرف، سری تکان داد؛ حوصله‌ی حرف زدن و پرسیدن نداشت. می‌دانست صحرا به نتیجه‌ای قاطعانه که برسد، خود اصل ماجرا را بیان می‌کند.

***

جلوی درب خانه‌ی مهرداد که ایستادند، صحرا بی‌توجه به در مورد نظر یاسر، به طرف درب روبه‌رویی رفت. زنگ خانه را که به صدا در آورد، در عرض چند ثانیه، مردی که بار قبل دیده بودش، در چهارچوب حاضر شد. ب
نگاهشتنها به چشمان مرد بود و ظاهر شلخته‌ی او برایش اهمیتی نداشت.

- سلام.

مرد که گویا او را به یاد آورده بود، کلافه سر تکان داد و گفت:

- خانم من که گفتم رفته!

صحرا جدی ابرو بالا داد و گفت:

- می‌دونم منتهی اون روز من از شما پرسیدم چجوری رفته، گفتی با ماشینش دیگه؛ و من الان تازه یادم اومد که ماشینش رو ته پارکینگ دیدم.

مرد که از رو شدن دروغش دستپاچه شده بود، کمی صاف‌تر مقابل دختر قاطع پیش رویش ایستاد و لحظه‌ای نگاهش به مرد پشت سر دختر افتاد. یاسر نیز اخم کرده و طلبکار او را می‌نگریست. بالاخره مرد که چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشت، کلافه گفت:

- خونشه بابا!

در برابر نگاه متعجب آن دو، زیر لب غر زد:

- دهن من رو صاف می‌کنه حالا!

سپس داخل شد و بی‌توجه به آن دو، در را به رویشان بست. یاسر زیر لب جدی گفت:

- این کیه دیگه؟!

صحرا که تعجب از چهره‌اش رخت بسته بود، به جلوی در رفت و بی‌مهابا شروع به در زدن کردن. خطاب به یاسر که دست در جیب پشت سرش ایستاده بود، جدی گفت:

- تو بیا زنگ بزن!

یاسر ابرو بالا انداخت و گفت:

- مریضی؟

صحرا که لحظه‌ای مکث به جنبش دستش نمی‌داد، پوزخندی زد و گفت:

- آره؛ آدم مریض می‌بینم مریض میشم.

منظورش مهرداد بود و یاسر که عصبانیت صحرا اندکی برایش غیرقابل درک بود، بی‌حرف جلو رفت و دستش را روی زنگ گذاشت. ابتدا انگشتش را چفت زنگ کرد و سپس با ریتم زنگ زدن را آغاز کرد. چند دقیقه که به همان منوال گذشت، در با شدت باز شد و دست صحرا در هوا ماند. مهرداد با حوله‌ای تن‌پوش و مشکی رنگ، درحالی که چهره‌اش

سرخ بود و دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد، در درگاه در حاضر شد. با دیدن آن دو که حالت ایستادنشان، مردم‌آزاری‌شان را نمایانگر بود، غرید:

- چه مرگتونه؟

یاسر که یک دستش را به دیوار کنار زنگ تکیه داده بود، جدی گفت:

- مودب باش!

مهرداد با خشم به یاسر نگریست و خواست داخل برود و در را بکوبد که نشستن انگشت یدسر بر زنگ، مانعش شد. چشمانش را پر حرص بر هم نهاد و زیر لب گفت:

- بردار اون لامصب رو!

یاسر ابرو بالا انداخت و انگشتش را به کنار زنگ کشاند. مهرداد پلک‌هایش را از هم فاصله داد و نگاه به صحرا که دست به سینه و طلبکار پیش رویش بود، گفت:

- ها؟

یاسر تک زنگی زد و دوباره جدی گفت:

- مودب باش!

مهرداد انگشت شصتش را عصبی به گوشه‌ی لبش کشید و با آرامشی ساختگی گفت:

- میشه بفرمایید لنگ ظهر اینجا چه غلط...

با دیدن انگشت یاسر که نزدیک به زنگ می‌شد، بلافاصله گفت:

- اینجا چی‌کار دارید؟

سپس چشم‌غره‌ای برای نگاه جدی یاسر رفت. صحرا نگاهی با تحقیر به سرتا پای او انداخت و گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟

مهرداد به سرعت دستش را جلوی حوله قرار داد و نگاهی به پایین حواله کرد؛ همزمان گفت:

- جایی پیداست؟

صحرا سری از روی تاسف تکان داد و با افسوس گفت:

- خجالت نمی‌کشی ما رو مسخره‌ی خودت کردی؟ فازت چیه؟ چرا اون دختر رو فرستادی پیش ما و خودت مثل موش تو خونه‌ات قایم شدی؟

www.98ia3.ir

مهرداد کلاه حوله‌اش را روی موهای مشکی رنگ و خیسش اندکی کشید و جدی گفت:

- کدوم دختر؟

یاسر تکیه به دیوار، گفت:

- خواهرت، صدف.

مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت:

- صدف؟ خواهرم؟ کی گفته خواهر منه؟

- یعنی چی؟

با شنیدن صدایی جدید در میانشان، همه چشم به عقب چرخاندند. صدف، دو دستش را به تک بند کوله‌ی مشکی رنگش چسبانده بود و بهت‌زده آن نیم‌جمله را ادا کرده بود. مهرداد جدی شده بود. رنگ نگاهش، بوی غم می‌داد اما جدیت نمی‌گذاشت هر کسی آن رنگ را با چشم نظاره‌گر شود. صدف که بغض کرده بود، جلوتر رفت و با صدای بلند گفت:

- یعنی چی؟

صحرا ناخودآگاه از جلوی در کنار رفته بود تا راه برای حضور صدف در آن نقطه گشوده شود. صدف که از سکوت و نگاه خیره و عجیب مهرداد، خوشش نیامده بود، به ناگاه به مقابل او خیز برداشت و با مشتی که گره کرده بود، ضربه‌ای کم‌جان نثار شانه‌ای او کرد.

- چرا ساکتی؟ منِ احمق از اون خراب‌شده فرار کردم به خاطر تو؛ اون همه راه تا اون قبرستونی که گفته بودی دوستش داری رفتم؛ رفتم پیش حریر، التماسش کردم بگه کجایی؛ منِ احمق...

هق- هق نگذاشت کلامش را ادامه دهد. به ناگاه مانع از هق- هق‌های دوباره‌اش شد و با زدن ضربه‌ای دیگر به شانه‌ی مهرداد، بلند گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ یه هفته با ترس از اینکه بلایی سرت اومده باشه، جایی که گفتی موندم که این بشه؟ که بفهمم خودت نخواستی بیای؟ که تهش بگی من هیشکی نیستم؟

مهرداد هنوز صامت و با همان نگاه، او را نظاره‌گر بود و چیزی نمی‌گفت. صدف که سکوت ممتد او را دید، با انزجاز گفت:

- حریر بهم گفت می‌ذاره خودم بیام ببینم که تو لیاقت هیچی رو نداری؛ گفت می‌ذاره خودم بیام ببینم که ولم کردی و برات مهم نیستم.

راست می‌گفت، از اول هم باید می‌دونستم جز اون کسی خوبی من رو نمی‌خواد؛ حتی اگه واقعاً بچه‌اش نباشم!

سپس به نگاه عجیب و کماکان خیره‌ی مهرداد، پشت کرد و رفت. مهرداد در سکوت، رفتن او را نگریست و سپس، لبخندی عجیب درددار حواله‌ی صحرا و یاسر کرد و گفت:

- تموم شد به سلامتی؟

سکوت آن دو را که دید، نفسی عمیق کشید و با کنار رفتن از درگاه در، در را آرام بست. در که بسته شد، یاسر که ابرو در هم کشیده بود و متفکر بود، آرام گفت:

- بریم!

هر دو بی‌حرف پایین رفتند و پس از چند دقیقه، در ماشین یاسر نشستند. یاسر که پایش را روی گاز گذاشت، صحرا با نگاه به روبه‌رو، آرام گفت:

- دو تا چهارراه پایین‌تر من رو پیاده کن!

یاسر نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا؟

صحرا بدون نگاه به یاسر، آرام گفت:

- یکی رو می‌خوام ببینم؛ خونه‌اش اونجاست!

یاسر سرش را آرام به نشانه‌ی تایید تکان داد و باشه‌ای زیر لب گفت.

***

نفس- نفس‌زنان جلوی درب خانه‌ای که چندی پیش درش باز بود، قرار گرفت. برای بازگشتن به آن خانه، برای بازگشت پیش مردِ درون آن خانه، مجبور شده بود به برادرش دروغ بگوید. دستش را بالا برد تا زنگ را بفشارد. مردد بود اما از طرفی باید این کار را می‌کرد. یک دلیلش خواهری بود که حریر از خانواده‌اش گرفته بود، و یک دلیلش... دلیل دیگر را خود نیز درک نمی‌کرد.

بالاخره با مکث، زنگ خانه را یک بار به صدا در آورد. نمی‌دانست با یک بار زنگ زدن، در برایش باز می‌شود یا نه. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در آرام باز شد. مهرداد این‌بار با لباس‌هایی پوشیده در درگاه در قرار گرفته بود. تیشرتی مشکی رنگ و شلواری همرنگش، بر تن مرد مقابلش

به خوبی نشسته بود. نگاه جدی و منتظر مهرداد را که روی خود دید، آرام زمزمه کرد:

- میشه بیام تو؟

مهرداد چند لحظه‌ای او را نگریست و سپس بدون بستن در، داخل شد. این حرکت نشانه‌ی اجازه‌اش برای ورود بود. صحرا، با مکث داخل رفت و در را آرام پشت سرش بست. سر که بالا آورد، ابروهایش به هم نزدیک شدند. خانه‌ای که پا درش نهاده بود، وضعش خراب‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد. خورده شیشه‌ها، یک گوشه و نزدیک به اپن جمع شده بودند. گویا اوج کاری که آن مرد می‌توانست بکند، فرستادنشان به یک طرف بود تا در دست و پایش نباشند.

روی سطح اپن ام دی اف، ته سیگارها به صورت پراکنده به چشم می‌خوردند. پوست تخمه، در حوالی مبل‌های کج و کوله شده، روی پارکت‌های بژ رنگ، به وفور ریخته بود. آخرین چیزی که نظرش را جلب کرد، ظرف‌های نشسته‌ی درون سینک و بسته‌بندی‌های خالی غذا بود. صدای مهرداد سبب شد سرش را بلند کند و به او که تکیه زده به دیوار نزدیک در، نظاره‌اش می‌کرد بنگرد.

- چطوره؟

صحرا به او که دو دستش را درون جیب‌های شلوارکش فرو کرده بود، با لبخندی محو و بی‌معنا گفت:

- عالیه!

مهرداد بدون آنکه از جایش تکان بخورد یا خیرگی‌اش را از روی صحرا بردارد، جدی گفت:

- نباید تنها می‌اومدی اینجا.

صحرا کامل به سوی او چرخید و به چشمان سبز رنگ او که تیره‌تر از همیشه می‌نمایید، نگریست.

- چرا؟

- چون من خطرناکم!

صحرا پوزخندی محو زد و خواست به سوی مبل‌های نامتوازن وسط نشیمن گام بردارد که چشمش به دست مهرداد افتاد. قطرات خون، به آرامی از مشتش چکه می‌کردند و بر زمین می‌افتادند. بی‌اختیار لب زد:

- دستت...

مهرداد گوشه‌ی لبش را بالا داد و گفت:

- می‌خوای ببندیش؟

صحرا ابرو در هم کشید و با برگردان سرش، مسیری که می‌خواست برود را با طمانینه پیش گرفت. مهرداد به راه رفتن دختر خوش‌پوش مقابلش چشم دوخت؛ آن دختر یا بیش از اندازه شجاع بود یا حماقتش حد نداشت. صحرا خم شد و با کنار زدن پوست تخمه‌های روی مبل تک نفره، آرام آنجا نشست. دو گوشه‌ی شال مشکی رنگ و پلیسه‌دارش را پشت گوش داد و بدون نگاه به مهرداد، گفت:

- ممنون میشم بشینی.

مهرداد به گوشواره‌های حلقه‌ای صحرا که با کنار رفتن شالش، بیرون افتاده بودند نگریست؛ سپس بی‌حرف و با مکث تکیه از دیوار گرفت و قدم به جلو برداشت. روی مبل دو نفره‌ی مقابل صحرا، آزادانه نشست و پا روی پا انداخت.

- برگشتنم به اینجا برای گفتن دو مسئله بود که قبل از رفتنمون فرصت نشد هیچ کدوم رو بگم و جواب بگیرم.

مهرداد بی‌توجه به خونی بودن دستش، بالشتک کنارش رو در آغوش کشید و منتظر به صحرا نگریست. صحرا که

خیرگی او را دید، نفسش را عمیق بیرون داد و جدی گفت:

- اول اینکه مانی می‌خواد ببینتت!

منتظر عکس‌العمل مهرداد ماند تا بعد به سراغ مسئله‌ی دیگر برود. برخلاف تصورش، مهرداد هیچ عکس‌العملی نشان نداد. همان‌طور به مانند اول، در چشمانش زل زده بود و انگار چیزی نشنیده بود. صحرا که هسچ پاسخی دریافت نکرده بود، لب زد:

- خب؟

مهرداد بی‌مکث گفت:

- خب؟

صحرا ابروهای مرتب شده‌اش را اندکی به هم نزدیک کرد و با کشیدن نفسی عمیق برای کسب آرامش، شمرده گفت:

- خب یعنی اینکه بگی می‌تونه به خواسته‌اش برسه یا نه؟

مهرداد نگاهش را ثانیه‌ای به موهای صحرا داد؛ موهایی که محکم بسته شده بودند و کشیدگی چشمان کشیده و قهوه‌ای رنگ دختر پیش رویش را بیشتر می‌کردند. ابرو بالا انداخت و ساده و بی‌حس گفت:

- نمی‌دونم.

صحرا که پاسخ مورد نظرش را دریافت نکرده بود، چیزی نگفت. در سکوت، لبه‌ی مانتوی کوتاه مشکی رنگش را صاف کرد و پس از چندین ثانیه، دوباره به اصوات مانده در گلویش، اجازه‌ی خروج داد.

- چجوری باید خواهرم رو پس بگیریم؟

مهرداد دو گوشه‌ی لبش را پایین داد و با بالا دادن شانه‌هایش، دوباره تکرار کرد:

- نمی‌دونم.

صحرا هنوز سعی در آرام نگه داشتن خود داشت. زبانش را در دهان زندانی کرده بود تا حرفی نامناسب برای شرایطش بیرون نفرستد؛ اما نفهمید چه شد که گفت:

- شاید اگر یکم اخلاقت رو درست می‌کردی، وضعت این نمی‌شد.

سپس از جا برخاست که آن خانه را ترک کند که دیدن مهردادِ قرمز شده و سر پا ایستاده، سبب شد لحظه‌ای قلبش در سینه‌اش نزند.
مهرداد چند گام به طرفش برداشت و زیر لب غرید:

- مگه وضع من چشه؟

سکوت صحرا و خیرگی همراه با ترسش به مهردادی که نزدیک می‌شد، سبب شد مهرداد عصبی‌تر بشود. میز کج شده‌ی وسط نشیمن را با یک حرکت ناگهانی و به دور از تعادل، کج کرد که صدای بلندی در فضای مسکوت خانه ایجاد شد. صحرا که غافلگیر شده بود، از ترس یک قدم به عقب برداشت که پایش به لبه‌ی جلوی مبل برخورد و به ناگاه و بر سرعت بر مبل نشست.
صحرا که از حماقتش و حرف زده‌اش پشیمان بود، با تته پته لب زد:

- من...

مهرداد که به مانند قبل سرخ از خشم بود، چشم‌هایش را بر هم نهاد و با صدای بلند فریاد زد:

- برو بیرون!

چشم که باز کرد و صحرا را هنوز نشسته بر جایش دید، بلندتر از قبل فریاد زد:

- گفتم پاشو برو بیرون!

صحرا بی‌اختیار به سرعت از جا برخاست و به طرف در گام برداشت. هر قدم که بر جلو برمی‌داشت، همزمان با بلند شدن صدای برخورد پاهایش با کفپوش‌های خانه، صوت نفس کشیدن‌ها عمیق و عصبی مهرداد را نیز می‌شنید. در میانه‌ی راه لحظه‌ای ایستاد. از خودش بابت آن‌گونه کوچک جلوه کردن و فرار همراه با ترسش بدش آمد. با یک حرکت از جا ایستاد و رو برگرداند. خیره به مهردادی که پنجه‌هایش را میان موهای مشکی رنگ و تازه خشک شده‌اش می‌کشید، با صدایی که هنوز اندکی لرز درش جای داشت، گفت:

- من باز جواب نگرفتم!

قدم‌هایش را قاطع در جهت عکس و به سوی مهرداد برداشت. درحالی که تنها نیمرخ مرد درون خانه رو می‌دید، ادامه داد:

- مانی حق داره ببینتت، ما هم حق داریم خواهرمون رو بخوایم.

مهرداد همان‌طور که دستش درون موهایش بود، سرش را عصبی به چپ و راست تکان داد. آن مرد بی‌نهایت آن روزها را سخت گذرانده بود و در آن لحظه داشت تمام تلاشش را می‌کرد که همه‌ی حرصش را بر سر دختر بی‌دفاع پشت سرش خالی نکند. صحرا باز هم بی‌توجه به موقعیت و حال مهرداد، جلو رفت و به چند قدمی او رسید. درحالی که دیگر صدایش لرز نداشت، حرف زدن را بی‌ملاحظه از سر گرفت.

- بنابراین یا جواب من رو میدی، یا...

مهرداد که دیگر صبری برایش نمانده بود، به ضرب چرخید و خود را به صحرا رساند. بازوی او را با فشار گرفت و حین جلو رفتنش، او را نیز به طرف جلو هل داد. صحرا نفس‌هایش تند می‌زد و زبانش قفل شده بود. مهرداد در نهایت صحرا را با هولی شدت‌دار، به سوی در انداخت و بلند گفت:

- مگه نمیگم برو بیرون؟

صحرا که در برابر زور او بی‌نهایت ضعیف بود، بر روی زمین و شیشه خورده‌هایی که آن را پوشانده بود، افتاد. صدای آهی که پر درد بیرون فرستاد، مهرداد را به خودش آورد. مهرداد با نگریستن به اطراف صحرا و

نقطه‌ای که در آن فرود آمده بود، با درد چشم بر هم نهاد. به طرف دیوار رفت و با زدن ضربه‌ای به آن، با استیصال و بلند گفت:

- بهت میگم برو بیرون؛ چرا گوش نمیدی؟

سپس به سرعت از دیوار فاصله گرفت و به طرف صحرا رفت. صحرا از شدت درد وارد شده به دست‌هایش، اشک‌هایش بی‌صدا و بی‌اختیار بر گونه‌هایش می‌چکیدند. مهرداد به کنار او که رسید، زانوهایش را تا کرد و نشست. در حالی که در دل خود را لعنت می‌کرد، آرام یکی از دست‌های در هوا مانده‌ی صحرا را در دست گرفت تا به آن بنگرد. صحرا که حضور او را در کنار خودش حس کرد، با گرفته شدن دستش، به شدت آن را کشید. دردی که در کف دستش پیچید، سبب شد پلک بر هم بنهد و آخی آرام بگوید. مهرداد که ممانعت او را دید، مچ دست او را محکم گرفت و زمزمه کرد:

- اجازه بده...

صحرا که هنوز اشک‌هایش بی‌مهابا فرو می‌چکیدند، پلک بست و سرش را به خلاف مکان حضور مهرداد چرخاند. مهرداد که این بار سرکشی‌ای از او ندید، فشار دستش بر مچ صحرا را کم کرد و چشم به کف دست او

دوخت. خرده‌های ریز و درشت شیشه، در گوشت و پوست کف دست دخترک فرو رفته بودند و خون از میانه‌ی زخم‌ها، آرام به بیرون راه باز می‌گرد. گویا صحرا بر روی دو دستش بر زمین فرود آمده بود که تنها کف دو دو دستش پر از خرده شیشه بود. مهرداد لبش را به زیر دندان فرو برد و زمزمه کرد:

- متاسفم!

سپس دست صحرا را رها کرد و همان‌طور که به سرعت به طرف در گام برمی‌داشت، گفت:

- الان میام!

صحرا پس از رفتن او، به سختی و بدون کمکِ دو دستش از روی زمین بلند شد. حتی نمی‌توانست خم شود و پاچه‌های بالا آمده‌ی شلوار جینش را کمی پایین‌تر بکشد. تنها به سختی و با نوک انگشتانش، پشت مانتویش را صاف کرد. صدای زنگ زدن‌های پشت سر همی را از آن سوی دربِ نیمه باز خانه می‌شنید. زنگ زدن‌ها که متوقف شد، صدای عصبی مهرداد را محو شنید.

- بساط دکتربازیت رو جمع کن بیا بریم!

مردی که صدای آشنایش، او را به یاد فرد مخفی‌کننده‌ی مهرداد می‌انداخت، با لحنی طنز گفت:

- چیه؟ خرگوشت اوخ شده؟

مهرداد با صدایی بلندتر و عصبی‌تر از قبل، گفت:

- وقت مزه‌پرونی ندارم پِدی، میای یا برم خبرم دست به شلوار یکی دیگه بشم؟

مرد که بر آشفتگی حقیقی اعصاب مهرداد پی برد، آرام پاسخ داد:

- اوکی، آرام حیوون؛ الان میام!

سکوت سبب شد دیگر از گوش‌هایش کار نکشد و به دست‌هایش بنگرد. خون، کاملاً کف دو دستش را سرخ کرده بود و کم که نمی‌شد هیچ، هر لحظه جوشش‌اش بیشتر می‌شد.

چشم از دست‌هایش گرفت و به طرف جلو و درگاه در گام برداشت. قرار گرفتنش در چهارچوب، همزمان شد با رسیدن مهرداد و مردِ پِدی نام به جلوی در. مهرداد نگاهی به وضعیت دستان او انداخت و گفت:

- کجا؟

صحرا بدون آنکه چشم از زمین بگیرد و به نگاه پر تعجب مرد کنار مهرداد بدهد، با اشاره‌ی سر به کیف یه ور کوچک و چرمش، پاسخ داد:

- لطفاً گوشی من رو در بیارید و به دوستم زنگ بزنید.

دیگر مهرداد را اول شخص خطاب نمی‌کرد. لحن همیشه شوخ و صمیمانه‌ی آن مرد، آن صمیمیت ناآشنا را مسبب بود و حال که رویی جدید از او دیده بود، نمی‌توانست احساساتش را به مانند قبل نگه دارد. مهرداد ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- چرا؟

صحرا سر بلند کرد و با زوم کردن مردمک‌های سرد و قهوه‌ای رنگش، در چشمان پر سوال مهرداد، در پاسخ گفت:

- چون می‌خوام برم!

مهرداد به رد اشک‌های خشک شده بر گونه‌های سفید او نگریست؛ سپس با تکان دادن سرش به چپ و راست، آرام گفت:

- اول دست...

صحرا قاطع به میان حرف او پرید و با همان نگاه یخ زده که در بطنش غم داشت، گفت:

- گوشی من رو در بیار و به دوستم زنگ بزن!

استیصال و بی‌حرکتی مهرداد را که دید، رو به طرف مرد کنار دستش کرد. با نگاه به موهای فر و بلند مرد که پشت سرش شل بسته شده بود، خطاب به او گفت:

- لطف کنید گوشی من رو از تو کیفم در بیارید!

مرد نگاهش را به نیمرخ مهرداد داد؛ گویا منتظر بود او اجازه‌ی ان کار را دهد. صحرا که تعلل آن دو را دید، بی‌توجه به درد طاقت‌فرسای دستش و خونی که بند نمی‌آمد، دست به طرف کیفش برد. کشیدن زیپ کیف همزمان شد با پیچیدن سوزشی عجیب وحشتناک در دستش.
دندان‌هایش را برای در نیامدن صدایش جلوی آن دو، بر هم فشار داد و پلک‌هایش را بر هم نهاد. قطره اشکی که از فرط درد از گوشه‌ی چشمش افتاد، سبب شد مهرداد عصبی دست در میان موهایش فرو برد.
مرد کنار دست مهرداد، با دیدن توقف دست صحرا روی زیپ کیف و حال او، آرام گفت:

- خانوم، بیاید بریم داخل من این شیشه‌ها رو در بیارم، بعد خودم با دوستتون تماس می‌گیرم بیاد!

صحرا فشار دندان‌هایش را بر هم بیشتر کرد. هنوز پلک‌هایش روی هم افتاده بودند و گوشه‌ی لب‌های لرزانش، نشان از بغض آماده‌ی شکستنش داشت. بالاخره با بیرون دادن نفسش و پس زدن بغض سد شده بر حنجره‌اش، چشم باز کرد. نگاهی طلبکار و پرحرفش را به مهرداد داد و بدون نگاه به مرد، رو برگرداند. قدم‌های بلندش را به طرف داخل برداشت و بی‌تعلل، مسیر مبل‌ها را طی کرد. روی مبل دو نفره‌ی کج شده آرام نشست و منتظر ماند فرد ناآشنای حاضر در خانه، بیاید و دستش را از آن شیشه‌های روانی‌کننده خلاصی دهد. مرد که همراه با صاحب‌خانه وارد شده بود، با نیم‌نگاهی به سوی مهرداد جلو رفت و طرف دیگر مبل نشست. کیف مکعب مستطیلی که همراهش بود را روی زانوهایش نهاد و باز کرد؛ همزمان گفت:

- مهرداد سطل داری یا کف خونه‌ات زباله‌دونیه؟

درواقع کف آن خانه‌ی فراخ و مدرن، به قطع زباله‌دانی بود. مرد برای اینکه سطل مورد نیازش محیا شود، با تیکه‌پرانی به مهرداد صامت و

دست به کمر، تقاضایش را ادا کرده بود. مهرداد که جلوی درب بسته شده ایستاده بودبی‌حرف به طرف آشپزخانه رفت و پس از چند ثانیه، با سطلی کوچک و کرم رنگ بازگشت. سطل را کنار مبل قرار داد و خودش، به گوشه‌ای دور رقت و تکیه به دیوار سپرد. پلاستیک مشکی درون سطل خالی بود و انتظار خرده شیشه‌ها را می‌کشید. مرد درحالی که با دقت، ماده‌ی بی‌حس‌کننده را به درون سرنگ کوچک درون دستش می‌کشید، گفت:

- من پدرامم؛ پِدی صدام می‌کنن.

نگاهش را به چهره‌ی اخم‌کرده‌ی صحرا سپرد و ادامه داد:

- از اون‌جایی که شما قصد نداری خودت رو معرفی کنی، خودم ادامه میدم.

دو بالشتک را روی هم نهاد و از صحرا خواست یک دستش را روی آن بگذارد، صحرا بی‌حرف دست راستش را در جای مربوطه قرار داد و مردِ پدرام نام، درحالی که با تمرکز ماده‌ی بی‌حس کننده را در گوشه‌ی زخم‌های صحرا تزریق می‌کرد، سخنش را ادامه داد.

- دکترِ حیواناتم.

لبخندی زد و با نگاه به صحرا که اخم‌هایش به شدت در هم بود و درد سبب آه و ناله‌اش نمی‌شد، گفت:

- البته دور از جون شما!

صحرا که دندان‌های قفل شده‌اش بر هم، از زبان باز کردنش جلوگیری می‌کرد، تنها با همان اخم‌ها، به لبخند پدرام نگریست. پدرام که بی‌حرفی او را نگریست، بدون جمع کردن لبخندش، سرش را پایین گرفت و به کارش مشغول شد.

- یه سی سالی سن دارم. تهرانی نیستم؛ از شیراز اومدم بساطم رو پهن کردم تو پایتخت. آشپز خوبی‌ام؛ اون بداخلاق که اون گوشه داره با چشم‌هاش من رو می‌خوره، صبح و ظهر و شب پلاسه تو آشپزخونه‌ی من و قابلمه‌هام رو خالی می‌کنه.

حرف‌های دنباله‌دار پدرام، حواس صحرا را به خود معطوف کرد؛ به طوری که او به جای نگاه به پنس درون دست پدرام، به موهای افتاده بر پیشانی گندمی رنگ و بلند مرد مقابلش می‌نگریست.

- سه‌تا خواهر دارم که همه‌شون از من بزرگترن و اِهم! معلومه تک پسر ته‌تغاری خونه چقدر خوشبخته، نه؟

نگاه دوباره‌ی پدرام به صحرا با آن لبخند آرامش‌بخش، سبب شد صحرا کمی گره ابروهایش را باز کند. پدرام که حرف‌هایش را موثر دیده بود، دوباره به کارش مشغول شد و ادامه داد:

- به شدت به موسیقی علاقه‌مندم؛ به‌خصوص سبک متال!

ابروهای صحرا از تعجب بالا رفت. کمتر کسی به آن سبک از موسیقی که تلفیقی از انواع جیغ‌های درهم و عجیب بود، علاقه‌مند می‌شد. مرد روبه‌رویش در عین سادگی، پیچیده می‌نمایید. پدرام دست او را از روی بالشت برداشت و بالای سطل نگه داشت. با سرمآب مقطر کف دستش را را تمیز کرد و سپس، گاز استریل آغشته به بتادین را روی آن قرار داد. حینی که باند را بر روی گاز سرخ شده با بتادین می‌پیچید، گفت:

- دیگه جونم برات بگه که یه سه باری شکست عشقی خوردم ولی خب کم نیاوردم؛ هر بار به امید اینکه بار بعد به یه رابطه‌ی موفقیت‌آمیز برسم، ادامه دادم.

لبخند بناگوش و شوخ‌طبع پدرام، پوزخندی عصبی بر لب‌های مهرداد که دور ایستاده بود، نشاند. صحرا که کار یک دستش به پایان رسیده

بود، دست دیگرش که به نسبت، شیشه‌ی کمتری درش قرار داشت را روی بالشت گذاشت. پدرام همچنان که سر به زیر بود، گفت:

- حالا اگه اعصابت آروم شده، شما از خودت بگو!

صحرا حس می‌کرد که مرد مقابلش با او به مانند بچه‌های چهارساله برخورد می‌کند. یا قصدش همین بود و می‌خواست با حرف زدن، مثل کودکی حواسش را پرت کند که دردی احساس نکند و یا در زندگی عادی نیز همیشه همان‌قدر بذله‌گو و پرحرف بود.

هر چه فکر می‌کرد که چه چیز زندگی درخشانشان قابل بازگویی است، چیزی نمی‌یافت. حتی به طور دقیق آمار خانواده‌اش را هم نداشت. یاس اضافه شده بود و چه کسی می‌دانست یک برادر یا خواهر دیگر تا چند روز آینده سر نمی‌رسید و جلسه‌ی معارفه با خانواده‌اش تشکیل نمی‌داد؟! نفسی عمیق کشید و درحالی که سردی نگاه و لحنش کم شده بود، آرام گفت:

- من صحرام. حدوداً بیست و پنج سالمه و طراحی دوخت خوندم.

سکوتش که طولانی شد، پدرام حین کارش سر بلند کرد و با چشمانی که مردمک‌های مشکی رنگش درشت شده بود، با تعجب گفت:

- همین؟

حرف زدن از علایق و توانایی‌هایش از حوصله‌اش خارج بود و گفتن درباره‌ی خانواده‌ی عجیب و غریبش، در توانش نبود. بی‌حرف بودنش، سر پدرام را پایین انداخت.

- چه کم‌حرف!

صحرا پوزخندی کمرنگ بر لب نشاند. اگر مرد مقابلش در وضعیت کنونی او بود، احتمالاً همه چیز برایش قابل درک‌تر می‌شد. چندین دقیقه‌ای که در سکوت گذشت سبب شد دست دیگرش هم در باند سفید رنگ بپیچد. هنوز به کار گرفتن بیش از اندازه‌ی دستانش برایش دشوار بود. پدرام که کارش به اتمام رسیده بود، دستکش‌هایش را از دست خارج کرد و در سطل انداخت؛ سپس وسایل کیفش را به جای قبل بازگرداند و درش را بست. مهرداد تکیه از دیوار گرفت و قدم جلو گذاشت. با قرارگیری در کنار آن‌ها، آرام خطاب به صحرا گفت:

- می‌رسونمت!

صحرا بی‌توجه به حضور مهرداد و حرفی که زده بود، رو به پدرامی که هنوز کنارش بر مبل نشسته بود، گفت:

- میشه لطفاً گوشی من رو...

پدرام ابرو بالا انداخت و با نیم‌نگاهی به مهرداد که چهره‌اش کلافگی را نشان می‌داد، لبخندی کم‌رنگ زد و دست به طرف کیف صحرا برد. گوشی او را از کیفش خارج کرد و سپس با پرسیدن رمز و وارد کردن آن، شماره‌ای که صحرا می‌خواست را پیدا کرد. پیش از برقراری تماس، صحرا دستش را به سوی گوشی بلند کرد و گفت:

- خودم صحبت می‌کنم.

پدرام دست جلو برد تا گوشی را در کف دست دراز شده‌ی صحرا بگذارد که مهرداد گوشی را از دست او قابید. صحرا بدون نگاه به مهرداد و با پایین آورد دستش، سرد گفت:

- گوشیم را بدید!

مهرداد گوشی را خاموش کرد و جدی گفت:

- گفتم می‌رسونمت!

صحرا دندان‌هایش را با حرص بر هم فشرد. تنها آمدنش به آن خانه از اول اشتباه بود. حماقت کرده بود و گمان می‌کرد مهرداد آدم گفت و گو

است؛ در صورتی که آن مرد یک‌دنده، جز خودش به کسی گوش نمی‌سپرد. دور شدن مهرداد و رفتنش به سمت پله‌ها، سبب شد پدرام از جا بلند شود و با نیم‌نگاهی به قامت مهرداد، بگوید:

- باهاش برو؛ اذیتت نمی‌کنه!

بستگی داشت تعریف آدم‌ها از اذیت کردن چه باشد؟! در آن لحظه حضور مهرداد هم می‌توانست برای صحرا اذیت‌کننده باشد، چه برسد به حرف زدنش! در سکوت به چهره‌ی پدرام نگریست و سپس رفتن او را تماشاگر شد. خداحافظی‌شان، سری بود که پدرام تکان داد؛ او فقط با چشمانش بدرقه‌گر آن مرد شده بود!

پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد. لباس‌های تماماً مشکی و اسپرتش، برای اولین نشانی اندک از غم وجودش را می‌نمایاندند. چشم چرخاند تا صحرا را بیابد که با دیدن پدرامِ تنها نشسته بر مبل، ابرو در هم کشید. با قدم‌های بلند به سمت پدرام که سر در گوشی فرو برده بود، رفت و بلند گفت:

- چرا نیست؟

پدرام با شنیدن صدای او، گوشی‌اش را خاموش کرد و با لبخندی بی‌خیال گفت:

- چون رفت!

مهرداد دندان‌هایش را بر هم سابید و گوشی خاموش شده‌ی صحرا را در دستش فشرد. خواست به طرف در گام بردارد که صدای پدرام متوقفش کرد.

- نرو دنبالش؛ بیا بشین حرف بزنیم.

مهرداد در جا ایستاد و نفسش را عمیق و عصبی بیرون فرستاد. آرام به سوی پدرام رو چرخاند و با لبخندی که حرصِ درونش به وفور قابل دید بود، گفت:

- عمه پِدی، خاله مهرداد فعلاً باید اون دختره‌ی سرتق رو سالم برسونه خونه‌اش

پدرام که همچنان لبخندِ ملایمش را بر لب داشت، گفت:

- خب چرا می‌خوای برسونیش وقتی دوست نداره؟

مهرداد عصبی دستش را بر صورتش کشید و با کش دادن لبخند حرص‌دارش، پاسخ داد:

- معلوم نیست چرا؟ زدم ناکارش کردم؛ این این‌جوری بره یه بلایی سرش بیاد، فک و فامیلش میان دهنِ منِ بدبخت رو سرویس می‌کنن! اعصاب سر و کله زدن باهاشون رو ندارم.

پدرام لبخندش را جمع کرد و نگاه انداختن به پایین و دمپایی‌های مردانه‌اش، جدی گفت:

- من تضمین می‌کنم سالم می‌رسه خونه؛ تو بیا بشین کارت دارم!

مهرداد از لحن جدی شده‌ی او اندکی متعجب شد اما همچنان بر سر موضعش باقی ماند و محکم گفت:

- از پذیرش ضمانت کاملاً بی‌اساست، بی‌اندازه معذورم دُکی.

سپس به سمت بیرون راه پیش برد و از در خارج شد. در عرض پنج دقیقه، ماشینش از پارکینگ خارج و در خیابان حرکت می‌کرد.دیدن صحرایی که پیاده در کنار خیابان قدم برمی‌داشت، سبب شد کمی

بیشتر پایش را روی گاز بگذارد تا به کنار او برسد. شیشه‌ی آن سمت را پایین داد و با قرار گرفتن ماشین به موازات صحرا، بلند گفت:

- هی دخترا!

بی‌اعتنایی صحرا را که نظاره‌گر شد، ماشین کمی گوشه‌تر کشاند و کنارِ جدولِ مابینِ پیاده‌رو و آسفالت پارک کرد. به سرعت پیاده شد و با قدم‌هایی بلند خود را به صحرا رساند. از آن‌جایی که مسبب آسیب‌دیدگی دو دست آن دختر خودش بود، برای نگه داشتن تو، تنها جلویش قرار گرفت. ظاهر شدن ناگهانی‌اش، سبب شد صحرا که مسیر پیش رویش مسدود گشته بود، از حرکت بایستد.

- لطفاً برید کنار!

مهرداد که گویا از مرغِ تک‌پای وجود صحرا کلافه شده بود، گوشی او را از جیبش خارج کرد و به طرفش گرفت. بدون آنکه دوباره درخواست رساندنش را مطرح کند، جدی گفت:

- زنگ بزن بیان دنبالت.

صحرا که توقع آن حرکت را نداشت، گوشی را آرام به دست گرفت. فکر می‌کرد قرار است گفته‌ی مهرداد مبنی بر رساندنش هنوز ادامه داشته باشد. مهرداد همان‌طور که رو برمی‌گرداند تا به طرف ماشینش برود، بلند خطاب به صحرا که به صفحه‌ی گوشی می‌نگریست و موهایی جلویش، با باد حرکت می‌کردند، گفت:

- بگو زود بیان تحویلت بگیرن!

به ماشین که رسید، همزمان با باز کرد در، نیم‌نگاهی روانه‌ی صحرا کرد و با هم تن صدا، ادامه داد:

- سری بعد اگه خواستی این اطراف ظهور کنی، لطف کن با بزگترت بیا!

در ماشین نشست اما ماشین را به حرکت در نیاورد. تنها کمی صندلی را خواباند و به روبه‌رو نگاه می‌کرد. صحرا ماتِ گفته‌ی مهرداد، هنوز گوشی بدست همان‌جا ایستاده بود. آن جمله توهینی بزرگ به او تلقی می‌شد اما آنقدر بچه نبود که به سببش بحث به راه بیندازد. نفسش را عمیق بیرون داد و تلاش کرد حماقتش در به آنجا آمدن، در دروغ گفتن به یاسر و در آدم فرض کردن مهرداد را نادیده بگیرد.

گوشی‌اش را روشن کرد و با چند قدم کوتاه، خود را به دیوار آجری رنگ‌آمیزی شده‌ی مجاورش رساند. شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و شماره‌ی حیات را گرفت. هنوز کار کردن با دست‌هایش عذاب‌آور بود اما نه به مانند قبل.

خروج خرده شیشه‌ها و بسته شدن دستانش، به شدت در افزایش کارکرد آن دو عضو آسیب‌دیده‌اش موثر بودند. گوشی در کف دستش بود و تماس را روی اسپیکر نهاده بود. پاسخ داده نشدن تماسش، سبب شد لب‌هایش را بر هم بفشارد و زیرلب با حرص بگوید:

- لعنتی!

دوباره تماس را برقرار کرد و آرام لب زد:

- بردار حیات!

نمی‌خواست ناچار شود به یاسر یا یوسف زنگ بزند. با فکر به آن دو و به یاد آوردن جاویدی که در بیمارستان بود، زیر لب 《آخی》 گفت. اصلاً پدرش و وضعیت او را فراموش کرده بود. دلش می‌خواست همان‌جا بلایی بر سر خودش آورد و را از وضعیت وخیم پیش رویش نجات پیدا کند. بغض لحظه‌ای به گلویش چنگ زد اما او بار دیگر بغضش را به

مانند دفعات قبل در آن روز و در آن روزها پس زد. از پاسخ داده شدن به تماسش که ناامید شد، لبش را به شدت و با حرص گاز گرفت و به راه چاره اندیشید.

یا باید تاکسی و آژانس می‌گرفت که از آن‌جایی که کارت پول‌هایش را جا گذاشته بود، این مورد برایش امکان‌پذیر نبود. گزینه‌ی بعد زنگ زدن به یاسر و یوسف بود که باوجود حضور آن دو در بیمارستان و وضعیت دست‌هایش، این مورد نیز ممکن نمی‌شد. حیات هم که پاسخگو نبود تا به دنبالش بیاید و او را به خانه‌ی خود ببرد. تنها دو راه نتیجه‌بخشِ پیش رویش، پیاده رفتن تا خانه‌ی حیات و سوار شدن در ماشین مهرداد بود.

غرورش اجازه نمی‌داد نزد مهرداد برود؛ مخصوصاً با جمله‌ی آخری که توسط او نثارش شده بود. بنابراین تکیه از دیوار گرفت و با اخم‌های درهم، مسیر مستقیم را پیش گرفت. مهرداد که زیرچشمی از درون ماشین حرکات او را نظاره می‌کرد، با به راه افتادنش، آرام صاف نشست و سوئیچ را در جایش چرخاند. حرکت ماشین با بوقی که زد همزمان شد.

وقتی بی‌توجهی صحرا به بوق‌های ماشین را دید؛ پا از روی گاز برداشت و با خاموش کردن ماشین، دوباره به سرعت پیاده شد. همان‌طور که عصبی جلو می‌رفت، زیر لب گفت:

- چقدر دلم می‌خواد...

سکوتش مانع ادامه‌ی جمله‌اش شد. دوباره به مانند سری قبل خود را جلوی او انداخت و گفت:

- کجا؟

صحرا که به دلیل ممانعت او، دوباره از حرکت ایستاد، دو گوشه‌ی لبش را کش داد و گفت:

- بزرگترهام یه‌ذره سرشون شلوغه؛ مجبورم خودم برم.

سپس به طرفی که مهرداد حضور نداشت خود را کشید تا عبور کند. مهرداد عقب- عقب موازی با او حرکت کرد و گفت:

- بیا برو سوار شو دختر؛ انقدر سرکشی نکن من افسار ندارم بندازم گردنت!

صحرا دندان بر هم سابید و از حرکات ایستاد. صدایش را بلند کرد و با خیرگی در چشمان سبز رنگ مهرداد، گفت:

- میشه لطف کنی این اسبِ وحشی رو به حال خودش بذاری بره گم بشه؟ دست از سرم بردار!

مهرداد که آرامش و عذاب‌وجدان دیگر در وجودش جایی نداشت و دوباره به مانند ساعات اولیه‌ی حضور صحرا، عصبانیت بر جانش غالب شده بود، با صدایی به همان بلندی گفت:

- اصلاً به درک؛ برو هر کاری می‌خوای بکن! فقط بلایی سرت اومد اون دو تا جمع نکنن بیان خِر من رو بگیرن که دهنشون رو سرویس می‌کنم.

سپس با عصبانیت به سمت ماشین گام برداشت و زیر لب گفت:

- علی‌الخصوص دوست عزیزم یوسف.

بلافاصله پس از نشستنش روی صندلی ماشین، پا روی گاز گذاشت و رفت. گویا مقصدش خانه هم نبود که دور نزد. صحرا با بغض بار دیگر گوشی‌اش را از کیفش خارج کرد و شماره‌ی حیات را گرفت و تماس را

روی اسپیکر گذاشت. با دومین بوق، صدای حیات از گوشی که روی دستانش بود شد و او، با همان صدای بغض‌دارش بلند گفت:

- می‌تونی بیای دنبال من؟

حیات که از آن صدای بلند و بی‌آرامش شوکه شده بود، با ترس گفت:

- خوبی؟ چیزی شده؟

صحرا برای اینکه بار دیگر خود را کنترل کند، نفسی عمیق کشید که سقوط مستقیم دو قطره اشک از دو گوشه‌ی چشمش را مسبب شد؛ سپس درحالی که لرزش صدایش کمی کم شده بود، آرام‌تر گفت:

- بیا تعریف می‌کنم؛ فقط به یاسر نگو! آدرس رو برات می‌فرستم.

با باشه‌ای که حیات گفت، به تمام پایان داد و بلافاصله، آدرس جایی که درش بود را برای حیات فرستاد.

***

همان‌طور که در ماشین بی‌حرکت حیات نشسته بود و دو دستش روی پاهایش قرار داشت، به روبه‌رو نگاه کرد و با استیصال لب زد:

- چی‌کار کنم حالا؟

حیات به نیم‌رخ او انداخت و با تفکر گفت:

- مگه نمی‌خواستی بیای خونه‌ی من؟ خب تا خوب بشن بیا دیگه!

صحرا لپ‌هایش را از داخل دهان گاز گرفت و با صدایی که به سبب حرکتش عجیب شده بود، پاسخ داد:

- اولاً مگه حِسان پیشت نیست؟ دوماً بالاخره که چی؟ من چند روز می‌تونم اون‌جا بمونم که این‌ها خوب بشن؟ اگه حیات بهانه‌ام رو گرفت چی؟

حیات دستش را روی بازوی او نهاد و با آرامش گفت:

- اولاً کجای کاری؟ حِسان که پنج روز پیش رفت. دوماً رو نمی‌دونم واقعاً. می‌خوای راستش رو بگی؟ یا یه گزینه‌ی دروغ مصلحتی هم داریم که می‌تونی ازش استفاده کنی. اصلاً چرا نمی‌خوای بفهمن رفتی اون‌جا؟

صحرا سرش را به سمت حیات چرخاند. موهای کوتاه او که از بالا بافته شده بودند را نگریست و با مکث و کشیدن نفسی عمیق، در پاسخ گفت:

- چون به یاسر دروغ گفتم؛ چون اگه بفهمن رفتم اون‌جا ممکنه من فکر بد کنن. بااینکه همه‌اش بخاطر مانی و خواهر تازه کشف شده‌مون بود.

حیات که در جلد مشاور آرام درون مطبش فرو رفته بود، با تفکری ناشی از سخنان صحرا، آرام لب زد:

- خب چرا قضیه‌ی دیدن مانی رو همون‌موقع که با یاسر رفته بودی پیش نکشیدی؟ چرا تنها برگشتی؟

صحرا لحظه‌ای به تنها بازگشتنش و مطرح نکردن آن خواسته‌ی مانی با یاسر، اندیشید. خودش هم علت آن حرکت عجیبش را درک نمی‌کرد. می‌توانست به راحتی در همان لحظات که همراه با یاسر به جلوی درب خانه‌ی مهرداد رفته بودند، آن مسئله را عنوان کند؛ حتی می‌توانست گفتنش را به یاسر بسپارد. تنها کلمه‌ای که در ذهنش می‌پیچید، واژه‌ی 《حماقت》 بود. با بیست و پنج سال سن مانند کودکان رفتار کرده بود و حال باید چون همان کودکان، به این فکر می‌کرد که دروغ بگوید یا با وجود هراس از عواقب کارش، در چشمان یاسر بنگرد و بگوید:

- ببخش بهت دروغ گفتم!

بعد ار آن چندین ثانیه سکوت که به بحث با خودش گذشت، لب باز کرد و خطاب به حیات گفت:

- برو بیمارستان!

تصمیمش صداقت بود؛ تصمیمش ترسو نبودن بود. حیات لبخندی کوتاه زد و ماشینش را روشن کرد. اندکی در دلش خوشحال بود که لازم نبود برای جانب‌داری از بهترین دوستش، به یاسر دروغ بگوید.

همراه با حیات وارد محوطه‌ی آشنای بیمارستان شد. می‌دانست آن ساعت از روز که نزدیک به غروب بود، وقت ملاقات نیست؛ کَما که پدرش در بخش مراقبت‌های ویژه بود و ملاقاتش ممنوعیت داشت. بنابراین به احتمال زیاد، باید میان درختان و نیمکت‌های محوطه می‌گشت تا برادرانش را بیابد. سر چرخاند و محیط سنگفرش شده‌ی پیش رویش را از نظر گذراند. صدای حیاتی که پشت سرش بود، سبب شد به پشت بچرخد.

- یاسر اون‌جاست!

حیات با انگشت نقطه‌ی در سمت راستش را نشان می‌داد. به آن سو چشم چرخاند و با دیدن یاسر که روی نیمکتی نشسته بود و سرش در

میان دستانش جای داشت؛ اضطراب به جانش افتاد. از طرفی می‌ترسید کلافگی یاسر، نشان از اتفاقی ناگوار باشد و از طرف دیگر، نمی‌دانست در این اوضاع چگونه پرده از دروغ کوچکش بردارد.

حیات جلوتر از او به راه افتاد و صحرا نیز پس از چند لحظه پشت سرش روان شد. یاسر با شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد، سرش را بلند کرد و صاف نشست. چشمان خسته‌اش نشان از نیاز مفرط به خواب داشت. حیات کنار نیمکت ایستاد و گفت:

- سلام.

یاسر که صدای قدم‌های بیشتری را شنیده بود، به پشت سر حیات نگاهی انداخت و صحرا را دید. آرام گفت:

- سلام؛ این‌جا چی کار می‌کنید؟

پیش از آنکه حیات حرفی بزند، صحرا که دو دستش را در جیب‌های مانتویش فرو کرده بود، گفت:

- اومدیم ببینیم وضع بابا چطوره.

حیات با تعجبی اندک به نیم‌رخ صحرا که کنارش ایستاده بود، نگریست و بلافاصله نگاهش به پایین کشیده شد. یاسر جهت نگاه حیات را دنبال کرد و جدی گفت:

- زنگ می‌زدید.

صحرا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اومدیم دیگه.

حیات نفسی عمیق کشید و با نگاهِ دوباره به یاسر، پرسید:

- حالشون چطوره حالا؟

یاسر که تکیه‌اش به پشتیِ نیمکت بود و دو دستش روی پاهایش جای داشت، یک دستش را پشت گردنِ دردمند از خستگی‌اش کشید و گفت:

- هنوز چیزی نگفتن. یوسف رفته داخل ببینه چیزی بهش میگن یا نه.

حیات به مکان قرارگیری دست یاسر نگریست و آرام‌تر گفت:

- خودت خوبی؟

یاسر نفسی عمیق کشید و با چند بار تکان دادن سرش به بالا و پایین، گفت:

- خوبم.

زنگ خوردن گوشی‌اش سبب شد آن را از جیبش خارج کند. نگاهش که به شماره‌ی یوسف افتاد، بی‌تعلل گزینه‌ی سبز تماس را فشرد. گوشی را در کنار گوشش گذاشت و به صدای یوسف گوش سپرد.

- یاسر!

سکوت کرده بود تا یوسفی که به نظر نمی‌آمد خبری خوب در دست و پا داشته باشد، حرفش را بزند.

- دکتر میگه به احتمال نود درصد، آسیب مغزی باعث از کار افتادن یه طرف بدنش میشه.

یاسر پلک بست و دست دیگرش را کنار شقیقه‌اش نهاد. حس می‌کرد همه چیز خارج از گنجایشش در حال وقوع است. از جا برخاست و در برابر نگاه منتظر و نگران حیات و صحرا، آرام به یوسف گفت:

- به اون ده درصد امید داشته باشم؟

صدای یوسف از آن سوی خط با ضعف آمد.

- نمی‌دونم.

بی‌خداحافظی گوشی را پایین آورد و تماس را پایان داد. دلش می‌خواست کنترلش را از دست بدهد برای تخلیه‌ی روانی‌اش، به چیز آسیب بزند؛ اما در آن محیط نیمه‌فراخ، چیزِ در دسترسی برای خوب کردن حالش نبود.

- چی شده؟

صدایش صحرا سبب شد نگاهش را به چشمان قهوه‌ای رنگ و درشت او بدهد. می‌خواست جملات صحرا را بازگو کند اما دلش نهیب می‌زد:

- روی اون ده درصد حساب کن!

بنابراین دستش به ته‌ریش روی صورتش کشید و آرام و جدی گفت:

- چیزی نیست؛ شما برید خونه!

صحرا که نگرانی‌اش بیشتر شده بود، خواست حرفی دیگر بزند که یاسر سرش را به چپ و راست تکان دادن و دوباره گفت:

- میری خونه؛ خبری شد زنگ می‌زنم.

قاطعیت یاسر سبب شد حیات بازوی صحرا را در دست بگیرد و حین عقب- عقب رفتن، خطاب به یاسر بگوید:

- میریم خونه‌ی من؛ اگه وضعیتشون ثابت شد بیا اون‌جا!

یاسر سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و آن دو رو برگرداندند. فاصله‌شان با یاسر که افزایش یافت. حیات بازوی صحرا را رها کرد و سرزنشگرانه گفت:

- چرا نگفتی؟

صحرا که هنوز دست‌هایش را در جیب‌های بزرگ مانتوی مشکی رنگش فرو برده بود، نفسی عمیق بیرون فرستاد و پاسخ داد:

- ندیدی اعصاب نداشت؟ باشه برای بعد!

حیات به روبه‌رو چشم سپرد و آرام گفت:

- انقدر بعد، بعد می‌کنی که آخرش نمیگی؛ می‌دونم!

شاید راست می‌گفت! یکی از خصلت‌های صحرا، انجام ندادن کارهایی که از آن‌ها می‌ترسید و سپردن آن‌ها به آینده‌ای بود که هیچ‌گاه نمی‌آمد. با

www.98ia3.ir

رسیدن به دویست و شش سفید رنگ حیات، جریان نصفه و نیمه‌ی جملات، میانشان قطع شد.

***

به سختی از جایش بلند شد و چهارزانو روی تخت نشست. طی یک هفته‌ی گذشته، وضعیتش بهتر شده بود و حدأقل می‌توانست در جایش بنشیند. هنوز هم می‌بایست پانسمان‌ها و درد زیرشان را متحمل می‌شد. تقه‌ای که به در خورد سبب شد آرام، طوری که بخش‌های پانسمان شده‌ی بدنش برخورد شدت‌داری با جایی نداشته باشند، جابه‌جا شود و رو به طرف در بچرخاند.

زنی که با سینی غذا وارد اتاق شد، تنها کسی بود که جز جمشید در آن مدت دیده بود. زن که موهای بلند و بلوندش، بر روی بلوز خاکستری‌اش نشسته بود، بی زدن حرفی قدم جلو گذاشت و سینی‌ای که محتویاتش انواعی از میوه‌های خوش رنگ و لعاب بود را روی پاتختی کنار تخت نهاد. انوشه، نگاهش را به ظرف میوه‌ها داد.

نمی‌فهمید اگر زندانی است، این همه پذیرایی چه معنا دارد؟ وعده‌های غذایی‌ای که زن برایش می‌آورد آنقدر پر و پیمان بود که اگر کسی از

وضعیتش چیزی نمی‌دانست، گمان می‌کرد عضوی از آن خانه است. دستش را با حواس‌جمعی، آرام جلو داد و چنگالِ کنار ظرف را برداشت. یک تکه از هلوی تکه- تکه شده را به چنگال زد و خواست آن را به سوی دهانش ببرد که باز شدن در سبب شد با هراس دستش شل شود و چنگال و هلوی در چنگِ آن بر زمین بیفتند.

جمشید که در چهارچوب بزرگ درب اتاق ایستاده بود، گوشه‌ی لبش را از دیدن چنگال بر زمین افتاده بالا داد و گفت:

- می‌تونی میوه بخوری یا اینکه بیای بریم یکم با اینجا آشنات کنم.

هراس لحظه‌ای عجیب بر قلب انوشه چنگ زد. از جمله‌ای که جمشید بیان کرده بود، شرارتی داغ می‌بارید. جمله‌اش که هیچ، چشمان آبی رنگ و کدر شده‌ی او و گوشه‌ی بالا رفته‌ی لبش هم هراس‌پراکنی می‌کردند. به نظر نمی‌آمد حق انتخاب داشته باشد. در حقیقت خوب می‌دانست تنها گزینه‌ی پیش رویش بلند شدن و دنباله‌روی جمشید بودن است. آرام و با احتیاط پاهایش را بر زمین گذاشت تا بلند شود.

آن یک هفته آنقدر کفایت می‌کرد که توانایی راه رفتنش بازگردد. از جا که برخاست، جمشید ابروهایش را به سمت بیرون از اتاق حرکت داد و

جلوتر از او خارج شد. انوشه نگاهی به لباس‌هایش انداخت. شلوار گشاد مشکی رنگش، با تونیکی به همان گشادی بر تن داشت. لباس‌هایش خنک و راحت بودند و حداقل اندکی آرامش‌خاطر نثار جانش می‌کردند.

خارج شدنش از درگاه در، همزمان شد با چشم چرخاندنش. چیز خاصی توجهش را جلب نمی‌کرد. دکوراسیون خانه کلاسیک بود و در آن محیط بزرگ و فراخ که به نظر می‌رسید طبقه‌ای جز همکف است، گرما، نظم و تعادل و نورپردازی‌ای دقیق و چشم‌نواز قابل روئت بود. جمشید که آرام جلو می‌رفت، بدون رو برگرداندن گفت:

- حسابی وقت داری برای دید زدن اینجا.

در جایش ایستاد و با نیم‌نگاهی به عقب ادامه داد:

- بالاخره قراره پیش من بمونی.

انوشه به نیمرخ جمشید نگریست و دست‌های لرزانش را مشت کرد. نمی‌دانست چرا توانایی‌اش در تکلم و حرف‌زدنِ بی‌قیدش را از دست داده بود. گویا کارکرد زبانش را هم چون سایر اندام‌های بدنش مختل کرده بودند. با به راه افتادن دوباره‌ی جمشید، حرکتش را دوباره از سر گرفت. نداشتن دمپایی سبک می‌شد خنکای کف‌پوش‌های سرامیکی

زمین، بر کف پاهایش بنشیند. با پله‌های کم‌تعداد که رسیدند، پله‌ی اول را آرام طی کرد که صدای جمشید بار دیگر مکثش را مسبب گشت.

- دارم می‌برمت یه جا که دیدنش احتمالا وجدانت رو به درد میاد.

انوشه کف دستش را به نرده داد تا نیفتد. حدس آنکه کجا می‌خواستند بروند، پس از آن جمله برایش آسان شده بود. دندان‌هایش را از اضطراب بر هم فشرد که زخمِ زیرِ پانسمان‌های صورتش، بارِ دیگر طعم درد را به یادش آورد. پس از چند ثانیه، پله‌ها را گذراندند و با عبور از بخش کوچکی در طبقه‌ی پایین، از درب اصلی خانه خارج شدند.

آفتاب تیزی که بر روی انوشه تابید، نشان‌دهنده‌ی آن بود که ظهر پیش‌رویش است. نگاهش را به خارج از خانه‌ای که درش بود چرخاند. عجیب بود! عجیب که هیچ، نمی‌فهمید چرا نگریستن به درخت‌های تک و توک پیش رویش هم هراسی سیاه بر قلبش می‌نشاند. پاهایش را روی علف‌های سبز و خوش‌رنگِ محوطه‌ی مقابلش گذاشت و پشت سرِ جمشیدِ توقف‌ناپذیر، مسیر را ادامه داد.

ردی محو از چندین ساختمان یک طبقه را از میان درخت‌های کاج و نور تیزِ خورشید می‌دید اما فقط همین. هیچ‌چیز دیگری، حتی آدمی

تازه را نیز مشاهده نمی‌کرد. رسیدنشان به درب فلزی بزرگ و مشکی رنگی، تپش‌های قلبش را بیشتر از همیشه کرد.

بویی که بر مشامش می‌رسید، زبانش را بند آورده بود و سرعت حرکت قفسه‌ی سینه‌اش به بالا و پایین را بیشتر کرد. بوی خون، در مغزش می‌پیچید و ضعف جانش را مسبب می‌شد. جمشید که در چند قدمی‌اش، جلوی در ایستاده بود، بلند گفت:

- باز کن!

گویا کلمه‌ی عبور بود چون بلافاصله، در با صدایی بلند و ناگهانی باز شد. یک قدم به عقب برداشت که جمشید، همزمان با جلو رفتنش، بدون رو برگرداندن گفت:

- می‌دونی که نمی‌تونی جایی بری؟ نه؟

انوشه لب پایینش را به دندان گرفت. فشار روحش آنقدر زیاد بود که تیزی دندانش پوست لبش را شکافت و اندکی خون از آن شکاف بیرون زد. لحظه‌ای چشمانش را بست و با کشیدن نفسی عمیق، اضطراب و ترسش را فرو برد. به یاد قدیم، افسار شجاعتش را دوباره به دست

گرفت. پلک که باز کرد و نیم‌نگاه جمشید را رو به خود دید، اندکی مطمئن‌تر از قبل، به درگاه در نزدیک شد.

وارد شدنش، تشدید بوی خون را در بینی‌اش مسبب گشت. آرام و بی‌توجه به فردِ پشت در، اندکی عقب‌تر از جمشید قدم برداشت. فضای سفید اتاق، تصوراتش را به هم ریخت. بوی خون، این اندیشه را در ذهنش ایجاد کرده بود که قرار است با مکانی هراس‌انگیز و چرک‌آلود مواجه شود؛ مکان پیش رویش هنوز هرراس در بطن داشت اما تمیزی‌اش منحصربه‌فرد بود. صدای جمشید سبب شد نگاهش را از یخچال بزرگ و سراسری نقره‌فام بگیرد و به تختی بدهد که فردی رویش خوابانده شده بود.

دوباره لرزش دست‌هایش از سر گرفته شد. دو دست و دو پای مردی که مقابلش بود، به تخت بسته شده بود و لباس‌هایی سفید، شبیه به لباس بیمارستان بر تن داشت. بغض بر گلویش چنگ انداخت. ناخواسته مسبب آن وضع شده بود؛ عامل زجر کشیدن مرد چشم بازِ خیره به سقفِ روی تخت! با اینکه هنوز نمی‌دانست چطور او را آن‌گونه مات و

مظلوم کرده اند. جمشید دستش را روی شانه‌ی انوشه نهاد و بالا انداخت ابروهایش، با آرامش گفت:

- فکر کنم باید ازت بابت این هدیه تشکر کنم. آنتنی که جاسوس‌ها رو لو میدی، انوش کماندو، مچکرم!

با گوشه چشمی که بغض در کنجش نشسته بود، حرصی جمشید را نگریست. دست مشت کرده‌اش را بلند کرد و بالاخره سکوتش را همراه با ضربه‌ای که بر شانه‌ی جمشید زد، شکست.

- خیلی عوضی‌ای! داری این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

جمشید که صامت تنها نگاهش کرد، با حرص، ضربه‌ای دیگر به او زد که دستِ پانسمان شده‌اش درد گرفت.

- چی شد؟ کم آوردی؟ این که تازه اول راهه! تازه جاسوس حریر رو رو کردی و من دارم نشونت میدم چطور یه خیانت‌کار رو مجازات می‌کنم.

انوشه بی‌توجه به دردش، بی‌توجه به اشک چکیده شده بر گونه‌ی نیمه پوشانده شده‌اش، ضربه‌ای دیگر این‌بار به بازوی جمشید زد؛ سپس بلند و عصبانی گفت:

- کم آوردم لعنتی؟ آره؛ چون قرار نبود انقدر آشغال باشی! قرار نبود من رو برداری بیاری جایی که معلوم نیست کدوم قبرستونیه و ازم سوءاستفاده کنی! قرارمون صد و هشتاد درجه با این فرق داشت.

جمشید، مچ دست انوشه را محکم گرفت. فشاری که به مچ اندک تو پر او وارد کرد، سبب شد انوشه از درد آخی زیر لب روان کند.

- اولاً من با تو هیچ قراری نداشتم؛ من با هیچ‌کس هیچ‌قراری نمی‌ذارم. هر غلطی دلم بخواد می‌کنم و جز به یه نفر، به هیچ خرِ دیگه‌ای جواب پس نمیدم.

در برابر نگاه بهت‌زده‌ی انوشه، به لحنش بویی از سردی‌ای هراس‌انگیز افزود و ادامه داد:

- دوماً ما این‌جا آدم‌ها رو نمی‌کشیم؛ تا میشه ازشون استفاده می‌کنیم، استفاده می‌کنیم و باز هم استفاده می‌کنیم.

دست انوشه را رها کرد و با انداختن گوشه چشمی سوی مردِ بسته شده به تخت، بی‌رحمانه زیرلب گفت:

- تا زمانی که غیرقابل استفاده بشن!

چند ثانیه‌ای که گذشت، انوشه با انگشت شصت، گونه‌اش را از اشک خشک کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود. آرام لب زد:

- می‌خوای با من چی‌کار کنی؟

جمشید دو گوشه‌ی لبش را پایین داد و دستش را بر سر تراشیده‌اش کشید. با بیرون دادن نفسی عمیق گفت:

- مگه نمی‌خواستی حریر تقاص پس بده؟ الان با فکر به مرگ تو داره میده دیگه.

انوشه با خشم یک قدم به جمشید نزدیک‌تر شد؛ گوشه‌ی پیراهن آبی رنگ او را در چنگ گرفت و گفت:

- معلوم هست داری چه زِری می‌زنی؟ این شد تقاص؟ فکر کردی حریر عاشقِ سینه‌چاک منه؟ من رو خواهر نداشتش تصور می‌کنه؟ فکر کردی این‌جوری بی پدر بزرگ شدن بچه‌ی من جبران میشه؟ یا نکنه تبدیل شدن پدرش به عوضی‌ای مثل تو قراره جبران بشه؟

جمشید با خشم و چشمانی که مانند رنگ پوستش، سرخ شده بود، به نگاهِ سبز و بی‌فروغ انوشه نگریست. گوشه‌ی پیراهنش را با ضرب از میان انگشتان او کشید و محکم و جدی گفت:

- اولاً اشتباه می‌کنی؛ حریر بیش از تصورت دوستت داره. شاید نداشت؛ ولی الان داره عذاب می‌کشه از نبودنت. دوماً مرحله به مرحله پیش میریم؛ این‌جا ما یاد می‌گیریم آدم‌ها برای تقاص پس دادن نباید بمیرن. سوماً باید خداروشکر کنی بچه‌ات بی‌پدر بزرگ شد؛ چون این عوضی اگه اون‌جا می‌بود هم همین‌قدر عوضی می‌شد و بچه‌ات رو مثل خودش می‌کرد.

گوشه‌ی چروک شده‌ی پیراهنش که از جلوی دکمه‌هایش باز بود را صاف کرد؛ سپس با یک قدم نزدیک شدن به انوشه، لبخندی بی‌معنا زد و ادامه داد:

- چهارماً دفعه‌ی آخرت باشه با من این‌جوری حرف می‌زنی. لازمه یادآوری کنم که...

انوشه به میان حرف او پرید و با بغض نشأت گرفته از خشم، آرام گفت:

- نه لازم نیست؛ می‌دونم که اینجا قرار نیست کسی به دادم برسه پس باید خفه بشم. فقط یه سوال، من ازت کمک خواستم تا از کسی که زندگیمون رو خراب کرد، انتقام بگیریم، چرا داری باهام این کار رو می‌کنی؟ چرا دزدیدیم؟ آوردیم اینجا؟ من دقیقاً چه غلطی کردم که مستحق این وضعم؟

جمشید به مژه‌های مشکی رنگ و به هم چسبیده‌ی انوشه نگریست. اندکی مکث به نشانه‌ی تفکر پبشه کرد و سپس، با لبخندی شیطنت‌دار، گفت:

- اولاً چون من مجانی به کسی کمک نمی‌کنم. هر چیزی یه قیمتی داره و تو الان داری قیمت درخواستت رو پرداخت می‌کنی.

شیطنتش را فروخورد و جدی‌تر ادامه داد:

- دوماً درسته که حریر شد شیطان تا تو رو از راه به در کنه، ولی می‌تونستی از راه به در نشی. این تقاص توعه؛ تقاصِ همون یه ذره فکر به خیانت!

انوشه سرش را ناباور به طرفین تکان داد و چنان که در دلش، جمشید را بابت گویش مداوم 《اولاً، دوماً و...》 به رگبار کلمات رکیک بسته بود، زمزمه کرد:

- چقدر پستی! من اون همه برات حرف زدم. چرا انقدر عقده‌ای و زبون‌نفهمی؟ من بهت گفتم...

جمشید رو برگرداند و حین دور شدنش گفت:

- مهم نیست تو چی گفتی؛ مهم اینه که من چی می‌خوام.

انوشه که گنگ بود؛ نگاهی به طرف مردی که هنوز به سقفِ سفید می‌نگریست انداخت و با حرص گفت:

- با این چی‌کار کردی؟

جمشید، به رفتنش به سوی در ادامه داد و بی‌خیال گفت:

- یه هفته یه بار مغزاستخوانش رو می‌کشیم بیرون.

بار دیگر، بغض بر گلویش چنگ انداخت. آن مرد را به خاطر داشت؛ نامش سهیل بود. حریر او را همراه با هادی با سعی فراوان، در دستگاه

جمشید نفوذ داده بود. او مسبب آن‌گونه افتادن آن پسرِ سی ساله بر تخت بود؛ ولی چاره‌ای جز کاری که باید می‌کرد، نداشت.

لحظه‌ای به فرد دیگر اندیشید؛ هادی! نمی‌دانست او کجاست و اصلاً چرا در حوار سهیل، بر تختی دیگر بسته نشده تا تقاصِ جاسوسی‌اش را پس دهد.

- انوش کماندو، هفت ثانیه وقت داری برای خروج.

صدای بلند جمشید، او را از جا پراند. با بغض موهای جوگندمی نشسته بر شانه‌اش را پس زد و زیر لب با نگاه به نیم‌رخ سبزه‌ی سهیل، زمزمه کرد:

- من رو ببخش!

پس از آن بی‌تعلل، به تخت، میز کنارش و وسایل عجیب و غریب روی آن، پشت کرد کرد و راه خروج را پیش گرفت. پلک‌های روی هم رفته‌اش، قطرات اشک پشت سر همش‌را مسبب شد. اینکه خودش عذاب می‌کشید را می‌توانست تحمل کند اما مسبب درد دیگری بودن را نه!

***

《فلش‌بک- دو هفته‌ی قبل》

شماره را گرفت و منتظر ماند تماس برقرار شود. پس از بوق‌های طولانی، صدای جمشید در گوشش پیچید.

- سلام انوشه.

اینکه بالاخره بعد از آن همه دوندگی توانسته بود شماره‌اش را بیابد و با او حرف بزند، سبب شد نفسی عمیق بیرون دهد. چنانچه سعی داشت صدایش آرام جلوه کند، گفت:

- سلام جمشید.

سکوت پشت خط سبب شد خود دوباره آغازگر بحثشان شود. درحالی که روی صندلی ماشین نشسته بود و کمرش را رها به پشت تکیه داده بود، گفت:

- اونی که شماره رو بهم داد، احتمالاً بهت گفته می‌خواستم درباره‌ی چی حرف بزنم پس بدون مقدمه‌چینی، میرم سر اصل مطلب. خواهرت حریر زنده است. شاید بدونی، شاید هم نه! از بعد از اینکه مانی من رو از

خونه بیرون انداخت، پیش حریر بودم چون اون بهم جا و مکان داد؛ اون کمک کرد من بچه‌ام رو بزرگ کنم و به جایی که الان هست برسونم.

سکوت جمشید خبر می‌داد که او از وجود حریر آگاه بود؛ به نظر می‌آمد آن مرد، از وجود پسرشان نیز بی‌اطلاع نبود. بالاخره یک فرد قدرتمند، ممکن بود هر چیزی بداند. درحالی که اندکی حرص، کمی عشق و مخلوطی از حس‌های دیگر در صدایش بود، ادامه داد:

- دو روز پیش یه پسر اومد سراغم، گفت پسر همون مردیه که اومد زندگی من رو به هم ریخت. می‌خواست ببینه من از پدرش خبر دارم یا نه؛ گویا تازه داستان سی سال پیش رو از زبون مادرش شنیده بود. سی سال پیش چی شده؟ سی سال پیش، حریر به پدرش پول داده تا برای اینکه از تو انتقام روزهایی که گذرونده بود رو بگیره، بیاد و من رو خراب نشون بده و بره. جمشید اون مردی که زندگی من و تو رو خراب کرد، با نقشه‌ی خواهر گمشده‌ات اومده بود. من سی سال به زنی اعتماد کردم که بانی بدبختی‌هام خودش بوده. می‌خوام ازت کمک بگیرم که ازش انتقام بگیریم. من عاشقت بودم جمشید؛ من نمی‌خواستم بچه‌ی من بی پدر بزرگ بشه. حریر همه چیز رو از من گرفت، کمکم کن زمینش بزنم.

حرفی که نشنید، دستش را به لبه‌ی پنجره‌ی پایین داده شده تکیه داد و عصبی گفت:

- مردی؟

جمشید که تا آن زمان شنونده‌ای خوب بود، بالاخره لب باز کرد و جدی گفت:

- جالب بود؛ ولی من بهت کمک نمی‌کنم.

نفسش را کلافه بیرون داد و سعی کرد آرامشش را به دست بگیرد.

لبخندی محو ولی بی شادی بر لب زد و گفت:

- چرا؟

- چون اون داستان مال بیش از سی سال پیشه؛ من وقت ندارم برای یه همچین ماجرایی تلف کنم.

انوشه دندان بر هم سابید و درحالی که هنوز آن لبخند نیم‌بندِ عصبی بر لبش بود، در پاسخ گفت:

- چطور وقت داشتی بری خواهر بدبخت من رو بکنی زیر خاک؛ اون هم به خاطر مرگ غیرعمد پسری که حتی مالِ خودت نبود.

صدای عصبی جمشید را که شنید، ابروهایش به هم نزدیک شدند.

- چرا داری چرت و پرت میگی؟ خواهر بدبخت تو کیه؟ بیتا؟ جالب بود؛ نمی‌دونستم مرده!

انوشه تک خنده‌ای در میان بهتش کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- چی یعنی چی؟ داری میگی از بیتا انتقام گرفتم؟ من انقدر بیکارم؟ اصلاً چرا باید همچین کاری کنم؟

انوشه که هنوز گنگ بود، درحالی که تکیه‌اش را از صندلی ماشین گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد:

- اما حریر...

صدای تمسخرآمیز جمشید سبب شد لرزش دست‌هایش را به وضوح حس کند.

- انگار فقط یه بار رو دست نخوردی.

اینکه تمام سی سال پیش غیرقابل اعتمادترین فرد ممکن بوده، بغض بر گلویش نشاند. اینکه او را بیش از هر کسی دوست داشته و تنها

خانواده‌ای می‌دانسته، عصبانیت به جانش نشاند. مرگ خواهرش هم زیر سر حریر بود؟ در تمام آن مدت حریر برای پوشش کارهای کثیفش، از جمشیدی که نبود استفاده می‌کرد؟ دیگر با کدام لاپوشانی او را دور زده بود؟

- تو یه باند داری؟

آنقدر راحت آن جمله را ادا کرده بود که انگار در ارتباط با داشتن شیء بی‌ارزشی سخن می‌گفت. جمشید از پشت خط تک خنده‌ای کرد و گفت:

- به تو ربطی داره؟

انوشه که لحن متمسخرانه‌ی جمشید کلافه شده بود؛ دست آزادش را محکم به فرمان ماشین زد و بلند گفت:

- می‌خوای ربطش رو بدونی؟ اوکی! حریر جاسوس فرستاده تو باندت که دستت رو رو کنه.

سکوت جمشید سبب شد لبخندی حرص‌دار بزند. کمی دلش خنک شده بود؛ برادر و خواهری که مسبب بدبختی‌اش بودند را با حرفِ زده،

به جان همه انداخته بود. با اینکه کمی با بی‌فکری پیش رفت و به افراد دیگری که با آنان بودند، فکر نکرد؛ اما در آن لحظه از ارتباط مغز و زبانش، چیز بیشتری انتظار نمی‌رفت. جمشید که باز هم صدایش آنقدر که باید اوج و فرودِ حاصل از خشم را نداشت، گفت:

- جالبه! اسمشون؟

بی‌فکر و سریع گفت:

- هادی و سهیل!

و سپس با کف دست بر پیشانی‌اش زد. حماقت کرده بود؛ باید اسم آن دو را در ازای گرفتن کمک از جمشید می‌گفت ولی اشتباه کرده بود. بلافاصله گفت:

- کمکم می‌کنی دیگه؟

قطع شدن تماس سبب شد که ناباور، گوشی را بر صندلی کنارش بکوباند و داد بزند:

- لعنتی عوضی!

www.98ia3.ir

همه چیز برایش عجیب بود. هنوز شوک‌زده از شنیده‌هایش، به حال خود افسوس می‌خورد که آن همه سال بی‌دلیل به حریر اعتماد کرد. اصلاً نمی‌فهمید چرا زمانی که از حریر و خواهر جمشید بودنش حرف زد، چرا زمانی که از پسری که از خون خودش و جمشید بود حرف زد، واکنش خاصی از مرد پشت خط دریافت نکرد. تنها چند ضربه‌ای محکم دیگر به فرمان زد و فحشی نثار حماقتش کرد.

***

«زمان حال»

بی‌هدف پایش را روی گاز نهاده بود و در خیابان‌ها ماشینش را چرخ می‌داد. ویبره‌ی گوشی‌اش سبب شد آن را از جیب شلوارش خارج کند. همزمان با روبه‌رو، به صفحه‌ی گوشی که 《پدی》 بر آن نوشته شده بود اندکی زل زد و سپس، تماس را با گذاشتن بر اسپیکر، برقرار کرد.

- کدوم گوری‌ای تو؟ مگه من نمیگم می‌خوام باهات حرف بزنم؟

آن لحن تند و صریح را برای اولین بار از پدرام می‌شنید. در طی قریب به یک سالی که می‌شناختش، همیشه با احترام و ادب صحبت می‌کرد.

- پاچه‌گیر شدی پدی! نمی‌بینی کار دارم؟

پدرام صدایش را بلند کرد و گفت:

- دقیقاً چه کاری داری؟ اصلاً بی‌کارتر از تو مگه هست؟

ابرو در هم کشید و با چرخش فرمان، ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. موضوع برایش هر لحظه جدی‌تر می‌شد چون هر بار که پدرام جملاتش را بلند ادا می‌کرد به یاد می‌آورد از او حتی در مواقع خاص هم عصبانیت ندیده است.

- هی پدی، ریلکس، شب میام حرف بزنیم.

پدرام کمی آرام‌تر اما همچنان با اندکی پرخاش، گفت:

- اوکی؛ تا شب!

و بی خداحافظی قطع کرد. مهرداد با ابروهای بالا رفته، به گوشی درون دستش و تماس پایان یافته می‌نگریست. تازه داست عزمش را جمع می‌کرد به دیدن مانی برود که پدرام جفت پا در میان تفکراتش پریده بود. کلافه ماشین را روشن کرد تا به خانه برود. از قرار معلوم، زودتر از شب به آنجا می‌رسید.

***

زنگ در را به صدا در آورد و منتظر شد پدرام در را به رویش باز کند. با باز شدن در، در را آرام به داخل هل داد و وارد شد. پدرام را که دست به سینه و طلبکار پشت در دید، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- بیا اومدم؛ زِر بزن ببینم موضوع چیه!

پدرام به ضرب در خانه را بست و همچنان که به طرف اپن آشپزخانه می‌رفت، بلند گفت:

- موضوع اینه که ازت کمک می‌خوام ولی بدون فس- فس کردنت.

مهرداد تای کج شده‌ی آستین پیراهنش را صاف کرد و سپس با فرو بردن دستش در جیبش، با لبخندی بی‌معنا، گفت:

- کمک می‌خوای؟ دُکی متاسفانه دکتربازی به تیریپ ما نمی‌خوره؛ می‌دونی که؟ کمک دیگه‌ای اگه هست بگو بررسی کنم.

پدرام در یک حرکت، کش مشکی رنگی که موهای فِراش را بسته بود، کشید. سپس رو برگرداند و با فرو بردن دست‌هایش در موهایش، بلند گفت:

- مسخره‌بازی در نیارا! کمک می‌خوام یکی رو بیاری پیشم.

مهرداد چند قدم به او نزدیک شد. حینی که سرش را به نشانه‌ی شگفتی بالا و پایین می‌کرد، گفت:

- اوه پس گنگستر می‌خوای؟ کی هست؟

پدرام دستش را از روی سرش به جیب شلوارش منتقل کرد و عکسی از آن خارج کرد. عکس را نگاهی کوتاه انداخت و سپس، با چند قدم خود را به جلوی مهرداد رسانید. آن برگه‌ی مستطیلی را تخت سینه‌ی او چسباند و گفت:

- پدرم!

ابروهای مهرداد بیش از پی بالا رفت. عکس را از میان دست پدرام و قفسه‌ی سینه‌اش بیرون کشید و با کنجکاوی با شخص درونش نگریست. با دیدن مردی که بچه‌ای یک ساله را در دست داشت، تک خنده‌ای

حیرت‌زده کرد. تک خنده‌اش به ناگاه اوج گرفت و به خنده‌ای ناخواسته تبدیل شد. دستی بر شانه‌ی پدرام متعجب زد و با گذاشتن عکس بر دست او، شوخ‌طبع گفت:

- بیخی پدی، با من از این شوخی‌های خرکی نکن که اعصاب ندارم.

سپس رو برگرداند که به طرف در برود. پدرام که کمی از حرکت او متعجب شده بود، با چند قدم بلند خود را به او رسانید و با کشیدنش به طرف خود، دوباره با او چشم در چشم شد.

- چی میگی واسه خودت؟ شوخی چیه؟

مهرداد که عصبی شده بود، به ضرب عکس را دوباره از دست پدرام ستاند و متمسخرانه گفت:

- یعنی داری میگی این مرد بابای توعه؟

پدرام ابرو بالا داد و آرام و متعجب، سرش را به نشانه‌ی تعجب بالا و پایین کرد. مهرداد لب‌هایش را به هم فشرد و با تک خنده‌ای عصبی گفت:

- بیخی پدی؛ می‌خوای بگی یه برادر به مجموعه داشته‌های بسیار ارزشمندم اضافه شده اونم تویی؟

پدرام که چشمان مشکی رنگش از حرف شنیده درشت شده بود، عکس را از دست مهرداد کشید و متحیر گفت:

- چرا داری چرت میگی؟

مهرداد دو دستش را کلافه در موهایش فرو کرد و با بستن پلک‌هایش، گفت:

- نمی‌دونم! چه می‌دونم؟ یه هفته پیش عمه‌ی عزیزم گفت مرد تو عکس بابای بنده می‌باشد!

پدرام به عکس نگریست و سپس پوفی عمیق و کلافه کشید. آرام، به مانند خود حقیقی‌اش، زمزمه کرد:

- بهت دروغ گفته!

مهرداد چشم باز کرد و مشکوک پدرتم را نگریست. دست‌هایش را از موهایش خارج کرد و با لحنی کنجکاو گفت:

- تو از کجا می‌دونی اون‌وقت؟

پدرام رو برگرداند و با بالا کشیدن شلوار راحتی سفید رنگش، گفت:

- داستانش طولانیه و الان وقتش نیست بشنوی. بعد تعریف می‌کنم؛ فقط باید اون مرد، یعنی پدر من رو پیدا کنی.

- هی پدی، من نوکر بابات نیستم ها! تا نگی دقیقا کی هستی و چرا با این میزان تشابهات بغل دست من زندگی می‌کنی، کمک بی کمک!

سکوت پدرام سبب شد مهرداد مشکوک به او نزدیک شود. با پا ضربه‌ای به ساق پای پدرام زد و دوباره گفت:

- باز کن اون فک بی‌صاحاب رو! چرا مثل این مأمور مخفی‌ها کلاس میای واسه من؟

گوشه چشمی که از پدرام دید سبب شد تک خنده‌ای گنگ بکند و بگوید:

- بیخی دکی، نکنه جدی جدی به عنوان مفتش پا شدی اومدی ور دل من؟ شاید اگه بگم هفته پیش بابای جناب‌عالی رو ملاقات کردم موغور بیای!

پدرام با شنیدن جمله‌ی آخر مهرداد، به ناگاه با شوک به سو او گام برداشت و یقیه‌ی پیراخن مشکی رنگش را در مشت گرفت. پریشان و ناآرام گفت:

- کجاست؟

مهرداد ابرویی بالا انداخت و با زدن لبخندی حرص درآور، سری به چپ و راست تکان داد. پدرام که مقاومت او را دید،با دست آزادش ضربه‌ای به شانه‌ای او وارد کرد و غرید:

- مهرداد من وقت ندارم تو برای من ادا اصول بیای؛ حرف بزن بعد میگم بهت.

لبخند مهرداد را که همچنان پابرجا دید، او را به ضرب ول کرد و بلند گفت:

- مهرداد جونش در خطره؛ می‌فهمی؟

سکوت مهرداد را که دید، همان‌طور که دست در موهایش می‌کشید و کلافگی‌اش، قرار همیشگی‌اش را ربوده بود، آرام گفت:

- سعید؟ سعید چی؟

مهرداد چشم ریز کرد و جدی گفت:

- سعید چی؟

پدرام دوباره به سمت مهرداد یورش برد و گفت:

- سعید راغب کجاست؟

مهرداد که از آن همه اطلاعات پدرام شوکه شده بود، ابرو در هم کشید و دست‌هایش را به عنوان مانعی میان خودش و پدرام، بالا گرفت. سپس با چشم‌های ریز شده و اخم‌هایی در هم، پرسید:

- الان داری اعصاب نداشته‌ی من رو بدجوری تیغ می‌زنی پدی. سعید راغب، شوهر حریر زنده است و آره؛ یه جایی با بابای جناب‌عالی زندانی شده که از قضا من می‌دونم کجاست. حالا اگه می‌خوای بفهمی کجان، باید بگی تواین همه اطلاعات رو که من بعد از سی سال زندگی پیش حریر تازه فهمیدم، از کدوم قبرستونی گرفتی؟ کی هستی؟ چی می‌خوای؟ چرا یهو زده به سرت روانی شدی؟

پدرام، لب‌هایش را تر کرد و سپس با پشت کردن به مهرداد به طرف آشپزخانه رفت. با باز کردن درب یخچال سفید رنگش، بطری شیشه‌ای

آب را سر کشید و ته مانده را بر صورتش ریخت. بطری خالی را سر جایش برگرداند و پس از بستن در، آرام به سوی مهرداد بازگشت. آرنج‌هایش را به سطح سرامیکی اپن تکیه داد و درحالی که به نظر می‌آمد دوباره آرام شده، لبخندی محو زد و گفت:

- من پدرامم؛ دانشجوی انصرافی دامپزشکی و پسر رحمانِ قدیری. سی و یک سال پیش زنی به اسم حریر به بابای من پول داد تا به مادرت نزدیک بشه و زندگی شروع نشده‌ی اون و جمشید رو خراب کنه. از اون جایی که بابای من بدهی زیادی داشت و انتخاب دیگه‌ای نداشت، پذیرفت اما به مامانم گفت می‌خواد چی کار بکنه. بعد از اینکه بابای من کارش رو انجام داد، تمام بدهی‌هاش صاف شد اما خودش دیگه پیداش نشد. اون موقع من یکی دو سالم بود. مامانم دنبالش گشت و حتی رفت پیش پلیس ولی داشتن صرفاً یک اسم نمی‌تونست کمکی بکنه. مهم‌تر اون‌که انوشه هم گم شده بود و نمی‌تونستن از اون کمکی بگیرن. سی سال گذشته و الان من اونی‌ام که اومدم بابام رو برگردونم و دست اون عوضی رو رو کنم. ولی برای این کار به یه نفر نیاز دارم و تو باید به من بگی کجاست. سعید راغب! سعید راغب کجاست مهرداد؟

مهرداد که دست به جیب و متعجب روبه‌روی پدرام ایستاده بود، ابرو بالا داد و با تک خنده‌ای گفت:

- پس پلیسی!

پدرام که دیگر خشم قبل در وجودش نبود، تنها لبخند محوش را رنگ‌دار کرد و با بستن پلک‌هایش، دوباره گفت:

- سعید کجاست مهرداد؟

مهرداد فاصله‌اش را با اپن کم کرد و روبه‌روی پدرام کف دو دستش را به سطح اپن گذاشت. جدی شده، با چشمان سبز رنگی که تیره شده بودند، گفت:

- چرا باید بهت کمک کنم؟

پدرام لبخندش را کشیده‌تر کرد و با نگاهی مشکی و آرامش‌دار، زمزمه کرد:

- شاید چون من تنها کسی‌ام که می‌دونه مادرت کجاست.

بُهتی که بر چهره‌ی گندمی رنگ مهرداد نشست، ناباوری‌اش را عیان می‌کرد. چرا همه چیز آنقدر پیچیده شده بود؟ چرا نمی‌فهمید مرد

مقابلش دقیقاً چه می‌گوید؟ پدرام که بهت و گنگی او را نگریست، آرام ادامه داد:

- نمی‌تونم بهت بگم کجاست چون محرمانه است اما در ازای گفتن جای سعید و پدرم، از مادرت مراقبت می‌کنیم.

مهرداد انگشتانش را مشت کرد و ضربه‌ای آرام به سطح اپن زد. سرش را به چپ و راست تکان داد و با زدن لبخندی عجیب، گفت:

- چرا باید حرفت رو باور کنم؟

پدرام دست در جیب شلوارش فرو برد و گوشی‌اش را از آن خارج کرد. چند ثانیه‌ای با آن ور رفت و سپس با آوردن تصویری، آن را به سوی مهرداد گرفت و گفت:

- احتمالاً این انوشه نیست؟

مهرداد با دیدن انوشه‌ای که سیاه‌پوش و پا برهنه بر سبزه‌ها قدم برمی‌داشت، پلک‌هایش را با درد بست. همان‌طور چشم بسته گفت:

- اون پانسمان‌ها چیه؟

سکوت پدرام سبب شد چشم باز کند و بگوید:

- سعید و بابات تو دو تا اتاقکِ زیرزمین خونه‌ی حریرن. هر دوتا اتاق رمز دارن و به هیچ‌وجه نمی‌تونی به اون‌جا برسی که بخوای به فکر باز کردن درشون باشی؛ چون به جز افراد مشخصی، کسی به تنهایی حق ورود به آسانسور رو نداره. درواقع سیستم نصب شده توی آسانسور تنها در صورتی که فرد غریبه‌ای به تنهایی واردش بشه آژیر می‌کشه اما اگر یکی از افراد مورد تاییدی که تو سیستم ثبت شدن همراه با اون غریبه باشه، اتفاقی نمی‌افته. سیستم غیرفعال هم نمیشه! علاوه‌بر اون هر کدوم از اتاقک‌ها به علاوه‌ی راهروی اصلی زیرزمین دوربین دارن که مدام حریر چکشون می‌کنه؛ بنابراین بلافاصله بعد از غیرفعال کردن اون‌ها خیلی راحت متوجه میشن اتفاق خاصی قراره بیفته.

پدرام که سر به زیر، با دقت به حرف‌های مهرداد گوش می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- خب پس تو میری اون‌جا!

مهرداد پورخندی زد و با زل زدن به چشمان درشت و قاطع پدرام، گفت:

- متاسفانه من ممنوع‌الورودم. حریر من رو چهار قدمی اون‌جا ببینه رگباری بستتم به همه چی!

پدرام سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

- موردی نداره؛ دلیل بهت میدم که بتونی بری. من این عکس رو با یه شماره‌ی ناشناس و غیرقابل ردیابی برات می‌فرستم؛ میری به حریر میگی انوشه زنده است. تا حریر سرگرم پیدا کردن جای انوشه میشه، تو که به نظر میاد فرد مورد تاییدی محسوب میشی، میری تو زیرزمین و سعید رو برمی‌داری با خودت میاری. مهرداد با اینکه اون دو نفر پیش هم هستن اما اولویت با پدرم نیست، اولویت با سعیده! اون باید از اون‌جا بیاد بیرون.

مهرداد تک خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت:

- دکی می‌دونستی علاوه بر زیرزمین و آسانسور، در اقصا نقاط خونه هم دوربین کاشتن؟ می‌دونستی بیست تا محافظ اسلحه به دست برای گرفتن من مثل ماست ایستادن اون تو؟ و حتی می‌دونستی...

پدرام دستش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گفت:

- میام کمک؛ محافظ و دوربین ردیفه! حریر هم که به قطع تا یک ساعت بعد از خونه می‌زنه بیرون! تو می‌مونی و بخش زیرزمین.

مهرداد با فکر به اینکه باید به آن جوجه مامور تازه از راه رسیده اعتماد می‌کرد، گوشه‌ی لبش را بالا داد. اما انوشه زنده بود؛ این برایش غیرقابل باورترین خبر خوشحال‌کننده‌ی ممکن بود و به پاس دانستنش، هر کاری می‌کرد؛ به پاس سالم ماندن مادرش، دست به هر عمل نامطمئنی می‌زد. کنجکاوتر از قبل گفت:

- چرا مطمئنی حریر از خونه می‌زنه بیرون؟

پدرام در سکوت تنها به چشمان پرسوال او نگریست و چیزی نگفت. پس تز چند ثانیه تنها با مکث گفت:

- یادت باشه مهرداد، یک کلمه‌ی مشکوک از این جریان رو از هر چیز دیگه‌ای به هرکس بگی، به ضرر مادرت تموم میشه چون اون‌وقت دیگه ما نمی‌تونیم ازش محافظت کنیم.

مهرداد کماکان که سرش را بالا و پایین می‌کرد، انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و با شوخ‌طبعی‌ای که جدیت در بطنش داشت، گفت:

- پدی اجازه؟ تو می‌دونستی مامان من زنده است و حتی جاش رو بلدی؛ از زنده بودن سعید و حتی اینکه من باهات نسبتی ندارم هم مطمئن بودی؛ پس چطور خودت نمی‌دونستی کجان؟

پدرام لبخندی عمیق زد و با بالا دادن ابروهایش، آرام گفت:

- می‌دونستم!

مهرداد با دهانی باز به چهره‌ی خنده‌روی مقابلش نگریست. دلش می‌خواست گیس‌های بلند او را در دست بگیرد و آنقدر بکشد که از جا در بیایند. عصبی اپن را دور زد و با زدن ضربه‌ای محکم به ساق پای پدرام، لبخند او را از میان برد. چنان‌چه به قامت خمیده‌ی او و پای بالا آمده‌اش می‌نگریست، گفت:

- من مسخره‌ی توام؟ ایستگاه گرفتی من رو؟ یعنی چی می‌دونستم عوضی؟

پدرام که اثری محو از لبخند بر چهره‌ی جمع شده‌اش بود، مچ پایش را کمی با دست ماساژ داد و گفت:

- در شرایط تنش‌زا آدم با فکر کمتری حرف می‌زنه؛ یکم تئاتر بازی کردم که شرایط تنش‌زا بشه. باید می‌فهمیدم چقدر می‌دونی و چقدر قصد داری باهام همکاری کنی.

مهرداد که با حرص او را می‌نگریست، ضربه‌ای دیگر نثار ساق پای دیگر پدرام کرد و خود را عقب کشید. پدرام که از فرط درد، بر زمین نشست، مهرداد رو برگرداند و عصبی گفت:

- روش جدیده؟ روانی‌ای؟ حتماً اون داد و بیدادها هم تو نمایش‌نامه‌ات بوده؟

پدرام لبخند را به چهره‌ی جمع شده‌اش بازگرداند و چهارزانو کف آشپزخانه نشست. با بالا دادن ابروهایش، لبخندش را وسعت بخشید و گفت:

- اصلاً تو تا حالا دیدی من صدام رو ببرم بالا؟

مهرداد پشت به او سری از روی تاسف تکان داد و به دادن فحش‌هایی رکیک زیر لب، به طرف درب خروج گام برداشت. پیش از خارج شدنش، پدرام بلند گفت:

- امشب آماده باش؛ وقت نداریم!

***

جلوی درب مشکی رنگ و بزرگ خانه ماشین را نگه داشت. به ساعتش نگریست؛ دقیقاً به موقع و سر هفت به آنجا رسیده بود. بوقی زد و منتظر ماند تا در برایش باز شود اما انتظارش بی‌فایده بود. ماشین را خاموش کرد و آرام به سمت جلو گام برداشت. با دستش دو بار محکم بر سطح فلزی درب بزرگ آن خانه ضربه زد؛ ولی پاسخی نگرفت. عجیب بود! نگهبان پشت در هیچ‌گاه نسبت به چنین ضربه‌هایی بی‌توجهی نمی‌کرد. به گوشه‌ی دیوار و پس از گرفتن تنه‌ی درختی که کنار آن بود، خود را بالا کشید.

دیوار بلند بود و او ناچاراً می‌بایست برای دید زدن داخل، به شاخه‌های بالاتری می‌رسید. نقطه‌ی مورد نظرش را که پیدا کرد، از میان فنس‌های سفید رنگِ روی دیوار به داخل نگریست. چیزی که دید ابروهایش را به ضرب بالا فرستاد. نه تنها خبری از نگهبان پشت در نبود بلکه هیچ‌کدام از آن افرادی که همواره در مسیر سنگفرش شده مشغول پاسبانی بودند، دیده نمی‌شدند. بی‌توجه به فنس‌ها، تلاش کرد خود را از روی درخت به

لبه‌ی دیوار برساند و از آن عبور کند. کار بسیار سختی بود! طول شاخه‌های پیچ‌دار سفیدِ روی دیوار بلندتر از آنی بود که او بتواند به راحتی پشت سرشان بگذارد.

بر شانس نداشته‌اش لعنتی فرستاد و دندان‌هایش را بر هم سابید. سپس با یک پرش به تقریب بلند، دو دستش را به فنس‌ها گرفت. یک انگشتش را ول می‌کرد مستقیم سقوط می‌کرد و تعداد کثیری از اعضای بدنش را شکسته تحویل می‌گرفت. به سختی نفسی عمیق کشید و بی‌توجه به سرخ شدنِ ناشی از فشارش، خود را بالا کشید. نیمی از راه را رفته بود اما گذر از فنس‌ها خود مشقتی زبان‌زدنی داشت. عصبی زمزمه کرد:

- ببین به چه روزی افتادم؟

هر چی فکر می‌کرد، راهی برای عبوری موفقیت آمیز نمی‌یافت. لحظه به در و کوتاهی آن نسبت به دیوار نگریست و سری از روی تاسف برای خود تکان داد. دیوار را به بند کردن دستانش به فنس‌های طی کرد تا به در رسید و سپس با یک حرکت، از بالای در به پایین پرید. پیچ خوردن مچ پایش سبب در هم رفتن چهره‌اش شد. دوباره زمزمه‌وار گفت:

- دهن همه‌تون رو سرویس می‌کنم!

به سختی صاف ایستاد و با قدم‌های بلند جلو رفت. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا به جلوی درب اصلی برسد. ضربه‌ای به گوشه‌ی در زد و مسبب باز شدن آن گشت. خدا را شکر می‌کرد که این یک قلم برای باز شدن به کسی نیازمند نبود. آرام و مشکوک، محیط ساکت داخل را می‌نگرید و جلو می‌رفت. آن سکوت و آن خلوتی برایش بیش از اندازه عجیب بود. صدای جیر جیری سبب شد سرش را بالا بگیرد.

تصویری که می‌دید ورای باورش بود. حتی نمی‌توانست پلک بزند! طنابی که از نرده‌های طبقه‌ی دوم آویز شده بود و فردی که گلوگیر طناب، با چشمانی باز آویزان بود، بهت و حیرت به جانش سرازیر می‌کردند. آب دهانش را با صدا قورت داد و بی‌توجه به پیشانی عرق کرده‌اش، با گام‌های بلند خود را به پشت پله‌ها رسانید. دیوار کنار رفته‌ی جلوی آسانسور را که دید، بی‌تردید وارد آسانسور شد و دکمه‌ی قرمز رنگ را فشرد. کمرش را به بدنه‌ی سرد و فلزی آسانسور تکیه داد و دو دستش را کلافه در موهای بلند و مشکی رنگش فرو کرد. باورش نمی‌شد! باور نمی‌کرد آن جنازه حقیقی بوده باشد.

با رسیدنش به پایین، تکیه از بدنه‌ی آسانسور گرفت و با قدم‌هایی بلند، راهروی باریک و تاریک را پیش رفت. دیدن درهایی که همگی بلا استثنا باز بودند، او را گیج‌تر از قبل کرد. درحالی که مدام دست‌های بی‌قرارش را به موها و ته ریشش می‌کشید، مستقیم به طرف اتاقکی که سعید را در آن دیده بود رفت. خالی بود! هیچ‌کس در آن چهاردیواری کوچک قابل رؤیت نبود.

ضربه‌ای محکم به درب فلزی و مشکی رنگ اتاق زد و خارج شد. این بار به سراغ اتاق بعدی که مردِ رحمان نام را درش دیده بود رفت. با دیدن جسدی که روی تخت افتاده بود و خونش بر کف اتاق جریان داشت، در جا میخکوب شد. نمی‌دانست چه کار باید انجام دهد. نمی‌توانست به پدرام زنگ بزند و از طرفی باید این کار را انجام می‌داد. گیج و مبهوت از درگاه آن اتاقک نیز خارج شد و در سایر اتاق چشم چرخاند. به جز دو-سه که از خالی بودنشان اطمینان داشت، در بقیه‌ی اتاق‌ها جنازه‌ای روی تخت افتاده بود.

حتی نمی‌توانست جلو برود و چهره‌ی سایر افراد را بنگرد. با عجله دستش را به دو جیب شلوارش کشید تا گوشی‌اش را در یکی از آن‌ها

بیاید. گوشی را خارج کرد و بی‌مکث شماره‌ی پدرام را گرفت. در کمتر از چند ثانیه تماسش پاسخ داده شد و سلامی‌که پدرام گفت، گوشش را از آن همه سکوت وهم‌انگیز رهایی داد.

- پاشو بیا اینجا پدرام!

پدرام که لحن صدای او را بی‌نهایت عجیب دریافته بود، جدی گفت:

- چی شده!

مهرداد چرخی در اتاق زد و گنگ گفت:

- همه‌شون مردن!

سپس بی‌مکث گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد. با به یاد آوردن صدف، جانا و یاس که در مکانی نامعلوم توسط حریر گم و گور شده بودند، به سرعت به سمت آسانسور رفت. در کسری از ثانیه دوباره به همکف بازگشته بود و متحیرانه حریر را می‌نگریست. نمی‌دانست دقیقاً چطور می‌تواند مکان آن‌ها را بیابد، تنها کاری که در آن وضعیت از دستش بر می‌آمد، آن بود که برود و اتاق حریر و سایر اتاق‌ها را بگردد تا شاید ردی بیابد.

لحظه‌ای به اینکه جای- جای آن خانه صحنه‌ی جرم محسوب می‌شد اندیشید و از کاری که می‌خواست انجام دهد منصرف گشت. در آن لحظه فقط نیاز داشت از آن محیط خفقان‌آور خارج شود و در هوای آزاد اندکی تنفس کند؛ بنابراین به سرعت به طرف درب نیمه‌باز خانه رفت و خارج شد.

***

صدای زنگ در سبب شد صحرا که چهارزانو بر مبل تک نفره‌ی خردلی رنگ نشسته بود، دست از خیرگی به میز مابین مبل‌ها بردارد و به سرعت از جا برخیزد. نگاهی کوتاه با دست‌های باندپیچی شده‌اش کرد و نگاهی به در خانه روانه کرد. با بیرون آمدن حیات از تک اتاق خانه، چشم‌هایش را به طرف او گرفت و با به دندان گرفتن لب پایینش، لب زد:

- یاسر!

حیات که یک دستش را به چهارچوب کرم رنگ اتاق تکیه داده بود، بی‌حرف شانه بالا انداخت؛ سپس با گام‌های بلند، عرض نه چندان زیاد خانه را طی کرد و با گذر از کنار صحرا و مبل‌ها، به سمت در رفت.

دستش که بر دستگیره‌ی فلزی نشست، صدای آرام صحرا را از پشت سرش شنید.

- من خوابم!

در را آرام گشود و حین آن، گوشه چشمی به سوی صحرا روانه کرد که بی‌صدا و به سرعت به طرف اتاق رفت. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و رو به سوی آن سوی درب باز شده چرخاند. با دیدن یاسر که با اخم‌های در هم و دست‌های در جیب فرو رفته، پشت در ایستاده بود، کمی‌نگران شد. در را رها کرد و عقب رفت تا راه ورود او را باز کند.

یاسر بی‌حرف با در آوردن کفش‌هایش، داخل شد و به سمت آشپزخانه که در ضلعی از خانه جای داشت، رفت. درب یخچال را باز کرد و با خارج‌کردن بطری شیشه‌ای باریکش، آب خنکش را بی‌تنفس سر کشید. حیات که با دیدن بطری تقریباً خالی شده، نگرانی‌اش بیشتر شده بود، با یک حرکت در خانه را بست و حین رفتن به سمت آشپزخانه، گفت:

- یاسر، خوبی؟

یاسر بطری را خالی سر جایش نهاد و با بستن در یخچال، به سمت حیات برگشت. با همان اخم‌های در هم، سرش را یک بار به نشانه‌ی تایید تکان داد و آرام گفت:

- صحرا کجاست؟

حیات با به یاد آوردن کلمه‌ی گفته شده توسط صحرا، با سر اشاره‌ای به درب اتاق کرد و گفت:

- فکر کنم خوابه!

یاسر دستی به موهای مشکی رنگش و سپس گردنش کشید و به طرف خارج آشپزخانه و درب اتاق پیشروی کرد. حیات که از سکوت او کلافه شده بود، حین رد شدن یاسر، دستش را گرفتن تا مانع حرکتش شود. موهای قهوه‌ای رنگش را پشت گوش داد و سپس با صدایی که کمی از اضطرابش را نشانگر بود، آرام گفت:

- چیزی شده؟

یاسر که در جایش مکث کرده بود، بدون نگاه به حیات و با نگریستن به درب اتاق، دوباره سرش را به نشانه‌ی مثبت، یک بار تکان داد. حیات که

ترسش بیشتر شده بود و دستش سرد شده بود، مچ دست یاسر را رها کرد و لرزان گفت:

- خب چی شده؟ داری می‌ترسونیم!

یاسر سرش را به سمت حیاتی که بغل دستش ایستاده بود، چرخاند. نگاهش را در چشمان قهوه‌ای رنگ و اندک خمار او خیره کرد و آرام گفت:

- نترس!

آن کلمه کمی سردتر از آن گفته شد که بتواند مانع ترسیدن حیات شود. یاسر که این بار تنها یک دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای‌اش فرو برده بود، باری دیگر چشم از نگاه پر سوال حیات گرفت و به طرف درب اتاق رفت. بدون در زدن، دستگیره را آرام به پایین فشرد و در را باز کرد. تاریکی اتاق را نادیده گرفت و بدون روشن کردن لامپ، به سمت تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی دیوار رفت.

از آن‌جایی که دفعات زیادی پا در آن اتاق نهاده بود، به راحتی می‌توانست مسیر مقابلش را در تاریکی و بی‌نوری حدس بزند. با رسیدن به تخت، به دیوار سفید رنگ کنار آن تکیه زد و به صدای نفس‌های

صحرا گوش سپرد. دستش را دوباره به موها و پشت گردنش کشید و گفت:

- خواب نیستی!

صحرا با شنیدن صدای او، پتو را آرام از روی سرش برداشت. با نفس‌های نامنظم، آرام گفت:

- سلام!

یاسر که در تاریکی، به روبه‌رویش و یکی از کنج‌های اتاق می‌نگریست، انگشتان یک دستش را به هم فشرد و آرام گفت:

- بابا فردا مرخص میشه!

صحرا که گویا انتظار آن خبر را می‌کشید،به صدایش کمی انرژی داد و با بالا کشیدن جسمشو تکیه به تاج ساده و کوتاه تخت، آسوده گفت:

- خب خداروش...

- یه فقط داره!

صحرا کلامش منقطع شده بود، صاف‌تر نشست و رویش را کامل به طرف یاسر چرخاند. یاسر که هنوز خیره به کنج تاریک اتاق بود، دستش را مشت کرد و آرام‌تر از قبل گفت:

- یه طرف بدنش فلج شده.

خبری که داده بود، کمی سرعت و شدت داشت؛ اندکی بیشتر از کمی! صحرا که از شنیدن جمله‌ی یاسر، وضعیت دست‌هایش را فراموش کرده بود، با بُهت از جایش برخاست و صاف ایستاد، یک دستش را به لبه‌ی پیراهن مشکی رنگ او بند کرد و درحالی بغض به گلویش چنگ می‌انداخت، لب زد:

- چی میگی؟

یاسر چشم‌هایش را به نگاه خیره و منتظر صحرا داد. درحالی که نفس‌هایش را سنگین بیرون می‌فرستاد و مشت دستش را پشت کمرش جاساز می‌کرد، یک بار سرش را به چپ و راست تکان داد. در واقع با آن حرکت، حقیقت گفته شده را تایید کرد و همزمان با آن، تاسف نیز خورده بود. صحرا که دست‌هایش لرز گرفته بودند، پیراهن یاسر را با بُهت رها کرد و خود را روی تُشک تخت انداخت.صورتش را میان

دست‌هایش گرفت و درحالی که اولین قطره‌ی اشک بر گونه‌اش می‌چکید، زمزمه کرد:

- خدایا!

یاسر با نگاهش صحرا را دنبال کرد. پس‌از چند دقیقه، با نوری که ماه از پنجره‌ی بزرگ اتاق به داخل می‌فرستاد، چشمانش به تاریکی عادت کرده بود. درحالی که اخم‌هایش از دیدن دست‌های باندپیچی شده‌ی صحرا بیشتر در هم فرو رفته بود، گفت:

- بخشیدیش؟

صحرا که شوری اشک‌های جاری، به گوشه‌ی لب‌هایش رسیده بود، دست‌هایش را از صورتش برداشت و با تکان دادن سرش به چپ و راست، با مکث و بغض‌دار گفت:

- هیچ‌وقت نمی‌بخشمش. گریه می‌کنم برای آرامش نداشته‌مون؛ برای یرحا که قراره مریض ببینتش؛ برای خودم که دلم براش تنگ شده و میشه!

یاسر که از شنیدن کلمه‌ی 《نمی‌بخشمش》 سردی‌ای عجیب بر قلب پر تپش‌اش نشسته بود، حینی که نگاهش هنوز به باندهای روی دست‌های صحرا بود، با مکث گفت:

- نمی‌بخشیم؟

صحرا که گوشه‌های لبش به خاطر بغضِ در گلویش، می‌لرزید، دست‌هایش را بی‌توجه به درد آن‌ها مشت کرد و گفت:

- هیچ‌وقت نمی‌بخشمت یاسر!

در حالی که با پشت دست مشت شده‌اش، گونه‌ی خیسش را از اشک پاک می‌کرد، هق- هق‌کنان و آرام گفت:

- اگه تو جلوی بابا رو می‌گرفتی این‌جوری نمی‌شد؛ اگه پشت مامانم بودی این‌طوری نمی‌شد. مامانم مظلوم و بی‌گناه مُرد؛ ترسیده بود یاسر، خیلی ترسیده بود! ترسیده بود و داشت به تو نگاه می‌کرد که لحظه‌های آخر بری نزدیکش، که بغلت کنه و برات حرف بزنه، که بری بهت بگه داری اشتباه می‌کنی، که...

یاسر که نفس‌هایش شدت گرفته بود، با شنیدن جملات آخر صحرا که با صدایی ضعیف و پر درد بیان می‌شد، دندان‌هایش را محکم بر هم فشرد و سرش را با افسوسی که دردی غیرقابل تحمل در بطنش داشت، به چپ و راست تکان داد. از میان دندان‌های کلیدش شده‌اش گفت:

- بسه!

شنیدن آن جملات، یادآوری اینکه چطور عزیزترینشان را با بی‌رحمی قضاوت کرده بود، کمرش را خم می‌کرد. ایستادنش ظاهری بود، همان لحظه هم کمری خمیده و ناصاف داشت.

- می‌دونی چرا وضعیت بابا اینه؟ چرا از اون روز تا حالا یه نفس راحت نکشید و صبح تا شب جاش تو بیمارستانه؟ آهِ مانیه یاسر! آه من نه ها، آه اون بچه‌ی پنج ساله است که به خاطر شماها تو این سن بی‌مادر شد؛ که اون روز دید داداشش و باباش...

یاسر که دست مشت شده‌اش را عصبی، از کنار، بر دیوار کنارش می‌کوبید، لرزان گفت:

- بسه صحرا!

صحرا از جایش برخاست و دقیقاً مقابل یاسر قرار گرفت. به نیمرخ او که سنگین و عجیب به آن سوی اتاق نگاه می‌کرد، نگریست و سپس با صدایی که بالا رفته بود، با اشک‌هایی که ثانیه‌ای برای فرود مکث نمی‌کردند، گفت:

- بس کنم؟ چی رو؟ نبین ساکت شدم، یه گوشه نشستم و انگار همه چی مثل قبل شده که همه‌ی این‌ها فقط به خاطر یرحاست؛ به خاطر عادی شدن وضعیت برای اونه!

با صدای بغض‌دارش، زمزمه‌وار و بی‌رحمانه ادامه داد:

- بس کنم؟ باشه می‌کنم! ولی می‌دونی چیه؟ دست‌هات؛ اون‌ها رو نمی‌تونی ساکت کنی! صدای خونی که هر روز روشون می‌بینی نمی‌ذاره تا ته دنیا یه نفس راحت بکشی؛ خون مامانم، خون مامانمون!

یاسر که شدت نفس‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد و قطرات ریز عرق، از گوشه‌ی پیشانی‌اش پایین می‌ریخت، با صورتی که از فرط فشار قرمز شده بود، مشت گره کرده‌اش را بلند کرد و با گرفتن تکیه از دیوار و چرخشی سریع، آن را در دیوار کنارش فرو کرد. سپس با صدایی بلند و بغض‌دار، فریاد زد:

- بس کن لعنتی؛ بس کن!

صدای بلندش سبب شد حیات که تا آن لحظه با اضطراب پشت در اتاق قدم می‌زد و ناخن می‌جوید، با ترس به طرف در گام بردارد و آن را باز کند. در چهارچوب ایستاده بود و وضع آن‌ها را با بهت تماشا می‌کرد. کم پیش می‌آمد صدای یاسر بلند شود؛ خیلی- خیلی کم پیش می‌آمد که آن صدای بلند، لرزشی عجیب و پر حرف به همراه داشته باشد.

صحرا بی‌توجه به حضور حیات، دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و به صدای مشت کوبیدن‌های آرام یاسر بر دیوار گوش سپرد. بی‌رحم شده بود؛ بی‌رحم‌تر از هر زمان دیگری! هیچ‌گاه تا به آن روز، آن‌قدر راحت حرف دلش را نزده بود؛ اصلاً قصد نداشت آن کلمات گستاخانه و تیز را بر زبان آورد!

دستش را بر چشم‌های خیسش محکم کشید و درحالی که کمی می‌لرزید، پشیمان از گفته‌هایش، به یاسر نگریست. برادرش، سرش را بر روی ساعد تکیه به دیوارش، نهاده بود و با دست دیگر، مشت‌های آرام و کم‌جانش را چند ثانیه یک بار به دیوار می‌زد. صحرا که این‌بار از حال او

بغض کرده بود، عصبی از دهانی که برای گفتن ناگفتنی‌ها گشایش یافت، یک قدم جلو رفت.

دستش را بر بازوی یاسر نهاد و با قلبی که کم مانده بود از جا کنده شود، با بغضی که هق- هق‌های بی‌صدا و خفه‌اش را مسبب بود، لب زد:

- یاسر!

او را که هنوز در همان حالت قبل دید، کمی بلندتر و البته لرزان‌تر، گفت:

- داداش!

لرزیدن شانه‌ی او را که به چشم دید، برای هزارمین بار در آن چند ثانیه، بر خودش لعنت فرستاد. حرف کمی نبود! یاسر، مردی که همواره تکیه‌گاه بود، اویی که همیشه همه چیز را می‌شنید و حرف برمیان نمی‌آورد، با شانه‌های لرزان در مقابلش به دیوار مشت می‌زد؛ عامل آن حال ویران هم جز خودش نبود! اشک‌هایش بار دیگر، بی‌اختیار و بدون ایستادن، بر گونه‌های گندمگونش چکیدند. بازوی او را گرفت و حینی که به سمت خود می‌کشیدش، با بغض و صدایی تحلیل رفته و ضعیف گفت:

- ببین من رو!

حس می‌کرد با هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورد، شدت ضربات مشت یاسر بر دیوار بیشتر می‌شود. حس می‌کرد صدایش که بلند می‌شود، جملات بی‌رحمانه‌اش چون ناقوسی دوباره در گوش برادرش طنین می‌اندازد.

حیات که لرزان در درگاه در ایستاده بود، با درد اشک چکیده شده از گونه‌اش را با پشت دست زدود. می‌دانست که بحث میان آن دو شخصی‌تر از آن بود که بخواهد پا در میان بگذارد و یا حتی آن جا بایستد، بنابراین با عقبگردی سریع، بدون بستن در، خارج شد و تکیه‌اش را به دیوار کنار در داد. درحالی که با وجود باز شدن در، هنوز می‌توانست صدای صحرا را بشنود، تکیه به دیوار، سُر خورد و همان‌جا نشست.

صحرا که یاسر را کاملاً بی‌توجه به خودش دید، دور زد و آن سوی او قرار گرفت. بی‌تردید مشت او را در دستش نگه داشت تا مانع ضرباتش شود و موفقیت نیز نصیبش شد. با بغضی که خفه‌کننده‌تر از پیش شده بود، مشت او را با دو دستش فشرد و تلاش کرد او را به سوی خود

بچرخاند اما یاسر کنترل سرش و ساعدِ دیگرش را محکم‌تر از مشتش داشت. صحرا که باز هم خود را ناموفق دید، با هق- هق گفت:

- یاسر غلط کردم؛ تو رو به روح مامان بهم نگاه کن!

یاسر با قسم کاریِ به میان آمده، با مکث راست ایستاد و باز هم با مکث و چشمانی که هزاران حرف در بطن داشتند، به مردمک‌های لرزان و خیس صحرا چشم دوخت. صحرا با دیدن لبخند غمگین و محو او که در میان اشک‌هایش، او را مظلوم‌تر از هر زمان می‌کردند، یک قدم جلو رفت. مشت او را رها کرد و با بلند کردن دست‌هایش، نوک انگشتانش را که خارج از باندهای سفید و خیس شده بودند، بر روی صورت او کشید تا نم اشکش را بگیرد؛ آن چهره‌ی جدید که برای اولین بار دیده بودش، جانش را عمیقاً می‌سوزاند.

با همان بغضی که مدام لب‌هایش را رو به پایین می‌کِشاند، درحالی که دست‌هایش را پایین آورده بود و دوباره انگشتان مشت مانده‌ی یاسر را در دست داشت، به سختی گفت:

- بخشیدمت؛ خب؟! می‌دونم چیزی دست تو نبود؛ می‌دونم بازی خوردی!

یاسر را که هنوز بی‌حرف و خیره به خود دید، با مکث خودش را جلو کشید و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. با همان صدای بغض‌آلود، در کنار گوش اویی که به دلیل قد بلندش، کمی خم شده بود، زمزمه کرد:

- من هیچکس رو به اندازه‌ی تو دوست ندارم یاسر!

یاسر که قطره اشکی دیگر از چشمش چکیده بود و بر خطِ لبخندِ بی‌جانِ و بی‌نهایت درددارش نشسته بود، بی‌حرف با یک دست او را به خود فشرد و پلک بست.

***

مهرداد نشسته در ماشین، با انگشتان یک دست بر فرمان ضرب گرفته بود. نگاهش به جلو و ساختمان عمارتی بود که تا چند لحظه‌ی پیش، تعداد زیادی جنازه از آن خارج کرده بودند. پدرام را که از دور در حال پیشروی به سمت خودش دید، اخم‌هایش در هم فرو رفت. دو دستش را

یک بار محکم به صورتش کشید تا کمی زمان و وقایع مربوط به آن را باور کند.

باز شدن درب ماشین سبب شد نیم‌نگاهی به پدرام که کنارش جا خوش کرد، بیندازد. چهره‌ای به تقریب در هم بود و صورتش را سرما اواخر پاییز، سرخ کرده بود. بی‌حرف نگاهش را به مقابل بازگرداند. پدرام، دستی به موهای بسته شده‌اش کشید و آرام گفت:

- حس بدیه می‌دونی! اینکه نصف عمرت رو دنبال یه آدم باشی بعد به جنازش برسی!

مهرداد دستش را از فرمان به روی پایش منتقل کرد و با مکثی نسبتاً طولانی، جدی گفت:

- حس بدیه؟

پدرام آب دهانش را با صدا قورت داد و با نگاه به نیمرخ مهرداد، دوباره گفت:

- از مرگ حریر ناراحتی؟

مهرداد شانه بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- حقش بود! یه عالمه زد، یدونه هم خورد!

اندکی در دل ناراحت بود؛ از اینکه سه دختری که او را به عنوان مادرشان می‌دانستند، حال غم‌دار می‌شدند و مسئولیتشان با کسی جز مهرداد نبود. اما خودش از مرگ حریر افسرده نشده بود؛ آن زن کم مین جلوی پایش نمی‌گذاشت. رویش را به راست چرخاند تا با پدرام چشم در چشم شود. با ابروهایی که بیش از پیش در هم فرو رفته بود، گفت:

- بچه‌ها کجان؟ می‌دونی؟

پدرام چشمان سبز رنگ مهرداد را عمیق نگریست و سپس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. گوشه‌ی لبش را کمی بالا داد و گفت:

- سپردم بیارنشون!

مهرداد یک تای ابرویش را به نشانه‌ی تعجب بالا داد گفت:

- می‌دونستی کجان!

پدرام دوباره سر تکان داد و گفت:

- اون محافظی که پیششون بود آدم منه! حریر برای مواظبت از دخترهاش آدم قابل اعتماد می‌خواست، جاسوس ما هم زیادی قابل

اعتماد شده بود. این شد که با اون‌ها فرستادش رفت متاسفانه و یه جورهایی خوشبختانه؛ اگر بخوایم نفع خواهرهات، نامزدت و البته بچه‌ات رو در نظر بگیریم.

مهرداد با شنیدن کلمه‌ی 《بچه》 رویش را کاملا به سمت پدرام چرخاند. ناباور لب زد:

- بچه؟

پدرام با دیدن چیزی در آینه‌ی کوچک کنارش، دستش را بر دستگیره‌ی در گذاشت و گفت:

- اومدن!

سپس پیاده شد و در را بست. مهرداد سرش را به پشت چرخاند و با دیدن نور بالای ماشینی، به مانند پدرام پیاده شد. هجوم سرما به صورت و دست‌هایش را به وفور حس می‌کرد. خیره به ماشینی که کمی عقب‌تر از ماشین خودش، در جلوی درب بزرگ محوطه‌ی باغ مانند ایستاده بود، به آن سو رفت. پیاده شدن ناگهانی دختری و دویدنش به سمت ساختمان، سبب شد که با قدم‌هایی سریع خود را به جلوی او برساند.

جانا را دید که با اشک‌هایی ریزان، درحالی که می‌لرزید، قصد داشت به طرف محوطه‌ی نوراکشی شده برود. جانا که مهرداد را مقابلش نگریست، دست او را در میان دو دستش گرفت و با اشک‌هایی که قطره- قطره فرو می‌چکیدند، گفت:

- مهرداد بگو دروغه.

مهرداد نگاهش را از موهای پریشان او به سطح شکم اندک برجسته‌اش داد. آن برجستگی بسیار کوچک، سبب شد به آنی، قلبش تپش‌هایی تند و عجیب را دارا شود. پس حریر تنها یک دروغ به او نگفته بود؛ بچه‌ی او وجود داشت و نفس می‌کشید. جانا که خیرگی مهرداد را دید، با صدایی بلندتر و درحالی که چیز به افتادنش نمانده بود، گفت:

- مهرداد با توام! مامانم کجاست؟

مهرداد به سرعت، پیش از افتادن او، زیر بغلش را گرفت زمزمه کرد:

- شیش!

سپس اویی که از فرط هق- هق‌هایش، دیگر نایی نداشت را با خود به طرف ماشینش کشاند. درب جلو را باز کرد و پس از نشاندن او، آرام گفت:

- بشین تا بیام!

جانا سرش را به ماشین تکیه داد و حین گریه‌های بی‌اختیار و صدادارش، پلک بست. مهرداد در را نیمه بسته رها کرد و به طرف ماشینی که چراغش روشن بود، گام برداشت. پدرام را در حالت صحبت با مردی سیاهپوش که تکیه به بدنه‌ی ماشین داده بود، دید. با قدم‌های بلند جلو رفت و بی‌توجه به صدف و یاس که آن‌ها را بر صندلی پشتی به اندازه‌ی یگ نگاه کوتاه دیده بود، خودش را به پدرام و آن مرد رساند.

با دستش پدرام را کنار زد تا درست مقابل آن مرد ناشناس قرار بگیرد. ابتدا نگاهی دقیق به ظاهر او کرد. موهای قهوه‌ای رنگ و لختش، شانه کرده یک‌وری ایستاده بود. بینی عقابی و چشم‌هایش فرو رفته در گودی چشمش، چهره‌ای عجیب و جدید خلق می‌کرد. با چهره‌ای جدی، دستی به یقه‌ی پیراهن مرد کشید و محکم گفت:

- شما؟

مرد نیم‌نگاهی به پدرام انداخت و سری به نشانه‌ی نفهمیدن برای او تکان داد. پدرام دستی بر شانه‌ی مهرداد نهاد و آرام گفت:

- ایشون همون آقاییه ک...

مهرداد بدون نگاه به پدرام، خیره به چشمان مشکی رنگ مرد مقابلش، گفت:

- یه سوال می‌پرسم مثل بچه‌ی آدم جواب میدی!

مرد دستش را روی دست مهرداد نهاد و بی سختی آن را از لباسش جدا کرد. حین پایین آوردنش، تکیه از ماشین گرفت و صاف ایستاد. جدی شده گفت:

- بفرما!

مهرداد دستش را به شدت به عقب کشید و با اشاره به ماشین خودش که جانا را در آن نشانده بود، گفت:

- حریر گفت جانا با محافظی که براشون گذاشته رابطه داره.

مرد ابرو بالا انداخت و لب‌هایش را در دهان فرو کرد. پس از چند ثانیه با نیم‌نگاهی به پدرام که کنار دست مهرداد ایستاده بود، جدی گفت:

- خب؟ سوالت چیه؟

مهرداد از اینکه آن مرد سوال را فهمیده بود و خود را به کوچه‌ی علی چپ می‌زد، عصبی شد. از طرفی آن کلام کوتاه، خود مُهر تاییدی بر گفته‌ی حریر محسوب می‌شد! در حرکتی ناگهانی، مشتش را بلند کرد و ضربه‌ای به صورت او وارد کرد. صدای پدرام را کنار گوشش شنید.

- چی کار می‌کنی مهرداد؟

به مرد مقابلش که بینی خونی‌اش را با دو دست گرفته بود، با خشم نگریست و خطاب به پدرام گفت:

- نوش جونش؛ کمش بود تازه!

حینی که ماشین را دور می‌زد تا به سمت در عقب برود و صدف و یاس را پیاده کند، زیر لب گفت:

- وقیح!

در را که باز کرد، صدای گریه‌ی آن دو را واضح شنید. عصبی از شرایطی که بیش از اندازه خارج از کنترلش بود. دست‌هایش را به سمت یاس که

به صدف تکیه زده بود، بلند کرد و حینی که سعی می‌کرد، اخم‌هایش را کمرنگ‌تر کند، گفت:

- بیا اینجا ببینم!

یاس با دیدن او، خود را از صدف جدا کرد و به سمت درب ماشین و مهرداد کشاند. دست‌هایش را دور او حلقه کرد و سرش را به لباس او چسباند. مهرداد او را به خود فشرد و درحالی که در آغوشش، بلندش می‌کرد، خطاب به صدف گفت:

- پیاده شو!

صدف با لبه‌ی آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و مطیع، از درب مخالف پیاده شد. مهرداد، همان‌طور که یاس در آغوشش بود و می‌خواست به طرف ماشینش برود، چشمش به مردی که چند لحظه‌ی پیش مشت حواله‌اش کرده بود، افتاد. جانا را دید که لرزان و گریه‌کنان، سعی دارد با دستمالی، جلوی خونریزی او را بگیرد. حس می‌کرد خون جلوی چشمانش را گرفته است. با قدم‌هایی سریع به طرف ماشینش رفت و یاس را بر صندلی عقب گذاشت. بوسه‌ای بر روی موهای دخترک زد و گفت:

- بیرون نیا تا ما بیایم!

بدون انتظار برای شنیدن پاسخی از جانب او، در را بست و به عقب بازگشت. با دیدن صدف که کنار جانا، پدرام و مرد محافظ ایستاده بود، بلند گفت:

- نگفتم بیای اینجا وایستی، برو تو ماشین!

صدف که عصبانیت او را دید، لبه‌های سویشرت مشکی رنگش را بیشتر به خود فشرد و حین فین- فین کردنش، با گام‌های بلند به طرف ماشین مهرداد رفت. مهرداد نزدیک آن‌ها رسید و عصبی خطاب به جانا گفت:

- مگه من نگفتم بمون تو ماشین؟

پدرام خودش را به جلوی مهرداد رساند و درحالی که سعی می‌کرد او را عقب بکشد، گفت:

- الان وقتش نیست!

مرد محافظ، دستمال درون دستش را به کنار پایش انداخت و با کنار زدن جانا از جلویش، به سمت مهرداد گام برداشت. پدرام که به تقریب میان آن دو ایستاده بود، با نگاهی جدی به مرد گفت:

- تو دیگه شروع نکن مهدی!

مرد که پدرام مَهدی خوانده بودش، طلبکار صدایش را بلند کرد و گفت:

- چی رو شروع نکنم؟ نمی‌بینی شاخ شده واسه من؟

مهرداد خواست به سمت مَهدی حمله‌ور شود که پدرام مانعش شد. پدرام، همان‌طور که سعی می‌کرد مهرداد را عقب نگه دارد، تیز خطاب به مهدی گفت:

- اشتباه کردی دیگه طلبکار نباش پسر!

مهرداد که از جانب‌داری پدرام، آرام‌تر شده بود، جبهه‌گیری‌اش را کم کرد و عقب ایستاد. مهدی به سمت جلو گام برداشت و با اخم‌های در هم فرو رفته، گفت:

- چی میگی پدرام؟ من چی کار کردم؟ عاشق شدم همین!

جملاتش چنان طلبکارانه بود که مهرداد دوباره با خشم و به سویش گام برداشت. این بار پدرام هم نتوانست مقابلش بایستد. با سرعت یقه‌ی مهدی را گرفت و او را به بدنه‌ی مشکی رنگ ماشین پشت سرشان چسباند. از میان دندان‌های کلید شده‌اش، لب زد:

- که فقط عاشق شدی؛ ها؟

سپس بدون صبر کردن برای شنیدن پاسخی، با سر، ضربه‌ی دیگری به بینی مهدی وارد کرد. مهدی این بار آخی زیر لب گفت و فشاری که از جانب جانا به گوشه‌ی لباسش وارد شد، سبب عقبگرد کردنش گشت. جانا، درحالی که هق- هق می‌کرد و به سختی سر پا ایستاده بود، گوشه‌ی پیراهن او را می‌کشید و می‌گفت:

- مهرداد توروخدا ولش کن!

مهرداد کاملا به سمت جانا بازگشت. در چشمان قهوه‌ای رنگ او نگریست و با پوزخند گفت:

- این؟ من رو به این فروختی؟

جانا که دست‌هایش می‌لرزیدند، یک قدم به مهرداد نزدیک شد و با گرفتن دست او، بغض‌دار گفت:

- من تو رو به کسی نمی‌فروشم مهرداد!

مهرداد دستش را از میان دستان او بیرون کشید و با کش دادن پوزخندش گفت:

- معلومه!

سپس به طرف مهدی چرخید و گفت:

- تا زمانی که بچه‌ی من به دنیا نیومده، نزدیکش نمیشی! دور و برش ببینمت دهنت سرویسه!

با نگاهی کوتاه به پدرام که سعی در سر پا کردن مهدی داشت، گفت:

- این الان دماغش خراب شده گوش‌هاش نمی‌شنوه؛ بعد خودت بهش بفهمون چی گفتم.

سپس با گرفتن مچ دست جانا، با قدم‌هایی به تقریب بلند به سما ماشین خودش گام برداشت. در جلو را باز کرد و با گفتن:

- بشین!

خواست ماشین را دور بزند که جانا با بغض گفت:

- مامانم چی مهرداد؟ می‌خوام ببینمش!

مهرداد ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- چی رو می‌خوای ببینی؟ بردنش رفت! بشین بریم!

بی‌توجه به بی‌رحمانه بودن جملاتش برای جانا، روی صندلی راننده نشست. جانا که حس می‌کرد فشار بغض درون گلویش، بیش از پسش شده است و جانی برای سر پا ماندن ندارد، لبش را به دندان گرفت و بر صندلی نشست. در را بست و با دستان کماکان لرزانش، ضرباتی آرام بر پایش وارد کرد. سرمای هوا سبب شد بافت مشکی رنگش را بیشتر به خود بچسباند اما آن عمل صرفاً برای گرم شدن جنینش بود وگرنه خودش به تنهایی در آن شرایط، برای خودش اهمیت چندانی نداشت!

***

مهرداد از درون آینه‌ی جلو، نگاهی به یاس کرد. سرش را روی پای صدف گذاشته و به خواب رفته بود. ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند و نگاهش داد. بی‌توجه به نگاه منتظر صدف و جانا برای شنیدن حرفی از جانبش، گوشی‌اش را از فاصله میان دو صندلی برداشت و شماره‌ای

گرفت. حیکی که به صدای بوق‌های منظم پشت خط گوش می‌داد، با دو انگشت شصت و اشاره‌اش، چشم‌هایش را فشرد. سردردی که گرفته بود، هدیه‌ی معشوقه‌ی جانا بود!

- سلام!

صدایی که در گوشش پیچید سبب شد دستش را بر لبه‌ی پنجره بگذارد و بگوید:

- خونه‌ای یاسر؟

برای اولین بارنه اورا آهنگر کوچک خوانده بود نه با نام‌های عجیب و غریب دیگر. یاسر جدی گفت:

- ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسم خونه! چرا؟

مهرداد از آینه نگاهی به یاس کرد و گفت:

- میام حرف می‌زنیم!

سپس بدون آنکه منتظر شنیدن حرفی از جانب‌او بماند، به تماس پایان داد. صدف خودش را کمی جلو کشید و با گذاشتن دستش بر لبه‌ی صندلی مهرداد، با نگرانی گفت:

- نمی‌خوای بدیش بهشون که؟

مهرداد ماشین را دوباره روشن کرد و گفت:

- به نظر میاد می‌خوام!

جانا که هنوز صورتش خیس بود، لبه‌ی آستین بافتش را بر پوست گندم‌گون صورتش کشید و گفت:

- یعنی چی؟ می‌دونی چقدر این بچه آسیب می‌بینه؟

مهرداد با عصبانیت از ماشینی سبقت گرفت و خیره به پیش رویش، گفت:

- این رو به مرحومه حریر می‌گفتید که گند زد به زندگی صد نفد آدم!

جانا با بغض گفت:

- این‌طوری نگو درباره‌اش!

مهرداد نفسش را عمیق بیرون داد و سکوت کرد. چه باید می‌گفت؟ هر چه می‌گفت آن دو جانب‌داری حریرِ نیست شده را می‌کردند؛ بدون آنکه بدانند حریر چه زندگی‌هایی را خراب کرده و چه داغ‌هایی بر دل عالم و

آدم نشانده است! در کمتر از ده دقیقه، ماشینش نزدیک درب خانه‌ی جاوید پارک کرد.

با دیدن یاسری که ماشینش تازه به جلوی درب خانه‌شان رسیده بود، در را باز کرد و پیاده شد. جلو رفت و با ایستاده کنار شیشه‌ی سمت یاسر، با انگشت ضربه‌ای به آن زد. یاسر که با باز شدن در می‌خواست ماشین را داخل ببرد، با دیدن مهرداد، منصرف شد و متقابلا پیاده شد. نگاهی به ماشین مهرداد و افراد جدید درش انداخت و گفت:

- فرمایش؟

مهرداد دستی به گردنش کشید و با اشاره‌یچشم به ماشینش، گفت:

- خواهرت رو آوردم!

یاسر ابرو در هم کشید و منتظر ماند مهرداد باقی حرفش را به میان آورد.

- اگه الان بذارم بمونه پیشتون بد میشه؛ بچه فعلا از همه جا بی‌خبره؛ ولی تا خوابه می‌تونی ببینیش!

یاسر که هنوز متفکر و با اخم‌های در هم فرو رفته، چهره‌ی خسته و جدی مهرداد را می‌نگریست، گفت:

- چطور پیداش کردی؟

مهرداد نفسی عمیق کشید و حین عقب رفتنش، خسته گفت:

- جونِ آهنگر حوصله ندارم حرف بزنم! بیا ببینش برم به زندگیم برسم!

یاسر که به واقع او و لحنش را خسته دید، بی‌حرف دست در جیب شلوارش فرو کرد و پشت سر او جلو رفت. به ماشین که رسید، بدون باز کردن در عقب، از بیرون شیشه داخل را نگریست. آن دختر، درست به مانند یرحا بود! همان‌قدر ضریف و کوچک، با همان چهره و ظاهر. با قرار گرفتن مهرداد در کنارش، آرام گفت:

- میری خونه‌ی خودت؟

مهرداد دستش را به سقف ماشین تکیه داد و با تکان دادن سرش، گفت:

- آره؛ هر وقت خواستید بیاید ببینیدش ولی فعلاً نمی‌تونم یه کاره بذارمش اینجا.

یاسر سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و سپس، تازه توجهش به جانا و صدف جلب شد. مهرداد که نگاه سوالی یاسر را بر آن‌ها دید، کلافه گفت:

- بریم دیگه؟ اوکیه؟

یاسر نگاهی دیگر به یاس انداخت و سپس‌مردد گفت:

- نمیای داخل؟

مهرداد کمی به دنبال هدف آن دعوت گشت. علل مختلفی می‌توانست عامل درخواست یاسر باشد؛ دیدن مانی و یا دیده صدن یاس توسط آن خانواده! در هر صورت وقت، وقت خوبی نبود؛ نه خودش شرایطش را داشت و همراهانش. بنابراین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و حین رفتن به سمت درب طرف راننده، گفت:

- نه؛ فعلاً رو مود مهمون بودن نیستم!

سوار شد و با زدن تک بوقی برای یاسر، دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود.

***

یاس را روی تختی دو نفره نهاد و سپس‌راست ایستاد. رویش را به سمت عقب و جایی که جانا و صدف ایستاده بودند گرداند و جدی گفت:

- صدف پیش یاس بمون؛ جانا من و تو باید حرف بزنیم!

صدف خسته سری تکان داد و با پشت گوش راندن موهای قهوه رنگ و باز شده‌اش، به سمت تخت رفت. درحالی که بی‌رمق در کنار یاس روی تخت دراز می‌کشید، گفت:

- رفتید بیرون چراغ رو خاموش کنید!

مهرداد سری تکان داد و جلوتر از جانا به سمت خارج اتاق رفت. جانا نیز پس از خروج از اتاقی که اتاقِ میهمانِ خانه‌ی مهرداد بود، چراغ را خاموش کرد. هنوز بغض در گلویش خانه‌نشین بود و نمی‌دانست توان حرف زدن با مهرداد را دارد یا خیر. مهرداد در نور کم لامپ آشپزخانه که تنها لامپ روشن خانه بود، از بالا به شلوغی و ریخت و پاش‌های طبقه‌ی پایین نگریست و آرام به سمت اتاق خودش قدم برداشت.

جانا که آرام پشت سر مهرداد روان بود، دست‌هایش را از فرط فشاری که به روحش وارد می‌شد، مشت کرد. مهرداد درب اتاقش را باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا جانا وارد شود. جانا بی‌حرف وارد شد و با روشن

کردن لوستری که با نور صورتی، نقش چراغ خواب را داشت، به سمت چهارپایه جلوی میزِ آینه رفت و روی آن نشست. مهرداد در اتاق را بست و گفت:

- سردت نیست؟

جانا که خود را در آینه‌ی بیضی شکل پیش رویش با بغض می‌نگریست، سرش را به نشانه‌ی نفی به چپ و راست تکان داد. مهرداد که لرزش نامحسوس او را می‌دید، در عرض چند ثانیه سویشرتی از کمد دیواری اتاق خارج کرد و به سمت جانا رفت. سویشرت روی شانه‌های او قرار داد و گفت:

- پکیج خراب شده؛ فردا میگم بیان درستش کنن!

جانا همچنان بی‌حرف در آینه می‌نگریست. مهرداد همان‌جا در کنار میزِ آینه، به دیوار خاکستری رنگ اتاقش تکیه داد و دوباره جدی گفت:

- می‌خوای با اون باشی؟

جانا بالاخره چشم از آینه و خودش گرفت. دو طرف سویشرت مشکی رنگ مهرداد را به خودش نزدیک کرد و با نگاهی به مهرداد، آرام و بغض‌دار گفت:

- من رو ببخش!

مهرداد پلک بست و با تکان دادن سرش به طرفین، دوباره گفت:

- بحث رو نپیچون جانا، می‌خوای با اون باشی؟

قطره اشکی از گونه‌ی جانا به‌پایین چکید. بی‌حرف به چشم‌های سبز رنگ و پر حرف مهرداد چشم دوخته بود و با نگاهِ خیس، پاسخ سوالی که از او پرسیده شده بود را داد. مهرداد لب به دندان گرفت و با یک بار تکان دادن سرش به بالا و پایین، آرام گفت:

- پس می‌خوای با اون باشی!

تکیه از دیوار گرفت و با کشیدن دستی به گردنش، جدی‌تر از پیش گفت:

- حرفم هنوز همون قبلیه؛ یک ماه دیگه صیغه‌ی ما تموم میشه ولی تو تا زمانی که بچه‌مون به دنیا بیاد اینجا می‌مونی.

جانا دست با کف یک دستش، خیسی روی‌گونه‌هایش‌را زدود و با هراس و اضطراب از جا برخاست. یک قدم به مهرداد نزدیک شد و درحالی که به دلیل جان گررفتن بغضش، به سختی توان حرف زدن داشت، ضعیف گفت:

- نمی‌خوای ازم بگیریش که مهرداد؟ می‌خوای؟

مهرداد به دختر پیش رویش نگریست؛ به کسی که با او بزرگ شده بود و به یاد نداشت مهربان‌تر از او را به چشم دیده باشد. به پاس روزهایی که از هر کسی به هم نزدیک‌تر بودند؛ به پاس شب‌های که تا صبح زیر نور ما حرف می‌زدند و چشم بر هم نمی‌گذاشتند و به پاس تمام مهربانی‌های دختری که حال مادر فرزندش بود، نمی‌توانست به روان او آسیب بزند. آن دختر همان لحظه هم هر چه انرژی داشت، تحلیل رفته بود، احساس مسئولیتی که در قِبالش داشت، اجازه نمی‌داد او را از روی عصبانیت و با بی‌منطقی زجر بدهد.

بدون نگاه به چشم‌های منتظر جانایی که روبه‌رویش بود، گفت:

- نه نمی‌گیرمش؛ اما شرط دارم.

سرش را بلند کرد و با نگاه به موهای حنایی رنگ جانا که بافته شده، بر یک شانه‌اش جای داشت، جدی ادامه داد:

- اون بچه، بچه‌ی من و توعه؛ نه بچه‌ی تو و اون مرد! بودنت با اون نباید به اون بچه و رابطه‌اش با پدر و مادرش آسیب بزنه. یعنی چی؟

انگشتانش را به شقیقه‌ی دردمندش فشرد و با نگریستن به اشک‌های جانا که ریزششان سرعت گرفته بود، گفت:

- تو میشی دوست من که از قضا مادر بچه‌ام هم هست؛ پس خیلی راحت میای اینجا و میری و مهم‌تر از اون چیزی که به بچه‌ی من مرتبطه رو به من میگی، نه به اون. اگه مریض شد به من میگی می‌بریمش دکتر؛ اگر چیزی می‌خواست به من میگی می‌بریم براش می‌خریم؛ اگر خواست بره تفریح کنه، زنگ می‌زنی به من میام و می‌بریمش خوش بگذرونه!

با همان لحن که جدیتش کمی ترسناک می‌نمود، یک قدم به جانا نزدیک شد و گفت:

- اگه خودت و اون مرد با این‌ها مشکلی ندارید که هیچی؛ اگر مشکل دارید من باز بچه‌مون رو ازت نمی‌گیرم چون بچه‌ی من قرار نیست بی‌مادر بزرگ بشه.

قدمی دیگر به جانا نزدیک شد و در نزدیک‌ترین فاصله از اون قرار گرفت. دست جانا که در حال لرزش بود را در دست گرفت و فشرد؛ سپس را جدیت قبل ادامه داد:

- در اون صورت در کمال تاسف نمی‌تونم اجازه بدم با اون مرد بمونی! در نقش دوست من و مادر بچه‌ام، میای پیشم زندگی می‌کنی تا بچه‌مون رو بزرگ کنیم.

جانا که به نظر می‌آمد شرایط را از چیزی که تصور می‌کرد، خیلی بهتر دیده، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با زدن لبخندی محو، گفت:

- مرسی!

تشکرش از باب آن شرط بود که مشکی از بابت پذیرفتنش نداشت. مهرداد حق داشت فرزندش را ببیند و کسی جای او را در پدری کردن برای بچه‌شان نگیرد. مهرداد دست او را رها کرد و با عقبگرد کردن به سمت در اتاق، گفت:

- یه هفته بعد از زایمانت، دو روز باید به داد زدن من گوش کنی پس تشکر نکن.

جانا که لحن او را اندکی به مانند گذشته بی‌حرف لبخندش را محو کرد و هق- هقش بلند شد. حس می‌کرد بی‌نهایت به مرد مقابلش بدهکار است و هیچ‌گاه نمی‌تواند بدهی‌اش را تمام و کمال بپردازد؛ هیچ‌گاه نمی‌توانست آسیبی که به غرور و شخصیت او زده بود را جبران کند. مهرداد نفسی عمیق کشید و گفتن:

- بیدار نمون!

از اتاق خارج شد. به سمت پله‌ها پیش رفت تا پایین رود که صدف را جلوی در اتاق میهمان دید. صدف دست به سینه شد و آرام گفت:

- می‌خوای بری پایین؟

مهرداد سری تکان داد و خواست مسیرش را ادامه دهد که صدف دوباره گفت:

- میشه منم بیام؟

مهرداد این بار بی‌حرف نگاهش را روانه‌ی چشم‌های مشکی رنگ صدف کرد و پیش رفت. پله‌ها را که طی می‌کرد، صدای قدم‌های صدف را پشت سرش می‌شنید. به پایین که رسید، خود را به اپن آشپزخانه رساند و با برداشتن فندک و پاکن سیگارش از روی آن، سیگارش را روشن کرد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به صدف که کنارش ایستاده بود کرد و در تصمیم ناگهانی، سیگار را به طرف او گرفت.

صدف با ابروهای بالا رفته، اب بینی‌اش را از سرما بالا کشید و آرام دستش را پیش برد تا سیگار را بگیرد. اولین بارش بود و این اولین بار را برادرش به او پیشنهاد می‌کرد. مهرداد سیگاری دیگر برای خود روشن کرد و با گذاشتن آن گوشه‌ی لبش، دودی آن را عمیق در ریه‌هایش داد؛ سپس گفت:

- متاسفم که نیومدم.

صدف که در کشیدن سیگار، بدون موفقیت، به سرفه افتاده بود، سیگار را در جاسیگاری روی اپن فشرد و با تکان دادن سرش به طرفین، گفت:

- چرا نیومدی؟

مهرداد به اشکی که به دلیل سرفه‌های مکرر از گوشه‌ی چشم صدف بر گونه‌اش نشسته بود، نگریست و پس از کشیدن دوباره‌ی سیگار، در پاسخ گفت:

- چون حریر بهم گفت نسبتی باهات ندارم.

صدف دست‌هایش را روی اپن گذاشت و با تعجبی اندک گفت:

- ندارم؟

مهرداد دستی بر موهای مشکی و پریشان شده‌اش کشید و گفت:

- داری؛ دروغ می‌گفت!

صدف به شیشه خورده‌های کف زمین و به هم ریختگی آن خانه نگاه انداخت و حرفی نزد. مهرداد که رد نگاه او را گرفت، متقابلا به مبل‌های کج شده و زمینِ کثیف نگریست و گفت:

- میگم فردا بیان تمیز کنن.

لحظه با به یاد آوردن اینکه آن‌ها به احتمال زیاد چیزی نخورده‌اند، دوباره گفت:

- گشنه نیستی؟

صدف لبخندی محو و غمگین زد و پاسخ داد:

- از گلوم پایین نمیره!

مهرداد نفسی عمیق کشید و گفت:

- یخچالم چیزی توش نبود که بخوری!

خواست حرف دیگری بزند که صدف پیش قدم شد و با خنده گفت:

- حتماً فردا میگی یکی بیاد پرش کنه؟

مهرداد نیز از آن حدس به جا متقابلا لبخندی زد و کامی دیگر از سیگارش گرفت.

***

با شنیدن صدای بلندی چشم باز کرده و به سرعت در جایش نشست. نگاهی به اطرافش انداخت؛ مبل‌های کج و کوله و زمینِ کثیف، تنها چیزیِ قابل رویت بود. شبِ قبل تا دم دمه‌های صبح چشم بر هم نگذاشته بود و به آینده و گذشته می‌اندیشید. با شنیدن دوباره‌ی صدای بلندی از طرف درب خانه، به سرعت از جا برخاست و آن طرف را نگریست.

جانا در چهارچوب در ایستاده بود و همان‌طور که دستش را به در تکیه داده بود، با گریه کسی را مخاطب قرار می‌داد و از او تقاضای صحبت آرام داشت. دو دستش را محکم بر صورتش کشید تا اثر خواب‌آلودگی محو شود و سپس با اخم‌هایی در هم فرو رفته، به طرف درب خانه رفت. با گیر کردن پایش به بغل مبل، با درد پلک بست و زیر لب گفت:

- لعنتی!

سبب درحالی که خشمش بیشتر شده بود، به آن سو رفت. با رسیدن به پشتِ سرِ جانا، بازوی او را گرفت و عقب کشید؛ سپس نگریست تا فردِ مخاطب را شناسایی کند. با دیدن مهدی که با بینی باندپیچی شده، دست به چهارچوب پشتِ در ایستاده بود، اخم‌هایش بیش از پیش در هم کشیده شد. جلو رفتن و به گرفتن یقه‌ی او و نگاه در چشمان در گودی فرو رفته‌اش، زیر لب غرید:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

مهدی دستش را بر روی مچ دست مهرداد نهاد و با خشمی که کم از خشم مهرداد نداشت، گفت:

- به تو ربطی نداره!

مهرداد او را به عقب حل داد تا از چهارچوب خارج شوند و به بیرونِ خانه روند. با دست دیگر آن سوی یقه‌ی پلیور مشکی رنگ مهدی را گرفت و بلندتر از قبل گفت:

- گفتم اینجا چه غلطی می‌کنی؟

مهدی با تلاش فراوان یکی از دست‌های مهرداد را از یقه‌ی لباسش جدا کرد. در چشمانِ سبز رنگ و تیره شده‌ی او نگریست و عصبی گفت:

- الان تو باید بیای تشکر کنی که زدی دماغم رو شکوندی و فقط به خاطر پدرام و جانا نرفتم شکایت کنم؛ اون‌وقت شاکی هم هستی؟

مهرداد با فشاری او را کمی عقب راند و تند گفت:

- رفتی مخ زن من رو زدی، بعد توقع داری با جعبه‌ی شیرینی بیام ماچت کنم؟

مهدی نگاهی به چهارچوب در و جانایی که آن‌جا در حال اشک ریختن بود، انداخت؛ سپس با پوزخندی گفت:

- زنت؟

مهرداد سرش را به گوش او نزدیک کرد و آرام و محکم گفت:

- آره، می‌بینی که فعلاً تا یک ماه شرعاً زنِ منه و مهم‌تر از او بچه‌ی من تو شکمشه! پس حواست باشه که اگه یه بار دیگه جمع کردی اومدی این‌جا، میگم بیان ببرنت!

مهدی مهردادی که دستش را بالاخره کمی شل گرفته را به عقب حل داد و با رهایی‌اش، بلند گفت:

- من خودم از اونام بابا، به کی می‌خوای بگی بیاد کی رو ببره!

مهرداد عقبگرد کرد و با دیدن صدف که در کنار جانا ایستاده بود و شانه‌های او را می‌فشرد، جدی خطاب به جانا گفت:

- ده دقیقه وقت داری هر چی دیشب گفتم رو برای این نفهمِ توضیح بدی. از همین الان تکیف خودم و خودت رو روشن کن که فردا مجبور نشم از زور و بازوم برای به تفاهم رسیدنمون استفاده کنم.

مهدی از پشت سرش به قدم جلو به برداشت و با بلند کردن دستش و گفتن:

- تو غلط کر...

مهرداد همان‌طور که به سمت داخل خانه می‌رفت و کنار جانا و صدف عبور می‌کرد، دست در جیب شلوار جینی که شب گذشته به پا داشت، فرو برد و خونسرد گفت:

- خفه شو!

سپس بی‌توجه به آن‌ها به سمت گوشی‌اش که روی مبل سه نفره‌ی وسط نشیمن بود، رفت. حین برداشتن گوشی و گشتن به دنبال شماره‌ای، بدون نگاه به سمت در، خطاب به صدف که هنوز کنار جانا بود، گفت:

- صدف کنار جانا می‌مونی تا چاله چوله‌هاشون رو با اون نفهم پر کنن!

سپس گوشی را کنار گوشش گذاشت و در همان حین به سمت راه‌پله پیش رفت. دستش را پشت گردنش نهاد و همان‌طور که از پله‌های گوشه‌ی خانه بالا می‌رفت، به مخاطبِ تماسی که برقرار شده بود، گفت:

- مگه من به تو نگفتم به اون مرتیکه بگو این اطراف نبینمش؟

پدرام با صدایی خسته گفت:

- چی شده باز؟

- زارت اومده دم در طلبکارم هست عوض...

پدرام پیش از اتمام حرف او، با همان صدای خسته گفت:

- مهرداد دوست داری یه چیز جدید بهت بگم؟

مهرداد به سمت اتاقی که شبِ پیشین، صدف و یاس در آن خوابیده بودند رفت و حرفی نزد تا پدرام حرفش را ادامه دهد. پدرام با دیدن سکوت او گفت:

- من خیلی کار دارم و خیلی خسته‌ام؛ دست از سرِ کچل من بردارید شما دو تا!

مهرداد که توقع شنیدن مسئله‌ی هیجان‌انگیزتری را داشت، چینی به بینی صاف و کشیده‌اش داد و گفت:

- چه جالب!

سپس با دیدن یاس که چشم‌هایش باز بود و آن‌ها را نشسته بر تختِ دو نفره‌ی اتاق می‌مالید، تماس را بی‌حرف قطع کرد. با به یاد آوردن اینکه امروز باید چند نفر را خبر کند تا به وضع خانه سر و سامان دهند، نفسی

عمیق کشید و جلو رفت. جلوی پای یاس بر زمین زانو زد و با کنار زدن چند تار مویی که از از بافت موهایش خارج شده بود، گفت:

- چه سحرخیزی بچه!

یاس خمار لبخندی زد و بی‌حرف، کش و قوسی به بدنِ کوچکش داد. مهرداد انگشتانِ کوچک او را در دست گرفت و دوباره گفت:

- نظرت چیه با هم صبحونه درست کنیم؟

یاس لبخندش را جمع کرد و بی‌حرف با چشمانِ آبی رنگ و درشتش، چشمانِ مهرداد را نگریست. مهرداد که حس می‌کرد دیشب برای آن بچه کمی سنگین بوده است، کمی شوخ‌طبع شد و ضربه‌ای آرام به شانه‌ی کوچک یاس زد؛ سپس با بالا دادن یک ابرویش، گفت:

- اگه خواهش کنم؟

یاس دوباره لبخندش را بازگرداند و آرام و کودکانه گفت:

- باشه!

مهرداد که خود را موفق دیده بود، از جا برخاست و حین رفتن به سمت درب اتاق، گفت:

- پس‌تا من میرم از خونه‌ی همسایه خوراکی‌هاشون رو بدزدم، دست و صورتت رو بشور بیا پایین. فقط اون دمپایی کوچولوهای کنار تخت رو بپوش!

یاس خنده‌ای کرد که ردیف دندان‌هایش ظاهر شد. مهرداد به جای خالی یک دندانِ او که چندی پیش افتاده بود نگریست و با لبخندی کمرنگ بیرون رفت.

***

دستش را در فریزر فرو کرد و سوسیس‌های درونش را به پلاستیکی که در دست داشت منتقل کرد. نگاهی به پلاستیک انداخت که تمام خوردنی‌های یخچال پدرام را شامل می‌شد. در یخچال را بست و با دور زدن اپن، خواست به طرف دربی که روی هم گذاشته بود برود که با دیدن مهدی، اخم‌هایش در هم فرو رفت. کیسه را روی دوشش انداخت و آسوده گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی نفهم؟

مهدی که عصبی بود، با کنار زدن پلیورش، دستش را به جیب شلوار کتانش فرو برد و گفت:

- این شر و وری که جانا گفت...

مهرداد در میان حرفش پرید و حینی که از کنارش رد می‌شد تا از خانه خارج شود، گفت:

- همونی بود که شنیدی! می‌خوای بخواه، نمی‌خوای شَرِت کم!

مهدی شانه‌ی او را گرفت تا او را بچرخاند که مهرداد خود را عقب کشید و گفت:

- اصلا کی به تو اجازه داد بی‌اجازه بیای تو؟

مهدی پوزخندی زد و فرو کردن دستش در موهای لخت و قهوه‌ای رنگش، ابرو بالا داد و گفت:

- من برای وارد شدن به خونه‌ی برادرم نیاز به اجازه ندارم!

مهرداد که چشم‌هایش با تعجب به به دهانِ مهدی خیره شد، گفت:

- هِن؟

مهدی بی‌توجه به نگاه پرسش‌دار او، با همان پوزخند، دست در جیب عقبگرد کرد و از خانه خارج شد. مهرداد زیر لب با حرص گفت:

- دهن تو رو من سرویس می‌کنم پدرام!

و سپس با پایین آوردن کیسه از روی دوشش، به از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست. خواست به سمت خانه‌ی خودش برود و به آن وارد شود که با دیدن عده‌ی زیادی انسان، در جایش ماند. با تعجب به یاسر نگاه کرد که جلوتر از همه ایستاده بود و با شنیدن صدای بسته شدنِ درِ خانه‌ی پدرام رویش را به آن سمت چرخاند. مهردا با نگاه به یاسر، یوسف، صحرا و مانی که در کنارشان جای داشت، با دهانی باز گفت:

- آهنگر گفتم پاشی بیای ولی نگفتم لشکرکشی کنی که!

یوسف گوشه‌ی لبش را بالا داد و حق به جانب گفت:

- نمی‌دونستیم برای دیدن خواهرمون باید از شما اجازه بگیریم!

مهرداد کمی طلبکار سرِ تا پای یوسفِ سیاه‌پوش را نگریست و سپس با بی‌توجهی به کلامِ او، به سمت یاسر روی گرداند و گفت:

- جونِ تو الان حوصله‌ی مهمون‌داری ندارم؛ می‌بینی که دارم مایحتاج روزانه‌مون رو از خونه‌ی همسایه کِش میرم.

یاسر بی‌حرف دستی به ریش‌های مشکی رنگش کشید و سپس همان دست را در جیبش فرو کرد. نگاهی به چشم‌های خیره‌یمانی بر روی مهرداد انداخت و جدی گفت:

- قول میدیم چیزی نخوریم.

مهرداد چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و پوفی کرد. با دست آزادش به یاسر اشاره‌ای کرد تا نزدیکش شود. یاسر که عقبگرد کردن او و اشاره‌ی دست مهرداد را دید، از بقیه فاصله گرفت و به سمت مهرداد که نزدیک به در خانه‌ی پدرام ایستاده بود، گام برداشت. کنار او که ایستاد، به کیسه‌ی بزرگ و سفید رنگ درون دست او نگاه انداخت و گفت:

- هوم؟

مهرداد که تکیه‌ی به دیوارِ سرامیکی راهرو داده بود، با نیم‌نگاهی به طرف خیرگی سه نفرِ دور ایستاده، جدی گفت:

- ببین آهنگر، الان شرایط خیلی اوکی نیست!

یاسر نیز کمی تکیه‌اش را به دیوار داد با نگاه موهای بلند شده‌ی مهرداد، همان‌قدر جدی گفت:

- چرا؟

مهرداد دستی به پیشانه‌اش کشید و درحالی که لب‌هایش را در دهان فرو می‌کرد، گفت:

- یادته یه عمه داشتیم که خواهرتون رو دزدیه بود؟

یاسر تک‌خنده‌ای محو کرد و با دست به سینه شدن، سرش را یک بار به نشانه‌ی تایید بالا و پایین داد. مهرداد آب دهانش را قورت داد و با بیرون فرستادن نفسش، آرام گفت:

- جالبه بدونی دیروز کشتنش!

یاسر که با شنیدن آن جمله، تکیه از دیوار گرفت و راست ایستاد، مهرداد ادامه داد:

- از طرفی من الان یه زن باردار تو خونه دارم که حالش خوب نیست و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها...

به اخم‌های گره کرده‌ی یاسر نگاه انداخت و باز زدن لبخندی محو گفت:

- جا نیست تو خونه بشینید!

یاسر کلافه پوفی کرد و دست‌های را پشت گردنش نهاد. کمی بروز اتفاقات متنوع برایش کسل‌کننده و تکراری شده بود! نمی‌دانست متعجب شود یا بیخیال ماجراهای پیچیده‌ی آن سوی گود، خود را به ندانستن بزند. باز شدن درب خانه سبب شد همه سرشان به سمت درِ قهوه‌ای رنگ خانه‌ی مهرداد بچرخد.

مهرداد که به دلیل قرارگیری یاسر در جلویش، دیدش به درِ خانه را به تقریب از دست داده بود، صاف ایستاد و کمی به آن سمت متمایل شد. با دسدن جانا که با چهره‌ای خیس از اشک جلوی در ایستاده بود، نگران کیسه‌ی درون دستش را زمین گذاشت و به سوی او رفت. بی‌توجه به صحرا و مانی که مسکوت و خیره به او، تثریبا کنار در بودند، مقابلجانا قرار گرفت و گفت:

- چی شده؟

جانا که هق- هق‌هایش او را صعیف کرده بودند، دستش را به چهارچوب در گرفت و به سختی گفت:

- مهدی چی میگه؟

مهرداد با شنیدن دوباره نام آن مردِ مزاحم، ابرو در هم کشید و گفت:

- چه زری زده؟

به ضعف جانا و شل شدن بدنش، مهرداد پیش از افتادن زیر بازوی او را گرفت و حینی که داخل می‌رفت بلند و عصبی گفت:

- صدف مگه من نگفتم حواست به این باشه؟

جانا را به طرف مبل‌های کج و کوله‌ی وسط نشیمن کشاند و در همان حین دوباره بلند گفت:

- آهنگر در بازه بیاید تو!

می‌دانست کمی کارش زشت بود که آن‌ها را همین‌طور بی‌نتیجه بازگرداند؛ به علاوه در آن شرایط شاید نیازمند به کمک می‌شد! جانا را روی مبل دو نفره‌ی سفید رنگ نشاند و پس از زانو زدن در مقابل او، خطاب به صحرا که در آن نزدیکی ایستاده بود و عجیب نگاهشان می‌کرد، گفت:

- اگه یه لیوان آب قند بیاری بسیار شرمنده می‌کنی ما رو!

صحرا دست‌های باندپیچی شده‌اش را در جیب بارانی مشکی رنگش فرو کرد و با به دندان گرفتن لبِ پایینش، با حالی عجیب به طرف آشپزخانه

گام برداشت. مهرداد به بی‌حالی جانا و اشک‌های قطع نشدنی‌اش، چشم دوخت و با تکان دادن او گفت:

- جانا ببین من رو! اون عوضی چی گفت بهت؟

صدای ریزِ زمزمه مانند او را که شنید، گوشش را به دهان او نزدیک کرد تا درست بشنود. جانا سرش را تکان داد و دوباره آهسته لب زد:

- بابام! مامان چی کار کرد با من؟ چطور تونست؟

مهرداد که به شنیدن کلمه‌ی اول به حقیقت ماجرا پی برده بود، دوباره از جانا فاصله گرفت و در دل فحش‌های رکیک نثار مهدی که به واقع نفهم و فاقد شعور بود، پیشکش نمایید. هر چه می‌اندیشید نمی‌فهمید جانا دقیقاً از چه چیز آن مرد خوشش آمده! نه چهره‌ی خاص و جدابی داشت و نه ذره‌ای اخلاق! با شنیدن صدای صحرا، گردنش را چرخاند و او را دیدن که لیوان به دست کنارشان ایستاده، لیوان را با اخم از دست او گرفت و با گفتن:

- مرسی!

سعی کرد جرعه‌ای از آب درونش را به جانا بدهد و موفق نیز شد. با شنیدن صدای صدف که گفت:

- اِ جانا چی شده؟ مهرداد؟

مهرداد نیم‌نگاهی خشن به سمت او انداخت گه دست در دست یاس پایین آمده بود و حرفی نزد. نفسی عمیق کشید و با دیدن بهتر شدن نفس‌های جانا، نگاهی به موهای بافته شده‌ی حنایی رنگ او که زیر کلاهی بافت و آبی رنگ به تقریب پنهان شده بود. دست در جیب شلوارش فرو کرد. کلیدی را از آن خارج کرد و با اشره به یاسر که کمی دورتر، در نزدیکی در ایستاده بود، گفت:

-بگیرش!

و سپس‌کلید را به سمت او پرتاب کرد. یاسر که سریع عمل کرد بود، کلید را با دو دستش گرفت و سپس به مهرداد نگریست. مهرداد همان‌طور که دست جانا را می‌فشرد، خطاب به یاسر گفت:

- کلید خونه بغلیه؛ فعلاً برید اون‌جا تا بیام حرف بزنیم!

سپس با نگاهی به صدف که دست یاس را در دست داشت، ادامه داد:

- تو هم با یاس برو!

مانی که نگاه خیره‌اش این بار یک مکان جدید برای ماندگاری یافته بود، چشم از یاسِ کوچک و ترسیده که پشت پاهای صدف پنهان شده بود گرفت و با صاف کردن چادری که بر سر داشت، عقب رفت. صحرا نیز که در کنار مهرداد ایستاده بود، با نگاهِ عجیب و پرحرفش، برای آخرین بار به مهرداد و جانا چشم دوخت و عقبگرد کرد. پس‌از چند دقیقه، فقط مهرداد بود و جانایی که مقابلش بی‌تابانه تکان می‌خورد. مهرداد دست او را بار دیگر فشرد و آرام گفت:

- جانا!

جانا که چشم‌های قهوه‌ای رنگش را بلند کرد و به مهرداد دوخت. مهرداد آرام گفت:

- گریه نکن!

جانا انگشتان یخ زده‌اش را مشت کرد و روی پایش زد؛ سپس پر بغض زمزمه کرد:

- تو می‌دونستی مگه نه؟

مهرداد سر تکان داد و دوباره گفت:

- اولاً آره ولی فقط یکی دو هفته میشه که فهمیدم؛ دوماً درست بشین، گریه نکن چون نه فقط برای اون یه ذره بچه خوب نیست، برای خودتم خوب نیست!

جانا نگاهی به شکمش که تنها اندکی برآمده شده بود انداخت، دست لرزان و مشت شده‌اش را بر روی شکمش نهاد و با فشردن سویشرت مهرداد که از شب گذشته آن را به تن داشت، با بغض گفت:

- چقدر مامان و باباهامون بد بودن مهرداد!

به چشم‌های مهرداد زل زد و با لب‌هایی لرزان، ادامه داد:

- چرا هیچ‌کدومشون به فکر آینده‌ی ما نبودن؟ چرا مامانت به جای فکر به انتقام، بیشتر تلاش نکرد که ثابت کنه بی‌گناهه؟ چرا بابات اون‌قدر عجیب و غریب و خودخواهه؟ چرا مامانم این همه سال بابایی که حتی درست نمی‌شناسمش رو زندانی کرده بود؟ چرا من این همه سال تو اون خونه زندگی کردم و کنار مامانم بودم ولی نفهمیدم قصد و کارهاش چی بوده؟ چرا من انقدر احمقم مهرداد؟

مهرداد که هق- هق او را شدت یافته دید، لیوان سرامیکی آب را که در کنار پایش بر زمین نهاده بود، برداشت و آن را به طرف دهان جانا برد. جانا با دست لرزان لیوان را پس زد و از آن‌جایی که شدت ضربه‌اش زیاد بود، لیوان از دست مهرداد رها شد و با افتادن بر پارکت‌های بژ رنگِ خانه، با صدا شکست. مهرداد کلافه، دست دیگر جانا را در دست کرد تا کمی او را آرام کند؛ سپس آرام گفت:

- پاشو یه قرص بهت بدم بخوابی!

بلند شد و حینی که سعی می‌کرد با کشیدن دست‌های جانا او را بلند کند، دوباره گفت:

- پاشو جانا!

جانا سعی کرد دست‌هایش را عقب بکشد و بر سر جایش بماند. در همان حال لرزان گفت:

- قرص چی؟ نمی‌دونی من نمی‌تونم قرص بخورم!

مهرداد که در برابر مقاومت او تلاش پیشه کرده بود، بالاخره موفق شد او را سرِ ما کرد. او را به دنبال خود به سمت پله‌ها کشاند و گفت:

- فقط یکی بخوری نه تو چیزیت میشه نه بچه!

جانا که حوصله‌ی مقاومت نداشت، دیگر زوری برای کشیدن دستش نکرد و همان‌طور عصبی و اشک‌ریزان، پشت سر مهرداد پیش رفت.

***

چهار تقه به درِ خانه‌ی پدرام زد. پس از چند ثانیه صدف در را برایش باز کرد و کنار رفت تا او وا د شود. مهرداد که خستگی‌اش مشهود بود، به سمت نشیمن پدرام که به تقریب مشابه خانه‌ی خودش بود قدم برداشت و خودا روی یکی از مبل‌های تک نفره و کرم رنگ رها کرد. چشم، مکانش درست پشت به در و مقابلش بقیه بود. در واقع افرادی که میهمانشان بودند، روی مبل‌های دو و سه نفره‌ی مقابل در سکوت نشسته بودند.

یاسر که پس از شنیدن مرگِ حریر هنوز اخم‌هایش در هم فرو رفته و عمیقاً می‌اندیشید، نگاهش را به مهرداد داد و روی او زوم کرد. گویا قصد داشت افق را مهرداد بداند و ادامه‌ی تفکراتش را با نگریستن به او بگذراند. مهرداد که تازه کمی آرام و راحت شده بودبا ندیدن صحرا و همچنین یاسر در نشیمن، سر چرخاند که آن‌ها را در آشپزخانه دید.

صحرا یاس را روی اپنِ سرامیکی نشانده بود و حینی که چیزهایی را خورد می‌کرد تا در ماهیتابه بریزد، با او به آرامی و با لبخند سخن می‌گفت.

لبخندی نیم‌بند از دیدن فراغت یاس بر لبش نشست و رو برگرداند. نمی‌دانست آن دختر چطور می‌توانست به سرعت جای وسایل درون آشپزخانه را حدس بزند؟ در خانه‌ی خودش خیلی زود قندان را یافته بود و اینجا ماهیتابه‌ای که خیلی هم در دسترس نبود. صدای یوسف سبب شد به او بنگرد که در کنار مانی، روی مبل سه‌نفره‌ای نشسته بود.

- خب الا می‌خوای چی‌کار کنی؟

یوسف دستی بر ریش‌های کوتاه شده‌اش که آن‌ها را همراه با موهایش قهوه‌ای‌رنگ کرده بود، کشید و منتظر پاسخ ماند. مهرداد که علاقه‌ی زیادی به حرف زدن با او نداشت و در نشان دادن این بی‌تمایلی ابایی نداشت، پا روی پا انداخت و با نگاه با یاسر، گفت:

- شما صبر می‌کنید من سرِ فرصت بهش توضیح بدم، بعد می‌فرستمش پیشتون. الان شرایط خوب نیست!

- مهرداد!

صدای اعتراض صدف که پشت مبل او سرِ پا ایستاده بود را نشنیده گرفت و بدون نگاه انداختن به چهره‌ای یوسف که عصبی به نظر می‌آمد، منتظر ماند یاسر حرفی بزند. یاسر اما نیم‌نگاهی به مانیِ خیره به مهرداد و یوسف انداخت و سپس گفت:

- حرفی نیست.

مهرداد که تایید او را گرفته بود، نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند و صحرا را دید که با لبخند، یک حلقه از سوسیس‌های سرخ شده‌ی درون ماهیتابه را با چنگال برداشت و پس از فوت کردن، با یاس داد تا بخورد. به اطمینان، درحالی که دمی عمیق بیرون می‌داد، دوباره گفت:

- بد نیست یه وقت‌هایی بیاید ببینیدش یا چه می‌دونم، ببریدش بیرون! اگه ازتون خوشش بیاد شاید یکم کار من راحت‌تر بشه. به علاوه، اگه بعدها بردینش و هر وقتی خواست بیاد پیش ما، خبرم کنید.

به اخم‌های در هم رفته‌ی یوسف نگریست و خطاب به یاسر ادامه داد:

- هر چی میگم به خاطر خودش میگم!

یاسر سرش به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- پس ما چی‌کار کنیم؟

صدای بغض‌دار صدف را که از بالای سرش شنید، کمی‌چرخید تا به اویی که پشت مبل تک نفره ایستاده بود، بنگرد. با دیدن بغض او، جدی گفت:

- اگه آهنگر مشکی نداشته باشه، هر وقت دلت تنگ شده می‌تونی بری ببینیش!

سپس رو به سمت یاسر چرخاند و با بالا دادن تای ابرویش، پرسید:

- مشکلی که نداره؟

یاسر بی‌حرف سرش را به نشانه‌ی نفی به چپ و راست تکان داد. گویا آن‌ها به خاطر صداقت مهرداد در تحویل آن بچه، حرف‌های او را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند؛ اگرچه می‌دانستند گفته‌های او خیلی هم بیراه نیست. صدف که قانع نشده بود اما چاره‌ی دیگری نداشت، سری تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد. صدای مانی سبب شد نگاه همه‌شان به سوی او که آرام گوشه‌ی مبل نشسته بود، کشانده شود.

- خودت خوبی مادر؟

مهرداد که می‌دانست مخاطب خودش است، به چشمانِ قهوه‌ای رنگ مانی که چین‌های بیش از حدِ اطرافش، نشان از خستگی روح او می‌داد، چند لحظه‌ای عمیق نگریست. سپس درحالی که تلاش می‌کرد لحنش به مانندِ دفعاتِ قبل تند نباشد، در پاسخ گفت:

- خوبم!

حال که می‌دانست هر چه گذشته زیرِ سر حریر بوده است و انوشه در آن لحظه در جایی دیگر نفس می‌کشد، نمی‌توانست به با کنایه حرف زدنش ادامه دهد. مانی چند تار موهای سفید که از زیر روسری مشکی رنگش بیرون زده بود را کاملاً داخل فرستاد و با کشیدن آهی، زیر لب گفت:

- خداروشکر!

مظلومیتش حتی دل مهرداد را به در آورد و سبب شد لب باز کند تا با حرف زدنش با او، حالش را بهبود بخشد.

- شما خوبی؟

مانی که با شنیدن دوباره‌ی صدای او، سرش را بلند کرده بود، با شوقی ریز که از چشمانِ باز شده و جان گرفته‌اش عیان بود، پاسخ داد:

- خوبم مادر؛ منم خوبم!

همان هم برای حالِ خوبِ مانی کفایت می‌کرد؛ اینکه مهرداد مخاطب قرارش دهد، به اندازه‌ای خوب بود که برقِ شوق در چشمانش ماندگار ماند.

***

در آینه‌ی کوچک و دسته‌داری که خدمتکار، به تازگی برایش آورده بود، خودش را نگریست. دکتر نبود اما می‌دانست حداقل یک هفته‌ای زمان می‌برد تا پوستش کاملاً ترمیم شود. آرام از تخت پایین آمد و با صاف کردن شلوار گشاد مشکی رنگ و تونیک همرنگ با آن، کمی در فضای اتاق قدم زد. راه رفتن بر آن فرش پرزدار، کوچک و شش متری وسط اتاق، حس خوبی به او می‌داد. اگر فکرهای عذاب‌آور جای گرفته در سرش نبودند، قطعا حالش بهتر از قبل می‌شد. کلافه از اندیشه‌ی مداوم درباره‌ی دو پسری که یکی‌شان را با وضعی فجیع روز گذشته دیده بود و از دیگری اصلاً خبری نداشت، از حرکت ایستاد.

آن اتاق حتی یک ساعت نداشت که بفهمد زمان چگونه می‌گذرد. کلافه، ریشه‌های موهای جوگندمی و بازش را با انگشتان دو دستش محکم فشرد و با قدم‌های بلند که کمی درد به پاهایش تحمیل کرد، به طرف در رفت. از قابل استفاده‌ترین اعضایش، یعنی آرنج‌هایش استفاده کرد تا به این واسطه در بزند.ضرباتش جان‌دار نبود اما حرص‌دار کوفته می‌شدند. پس از چندی، در به رویش باز شد و قامت جمشید را مقابلش دید. تصور می‌کرد خدمتکار را ببیند بنابراین با دیدن هیبت مرد مقابلش، دو قدم به سرعت عقب رفت. جمشید که عصبانی به نظر نمی‌آمد، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- چته؟

انوشه به موهای تراشیده‌ی او که ظاهرش را کمی ترسناک‌تر می‌نمایاند نگریست و سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق، خودِ حاضر جواب گذشته‌اش را بازگرداند. دو قدم عقب رفته را به جلو برداشت و با نزدیک کردن ابروهای نازک و قوس‌دارش، عصبی گفت:

- می‌خوای با من چی‌کار کنی؟ چند روزه تو این اتاق خفه من رو چپوندی که فقط یه تخت برای خواب داره و یه دستشویی فسقلی داره که...

می‌خواست با لحنی بد، چیزِ بدی بگوید که جمشید با زدن پوزخندی، میان حرفش پرید و گفت:

- امشب تکلیفت رو مشخص می‌کنن. یا می‌کشیمت و یا می‌کشیمت!

تک‌خنده‌ای که بعد از زدن حرفش کرد سبب شد انوشه که دست‌هایش از شنیدن آن 《یا》 ی قرینه، به لرز افتاده بود، بار دیگر قدمی به عقب بردارد. باورش نمی‌شد که آن مرد آن‌قدر راحن درباره‌ی مرگ او سخن می‌گفت. مردمک‌های سبز رنگ و لرزانش را بر صورت برنزه‌ی جمشید و ته‌ریش به تقریب سفید او گرداند و در نهایت، به سختی صدایی در حنجره تولید کرد و گفت:

- فکر کردم گفتی شما کسی رو نمی‌کشید!

جمشید در سکوت، لبخندی مرموزانه زد و چیزی نگفت. انوشه که سکوت او را دید، با خشم جلو رفت و یقه‌ی پیراهن سفید و نیمه بسته‌ی

جمشید را در دست گرفت. خود را بالا کشید تا بیشتر با او چشن در چشم شود و سپس با بغضی ناشی از خشم، گفت:

- کدوم خری قراره تکلیف زنده یا مرده بودن من رو مشخص کنه؟

جمشید که در برابر رفتار او بی‌خیال بود، دست روی دست انوشه نهاد و بدون زور زدن، با حرکتی سریع، خود را آزاد کرد؛ سپس با بالا دادن شانه‌اش، خونسرد گفت:

- به تو مربوط نیست!

در نهایت با هلی آرام، او را کمی به عقب هل داد و پس از بستن در و قفل کردنش، با قدم‌هایی بلند از آن‌جا دور شد. انوشه که به دلیل هل داده شدنش، بر زمین افتاده بود و تمام بدنش را درد فرا گرفته بود، با بغض، همان‌جا درزاکش ماند و پلک بست. حتی حوصله نداشت از جا برخیزد و تن خسته‌اش را به تخت برساند. همان‌طور پلک بسته، لبخندی غم‌دار و ریشخنددار زد و گفت:

- یه جوری بازیت بدم که نفهمی از کجا خوردی!

سپس پوزخندی زد و با وجود دردی وحشتناک در جسمش، با گرفتن دستش بر زمین، برخاست. به طرف درب سرویس بهداشتی که در کنج اتاق بود رفت. با باز کردن درب باریک و سفید رنگ آن، وارد شد آن را پشت سرش بست. فضای دست‌شویی کوچک‌تر از آن بود که بتواند در آن قدم بزند یا خیلی جابه‌جا شود. نگاهش را یه دور در نقطه به نقطه‌ی آن محیط خفقان‌آور که تنها یه هواکش کوچک و گرد در سقفش داشت گرداند؛ سپس به دربِ دست‌شویی تکیه زد و پلک بر هم گذاشت تا همه چیز را یک بار از نو به یاد آورد.

***

《فلش‌بک_ بیش از دو هفته‌ی قبل》

انوشه، دست‌هایش را بر روی میزِ گردی که کنج آن کافه‌ی بی‌نهایت خلوت بود نهاد و به پسر روبه‌رویش دقیق نگریست. هنوز باور شنیده‌هایش برای سخت‌تر از هر چیز بود؛ هنوز نمی‌توانست رکب خوردنش را بپذیرد. با فکری بی‌نهایت مشغول و دهانی که کمی قبل‌تر تعجبش اندکی خوابیده بود و بسته شده بود، به چهره‌ی جدی پدرام در مقابلش می‌نگریست.

پدرام که دست به سینه بود، کمی خود را جلو کشید و از نیِ درون لیوانِ کشیده‌ی شیک‌اش، اندکی خورد. انوشه بالاخره سکوتش را شکست و با ناباوری‌ای که جدی‌اش کرده بود، گفت:

- داری به من میگی این همه سال پیش کسی بودم که همه‌ی بدبختی‌هامون زیر سر خودش بود؟ زندگی من و جمشید رو اون خراب کرد؟ خواهرِ من رو اون کشت؟

پدرام به کش موهایش که گوجه‌ای بسته شده بود، دستی کشید و تکیه‌ی دوباره به صندلی چوبی و ساده‌ی پشت سرش، گفت:

- و یه عالمه چیزِ دیگه که ازشون خبر نداری!

انوشه که از فرط تفکراتش، در لباس‌های پاییزه‌اش احساس گرمایی مضاعف می‌کرد، به سرعت از جا برخاست و پالتوی بدون آستر و لجنی رنگش را از تن خارج کرد. آن را بر پشت صندلی‌اش نهاد و با صاف کردن تونیک کوتاهی که در زیر پالتو به تن کرده بود، دوباره نشست. با فکی قفل شده از خشم و بهت گفت:

- مثلاً چی؟

پدرام خود را جلو کشید و مقداری انتهایی از شیکِ مانده در ته لیوان را با صدا خورد. سپس با لبخندی ملیح که اگر در شرایط دیگر آن را بر لب می‌نشاند، به دلِ انوشه می‌نشست، پاسخ داد:

- محرمانه!

انوشه که به پاسخ دلخواهش نرسیده بود، طلبکار دست به سینه شد و با اخم‌های در هم، گفت:

- خب چرا داری به من میگی؟ یا هیچی نگو یا همه رو بگو!

پدرام لبخندش را کش داد و سپس‌دوباره به جلد جدی‌اش بازگشت. با نوک انگشتانش بر سطح میز ضرب گرفت و گفت:

- اگه بخوای کمک کنی، خیلی چیزها می‌شنوی اما اگه اومدی که بشنوی و بری پی زندگیت، گفتن همین دوتا هم زیادی بود!

انوشه لپ‌هایش را از داخل دهان گاز گرفت و سپس با گفت:

- کمک کنم؟ من چه کمگی می‌تونم به تو بکنم؟ اصلاً تو دقیقاً کی هستی که من بهت کمک کنم؟

پدرام کارتی از جیبش خارج کرد و آن را روی میز، به سمت انوشه پیش برد. انوشه خودش را جلو کشید تا کارتی که گوشه‌ای زیر دست پدرام بود را بنگرد. تنها توانست دو کلمه‌ی کلیدی دوخط ابتدایی نوشته شده را بخواند؛ 《کارت شناسایی》 و 《سرگرد پدرام قدیری》 . پس از آن پدرام به سرعک کارت را عقب کشید و به جیبش بازگرداند. با زدن لبخندی ابرو بالا داد و گفت:

- اگه می‌دونستم کمک نمی‌کنی، اصلا اینجا نمی‌اومدم، چه برسه به اینکه هویت خودم رو لو بدم! البته مامور مخفی نیستم؛ فقط تا حالا نگفتم مامورم.

انوشه که هنوز ابرو در هم کشیده بود، با حرکتی سریع و عصبی، موهای نیمه بازش را زیر شالِ مشکی رنگش فرستاد و گفت:

- بعد چرا فکر کردی من بهت کمک می‌کنم؟

پدرام لبخندش را به پوزخند تبدیل کرد. کمی سرش را در کافه که نمایی چوبی و روستیک داشت گرداند و با نگریستن به نورِ ملایم مهتاب که از پنجره‌های مستطیلی و بزرگ کافه، قابل دید بود، گفت:

- چون در غیر این صورت نشون میدی خیلی بدبخت و کوچیکی. سی سال زیرِ سایه‌ی یه زن بچه‌ات رو بزرگ کردی درحالی که نمی‌دونستی عامل بدبختیت اونه. سی سال تظاهر کرد هیچ‌چیزی رو درباره‌ی کار و خواسته‌هاش ازت پنهان نمی‌کنه درحالی که حتی نمی‌تونی تصور کنی با چه قصدی آدمِ مهمی شده و داره چی کار می‌کنه. تو حتی حسابت به خاطر وجودِ حریر پر از پوله و انتقامت از جمشید و جاوید، در واقع انتقام اون بوده؛ یه کاسه کردی زحمت نکشی بابتش! اگه یه ذره عزت‌نفس و غرور داشته باشی، نشون میدی مهم‌تر از اونی هستی که هر کی از راه رسید بازیچه‌ات کنه! از چشم من تو آویزونِ حریری، نه چیزِ دیگه‌ای!

انوشه با شنیدن آن حرف‌ها با دهانی باز و بغضی سنگین، به پدرامِ جدی می‌نگریست. آن پسر با بی‌رحمی، حقایق آن سی سال را بر صورتش کوبانده بود؛ حقایقی که خود صحتشان را در دل تایید می‌کرد اما درد شنیدنشان برایش قابل‌تحمل نبود. در حقیقت هر بار که از جنین زاویه‌ای به مسائل زندگی‌اش با حریر می‌نگریست، سعی می‌کرد ذهنش را مشغول کند تا همه میز را فراموش کند. درنهایت، دندان‌هایش را بر هم فشرد و با نگاهی سرخ به پدرامِ دست به سینه شده و منتظر از جا برخاست.

پالتویش را با خشم برداشت و با به تن کردنش، قدم‌های بلندش را به سمت درِ بیضی شکل کافه برداشت. پدرام گوشه‌ی لبش را بالا داد و خود را جلو کشید. شیکِ دست نخورده‌ای که طرف دیگر میز بود و در واقع متعلق به انوشه بود را برداشت و با به دست گرفتن نی آن، نیمی از آن را به سرعت خورد. لیوان را روی میز بازگرداند و با نگاه به در و زنگوله‌های ریسه‌ای شکلی که از آن آویز بود، زیرلب بااطمینان گفت:

- برمی‌گردی پیشِ خودم!

سپس کت چرمِ مشکی‌اش را از تن خارج کرد و دوباره لیوان شیک را از روی میز برداشت.

***

《زمان حال》

پلک‌هایش را باز کرد و با کشیدن نفسی عمیق، پوزخندی سرد بر لب نشاند. تکیه‌اش را از در گرفت و شیر آب را باز کرد؛ سپس به طرف دستشویی فرنگی‌ای که با یک پله‌ی کوتاه از قسمت در و روشویی جدا می‌شد، دو قدم برداشت. بی‌توجه به کثیف بودن کف‌پوش‌های سرامیکی و سفید رنگ زیر پایش، سختی خم شد و روی زمین نشست. سرامیک

کوچک و مستطیلی‌ای که به صورت عمودی در سطحِ پله نهادی شده بود را آرام و با تمرکز عقب کشید.

سرامیک که از قالبش خارج شد، آن را آرام کنارش نهاد و به سوراخ مربعی قابل دید نگریست. دستش را در آن فرو برد و جعبه‌ای از آن خارج کرد. درِ جعبه‌ای که به رنگ سیمان بود را آرام باز کرد و با نگاه به محتویاتش، لبخندی بر لب نشاند. صدایی در گوشش پیچید.

《- زرنگ باش انوشه؛ اونی که ما دنبالشیم، آدمِ زرنگ دوست داره!》

قصد داشت زرنگ بودن را آغاز کند. او را بیمار کرده بودند و در آن لحظه خود، خودش را ترخیص کرده بود. باید از یک‌جا نشینی و درد کشیدن فاصله می‌گرفت؛ حتی اگه آن‌ها به دنبالش می‌آمدند. باید به یاد می‌آورد که دوندگی‌هایش برای به آن‌جا آمدن به چه علت بود و چه کسانی چشم‌انتظار عملکرش هستند.

برگه‌ای کاهی‌رنگ از درون جعبه برداشت و تای آن را باز کرد. کلمات درونش را با دقت خواند و سپس با تا کردن دوباره‌اش، آن را به جعبه باز گرداند. به سرعت جعبه‌ی سیمانی رنگ را به محفظه‌ی خالی زیر پله فرو برد و تکه‌ی مستطیلی سرامیک را در قالبش محکم کرد.

از جا برخاست و با پاشیدن کمی آب به قسمت‌های بی‌پانسمان صورتش، شیر روشویی را بست. نفسی عمیق کشید تا دوباره همان انوشه‌ی غمگین و دردمندی شود که چندی پیش وارد فضای کوچک سرویس بهداشتی شد. دستگیره‌ی طلایی را فشرد و باز کردن در خارج شد. مستقیم به سمت جایی رفت که جمشید او را هل داد و بر زمین انداخت.

بار دیگر با سطح محکم آرنج‌هایش، ضربانی به در وارد کرد تا با باز شدنِ آن، پاسخ بگیرد. پس از چند دقیقه ضربه زدنِ متوالی، قفل در باز شد و جمشید در چهارچوب قرار گرفت. این بار برخلاف قبل، خط اخمی بر پیشانی بلندش نشست و همزمان عصبی گفت:

- چته؟

انوشه، چشم‌هایش را جسور کرد و در نگاهِ مشکی رنگِ جمشید که رنگشان به پاس لنزهایش بود، خیره شد؛ سپس با صدایی صاف و محکم گفت:

- به اونی که مرگ و زندگی من دستشه، بگو حیفه کسی که می‌تونی پول بریزه تو جیبت رو بکشی.

جمشید تک خنده‌ای کرد و دست به سینه شد. با لحنی تمسخرآمیز به سرتاپای انوشه نگریست و گفت:

- انوش با یه سری گرافت دیگه و یه سری گرفتن مغزاستخوان، خیلی پول نمی‌ریزی تو جیبمون!

انوشه مانند جمشید دست به سینه شد و با زدن پوزخندی سرد، گفت:

- من نگفتم قراره به خیرات کردن بدنم پول بریزم تو جیب شما؛ به علاوه اونی که مول تو جیبش میره تو نیستی، اونیه که مرگ و زندگی من دستشه!

جمشید دوباره ابرو در هم کشید و صامت به چشمان مصمم انوشه نگریست. قصد و نیتی در مردمک‌های درشت شده‌ی او می‌دید که حدس نزدنش، کمی برایش اذیت‌کننده بود. درنهایت، خود را عقب کشید و حین بیرون رفتن، گفت:

- اتاق شنود داره، خودش بعداً می‌شنوه.

انوشه که از شنیدن وجود شنود در اتاق خیلی متعجب نشده بود، شانه بالا انداخت و با زدن لبخندی نیم‌بند گفت:

- اوکی!

و سپس بی‌توجه به جمشید، به پشت روی گرداند تا به طرف تخت برود.

***

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف ساده‌ی اتاق و لوستر کوچک آویزان از آن می‌نگریست. پاهایش را روی هم نهاده بود و دست‌هایش روی شکم به تقریب تختش قرار داشت. صدای در سبب شد بدون آنکه هول یا نیم‌خیز شود، سرش را به آن سو بچرخاند. جمشید را دید که در قاب در حاضر شده بود. به ظاهر او نگریست که برخلاف همیشه، رسمی بود.

شلواری نوک مدادی رنگ و خوش‌دوخت به تن داشت و بر پیراهن سفیدش، کراواتی طرح‌دار و در همان مایه رنگ، جا خوش کرده بود. جمشید که بی‌خیالی انوشه را نسبت به حضورش دید،ابرو در هم کشید و گفت:

- قبلاً بیشتر حساب می‌بردی ازم؛ چی شده دور برداشتی؟

انوشه آرام در جایش نشست و با بالا انداختن شانه‌هایش، پاسخ داد:

- قبلاً، قبلاً بود!

جمشید گره ابروهایش را باز کرد و با زدن پوزخندی، گفت:

- شنود کار خودش رو کرد! امشب می‌تونی با نماینده‌ی اونی که مرگ و زندگیت دستشه حرف بزنی و بگی چه کاری ازت بر میاد.

انوشه با شنیدن واژه‌ی 《نماینده》 اخم کرد. قرار بود اصل کاری را ببیند، نه واسطه‌ها را! البته که برای همچین دستگاهِ پیشرفته‌ای، وجود سیر طبقاتی افراد طبیعی بود. با نگاه به جمشید دوباره شانه بالا انداخت و گفت:

- خب الان چی کار کنم؟

جمشید که بی‌خیالی او را دید، فردی را با صدای بلند، به زبانی ناآشنا صدا کرد. با آمدن زنِ خدمتکار، جمله‌ای به زبان آورد و با نگاهی کوتاه به انوشه، عقب رفت. زن که گویا کاری به او سپرده شده بود، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و بدون بستن در، با قدم‌هایی سریع از آنجا دور شد. انوشه که فرصت را برای سرک کشیدن به بیرون محیا دید، آرام خورد را از روی تشک تخت پایین کشید و به سمت در رفت. آن فضا را یک بار دیده بود اما لازم می‌دانست باری دیگر به آن اطراف نگاه بیندازد.

از چهارچوب در که خارج شد، مانندِ بار قبل حجم عظیمی ار نور، نظم، گرما و تعادل به چشمش آمد. از آن‌جایی که با سبک‌های چینش دکوراسیون، به خوبی آشنا بود، می‌دانست آن فضا را به سبکی به تقریب معاصر چیده‌اند. اکثر چیزها بر پایه‌ی سه رنگِ خاکستری، کرم و سفید بود. دلش می‌خواست نقاط حساس و امنیتی آن مکان را بنگرد اما می‌دانست سر چرخاندش به نشانه‌ی تلاش برای یافتن دوربین یا... مشکوک شمرده می‌شود. پس صرفاً قدم جلو نهاد و اطراف و دقیق‌تر نگریست.

چشمش به تابلوهایی که بر دیوارِ بخشی راهروماننند افتاد و خواست به آن‌طرف برود و آن‌ها را بنگرد، که حضور زن مانعش شد. زن که بلوز خاکستری همیشگی را به تن داشت، کاور لباسی را به دست انوشه داد و با سر به اتاق اشاره کرد. انوشه به لباس و زن مو بلوند مقابلش نگریست و پوزخندی زد. لباس برایش آورده بودند؟ با آن پانسمان‌های پراکنده که حتی بر صورتش هم جای داشتند، باید لباسی خاص می‌پوشید تا با نماینده‌ای که گفته بودند، صحبت می‌کرد؟

به طرف اتاق رفت و با بستن در، کاور را باز کرد. با تونیکی بافت و مشکی رنگ و شلواری گشاد که با رنگی سفید، متضاد تونیک بود، ابرو بالا انداخت. گویا خیلی هم طبق تصور نبود. نفسی عمیق کشید و با نگاه به دوربینی که گوشه‌ی اتاق بود، اخم کرد و به طرف سرویس بهداشتی رفت تا لباس‌هایش را تعویض کند.

لباس پوشیده از درگاه دستشویی خارج شد که زنِ مو بلوند را در اتاق دید. سرش را به معنای:

- چیه؟

تکان داد که خدمتکار با دست به طرف در اشاره کرد. آرام به آن سمت گام برداشت که بیرون رود و در همان زمان، صندلی‌های با کفی تخت پیش رویش دید؛ اصلاً یادش رفته بود که مدت‌های پا برهنه راه می‌رفت. آرام صندل مشکی رنگ را به پا کرد و سپس از اتاق خارج شد. نگاهی مستقیم به ساعتی که بار قبل مکان دقیقش را به یاد سپرده بود انداخت؛ با دیدن ساعت دو شب، ابروهایش بالا پریدند! باورش نمی‌شد دوی شب لباس پوشیده به جایی برود.

تغییر مکانش و ندانستن زمانِ دقیق در طول روز سبب شده بود در آن هفته هر وقت میلش می‌کشید بخوابد و هر وقت می‌خواست بیدار شود؛ در حقیقت برای به خواب رفتن، شب و روز بودن را مبنا قرار نمی‌داد. به اشاره‌ی دوباره‌ی زن، به طرف پله‌های رفت و آرام هر کدام از پله‌ها را که خیل بلند نبودند، طی کرد تا به پایین برسد. از درِ اصلی خانه که خارج شد، باز هم مانند بار قبل، به انبود درختان کاجی که بلندایشان هراس‌انگیز بود، چشم دوخت.

با راهنمایی دست زن، از روی علف‌های سبز و بلند قدم جلو گذاشت و به دلیل نسیم سردِ در حال وزش، دست به سینه شد. برخلاف جهت ساختمانی که آن پسر، سهیل، در آن خوابانده شده بود و زجر می‌کشید، پیشروی کردند تا اینکه به آلاچیقی شیشه‌ای رسید. با دیدن آدم‌هایی که در آلاچیق، نشسته با ایستاده مشغول صحبت بودند، به خود لرزید. زنِ موبلوند اشاره‌ای نهایی به آلاچیق کرد و با پیشروی انوشه برای ورود به آنجا، خود عقب کشید تا به طرف مکانی که از آن آمده بودند برود.

انوشه آرام درِ کشویی و شیشهه‌ای را کنار زد و وارد شد. گرمای داخل، کاملاً برایش ملموس بود. به جمشید نگریست که در کنار مردی ایستاده

بود و با او با احترام حرف می‌زد. از آن‌جایی که آن مرد پشت به انوش داشت، نمی‌توانست به درستی چهره‌ای او را تشخیص دهد اما می‌دانست این فرد به احتمالا قریب، همان نماینده است. یک قدم جلو رفت تا توجه جمشید را جلب کند و موفق هم شد.

جمشید نیم‌نگاهی به سمت جلوی در و اویی انداخت که آنجا ایستاده بود. دست در جیب شلوار نوک مدادی رنگش فرو برد و به مردی که پشت به انوشه در کنارش ایستاده بود، اشاره کرد تا بازگردد. انوشه بافتش را کمی پایین‌تر کشید و منتظر ماند مرد کت و شلواری مورد توجه همگان را ببیند. با دیدن چهره‌ای او، به آنی جا خورد. فاصله گرفتن لب‌هایش از هم را به خوبی حس کرد و از شدت شوک، یک قدم به عقب برداشت.

این را نمی‌دانست؛ اینکه سعید زنده است! با چشم‌های درشت به سعید که جامی پایه بلند در دست داشت، می‌نگریست و سعی می‌کرد باور کند که مرد پیش رویش، همانی است که سال‌ها عکسش را در اتاق جانا و حریر می‌دید. سعید که به بهت او نگاه می‌کرد قدم جلو گذاشت و

جمشید نیز پشت سر او پیش آمد. با رسیدنشان، سعید دست آزادش را جلو کشید و با لبخندی گفت:

- خوشبختم انوشه!

انوشه به دست او نگاه انداخت و با لرز، دستش را جلو برد تا با او دست دهد. همزمان به اجزای صورت سعید چشم دوخت. چشم‌های قهوه‌ای رنگ آن مرد، آرام له نظر می‌آمد. برخلاف محیط ترسناکی که درش بودند، به نظر می‌آمد روح او برخوردار از معنویات باشد. خودش از درون، حرف خود را ریشخند کرد. معنویات برای چنین انسان‌هایی؟ بلاشک غریب بود! جمشید که سکوت آن دو را دید، دست بر شانه‌ی سعید نهاد و گفت:

- کاری با ندارید؟

سعید مقداری از محتویات سرخ رنگ جامش خورد و سرش را به نشانه‌ی نفی، اندکی بالا داد. جمشید نیز با دیدن پاسخ او، عقب کشید و به پیش سایر افراد رفت. انوشه به دقت به آن احترام توجه کرد. برایش عجیب بود! چطور سعید زنده بود و چطور آن‌جا حضور داشت؟ از همه‌ی آن‌ها مهم‌تر، چرا طریقه‌ی برخورد جمشید با او، آن گونه محترمانه بود؟

به محل رفتن جمشید نگریست؛ او به انتهای آلاچیق که یک دست مبل راحتی و سبز رنگ در آن قسمت چیده شده بود، رفت. صدای سعید سبب شد حواسش را به او معطوف کند.

- خب انوشه، پیشنهادت چیه؟

انوشه کمی گذشته را مرور کرد تا هدفش را به یاد آورد. بار دیگر، صدای پدرام در ذهنش پیچید.

《از تواناییت استفاده کن؛ کاری که توش خبره‌ای!》

نفسی عمیق کشید و اجازه داد مغزش از سوال‌های ناتمامش خالی شوند؛ سپس آرام گفت:

- رشته‌ی من ژنتیک مولکولیه!

سعید یک تای ابروی هشتی‌اش را بالا داد و با تاییدِ سر، گفت:

- می‌دونم!

انوشه با اضطرابی اندک که نتیجه‌ی ترس از نپذیرفته شدن پیشنهادش بود، گفت:

- اگر چندتا داروساز حرفه‌ای به من بسپرید، می‌تونم انواع انسولین‌ها رو براتون بسازم. اگه هزینه و افراد کافی وجود داشته باشن، می‌تونید یه تولید انبود داشته باشید و کاری که می‌کنید رو پوشش بدید. حتما می‌دونید بازار انسولین تو جهان چقدر نیازمنده و چه سودی می‌تونید بکنید!

سعید با لبخندی اندک، مقداری دیگر از محتویات درون جامش را خورد و سرش را به نشانه‌ی تفکر تکان داد. انوشه دست در جیب شلوارِ گشاد و سفید رنگش فرو برده بود و انتظار می‌کشید پاسخی به نشانه‌ی تایید یا تکذیب بشنود. سعید گوشه‌ی لبش را کج کرد و بالاخره با اشاره به چند صندلی چوبی در همان نزدیکی، گفت:

- نظرت چیه بشینیم؟

انوشه که رفتار سعید را نسبت به جمشید نرم‌تر می‌دید، با خیالی آسوده و با اعتماد به نفس، همراه او به آن سمت رفت. صدای تق- تق کف دمپایی‌هایش بر پارکت‌های چوبی آلاچیق را دوست داشت. با نشستن سعید روی یک صندلی، در نزدیک او، روی صندلی‌ای دیگر نشست.

سعید جامش را روی میزِ پایه بلندِ جلوی صندلی گذاشت و با انداختن یک پا روی دیگری، گفت:

- پیشنهاد خوبیه؛ درباره‌اش فکر می‌کنیم!

انوشه پلک بست و نفسی عمیق کشید. اینکه اوضاع اندکی باب میلش پیش می‌رفت، سبب آسودگی خاطرش می‌شد. تنها موارد عذاب‌دهنده در آن لحظه، عذاب‌وجدان ناشی از لو دادن سهیل و هادی بود؛ آن‌ها را به خواست پدرام لو داده بود تا بحثی برای گفت‌وگو با جمشید داشته باشد؛ کَما که در پیشروی در مسیرش تا حدودی موفق شده بود! سکوتی که ایجاد شده بود، کمی سردرگم و دستپاچه‌اش می‌کرد؛ بلند شدن صدای سعید سبب شد به وضوح دمی عمیق بگیرد و چشم‌های خیره به زمینش را به سمت او بچرخاند.

- سوال داری مگه نه؟

انوشه سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. سعید شانه بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- خب چرا نمی‌پرسی؟

انوشه کمی جملات را در ذهنش مرتب کرد تا بداند چه چیز را نمی‌تواند و قصد فهمش را دارد؛ سپس‌با مکث و آرام گفت:

- زنده‌ای!

آن تک جمله خود به معنای یک سوال کامل بود! سعید دستی به ته ریش‌های سفید رنگش کشید. گویا از کوتاهی آن‌ها بعد از سال‌ها، نهایت لذت را می‌برد.

- حریر زندانیم کرده بود!

انوشه ناباور لب زد:

- زیرِ...

سعید به میان حرف او پرید و با تکان دادن سرش به بالا و پایین، با آرامش گفت:

- آره، همون‌جا!

انوشه گنگ ابرو در هم کشید! نمی‌توانست علت این عمل را دریابد؛ سوای از آن، در زمانی که سعید صاحب همه چیز بود و قدرت را به دست داشت، حریر چگونه توانسته بود او را کنار بزند و جایش را بگیرد!

مهم‌تر از همه‌ی آن‌ها، حریری که تظاهر می‌کرد می‌خواهد دستگاه جمشید را برای کمک به پلیس زمین بزند، خودش جزو آن‌ها بود؟ مورد آخر بهتش را بی‌نهایت زیاد می‌کرد! هزاران سوال دیگری که در ذهنش بود را اصلا نمی‌توانست سازمان‌دهی کند! سعید که می‌توانست سوال‌های در ذهن انوشه را حدس بزند، خود در گفتن و شرح دادن پیش‌قدم شد.

- حریر یا همون جیران رو آدم‌های من در امتداد یه رودخونه پیدا کردن و آوردن پیشن. اون‌موقع زیبا بود؛ خیلی! مظلومیت و سادگیش باعث شد جذبش بشم و بعد از یه مدت عقدش کنم. اون راضی نبود ولی چاره‌ای نداشت. من نه اجازه‌ی رفتن پیش خانواده‌اش رو بهش می‌دادم نه انجام هیچ‌کارِ دیگه‌ای. کار من تو ایران جمع کردن آدم بود. این آدم‌ها در نهایت قاچاقی فرستاده می‌شدن صربستان تا زیر نظر بخش‌های مختلف، ازشون استفاده بشه. کار من که نه، در کل کار هر بخش اون‌قدری تمیز بود که سال‌های بتونیم کار کنیم و کسی ردمون رو نزنه. با پیگیری‌های زیاد افراد من، آدم‌هایی رو می‌فرستادیم که دقیقاً هیچ‌کس نخوادشون و دنبالشون نباشه؛ که این خودش کار خیلی سختی بوده و همین الان هم هست.

به دقت بالای انوشه در شنیدن توجه کرد و با برداشت جامش از روی میز، آن را بی‌هدف در دست تکان داد و در ادامه گفت:

- یکی- دو سال از زمان عقد حریر گذشت تا اینکه من یه اشتباه کردم؛ یه اشتباه بزرگ و بد! اشتباهم این بود که کم- کم علاقه‌ام به حریر کارم رو کثیف کرد. از زمانِ تولد جانا، من دقیقاً هیچ تمرکزی برای مدیریت سیستمی که زیر دستم بود نداشتم. در نهایت تصمیم گرفتم کنار بکشم تا به دور از همه چیز بتونم با زنی که دوستش دارم و بچه‌ام زندگی کنم. پیشنهادم رو به بالا دستیم دادم ولی گویا اصلاً خوشش نیومد؛ چون کسی که وارد یه فضای کاری کثیف میشه، خیلی سخت می‌تونه ازش بیرون بیاد و من این رو می‌دونستم. مطرح کردن درخواستم طرفاً به خاطر محبوبیتم برای اون بالادستی و بین بقیه‌ی تیم‌ها بود. نتیجه این شد که حریر که منتظر یه فرصت برای زمین زدن من بود و اصلاً علاقه‌ام براش اهمیتی نداشت، تونست به رئیس ما حرف بزنه و صلاحیتش برای سرِ جای من بودن را نشون بده. این شد که من به خواست حریر نه بلکه به خواست رئیسم، مدت‌ها زندانی شدم. دیروز با کشته شدن حریر، من آزاد شدم؛ باز هم به خواست همون بالادستی!

انوشه که با دهانی باز سعی در حلاجی جملات شنیده شده داشت، لرزان و ناباور گفت:

- حریر مرده؟

سعید که همچنان خیره به جام درون دستش، آن را تکان می‌داد، سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت:

- حریر هم اشتباه کرد ولی خب رئیسمون به اندازه‌ی من دوستش نداشت و کشتش!

انوشه که نفسش به سختی بالا می‌آمد، لبه‌ی بافتش را کمی به جلو کشید و دستی به درون موهای باز و جو گندمی‌اش فرو برد؛ سپس زمزمه کرد:

- چی کار کرده بود؟

سعید که پوزخندی بر لبش نشسته بود سر بلند کرد و به جمشید که انتهای آلاچیق روی مبلی زرد رنگ نشسته بود و با زنی حرف می‌زد، خیره شد. خیره به جمشید که خنده بر لبش بود، گفت:

- حسادت! می‌خواست با زمین زدن برادرش، جایگاه خودش پیش رئیس رو به دست بیاره! کار حریر همون کارِ من بود به علاوه‌ی یه بخشِ جدید. اینکه نقشِ همکارِ پلیس بودن رو بازی کنه و با این کار رقیب‌هامون رو لو بده؛ این‌جوری دست ما تو کار کردن بازتر می‌شد و خودمون لو نمی‌رفتیم! برای همین دو تا جاسوس نمادین به اسم‌های سهیل و هادی فرستاد این‌جا. این دوتا آدم با ما همکاری می‌کردن و اصلا قرار نبود جاسوسِ کسی باشن چون همون‌طور که گفتم نمادین بودن؛ ولی حریر با نیت خراب کردن وجه‌ی جمشید، از اون‌ها برای جاسوسی واقعی استفاده کرد تا سرِ یه فرصت خوب، یه ضربه بزنه و جمشید رو از دور خارج کنه. اون دوتا جاسوس رو تو لو ندادی چون چیزی درباره‌ی قرار حریر و جمشید و آدم اصلی ماجرا نمی‌دونستی؛ اون دوتا قبلش با یه حرکت اشتباه دستشون رو شده بود و الان احتمالاً دارن تقاصش رو پس میدن!

انوشه که یخ زدن بدنش را از آن همه اطلاعات جدید حس می‌کرد، آخرین سوال برجسته‌ی آن لحظه را از ذهنش خارج کرد و گفت:

- چطوری جمشید وارد کار شد؟

سعید جامش را بر روی میز گذاشت و از جا برخاست. دست در جیب شلوارش فرو برد و با نگاه به جمشید، گفت:

- حریر، ناخواسته جمشید رو وارد بازی کرد. درواقع می‌خواست در نقش یه آدم خوب که برادرش رو تو شرایط بد پیدا کرده، بهش کمک کنه و به خاطر همین، براش یه کارِ کوچیک تو سیستم خودمون جور کرد. جمشید باهوش بود و بلدِکار؛ از طرفی با از دست دادن زن و بچه‌هاش، هیچ انگیزه‌ای جز کارش نداشت؛ این شد که خیلی زود جای خودش رو باز کرد و توجه رئیس رو جلب کرد. بعد از یه مدت فرستاده شد صربستان و یه بخش مهمی از کار رو دادن دستش و همین حسادت حریر رو تحریک می‌کرد.

رفتن سعید به طرف جمشید سبب شد انوشه از خلسه‌ی آن اطلاعات که واقعا به آن‌ها نیاز داشت، بیرون آید و به سرعت از جا برخیزد. صدایی که صندلی ایجاد کرد نگاه جمشید را از دور به این سو کشاند. با هول یک قدم پیش رفت و خطاب به جمشیدی که پشتش به او بود، گفت:

- تو سی سال زندانی بود؛ این همه اطلاعات رو از کجا داری و چرا انقدر راحت به من گفتیشون؟!

سعید پوزخندی زد و درحالی که به روبه‌رو و مکان نشستن جمشید می‌نگریست، گفت:

- حریر هر هفته می‌اومد اخبار هفته رو بهم می‌داد؛ یه تعدادیش هم چند ساعت پیش جمشید بهم گفت. تو هم حقت بود این‌ها رو بدونی! برای اینکه بفهمی اونی که این هم سال باهاش بودی کی بود و چطور دورت زد!

سپس بدون مکث به سمت مبل‌های سبز رنگ پیش رفت. انوشه که هنوز هیچ‌چیز را نمی‌توانست باور کند، ناباور روی صندلی نشست. پدرام از او درخواست کمک کرده بود اما با گفتن محرمانه بودن اطلاعات، او را تقریباً از هیچ‌چیز مطلل نکرده بود. تنها درباره‌ی کاری که باید برای رسیدن به موفقیت در نشان دادن خودش و از میان بردش آن باند انجام می‌داد را برایش شرح داده بود که تازه با دزدیده شدنش توسط جمشید، برنامه‌هایش کاملاً عوض شد و طورِ دیگری پیش رفت.

مبهوت و سردرگم، چند روز قبل را به یاد آورد؛ زمانی که فهمید پدرام به نوعی در تلاش است با او ارتباط برقرار کند. جاسوسی دیگر در آن تشکیلات بود که او را نمی‌شناخت؛ تنها می‌دانست مدتی طولانی آن‌جا بوده که سوراخ سنبه‌های آن حوالی را به خوبی می‌شناخته و آن جعبه را برایش جاساز کرده.

***

《فلش‌بک- چند روز قبل》

به ظرف غذایش بر عسلی کوچک کنار میز نگریست و سپس با نشستن بر تخت، سینی آن را بلند کرد و روی تشک گذاشت. به بشقاب پر از برنج و انواع ظرف‌هایی که دَرِشان سالاد، ماست ترشی و... بود چشم دوخت و با تصمیمی که از روی هوسش بود، ظرف گردِ سالاد را برداشت و با ریختن کمی سس بر یک طرفش، شروع به خوردن کرد.

نمی‌دانست چرا تمام غذاهای آنجا ایرانی بود و غذایی مربوط به همان منطقه نداشتند. احتمال می‌داد بنا بر میل جمشید و یا هر کس دیگری

که آن‌جا کار می‌کرد، آشپزی ایرانی استخدام کرده باشند. سالاد را تمام کرد و به سراغ برنجِ زعفرانی‌اش رفت. خواست خورشت بر کنارش بریزد و خوردنش را آغاز کند که با دیدن چیزی در زیر برنج‌ها منصرف شد. بدون نگاه به دوربین اتاق، کمی قاشقش را در برنج بالا و پایین کرد تا مثلا بخش زعفرانی‌اش پخش شود و در همان حین شیء نامعلوم که برگه‌ی بسیار کوچک و تا خورده بود را یافت.

نمی‌توانست آن را بردارد و بخواند و نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد. تصمیم گرفت ماست بخورد و در همان حین فکر کند. ظرف ماست را نیز خالی کرد و درون ظرف مشابه سالاد نهاد؛ سپس درحالی که هدفش مشخص شده بود، با ریختن خورشت در طرفی دیگر از برنج، خوردنش را آغاز کرد. نیمی از غذا را که خورد، آن تکه کاغذ را با مقداری برنج به دهان فرو برد و سپس درحالی که جای آن را به سختی در دهانش محکم کرده بود، اکثر برنج‌ها را قورت داد و سینی غذا را به روی عسلی بازگرداند.

با کمی مکث، دلش را در دست گرفت تا نشان دهد معده‌اش اذیت شده و نیازمند به سرویس بهداشتی است و همان آن برخاست و به آن سو

رفت. با وارد شدن به دستشویی و بستن در، به سرعت کاغذ را از دهانش خارج کرد تا بر اثر خیس شدن از بین نرود. چند جمله‌ی بسیار ریز درونش را به سختی خاند.

《پله‌ی دستشویی رو ببین؛ اولین سرامیک از راست رو از جاش در بیار!》

شیر روشویی را باز کرد و با چپاندن برگه در مشتش، خم شد تا سرامیک را از جا در بیاورد. به سرعت جعبه‌ی درون آن را بیرون آورد و با باز کردنش، به محتویات درونش نگریست. یک گوشی بسیار کوچک و نوکیا که خاموش بود؛ یک کاغذ تا خورده و کاهی رنگ و همین! بی‌توجه به گوشی، کاغذ را برداشت و تایش را باز کرد. با نگاه به خطوطی که زیاد نبودند، آن‌ها را خواند.

《- سعی کن کاری که قرار بود بکنی رو حالا انجام بدی؛ اگه مشکلی پیش اومد کمکت می‌کنم. اگه اطلاعات پیدا کردی، گوشی رو روشن می‌کنی و به تنها شماره‌ای که توشه می‌فرستی. کوتاه پیام بده و حواست باشه اتاق شنود و دوربین داره!》

کمی مضطرب برگه را تا کرد و سر جایش بازگرداند؛ سپس با برگرداند جعبه و سرامیک در نقاط اولین، از جا برخاست. نوک انگشتانش را خیس کرد و با بستن شیر آب، قصد خروج کرد.

***

《زمان حال》

آرنج‌هایش را به لبه‌ی بلند و حفاظ مانندِ پشت‌بام تکیه داده بود و عرض خیابان‌ها را می‌نگریست. در آن تاریکی، چراغ‌های بلند و پایه‌دارِ پیاده‌رو موجب اندک دیدش می‌شدند. با دیدن ماشینی آشنا که قصد ورود به پارکینگ را دارد، دست در جیب شلوارش فرو کرد وگوشی‌اش را بیرون آورد. صفحه‌ی آن را روشن کرد و شماره‌ای گرفت. پس از چند بوق، صدای خسته‌ی پدرام در گوشش به گوشش رسید.

- بله؟

- من و پشت‌بوم منتظرتیم پدی!

بدون انتظار برای شنیدن حرف دیگری، به تماس پایان داد. لحنش کمی گرمای قبل را از دست داده بود و این دلیلی نداشت جز پنهان‌کاری پدرام و بحثی که قرار بود آن را پیش بکشد.

پس از کمتر از ده دقیقه‌ی که منظره‌ی تاریک پایین را از بالا نظاره‌گر شد، صدای باز شدن درب فلزی پشت‌بام و قدم‌های پدرام به گوشش رسید. حضور او را که در کنارش حس کرد، بدون نگاه به او گفت:

- خب مثل بچه‌ی آدم بگو دیگه چی رو باید بدونم ولی نمی‌دونم.

پدرام کش و قوسی به بدنش داد و سپس کف دست‌هایش را به لبه‌ی بلند تکیه زد. او نیز به منظره‌ی تاریک و بی‌تردد خیابان چشم دوخت و سپس با کشیدن خمیازه‌ای کوتاه، گفت:

- ساعت یه شبه مهرداد؛ فردا هم می‌تونستی از اینجا پرتم کنی پایین.

مهرداد صاف ایستاد و کمی کف کفش‌هایش را بر سطح سیمانی زیر پایش کشید. به یک گوشه‌ی پایینی پیراهن مشکی رنگ پدرام نگاه انداخت که برخلاف سایر قسمت‌هایش، خارج از شلوارش بود. آن خودش می‌توانست دلیل بر خسته بودن پدرام و بی‌موقع بودن گفتمانشان باشد. با حس خیس شدن موهایش، کمی سرش را رو به

آسمان بلند کرد. حینی که به پلک‌هایش را بسته بود تا کمی صورتش با آن نم- نم ناگهانی باران خیس شود، جدی گفت:

- می‌تونی قبل از پرت شدن، از خودت دفاع کنی!

پدرام که از حالت او، لبخندی کمرنگ بر لبش نشسته بود، به مانند مهرداد راست ایستاد و با کش دادن دوباره‌ی بدنش، گفت:

- آره مهدی برادر منه؛ نمی‌دونستم گفتنش چیزی رو عوض می‌کنه!

مهرداد پوزخندی زد و با باز کردن چشم‌هایش، گفت:

- گفتن هر چیزی، متغیر محسوب میشه!

به طور ناگهانی دستش را بلند کرد و مشتی در صورت پدرام نشاند. پدرام که با خوردن ضربه به زیر چشمش، خم شده بود، زیر لب آخی طلبکارانه گفت. مهرداد شانه بالا انداخت و در ادامه‌ی جمله‌ی قبلش، خونسرد گفت:

- مثلا اگه قبلاً می‌گفتی زیر چشمت بادمجون سبز نمی‌شد!

پدرام لبه‌ی بالا رفته‌ی آستین پیراهنش را روی صورتش کشید تا اثرات باران را پاک کند و سپس صاف ایستاد. انگشتانش را به لابه‌لای موهای

بسته‌اش فرو کرد و با زدن لبخندی کمرنگ، در تاریکی به لوله‌های یو شکلی که کمی آن‌طرف‌تر نصب شده بودند نگریست و گفت:

- اوکی؛ متاسفم که برادرم عاشق نامزد شما شده مهرداد جان! حالا میشه برم بخوابم؟

مهرداد دستش را در میان موهای بلند شده و مشکی رنگش فرو کرد و کلافه گفت:

- نه!

پدرام کمی به او نزدیک شد و ضربه‌ای نسبتاً محکم به شانه‌ی او زد. لبخندش را محو کرد و با چهره‌ای جدی شده، گفت:

- چته مهرداد؟

مهرداد به درختانِ بلند پایین نگاه انداخت و به فشار دادن شقیقه‌اش، عصبی گفت:

- انوش خوبه؟

پدرام به زیر چشمش‌که به دلیل ضربه‌ی مهرداد دردمند شده بود، دستی کشید و سپس با بالا دادن ابروهایش، پرسشگر گفت:

- الان مشکلت انوشه است؟

مهرداد سرش را به چپ و راست تکان داد و با تکیه دادن کف دست‌هایش به لبه‌ی پشت‌بام، عصبی گفت:

- مشکلم اینه که وسط چیزی‌ام که هیچی ازش نمی‌دونم. نه می‌دونم قراره چی بشه و نه می‌دونم قراره چی‌کار کنم. مشکلم اینه که مسئولیت یه عالمه آدم الان به گردن منه!

پدرام دوباره ابرو بالا انداخت و با کشیدن نفسی عمیق، گفت:

- خب اگه اعصابت آروم میشه می‌تونم یه دو سه تا چیز بهت بگم؛ فقط به خاطر اینکه وسط ماجرایی!

مهرداد همان‌طور کلافه، به سمت او سر چرخاند و دقیق چهره‌ی آرام و خسته‌اش را نگریست. سکوتش نشانه‌ی آن بود که انتظار می‌کشد پدرام حرفش را بزند. پدرام که پیراهنش با قطره‌ها باران خیس شده بود و کمی به تنش چسبیده بود، آن را فاصله داد و گفت:

- یک اینکه جمشید الان یه جای دوره؛ اصلاً ایران نیست!

مهرداد که به دلیل نامفهموم بودن آن جمله، ابروهایش به هم نزدیک شده بود، گنگ به پدرام نگاه کرد. زیر لب گفت:

- جمشید مگه زندان نیست؟

پدرام سرش را به چپ و راست تکان داد و با تسلط و آرامش پیشین، گفت:

- اون قلابیه! اون مهره‌ایه که فرستادنش جلو تا هر چی که پلیس تا حالا نصفه و نیمه کشف کرده رو گردن بگیره!

مهرداد که هنوز چیز درستی از گفته‌های پدرام نمی‌فهمید، دستی بر چشم‌هایش کشید. لب‌هایش را تر کرد و کلافه و عصبی گفت:

- شبیه بودن!

- کار اصلی اون باند همینه. جراحی پلاستیکِ تمیز!

مهرداد که حس می‌کرد مدت‌ها سوژه‌ی خنده‌ی خیلی‌ها مِن جمله بدلِ پدرش بوده است، از آن نقطه‌ای که ایستاده بود، فاصله گرفت و قدم‌هایی عصبی بر سطح سیمانی آنجا برداشت. با صدایی که بلند شده بود، تمسخرآمیز گفت:

- بیخی پدرام! یه دستگاه‌هایی هست که با اثرانگشت تعیین هویت می‌کنن؟ باهاشون آشنایی نداری احیاناً؟

پدرام تک خنده‌ای کرد و با فاصله گرفتن از آن لبه، چند قدم به مهرداد نزدیک شد. لباس‌های او نیز کمی خیس شده بود اما از آن‌جایی که سویشرتی که مهرداد بر تن داشت کلفت‌تر از پیراهن او بود، این خیس شدن خیلی هم مشهود نبود.

- تو چطور مهرداد؟ با پیوند انگشت، استفاده از لنز، استفاده از سنسورِ شبیه‌سازی صدا و این داستان‌ها آشنایی داری احیاناً؟

سکوت مهرداد و نگاه خیره و ناآرامش سبب شد پدرام دست در جیب‌هایش فرو کند و به دور دست بنگرد. با مکث دوباره دهان باز کرد و گفت:

- دومین چیزی که می‌تونم بهت بگم، درباره‌ی انوشه است. انوشه الان پیشِ جمشیده؛ یه جای دور!

مهرداد زیپ سویشرتش را با یک حرکت باز کرد و دو دستش را بر سرش گذاشت. اطلاعات جدید نه تنها آرمش نکرده بود بلکه مشغله‌ی

فکری‌اش را گسترش داده بود. همان‌طور که با کف دستش شقیقه‌هایش را می‌فشرد، عصبی گفت:

- برو بگیر بخواب؛ به اون برادر نامحترمت هم بگو این دور و بر نبینمش!

پدرام لبخندی زد و با در آوردن دستش از جیب شلوارش و زدن ضربه‌ای آرام به شانه‌ی مهرداد، به طرف درب پشت‌بام رفت. واقعا به چند ساعت خواب احتیاج داشت.

می‌دانست که خیلی زود دوباره باید برخیزد و به جایی که از آنجا آمده بود، بازگردد. مهرداد که صدای قدم‌های او و دور شدن را حس کرد، پلک بر هم گذاشت و دست‌هایش را پایین آورد. اجازه داد باران شدت گرفته تمام خشکی لباس‌هایش را نابود کند و فکرش را به انحراف وا دارد.

***

صحرا با لبخند کش موی بنفش رنگ دور مچش را دور موهای بلند و قهوه‌ای رنگ یرحا بست. او را که دقیقا کمی جلوتر از خودش بر لبه‌ی تخت نشسته بود، از پشت در آغوش کشید و گونه‌اش را محکم بوسید. یرحا نیم‌چرخی زد و با آویز شدن از صحرا و بغل کردنش، به سرعت از

روی تخت به پایین پرید و به طرف درب اتاق رفت. صحرا برسی که در دست داشت را روی روتختی سفید رنگ نهاد و با جلو کشیدن خودش، پاهایش را از تخت آویزان کرد.

فکرش مشغول بود و نمی‌دانست چرا کمی مضطرب است. در حقیقت کمی بیشتر از حد معین اضطراب داشت و این نگرانش می‌کرد. به دست‌هایش نگریست که یوسف تازه پانسمانشان را تعویض کرده بود. این بسته بودن آن دو عضو کاربردی، بی‌نهایت برایش کلافه کننده بود. کلافه آهی کشید و از تخت پایین آمد. کش و قوسی به بدنش داد و با صاف کردن لباس‌های خانگی و مشکی رنگش، خواست به طرف در برود که پیش از آن، در اتاق باز شدن و یاسر در دیدرسش قرار گرفت. دست‌هایش را پایین آورد و با بالا دادن ابروهایش از حضور ناگهانی او، گفت:

- صبح بخیر!

یاسر که به چهارچوب در تویه زده بود، سری به نشانه‌ی 《صبح تو هم بخیر》 تکان داد و سپس‌با مکث گفت:

- داریم با یوسف میریم دنبال بابا!

صحرا که تازه یادش آمده بود جاوید را امروز مرخص می‌کنند، اخم‌هایش اندکی در هم رفت. یاسر تکیه از چهارچوب گرفت و حینی که داشت نیامده، از اتاق خارج می‌شد و می‌رفت، با لحنی که نامحسوس خواهش در آن موج می‌زد، گفت:

- لطفاً خوب باش!

منظورش این بود که خوب برخورد کن و نگذار احساسات بد جاوید اوج بگیرد. صحرا لب پایینش را به زیر دندان‌هایش فرو برد و با زدن لبخندی تصنعی، سرش را به بالا و پایین تکان داد. یاسر نفسی عمیق گرفت و با دیدن تایید او بیرون رفت. صحراعقبگرد کرد و دوباره خود را بر روی تخت پرت کرد. اوضاع اصلاً به کامش نبود! نه تنها به لطف انوشه دیگر نمی‌توانست حرفه‌اش را ادامه دهد، بلکه هر روز باید در خانه می‌ماند و نبود مادرش و اوضاع در هم و پیچیده‌ی خانه را تحمل می‌کرد.
چشم‌هایش را بر هم گذاشت و سعی کرد با حضور نور ملایمی که از پرده‌ی پنجره‌ی اتاق به داخل می‌آمد، کمی آرام شود.

***

با شنیدن صدای مضطرب مانی، با ترس و به سرعت از جا پرید از روی تخت بلند شد. آرمش، بیش از اندازه به سراغش آمده بود که مسبب به خواب رفتنش شد. نگاهش را از ساعت دیواره‌ی گرد اتاق که عدد ده صبح را نشان می‌داد، به مانی داد که چادرپوش جلوی تخت ایستاده بود. علت پوشیدن آن چادر را درک نمی‌کرد و از طرف گنگی‌اش باعث می‌شد کمی در پرسیدن سوالش درنگ کند. مانی که خمار بودن او را دید، چادر افتاده بر شانه‌اش را بالا کشید و لرزان گفت:

- صحرا یکی اومده با جاوید و یاسر کار داره.

صحرا با شنیدن آن جمله، تمرکز را به دست آورد و به سرعت از روی تخت برخاست. نوک انگشت‌هایش را محکم بر چشم‌های خمارش کشید تا بازتر شوند و در همان حال گفت:

- کیه؟ نپرسیدی؟

مانی دستی بر پوست چروکیده و خشکش کشید و با دردی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

- می‌شناسمش مادر! یکی از شاهدهای...

در گفتن ادامه‌ی جمله‌اش مکث کرد ولی همان برای آنکه صحرا بداند درباره‌ی چه کسی می‌گوید، کافی بود. آن چهار شاهد را هیچ‌گاه نمی‌توانست فراموش کند. با اضطرابی تشدید شده، به طرف چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق رفت و چادرش مشکی و گل‌دارش را از روی آن برداشت. آن را سر کرد و جلوتر از مانی از اتاق خارج شد. پله‌ها را که پشت سر گذاشت، از شیشه‌های کوچک درب خانه، مردی را دید که در حیات قدم می‌زند و خیلی آرام به نظر نمی‌آید.

چادر را زیر چانه‌اش سفت کرد تا یقه‌ی باز لباسش را کاملا بپوشاند و سپس با نگاهی به یرحا که روی مبل نشسته بود و برنامه‌ی کودک نگاه می‌کرد، از خانه خارج شد. دمپایی‌هایش را که پوشید، چشمان مرد را متوجه خود دید. ابروهایش را کمی به هم نزدیک کرد؛ به هیچ وجه حس خوبی نسبت به آن مرد و حضورش نداشت.

به چهره‌ی او که نگاه می‌کرد، روز تلخ رفتن مادرش و سنگدلی انسان‌ها را به یاد می‌آورد. لرزان از سرمای هوا، چند پله‌ی جلوی در را پایین رفت و به مقابل مرد رسید. نگاهی به ظاهر ساده و چهره‌ی او انداخت. موهایش را کامل زده بود و سرش کاملاً بی‌مو محسوب می‌شد. چهره‌اش

به تقریب شکسته بود؛ با وجود آنکه خیلی هم سن نداشت. مکث چند ثانیه‌ای‌اش با سخن مرد از میان رفت.

- شما دختر آقا جاویدی؟

صحرا بی‌حرف چشمان خمار او را نگریست و حتی سر تکان نداد. مرد که کلافه و پریشان بود، دستش بر سر صاف و بی‌مویش کشید و با درماندگی گفت:

- خانم من باید پدر یا برادرت رو ببینم.

صحرا جدی نگاهی به سر تا پای مرد انداخت و گفت:

- نیستن؛ حرف دارید من می‌شنوم!

مرد سرش را به چپ و راست تکان داد و پریشان و با صدای بلند گفت:

- خانم برو زنگ بزن بیان من همین الان باید ببینمشون!

صحرا گره میان ابروهای باریکش را بیشتر کرد و صدایش را به مانند مرد بالا برد.

- چی کارشون داری؟

پیش از آنکه مرد دوباره صدایش را بلند کند یا حرفی بزند، درب حیاط باز شد و چراغ چشمک‌زن بالای آن نور قرمز اندکی از خود ساطع کرد. صحرا که می‌دانست یاسر و یوسف آمده‌اند، نفسی عمیق کشید و عصبی کمی از مرد فاصله کرد. لرزش نامحسوس بدنش در باد سرد پاییز، هر لحظه بیشتر می‌شد و همین سبب باز نشدن خطوط میان ابروهایش بود. یاسر که پشت فرمان ماشین بود، با پارک کردن آن در کنار حوض گرد وسط حیاط، از ماشین پیاده شد و با زدن ریموت، در را بست. یوسف نیز که در کنارش نشسته بود، با نگاه به مرد کنار صحرا پیاده شد.

صحرا نگاهی به جاوید انداخت که با چهره‌ی شکسته، بی‌جان روی صندلی عقب نشسته بود. از همان لحظه که او را از دور با آن حال دید، بغض بر گلویش نشست. شاید هیچ‌گاه نمی‌توانست او را به خاطر مرگ بیتا ببخشد اما برای هزارمین بار پیش خود اعتراف می‌کرد که دوست نداشت او را آن‌گونه متفاوت از قبل بنگرد. دلش برای جاوید دوران کودکی‌اش پر می‌کشید. یاسر با قدم‌های آرام از ماشینش فاصله گرفت و به طرف مرد آمد. گویا او را شناخته بود که اخم بر پیشانی‌اش جاگیر شده بود. جدی سلام کرد و با نگاهی کوتاه به صحرا، گفت:

- اینجا کاری دارید؟

مرد نگاهی به صخرا کرد و عملاً نشان داد که برای حرف زدن، نبود او را می‌پسندد. صحرا خواست بگوید که از آنجا تکان نمی‌خورد که یاسر با بستن پلک‌هایش از او خواست برود. درواقع به طور اطمینان‌بخشی گفت که هر چه گفته شود را برایش تعریف می‌کند. صحرا با حرص روی برگرداند و به سمت درب خانه رفت و یاسر، دوباره به مرد نگاه انداخت. مرد که حضور پسری دیگر را دید، خواست نبود او را نیز تقاضا کند که یاسر جدی گفت:

- برادرمه؛ حرفت رو بزن!

مرد که ناچار شده بود، با کمی مِن و من و بی‌قرار تکان خوردن در جایش، گفت:

- راستش اومدم... اومدم حلالیت بگیرم!

یاسر ابروهایش را بیشتر به هم نزدیک کرد و یوسف که نمی‌دانست آن مرد کیست، تنها با کنجکاوی به گفتمان او و یاسر گوش سپرده بود. مرد که دست‌هایش لرزش گرفته بود و نمی‌توانست به م ت طولانی‌ای به نگاه محکم و بی‌نرمش یاسر بنگرد، با دیدن سکوت او ادامه داد:

- من... یعنی می‌دونید... چطور بگم؟

با کف دست ضربه‌اس به پیشانی بلندش زد و با خم شدنش به سمت پایین، بلند گفت:

- لعنت به من!

سپس به سرعت راست ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

- شهادتم دروغ بود!

یاسر که با رسیدن نامه‌ای از جمشید برای جاوید، بر بی‌گناه بودن مادرش پی برده بود، تنها با همان نگاه محکم به مرد نگریست تا ببیند پس از این چه می‌خواهد بگوید. مرد که هنوز بی‌قرار بود، چند قدم به چپ و راست رفت و کلافه و لرزان گفت:

- آقا به خدا مجبور بودم؛ اون زنه تهدیدم کرد که بلا سر خانوادم میاره و بی‌چارم می‌کنه اگه این کار رو براش نکنم.

یاسر که با شنیدن 《اون زنه》 کمی متعجب شده بود، از میان دندان‌های کلید شده‌اش، با خشمی که کنترلش کرده بود، گفت:

- زنه؟

مرد دست‌هایش را بر سرش نهاد و با آوردن آن بر روی صورت بی‌ریش و صافش، آرام گفت:

- حریر؛ اون مجبورم کرد! به خدا اگه گوش نمی‌کردم زن و بچه‌ام رو ازم می‌گرفت؛ به خدا...

با مشتی که بر دهانش خورد، باقی صدایش در دهانش خفه شد. یاسر آنقدر با قدرت و جدی به او ضربه می‌زد که حتی یوسف نیز نمی‌توانست آن صحنه را باور کند. یاسر حتی به ندرت هم آنگونه وحشیانه کسی را مورد شتم قرار نمی‌داد. یوسف که هنوز درست نمی‌دانست قضیه چیست، تلاش کرد یاسر را عقب بکشد و با سختی موفق شد. یاسر که از چهره‌اش، نهایت خشمش‌خواندهمی‌شد، از روی مردبلند شد و در کنار یوسف صاف ایستاد و مرد که بر روی زمسنه خوابیده بود، دست بر بینی خونی‌اش کشید و با بغض چشم بست. پس‌از چند ثانیه چشم‌باز کرد و با همان بغض شدت گرفته گفت:

- آقا بیا هر چقدر پی‌خوای بزن! بیا بکش فقط ببخش!

سکوت و انزجار یاسر را که دید، به سختی برخاست و روی زانو به او نزدیک شد. پاچه‌ی شلوار راسته اما خوش‌دوخت یاسر را در دست گرفت و با التماس گفت:

- آقا من مریضم، دکتر ازم قطع امید کرده. تو رو به عزیزت ببخش.

یاسر عقب رفت و با شدت پاچه‌ی شلوارش را از دست او بیرون کشید. شایداگر حریر زنده بود،در ازای اعتراف مرد در دادگاه برای محاکمه‌ی او، می‌بخشیدش اما حال هیچ دلیلی نمی‌تواند گناه او را قابل بخشش کند. مرد دوباره روی دو زانو به یاسر نزدیک شد و این بار با گریه و ضجه گفت:

- آقا من اصلاً میرم خودم رو تحویل میدم و اون سه‌تای دیگه رو هم لو میدم؛ آبروم رو گرو می‌ذارم ببخشیم. آقا من هر جا که بخوای میام داد می‌زنم مادرت بی‌گناه بود و مرد.

یاسر که هنوز خشمگین و عصبی بود، دوباره خود را عقب کشید و به لبه‌ی حوض خانه نزدیک‌تر شد. با صدایی آرام اما محکم و بی‌نرمش، گفت:

- من چرا ببخشمت؟ اون روز که دیدیش بیفت به دست و پاش تا ببخشدت!

مرد با صدای بلند ضجه زد و سرش را بر زمین گذاشت. به حالت سجده خوابیده بود و شانه‌هایش می‌لرزید. یاسر به سمت ماشین عقبگرد کرد و با صدایی زمزمه‌وار که یوسف به زور شنیدش، لب زد:

- بگو منم ببخشه!

آن حرفش سوزی داشت که جز خودش کسی نمی‌توانست دردش را بفهمد. به سمت ماشین رفت و با دیدن جاویدی که حتی نمی‌توانست سرش را بچرخاند تا آن‌ها را ببیند، دندان‌هایش را بر هم سابید! صحرا راست می‌گفت؛ حال و روز پدرش تقاص بی‌رحمی او بود! حینی که کاپوت ماشین را باز می‌کرد، خطاب به یوسفی که او نیز با پی بردن به اصل قضیه، اخم بر پیشانی‌اش نشسته بود، جدی گفت:

- بندازش بیرون!

ویلچری از صندوق عقب خارج کرد و از گوشه‌ی چشم دید یوسف تلاش می‌کند مرد را بلند و خارج کند. صدای مرد را می‌شنید که بلند و ضجه‌وار می‌گفت:

- آقا من میرم اعتراف می‌کنم؛ تو رو به روح عزیزت ببخش!

حتی نگاهی دیگر هم به سمت او روانه نکرد. ویلچر را باز کرد و با تلاش، جاویدی که نم اشک در چشمان آبی رنگش بود را با کمی زحمت بر روی آن نشاند و سپس با بستن در ماشین و حرکت دادن ویلچر، به سمت خانه رفت.

***

مانی آهسته به سمت نشیمن خانه قدم برداشت و ظرف میوه‌ها را بر روی میز وسط مبل‌ها قرار داد. نگاهی به جاوید انداخت که روی ویلچرش، در کنار مبل تک نفره نشسته بود و بی‌حرف و مستقیم، به نقطه‌ای خیره بود. سپس نگاهی به یرحا انداخت که مظلوم روی یکی از مبل‌های مقابل او جاگیر شده بود و نگاهش می‌کرد.

حسی بدی داشت؛ از اینکه آن بچه حال چه حسی دارد، قلبش درد می‌گرفت. یک بشقاب از روی میز برداشت و پرتقالی درونش نهاد. کنار یرحا روی مبل دو نفره‌ی روبه‌روی جاوید نشست و با کشیدن آهی،

سکوت مشغول پوست کندن پرتقال شد. پرتقال را قاچ کرد و با برداشتن چاقو، بشقاب را به طرف یرحا گرفت. لبخندی مهربان زد و گفت:

- مادر برو این‌ها رو بده به بابات!

یرحا آرام از جا برخاست و ترسیده از دیدن جاوید در آن حال، بشقاب را از دست مانی گرفت. مانی که ترس او را دید، بازویش را گرفت تا کمی جلوتر بکشاندش؛ سپس با مهربانی‌ای که چاشنی‌اش اطمینان بود، دستی بر موهای چتری یرحا کشید و گفت:

- بابات خوب میشه عزیزِ من!

یرحا که لبخند او را دید، متقابلاً لبخندی کمرنگ بر لب نشاند و با ظرفی که در دست داشت، به سمت جاوید رفت. جاوید مستقیم مانی‌ای را می‌نگریست که سربه‌زیر بود و آه می‌کشید. اولین پرتقال را که از طرف سالم دهانش، به دندان گرفت، قطره اشکی از گوشه‌ی یک چشمش به پایین چکید. با دست سالمش، نوازش‌وار دستی بر گونه‌ی یرحا کشیدن تا به او نشان دهد که اندکی سلامت است. بلند شدن صدای یاسر که با حوله‌ای بر سرش، از پله‌ها پایین می‌آمد، حواس مانی

و جاوید را جمع کرد. حتی یوسفی که در آشپزخانه بود نیز بیرون آمد و در کنا اپن قرار گرفت.

- هاتف زنگ زد گفت جواهر خانوم از اراک اومده؛ امشب میان اینجا.

یوسف که تکه‌ای نان در دستش بود و لقمه‌ای را آرام می‌جوید، سری بالا انداخت و به درون آشپزخانه بازگشت. یاسر که حوله را بر سرش و کناره‌های گوشش می‌کشید، به پله‌یآخر رسید و خطاب به مانی گفت:

- غذا درست نکن مانی؛ از بیرون می‌گیرم.

مانی خواست مخالفت کند که یاسر پلک بر هم گذاشت و با آرامش گفت:

- استراحت کن مانی! امروز من خونه‌ام، با صحرا برید یه دوری بزنید حال و هواتون عوض بشه.

مانی که خیلی موافق به نظر نمی‌رسید، دست‌های چروکیده‌اش را در هم قفل کرد و ناچارا، آرام گفت:

- باشه مادر.

یوسف که دوباره با نانی در یک دست به کنار اپن رسیده بود، با دهانی پر، نامفهوم گفت:

- بمونم!

یاسر حوله‌اش را بر روی شوفازی که در نزدیکی راه‌پله بود، گذاشت و با عقبگرد به سمت نشیمن و محل نشستن مانی و پدرش، گفت:

- کار و زندگی نداری مگه؟ انقدر یه روز میری، یه روز نمیری، در اونجا رو دو روز دیگه تخته می‌کنن.

یوسف طلبکار او را نگریست و لقمه‌اش را قورت داد. دو دستش را بر روی موهای قهوه‌ای رنگ و بلندش کشید تا کمی نامیزانی آن‌ها را بخواباند و سپس بدون بستن در نان و پنیری که روی کابینت‌ها جای داشت، از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- چقدر هم که همه چی بر وفق مراد بوده این مدت!

یاسر نگاهی کوتاه به او انداخت و حرفی نزد. خودش هم می‌دانست دقیقا هیچ‌چیز بر وفق مراد نبوده؛ تنها می‌خواست تظاهر به آرامی وضعیت کند. خود را روی مبل انداخت و با برداشتن کنترل، تلویزیون را

روشن کرد. شاید کمی گوش دادن به خبر، مغزشان را اندکی از حواشی جمعشان منحرف می‌کرد.

***

صحرا لباس پوشیده و حاضر، از اتاق خارج شد. آرام از پله‌ها پایین رفت و حین طی‌کردن مسیرش، شنید که یاسر به یوسف گفت:

- باید یه فکری برای جای بابا بکنیم!

پله‌ی آخر را طی کرد و در کنار آن‌ها قرار گرفت. راست می‌گفتند؛ اینکه هر بار بخواهند جاوید را از پله‌ها تا اتاقش بالا ببرند، کار سختی محسوب می‌شد. با فکر به اتاقی که در زیرزمین بود و نقش انبار را داشت، گفت:

- پایین چطوره؟

یاسر که او نیز لباس پوشیده، به شوفاژ نزدیک راه‌پله تکیه زده بود، ابرو بالا انداخت و نگاهی به صحرا انداخت. گوشه‌ی پیراهن ساده و مشکی رنگش را صاف کرد و نیم‌نگاهی به یوسف، آرام گفت:

- اون پایین یه جورایی جداست! ممکنه غریبگی بکنه!

یوسف سرش را آرام به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد و گفت:

- راست میگه!

صحرا به ترتیب هر دو را نگریست. آن دو هنوز پیراهن‌های سیاهشان را در نیاورده بودند و این کمی برایش آرام‌بخش بود. شانه‌ای بالا انداخت و در حال نگاه به محیط خانه و متفکر، دوباره گفت:

- خب دیگه نمی‌دونم!

با به یاد آوردن زیر راه‌پله و اتاقک کوچک و انبار مانندی که آن یک طرفش بود، گفت:

- زیر...

یاسر به پله‌ها نگاه کرد و با گرفتن تکیه‌اش از شوفاژ، گفت:

- منم بهش فکر کردم ولی خیلی کوچیکه!

صدای زنگ در همزمان شد با رفتن یوسف به طرف در. حینی که در را باز می‌کرد تا وارد حیاط شود، گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم؟ فقط باید یه تخت بگیریم بذاریم توش وگرنه لباس و بقیه‌ی وسایلش همون بالا باشه.

یاسر نیز با چند قدم بلند به سمت در خانه رفت تا به پیشواز میهمان‌هایشان برود. پس از چند دقیقه، جواهر و هاتف، در مقابل درب خانه قرار گرفتند و مانی نیز برای پیشواز آن‌ها درکنار صحرا ایستاد. جواهر که چهره‌ی تپل و صورت گوشتی‌اش، مهربانی خاصی به نگاه او می‌داد، زودتر از هاتف وارد شد و صحرا را در آغوش کشید. پس ازچند ثانیه، از او جدا شد و با گذاشتن دستان سرد از سرمای بعد از ظهر بر روی گونه‌های صحرا، با لحنی مهربان گفت:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر!

سپس درحالی که چادر روی سرش را بالا می‌کشید، به سمت مانی رفت و او را نیز به آغوش پذیرفت. هاتف و پس از آن یاسر و یوسف نیز به ترتیب وارد شدند و در خانه بالخره بسته شد. هاتف زیر لب سلامی کرد و درحالی که نگاهش بیشتر زمین را می‌نگریست، به طرف نشیمن گام برداشت. چند ثانیه بعد همه بر روی مبل‌های ساده‌ی خانه نشسته بودند و هر کدام با دیگری صحبت می‌کرد.

جاوید نیز روی ویلچرش در طرفی نشسته بود و گاهاً حال او را می‌پرسیدند یا از او سوالی می‌کردند که با بستن یک پلکش یا تکان

دادن دستش، تایید یا تکذیب می‌کرد. صحرا که ساکت نشسته بود و هم‌صحبتی نداشت، از جا برخاست تا به طرف آشپزخانه برود و چایی بیاورد. هنوز چند ثانیه از ورودش به آشپزخانه نگذشته بود که حس کرد فردی دیگر پشت سرش وارد شد. فلاسکی که در دست داشت را روی کابیت گذاشت و رو برگرداند. با دیدن جواهر، لبخندی کوتاه زد و گفت:

- چیزی لازم دارید؟

جواهر به او نزدیک شد و دقیقا مقابلش ایستاد. دست او را در دست گرفت و آرام و زمزمه‌وار گفت:

- می‌خوام باهات حرف بزنم!

صحرا که کمی متعجب شده بود، لبخندش را جمع کرد و گفت:

- جانم؟ می‌شنوم!

جواهر نگاهی به فضای آشپزخانه انداخت. تک صندلی‌ای درگوشه‌ای آن قرار داست که از نشیمن دید نداشت. دست صحرا را کشید و او را به سمت صندلی زرد رنگ و پلاستیکی برد و با فشاری به شانه‌های او، بر روی آن نشاندش. صحرا که تعجبش بیشتر شده بود، روسری بلند و

مشکی رنگش را که عقب رفته بود، جلو کشید و روی صندلی ثابت شد. از اینکه خودش نشسته بود و جواهر پیش رویش سر پا بود، معذب بود؛ بنابراین خواست بلند شود تا او بنشیند که جواهر حین در آوردن چادرش، مقابل او روی زمین نشست و گفت:

- راحت باش صحرا جان!

صحرا لبخندی کوتاه زد و بر سر جایش ماند. به انگشت‌های کشیده‌اش نگریست و آن‌های را سفت فشرد. هنوز هم کمی معذب بود. جواهر دستش را روی زانوی صحرا گذاشت و آرام گفت:

- من مدت‌هاست می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم ولی نمی‌تونم!

صحرا با کنجکاوی، پاهایش را به زیر صندلی برد و با اضطرابی ناخواسته تکان داد. نمی‌دانست چرا کنجکاوی بیش از اندازه‌اش به استرس ختم شده بود. جواهی لبخندی بر لب نشاند و خیره به چشمان قهوه‌ای رنگ و کشیده‌ی صحرا، گفت:

- چند هفته قبل از اینکه اون اتفاق برای مادر خدابیامرزت بیفته، می‌خواستم بهش زنگ بزنم که بیایم خواستگاری!

صحرا که کمی گنگی به حس و خالش اضافه شده بود، ابروهایش به معنای نفهمیدن به هم نزدیک شد. جواهر که چهارزانو نشسته بود و به دیوار جانبی اپن تکیه داده بود، با همان صدای آرام و ریز ادامه داد:

- وقت خوبی برای این حرف نیست ولی گفتم بحثش رو پیش بکشم. پسرم هاتف چند ساله منتظره مکقعیتش پیش بیاد و قدم جلو بذاره!

صحرا که کم- کم فهمیده بود اوضاع از چه قرار است، اخم‌هایش باز شد. نمی‌دانست باید چه حرفی بزند؛ مخصوصاً که دو- سه هفته بیشتر از نبود مادرش نمی‌گذشت. سر به زیر انداخت و به دکمه‌های فلزی تونیک مشکی رنگش نگریست. جواهر که سکوت او را درک کرده بود، چند لحظه در حرف زدن مکث کرد تا او فرصت تجزیه و تحلیل را داشته باشد.

پس از چند لحظه که خیلی طولانی نشد، دوباره آرام گفت:

- من گفتم اول با خودت حرف بزنم، بعد با خانواده‌ات. این رو هم بگم که هاتف راضی نبود بیام بگم و الان هم خبر نداره؛ می‌گفت فعلا باید صبر کنیم؛ من خودسری کردم! درباره‌اش فکر کن عزیز من!

صحرا چشم‌هایش را بلند کرد و به نگاه قهوه‌ای رنگ و مهربان جواهر نگریست. هر چه فکر می‌کرد، اصلاً حتی شرایطش را نداشت که درباره‌ی این موضوع بیندیشد. نه تنها خودش، بلکه خانواده‌اش در آن لحظه وضعینی ناآرام‌تر از تصور جواهر داشتند! نفسی عمیق کشید و درحالی که نمی‌دانست باید چه پاسخی دهد، لب‌هایش را به هم فشرد.

- من سه روزی اینجام! می‌دونم سه روز کمه ولی فکرهات رو بکن عزیزم. قرار نیست اتفاق خاصی بیفته و مراسم بزرگ و عجیبی برگزار بشه صحرا، فقط می‌خوام بدونم مزه‌ی دهنت چیه!

سپس‌از جا برخاست و با سر کردن دوباره‌ی چادرش و کشیدن دستی بر سر صحرا، از آشپزخانه خارج شد. صحرا اما هنوز روی صندلی نشسته بود و دست‌هایش را می‌فشرد. تا به حال درباره‌ی هاتف آن‌طور که جواهر می‌گفت فکر نکرده بود. تا به یاد داشت، هاتف بود و به یاسر و خانواده‌اش کمک می‌کرد و چه بسا به خودش؛ ولی او احساساتش را جایی دیگر گرو گذاشته بود!

با به یاد آوردن اینکه کسی که در قلبش بود، حسی نسبت به او نداشت، بغضی در گلویش نشست و اشکی از چشمش چکید. همواره

سعی می‌کرد محکم باشد اما خستگی‌هایش از توانش پیشی گرفته بود. ندانستن‌هایش زیاد شده بود و فکر کردن‌هایش حد و اندازه نداشت. با پشت دست، محکم اشک چکیده بر گونه‌اش را زدود و از جای برخاست. به طرف فلاسک قدیمی روی کابینت رفت و چایی‌هایی را نامتوازن در استکان‌های درون سینی ریخت؛ سپس سینی را در دست گرفت و با کشیدن نفسی عمیق برای طبیعی جلوه دادن خودش، از درگاه آشپزخانه خارج شد.

نگاه یاسر را به روی خود احساس می‌کرد؛ اگر درست محاسبه کرده باشد، نگاه‌هایی زیادی بر رویش بود. یوسف از جای برخاست و سینی چایی را از او گرفت و او که کمی پریشان بود، بدون نگاه به جمع، با عذرخواهی‌ای کوتاه به سمت پله‌ها رفت تا بالا برود. باید فکر می‌کرد! سه روزش از همان لحظه آغاز شده بود!

***

مهرداد، ماشین را جلوی پارکینگ طبقاتی نگه داشت و گفت:

- شما پیاده شید تا من پارک کنم بیام!

جانا که روی صندلی کنارش نشسته بود، بی‌رمق سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و آرام گفت:

- حوصله ندارم مهرداد؛ پارک کن با هم بریم!

مهرداد که مخالفت او را دید، نگاهی در آیینه‌ی جلوی ماشین، نثار صدف و یاسی که در کنار هم، عقب ماشین بودند کرد و سپس ماشین را جلو برد. هوا کم- کم داشت تاریک می‌شد ساعت کمی مانده به شِش بود. کارت پارکینگ را از کنار باجه گرفت و با گذاشتن پایش بر روی گاز، ماشین را به سمت جلو برد. پس از چند دقیقه، ماشین پارک شد و یک به یک پیاده شدند.

جانا که احساس کرختی می‌کرد، مانتوی مشکی رنگ و بالا رفته‌اش را پایین کشید و بافتش را برداشت تا به تن کند. صدف نیز با گرفتن دست یاس، پیاده شد و در را بست. مهرداد کمی بدنش را کشید و با لحنی معمولی گفت:

- هر چی خواستید بگید بگیرم!

سپس نگاهش را به ترتیب حواله‌ی جانا و صدف کرد و ادامه داد:

- پول هم ریختم تو کارت‌هاتون!

جانا تنها سری تکان داد و صدف زیر لب گفت:

- مرسی!

با قفل کردن درهای ماشین، به سمت آسانسور قدم برداشتند. مهرداد چند قدم عقب‌تر از آن سه، در نزدیکی جانا پیش می‌رفت. تصمیم گرفته بود آن‌ها را بیرون آورد تا شاید کمی حال و هوایشان عوض شود؛ با اینکه تصورش می‌گفت حال آن‌ها به خصوص جانا، این‌گونه تغییری نخواهد کرد. دکمه‌ی آسانسور را که برای طبقه‌ی همکف پاساژ زد، تکیه‌اش را به بدنه‌ی فلزی آسانسور داد و پلک بست. امروز بالاخره توانسته بود خانه‌اش را از آن وضعیت فلاکت‌بار خارج کند و از این بابت خیالش راحت شده بود. صدای جانا سبب شد چشم‌هایش را باز کند و به او بنگرد.

- کی می‌ذارن خاکش کنیم؟

از اینکه باز هم درباره‌ی حریر را شنیده بود، نامحسوس دندان بر هم سابید. برای آنکه احیاناً با رفتارش روز معمولی و نه چندان قشنگ آم‌ها را خراب‌تر نکند، شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم! فکر کنم یه هفته بیشتر باید منتظر بمونید! خودش منتظر نبودم. اصلاً برایش فرقی نمی‌کرد که عاقبت حریر چگونه شده است. نگاهش به موهای حنایی رنگ جانا انداخت که با موک انگشتانش آن‌ها را پشت گوش می‌راند. جانا حتی آن‌قدر حوصله نداشت که موهایش را ببندد تا آن باز بودن، کلافه‌اش نکند. نفسی عمیق کشید تا از فکر به شرایط او، حواسش را پرت کند. درب آسانسور که باز شد، با علامت چشم به آن‌ها اشاره کرد تا بیرون بروند و سپس خودش با کمی مکث، پشت سرشان خارج شد.

در راهروهی عریض و طویل پاساژ قدم برمی‌داشتند و به سر و صدای بازتاب شده در آن ناحیه گوش می‌دادند. یاس با دیدن فروشگاه اسباب‌بازی فروشی بزرگی، در سر جایش مکث کرد اما چیزی نگفت. صدف که رد نگاه او را گرفته بود، لبخندی کمرنگ زد و دستش را تکان داد تا متقابلا، دست یاس که در در دستش بود، تکان بخورد. توجه او را که جلب کرد، آرام گفت:

- دوست داری بریم اون‌جا؟

یاس موهای بازش را پشت گوش داد و با هیجانی که در چشمان درشت و آبی رنگش قابل دید بود، گفت:

- آره؛ خیلی!

صدف نگاهی به مهرداد و جانا کرد که بی‌توجه به مکث آن‌ها جلو رفته و دور شده بودند. نمی‌توانست صدایش را بلند کند و آن‌ها را خطاب قرار بدهد؛ بنابر این حینی که یاس را همراه خود با سمت در بزرگ و عریض مغازه‌ی موردنظر می‌کشید، گوشی‌اش را از کیف یک‌وراش خارج کرد و پیامکی به مهرداد داد. مهرداد که پشت سر جانا، دست در جیب جلو می‌رفت، پیام صدف را دید و با نگاهی به عقب، گوشی را به جیبش بازگرداند. نگاهی به نیمرخ جانا انداخت که بی‌حرف و بی‌نشاط به جلو می‌رفت و مشخص بود اصلاً تمایلی به بودن در آنجا ندارد.

سیسمونی‌ای کمی جلوتر، حواسش را معطوف کرد. بدون آنکه دهان باز کند، چند گام به جلو برداشت تا دقیقا کنار جانا قرار بگیرد و سپس دست او را در دست گرفت تا جهت مسیرشان را تغییر دهد. جانا بی‌حرف بود و گویا اصلاً برایش اهمیتی نداشت مقصدشان کجا است. به

جلوی سیسمونی که رسیدند، خیره به ویترین آن، جانا روجلوی خود قرار داد و دست‌هایش را روی شانه‌ای او گذاشت. جدی گفت:

- نظرت؟

جانا نفسی عمیق کشید و حرفی نزد. چشمانش از روی وسایل متنوع درون ویترین، جابه‌جا می‌شد تا چیزی نظرش را جلب کند و عامل لب باز کردنش شود. موفق که شد، با انگشت اشاره، به سِت خاکستری رنگی که ماه‌های سفید سادگی‌اش را از میان برده بودند، بی‌حرف اشاره کرد. مهرداد جهت نگاهش را به آن سو کشاند و دقیق به آن سِت تکمیل نگریست. یک گوشه‌ی لب‌هایش کمی بالا رفت؛ می‌دانست جانا سلیقه‌ی خوبی دارد. بدون آنکه حالتش را تغییر دهد و کف دست‌هایش را از روی شانه‌های جانا بردارد، او را کمی به خود نزدیک‌تر کرد و آرام گفت:

- برای دخترمون؟

جانا بالاخره تغییری در میمیک چهره‌اش ایجاد شد. تک خنده‌ایکرد و با بالا دادن سرش و بالا کشیدن بینی‌اش، همان‌قدر آرام گفت:

- نه، برای پسرمون!

بالاخره دست‌هایش را از روی شانه‌های او برداشت. دوباره با یک دستش، دست او را در دست گرفت و حینی که به طرف داخل سیسمونی قدم برمی‌داشت، ابرو بالا داد و آرام گفت:

- اون‌وقت اسم پسرمون چیه؟

جانا که با ورود به داخل، گرمای بیشتری را نسبت به محیط پاساژ حس می‌کرد، بافتش را با دست آزادش کمی به طرف شانه‌هایش کشید. در آن محیط شلوغ که هم طبقه‌ی بالایش و هم در مکان ایستادنشان، پر از انسان‌های خوش‌ذوق و هیجان‌زده بود، نگریست و با بالا دادن شانه‌هایش، گفت:

- نمی‌دونم!

به سِت زیبایی که ماه‌ها و ستاره‌های زیبایش، جلب‌کننده‌ی توجه بودند و مشخص بود قیمت کمی ندارد، نگریست و مردد لب زد:

- آبان؟

مهرداد به سمت زنی خوش‌پوش که به نظر می‌آمد یکی از کارکنان آنجا است، قدم برداشت و جانا را نیز به دنبال خود کشاند. با رسیدن به زن، با چشم به سِت پشت ویترین اشاره کرد و گفت:

- خسته نباشید؛ فاکتور اون کار رو برای ما بنویسید لطفاً!

زن که از آن خرید ناگهانی و بی‌مکث متعجب شده بود، نگاهی به سر تا پای مهرداد انداخت. پیراهن خاکستری رنگ او با آن یقه‌ای که بی‌توجه به اواخر پاییز و هوای سرد، چند دکمه‌اش باز بود، جذابیتش را بیشتر می‌کرد. زن لبخندی ملیح زد و با عقگرد کردن به سمت پیشخوان، گفت:

- حتماً!

مهرداد بی‌توجه به دور شدن زن، نگاهی به چشمان متعجب و قهوه‌ای رنگ جانا انداخت و با لحنی که جدیت و آرامش‌اش، لبخندی پر شعف بر لب‌های جانا نشانده بود، زمزمه کرد:

- برای آبان!

جانا سرش را به سمت مخالف خم کرد و با دست آزادش، اشکی که از چشمان پر بغضش در حال ریزش بود را پیش از فرو چکیدن، خشکاند. آن شرایط را دوست نداشت. آن میزان محبت مهرداد را که می‌دید، از عشق ناگهانی‌اش به مرد دیگر عذاب می‌کشید؛ با اینکه هیچ‌چیز دست خودش نبود؛ با اینکه بارها در جهت وفاداری قلبش به مهرداد تلاش کرده بود.

مهرداد فشار دست را بر دست او بیشتر کرد و با کشیدن نفسی عمیق، خواست به جلو قدم بردارد که صدای زنگ گوشی‌اش مانع شد. با دست آزادش، گوشی را از جیب شلوارش خارج کرد. با دیدن نام صدف، تماس را برقرار کرد و گوشی را در کنار گوشش نهاد. صدای مضطرب و نفس-نفس‌زنان صدف، سبب شد اخم‌های در هم فرو برود و متقابلاً، نامحسوسانه کمی مضطرب گردد.

- مهرداد!

جدی نگاهی به بیرون از ویترین انداخت و با رها کردن دست جانا، گفت:

- چی شده؟

- مهرداد یکی از محافظ‌های قدیمی خونه‌ی حریر رو دیدم؛ پشت ویترین سیسمونی‌ایه که رفتید توش!

مهرداد با آن حرف، به کنار جانا بازگشت و از آنجا پشت ویترین را نگریست. با دیدن مردی که دستش پشت کمرش بود و به نظر می‌آمد منتظر فرصتی مناسب است، گوشی را قطع کرد و جانا را به سمت انتهای مغازه برد.

مرد که لحظه‌ای با مهرداد چشم در چشم شده بود، دستش را به جلو بازگرد و عادی، مسیرش را طی کرد. اصلاً وارد سیسمونی نشد و همه چیز را طبیعی جلوه داد. پس از رفتنش، صدف که دست یاس را در دست داشت، با صورتی که از فرط اضطراب کمی سرخ شده بود و سفیدی‌اش از میان رفته بود، وارد سیسمونی شد. مهرداد که با گرفتن دوباره دست جانای متعجب و مضطرب، در حال پیدا کردن شماره‌ای بود، با رسیدن صدف به کنارشان، شماره را گرفت و تماسی برقرار گرفت.

حین گرفتن شماره، نگاهش مدام اطراف را می‌پایید. با دیدن ویترین کنارشان که جنب مغازه بود و به بیرون راه نداشت،جانا را به سمت لاین میانی کشاند و جدی خطاب به صدف گفت:

- بیا!

برقراری تماسش سبب شد تند و سریع به حرف بیاید.

- پدرام با بچه‌ها بیرونم؛ محتفظ قدیمی حریر دنبالمونه! لوکیشن برات می‌فرستم.

منتظر نماند پدرام پاسخی بدهد و تماس را قطع کرد. کمی به یک طرف متمایل شد تا به پشت ویترین دید داشته باشد. با ندیدن شخص مورد نظرش در آن‌جا، هنوز خیالش. در پاسخ به جانا که با رنگی پریده پرسید:

- کی بود؟

نفسی عمیق کشید و با ابروهایی در هم، پوزخندی زد و پاسخ داد:

- نوچه‌ی سابق مرحومه حریر.

جانا با همان رنگ پریده‌اش، آب دهانش را به سختی قورتداد و اطراف را پایید. حس می‌کرد با آن همه اضطراب و تنش، امکان دارد جنین چند ماهه‌اش، نیست شود. ثابت در جایش ماند و سعی کرد به چند نگاه متعجبی که آن‌ها را زیر نظر داشتند، بی‌توجه باشد.

***

از دور نگاهی به مهدی انداخت که در کنار جانا ایستاده بود و بافتش را روی شانه‌هایش مرتب می‌کرد. با حرص نگاه از آن‌ها کرد و دندان بر هم سابید. اخم‌های در هم‌اش، کاملاً نشانگر حرص درونی‌اش بود. صداپیدرام سبب شد نیم‌چرخی بزند و رو به او بایستد. به موهای فر و بسته شده‌ی او نگریست و لب زد:

- هان!

پدرام که لباس‌هایش ساده و معمولی بودند، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- می‌شناختیش؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. با اینکه آن مرد جوان را مدت‌ها پیش حریر پی کارص فرستاده بود؛ اما از آن‌جایی که مدت زیادی در عمارت دیده بودش، چهره‌اش را به یاد داشت.

- فکر می‌کنی چرا دنبالتون بود؟

مهرداد حق به جانب، دست در جیب شلوارش فرو کرد و همان‌طور که کف کفش‌های اسپرتش را به سرامیک‌های روشن پاساژ می‌کشید، سریع پاسخ داد:

- اومده بود به یه فنجون هات چاکلت گرم تو کافه‌ی پاساژ دعوتمون کنه!

به چشم‌های در حدقه چرخیده‌ی پدرام نگریست و درحالی. که نیم‌نگاهی به پشت سرش و مکان ایستادن جانا و مهدی می‌کرد، با همان لحن حق به جانب گفت:- خب داری دری وری می‌پرسی دیگه!

پدرام کلافه نفسش را بیرون داد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش خارج کرد. پیامی کوتاه فرستاد و گوشی را به جیب شلوارش بازگرداند. سپس سر بلند کرد و با نگاه به نیمرخ مهرداد که هر چند لحظه یک بار مهدی و جانا را می‌نگریست، گفت:

- یکی رو می‌فرستم پایین خونه ولی توام دیگه نذار بیان بیرون!

مهرداد حین نگاه به پشت‌سرش، سر تکان داد. پدرام عصبی بازوی او را کشید و کلافه گفت:

- بچه‌ای؟ بس کن دیگه!

مهرداد دست‌هایش را در موهای اندک بلند شده و مشکی رنگش فرو کرد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. این‌بار به صدف و یاس نگاه کرد که کمی آن طرف‌تر از مهدی و جانا، در کنار مرد دیگری ایستاده بودند؛ سپس صاف رو به پدرام ایستاد و گفت:

- کی رو می‌خوای بفرستی؟

پدرام لبخندی مسخره تحویل او داد و پس از دست به سینه شدن، عصبی گفت:

- مثلا میشناسی؟

مهرداد یک قدم به او نزدیک شد و یقه‌ی کج شده‌ی کاپشن سورمه‌ای رنگ او را صاف کرد؛ سپس با ابروهایی بالا و بی‌حرف، از او فاصله گرفت و به طرف صدف و یاس پیش رفت.

***

صحرا، ظرف‌های کثیف شده‌ی شام را از روی اپن برداشت و روی سینک قرار داد. نگاهی به نشیمن انداخت که با رفتن جواهر و هاتف، سر و صدایش کم شده بود. دستی به موهایش کشید که بالاخره بعد از چند ساعت، از زیر روسری خارج شده بودند؛ سپس‌با کشیدن نفسی عمیق، به طرف سینک رفت تا شستن ظرف‌های را آغاز کند.

صدای قدم‌هایی سبب شد چرخشی کوتاه به پشت سرش داشته باشد. یوسف را دید که لباس‌های راحتی‌اش را به تن کرده بود و آرام به طرف آشپزخانه می‌آمد. رو برگرداند و با به دست کردن دستکش‌های زرد و صورتی و باز کردن شیر آب، اسکاجی برداشت تا کارش را شروع کند که صدای یوسف مانعش شد.

- جواهر خانوم چی گفت بهت؟

صحرا با به یاد آوردن حرف‌هایی که به او زده شده بود، عصبی پلک بست و پس از چنو ثانیه دوباره بازشان کرد. شیر آب را بست و با چرخشی، درست چشم در چشم با یوسف قرار گرفت و گفت:

- برای چی می‌پرسی؟

یوسف بی‌خیال شانه‌ای بالا داد و صاف کردن موهای شلخته شده‌ی قهوه‌ای رنگش، گفت:- همین‌طوری؛ یه ربع- بیست دقیقه تو آشپزخونه بودید!

- راست میگه؛ چی گفت؟

صدای یاسر سبب شد با چشمانی گرد شده، به کنار اپن نگاه بیندازد. نمی‌فهمید آن دو چرا آنقدر عجیب برخورد می‌کنند؟ هیچ‌گاه هر دو با هم برای موضوعی کنجکاوی نکرده بودند. لحظه‌ای به این فکر کرد که شاید هاتف، چیزی به آن‌ها گفته باشد؛ بنابراین دوباره عصبانیت و کلافگی‌اش بازگشت و با چرخیدن به سمت سینک و باز کردن آب، پاسخ داد:

- یه چیزی که به شما دوتا ربطی نداره!

یوسف با شنیدن آن جمله، حس کرد قطعیتش نسبت به تصورش بیشتر شده است. نگاهی عمیق به نیمرخ صحرا روانه کرد و سپس، بی‌حرف و متفکر به سمت بیرون آشپزخانه گام براشت. از کنار یاسر که عبور می‌کرد، سنگینی نگاه او برایش ملموس بود. از هاتف نپرسیده بود که چیزی به یاسر گفته است یا نه؛ اما می‌دانست یاسر زود از اتفاقات اطراف

با خبر می‌شود؛ مخصوصا اگر این اتفاقات، مربوط به بهترین دوستش باشد و بیش از بیست سال قدمت داشته باشد.

***

مهرداد با چشمانی خواب‌آلود، محتویات لیوان آبی که به دست داشت را سر کشید و لیوان را بر روی اپن گذاشت. از وقتی جانا و صدف آماده بودند، وضعیت زندگی‌اش آدمیزادی شده بود؛ خانه تمیز بود و خودش مشغله‌ی زندگی داشت. صدای زنگ در سبب شد دستی بر چشمانِ خمارش بکشد تا بازتر شوند؛ سپس به ساعت دیواری نگریست تا از اینکه صبح زود بود، است، اطمینان یابد.

عقربه‌ای که تازه از عدد هفت گذشته بود، با نشاندن اخم بر پیشانی‌اش، از حدسیاتش مطمئنش کرد. با شک از پشت اپن، به سمت نشیمن گام برداشت و پس از چندی پشت درب خانه قرار گرفت. از چشمی، نگاهی انداخت تا فرد پشت در را تشخیص دهد. با دیدن پدرام، اخم از پیشانی‌اش برداشته شد و با مکث در را باز کرد. پدرام که به نظر می‌آمد کمی عجله دارد، با نگاهی سرسری به قامت مهرداد، تند گفت:

- یارو دو ساعت دیگه میاد مهرداد. کلید خونه‌ام را دادم بهش؛ اونجا می‌مونه! کاری داشتی بهش بگو!

مهرداد خواست حرفی بزند که پدرام رو برگرداند و با تکان دادن دستش در هوا، به سمت راه‌پله رفت. از زمانی که حریر را کشته بودند و آن‌ها جنازه بر دستشان مانده بود، پدرام فقط چند ساعت به خانه می‌آمد که آن هم صرف خوابیدنش می‌شد! مهرداد که به دلیل دهان باز مانده و حرف نزده‌اش، قیافه‌اش کمی طلبکار بود، چینی به بینی‌اش داد و در را کمی‌محکم بست. حدس و گمان‌هایی که در مغزش بود را اصلاً نمی‌پسندید و امیدوار بود به حقیقت مبدل نشوند. اگر حدسش درست می‌بود، قطعاً دوباره چندین مشت حواله‌ی زیر چشمان پدرام و برادرش می‌کرد!

وم به سمت آشپزخانه گام برداشت و در یخچال را باز کرد. از آن‌جایی که این‌بار برخلاف گذشته، پر بود و گزینه‌های بیشتری برای انتخاب داشت، طولانی درون آن را نگریست. قصد داشت پیش از بیدار شدن بقیه، برایشان صبحانه حاضر کند. بیشتر به فکر احوال جانایی بود که حس می‌کرد کمتر غذا می‌خورد و ضعیف‌تر از گذشته است. از در

یخچال شیشه‌ی مربای تمشک و توت‌فرنگی را خارج کرد و پس از گذاشتنشان بر رو اپن، دوباره به سراغ یخچال بازگشت. حجم عظیمی از هر چیز که صبح می‌شد آن‌ها را خورد را بیرون آورد و سپس در یخچال را بست. نیم‌ساعتی مشغول درست کردن هر چیزی بود که به فکرش می‌رسید؛ در حقیقت از ابتدا تا انتهای اپن، همه چیز یافت می‌شد. لیوان‌هاو ظرف شیر را هم بر روی اپن گذاشت و خواست به طرف راه‌پله برود تا از وضعیت بیدار بودن آن‌ها آگاه شود که صدای زنگ در مانعش شد. به ساعت نگاهی انداخت و آن را کمی مانده به هشت دید. تا جایی که می‌دانست، قرار بود فرستاده‌ی پدرام، دو ساعت بفد برسد، نه نیم ساعت!

دست‌های خیسش را با تیشرت گشاد و سفید رنگش خشک کرد و با دور زدن اپن، به سمت در خانه رفت. در را که باز کرد، تمام حدسیاتش با حقیقت بدل شد. دیدن چهره‌ی مهدی سبب شد دندان بر هم بسابد و با خشم او را بنگرد. مهدی که خونسرد بود و اهمیتی به عصبانیت مهرداد نمی‌داد. با دست به در خانه‌ی پدرام اشاره‌ای کرد و گفت:

- من اونجام؛ کاری داشتی بگو!

با همان چهره‌ی حق به جانب، آنقدر به مهدی نگریست که سبب شد او بدون زدن حرفی دیگر، شانه‌ای بالا بدهد و به سمت در خانه‌ی مهرداد قدم بردارد. اصلاً نمی‌فهمید، مگر قرار نبود یک نفر دم درِ اصلی ساختمان بایستد؟ اینکه برادرِ عزیز پدرام در خانه بنشیند و در انتظار اعلام خبر تیراندازی باشد، چه نفعی به حال آن‌ها داشت؟ برای بار دوم در آن صبح، در را محکم بست! تفاوتش این بود که این‌بار حرص و عصبانیت بیشتری ار چهره‌ای خوانده می‌شد. با دیدن جانایی که با چهره‌ای درهم بالا پله‌ها ایستاده بود، فشار دندان‌هایش بر هم بیشتر شد. آن دو سبب شدند دو بار آنقدر در را محکم بکوبد که بقیه بیدار شوند. حدث اینکه صدف نیز بیدار است سخت نبود؛ آن دختر خواب سبکی داشت.

- چی شده؟

به سمت پله‌ها قدم برداشت تا فاصله‌شان نزدیک‌تر شود و با سعی در حفظ آرامش ظاهری‌اش، گفت:

- چیزی نیست!

جانا که قانع نشده بود؟ خواست حرف دیگری بزند که نگاهی از بالا به اپنِ پر شده از انواع اقلام خوردنی افتاد. اخم‌هایش از هم باز شدند و ناخودآگاه، لبخندی نامحسوس و کمرنگ بر لبش نشست. لبش را به درون دهانش فرو برد و آن را گاز گرفت؛ سپس نگاهش را از میز به مهردادی روانه کرد که دست‌هایش در جیب شلوارکش فرو رفته بود و او را می‌نگریست. با همان لبخند نیم‌بند و نادیدنی، از بالا زمزمه کرد:

- مرسی!

چیزی که قلبش را میان آن همه هیاهو آرام می‌کرد و سبب می‌شد شب‌ها، دلیلی برای خوابیدن پیدا کند، حضور مهرداد بود. نه برای خودش بلکه برای بچه‌ای که قرار بود بیاید. می‌دانست فرزندش با داشتن پدری چون مهرداد، قطعا در آرامش خواهد بود. آب دهانش را قورت داد و درحالی که دستی بر چشم‌های اندک بازش می‌کشید، گفت:

- دست و صورتم رو می‌شورم میام!

مهرداد در پاسخ، تنها او را نگریست. عصبانیت از درون او را می‌خورد اما تمام تلاشش را می‌کرد که این خشم را بروز ندهد تا جانا، صدف و یاس آسیب نبینند. می‌دانست از اینکه جانا قرار است با مهدی باشد و

فرزندش در خانه‌ای کسی جز خانه‌ی او بزرگ شود، هیچ‌گاه آرام نمی‌شد! بااینکه خود موافقتش را با آن قضایا اعلام کرده بود. پوفی کرد و عصبی دست‌هایش را پشت گردنش گذاشت؛ سپس با چند قدم به سمت مبل‌های سفید رنگ نشیمن رفت و خود را بر یکی از آن‌ها ول کرد تا جانا بیاید.

***

صحرا روی تخت چرخید و کف دستش را زیر سرش گذاشت. فردا سه روزش می‌گذشت و به نظر می‌آمد به زودی باید پاسخگوی جواهر می‌شد. سه روز فکر کرده بود و هنوز نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند و تصمیمش چیست. از دور با همان حالت درازکش، به تابلوی کوچک و ساده‌ی آویخته بر دیوار نگریست. شروع به شمارش گلبرگ‌های زرد رنگ آن کرد تا ذهنش از ماجرا منحرف گردد ولی هیچ‌چیز نمی‌توانست هیاهوی در سرش را خاموش کند.

حس می‌کرد احتیاج داد با کسی حرف بزند؛ ولی گفتمان با هر کس، مسبب باز شدن گره‌های تازه کور شده‌ی قلبش می‌شد و او این را نمی‌خواست؛ نمی‌خواست از احساس جدید و عجیبش چیزی بگوید و

وضعیت را برای خودش سخت‌تر کند. با کلافگی دندان‌هایش را به روی هم فشرد و در جایش نشست. چشم از تابلو گرفت و از جا برخاست. به مقابل میزآینه‌ی اتاق رفت و در آینه‌ی شفاف اما گرد گرفته‌ی آن خود را نگاه کرد. دستی به موهای باز و شلخته‌اش کشید و بغض در گلویش را فرو برد. خواست خیرگی‌اش را ادامه دهد که تقه‌ای به در، رویش را به آن سمت برگرداند. دیدن یاسر در چهارچوب در، ترس به دلش نشاند. ترسناک بود؛ اینکه در آن شرایط بد یاسر را می‌داد، هراس‌انگیز بود. حضور او سبب می‌شد دهانش ناخواسته باز شود و حرف بزند. حرف زدن چیزی نبود که او خواستارش بود!

یاسر که سکوت و خیرگی صحرا را دید، ابرو بالا انداخت و کامل وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و با نگریست به چشمانِ لرزان و قهوه‌ای رنگ صحرا، به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. پرده‌ای که با تِم بنفش رنگ اتاق هم‌خوانی داشت را کمی کنار زد و سیاهی شب را نگریست؛ ماه فاصله‌ای تا کامل شدن نداشت! صحرا که به دلیل تغییر مکان یاسر؟ نیم‌چرخی زده بود، دست مشت شده‌اش را روی میز آینه قرار داد و نفس‌های عمیقش را صدادار بیرون داد. یاسر که سنگینی نگاه او را به روی خود حس می‌کرد، پرده رو رها کرد و با او چشم در چشم شد. با

انگشت اشاره‌اش، زیر چشمش را به سمت بیرون کشید و آرام گفت:

- خب؟

صحرا که خطر وضعیت را بیشتر دیده بود، لبخندی کمرنگ و دستپاچه زد و پس از فشردن لب‌هایش، گفت:

- خب چی؟

یاسر که مقاومت او را در برابر حرف زدن حس کرده بود، لبخندی زد و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد؛ سپس با چند قدم کوتاه، در کنار تخت قرار گرفت و روی آن نشست. شانه‌اش را به تاج تخت تکیه داد و جدی شده گفت:

- هاتف باهام حرف زد!

آن جمله‌ی نیم‌بند، سبب شد صحرا با کلافگی‌ای مشهود پلک بر هم بگذارد. عصبی چهارپایه‌ی جلوی میز را به طرف خود کشید و روی آن نشست. پاهایش را بالا آورد و پس از آنکه به سختی روی چهارپایه چهارزانو می‌نشست‌گ با اخم‌های که به ناگاه در هم رفته بود، گفت:

- چی‌کار کنم؟

آن تغییر موضع ناگهانی سبب شد بار دیگر لبخندی نامحسوس بر لب یاسر بنشیند. به اخم‌های ظریفِ در هم او نگاه کرد و گفت:

- چی رو؟

صحرا که کمی گیج شده بود، چینی به بینی‌اش داد و با شک گفت:

- مگه نمیگی باهات حرف زد؟

یاسر لبخند موزیانه‌ی کنار لبش را کش داد و آرام پاسخ داد:

- یه دستی بود!

پس برادرش این‌گونه حدس و گمان‌هایش را حتمیت می‌بخشید؛ با یک دستی زدن! با حرصی که ناخواسته دو برابر شده بود، به چشمان منتظر یاسر نگریست و بی‌صدا زمزمه کرد:

- بی‌ادب!

دستش را با حرص به سمت عطر شیشه‌ای و گرد روی میز برد و پس از برداشتنش، چندین پیس از آن را بیهوده در هوا خالی کرد. دلش می‌خواست چیزی را بشکند اما از طرفی دلش نمی‌آمد برای بهتر شدن

حالش، عطر مورد علاقه‌اش حرام شود. عطر را محکم بر روی میز کوبید و همزمان، یاسر دوباره به حرف آمد و گفت:

- مشکلت چیه الان؟

صحرا از روی صندلی برخاست و درحالی که با لرزشی ناخواسته در فضای کوچک اتاق، به این سو و با آن سو گام برمی‌داشت، دست‌هایش را در موهایش فرو کرد. همان‌طور که ریشه‌های موهای قهوه‌ای رنگش را با حرص می‌فشرد، عصبی گفت:

- مشکلم اینه که نمی‌دونم چه غلطی کنم!

سکوت یاسر سبب شد در جایش بایستد و با صدایی که سعی داشت از حد خاصی بالاتر نرود، بگوید:

- جواهرخانم اومده به من میگه نظرم درباره‌ی هاتف چیه!

به طرف چهارپایه رفت و با نشستن بر آن، عصبی ادامه داد:

؟

- آخه من شرایطش رو دارم؟ وضعیت زندگیم خیلی عالیه؟ نمی‌دونه اگه من از این خونه رفتم یرحا چی میشه پس؟ بابا چی میشه؟ تازه اگه یاس

رو بخوایم بگیریم چی پس؟

صورتش را میان دست‌هایش گرفت و با لرزش خفیف در صدایش، ادامه داد:

- آخه من به چی فکر کنم؟

یاسر که متفکر و با اندکی اخم هنوز به تاج ساده‌ی تخت تکیه زده بود، لب‌های را به درون دهان فرو برد و پاسخی نداد. در حال فکر کردن بود، به اینکه موانع پیش پای صحرا را چگونه بردارد! خیلی هم راحت نبود؛ در واقع کمی سخت می‌نمود. نفسی عمیق کشید و با همان اخم، مردد گفت:

- یاس و یرحا میان پیش من و حیات!

اصلاً نمی‌دانست حیات مشکلی دارد یا نه؛ قصدش در آن لحظه فقط برداشتن موانع بود!

- هم یوسف پیش باباست، هم من!

چشم‌های منتظر صحرا را دقیق نظاره کرد و با اطمینان بیشتری، حینی که از جایش برمی‌خاست، گفت:

- ببین خودت چی می‌خوای، درگیر حاشیه نشو!

جمله‌ی کاری‌ای بود! تنها چیزی که در آن سه روز، صحرا به آن فکر نکرد، همین بود؛ اینکه خودش چه می‌خواهد! در حقیقت می‌دانست چه می‌خواهد اما مدام از آن طفره می‌رفت تا علت‌های دیگری را دخیل تصمیمش کند. یاسر که در چهارچوب در ایستاده بود و قصد رفتن داشت، آخرین نگاه را به او انداخت و بی‌حرف خارج شد. در که بسته شد، ناآرامی‌ها دوباره از سر گرفته شدند. امشب نیز باید تا صبح، با فکر و خیال گذرانده می‌شد؛ فکر و خیالی که می‌دانست ثمره‌ی خاصی ندارد!

***

مهرداد پله‌ها را آرام طی کرد و با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظرش، به سمت در خانه گام برداشت. ساعت دو شب بود و او یک ساعتی را روی پشت بام سر کرده بود. حس می‌کرد نگاه کردن از بالا به همه چیز، کمی فکر درگیرش را آزاد می‌کند. دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کند تا کلید را بیابد. پیش از آنکه در را باز کند، در برایش باز می‌شود. متعجب و با تصور اینکه جانا یا صدف با شنیدن صدای پایش،

به این سو آمدند به فرد مقابلش نگریست اما در کمال تعجبش، مردی سیاهپوش مقابلش و در چهارچوب حضور داشت.

درحالی که از درون کمی ترسیده بود، از غافلگیری لحظه‌ای مرد استفاده کرد و با چندین ضربه‌ی پیاپی، او را بر زمین انداخت. مرد که به نظر می‌آمد تازه به خودش آمده است، بر زمین غلتی زد و از جا برخاست. در یک حرکت دستش را پشت کمرش برد و اسلحه‌ای بیرون آورد و به سمت مهرداد نشانه رفت. مهرداد که موقعیت را سخت دیده بود، درحالی که دیگر به مرد حمله نمی‌کرد، نگاهی اندک مضطرب به سمت طبقه‌ی بالا و درب اتاق‌ها انداخت.

دندان‌هایش را بر هم سابید و دست‌های عرق کرده‌اش را مشت کرد. مرد سیاهپوش که اسلحه به دست داشت، با اشاره‌ی سر به مهرداد از او خواست از جلو در کنار برود. مهرداد به صدا خفه‌کنی که بر سر کلت نقره‌ای رنگ مرد قرار داشت، خیره نگریست و عکس‌العملی نشان نداد. جابه‌جا نشدن او سبب شد مرد لبه‌ی نقابی که صورتش پوشانده بود را پایین‌تر بکشد و سپس اسلحه را به جای یک دست، با دو دستش نگه

دارد. بار دیگر با صدایی که کلفت بود و مرد بودنش را نشان می‌داد، به در اشاره کرد و خطاب به مهرداد گفت:

- گفتم برو کنار!

مهرداد که اخم‌هایش بی‌نهایت در هم گره شده بودند، نفسی عمیق کشید و یک قدم به کنار رفت تا راه عبور مرد باز شود. مرد تک خنده‌ای کرد و با اشاره به مکانی دورتر از در، گفت:

- اونورتر!

مهرداد که مشت‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد، چندین قدم دیگر برداشت و خودش را به جایی دور از در رساند. مکان ایستادنش جوری بود که می‌توانست آن طرف درب نیمه باز خانه را به دقت ببیند. مرد که مهرداد را دور دید، در خانه را کاملا باز کرد و پشت به آن سمت و رو به مهرداد، یک قدم به عقب برداشت. پیش از آنکه بیشتر پیشروی کند، مهرداد چهره‌اش را مضطرب کرد و با نگاه به پشت سر مرد و راهرو، بلند گفت:

- بزنش!

آن صدای ناگهانی سبب نیم‌چرخ زدن مرد اسلحه به دست شد و همین چند ثانیه فرصتی ایجاد کرد که تا مهرداد با چند قدم سریع خودش را به نردیک مرد برساند و با ضربه‌ی پایش به مچ دست او، کلت را بیندازد. مرد که از حقه خوردنش آگاه شده بود، خود را روز زمین کشاند تا اسلحه را دوباره به دست بیاورد که مهرداد روی او نیم‌خیز شد و با چندین ضربه مانع شد.

صدای برخوردی که به سبب درگیری میان آن دو با زمین شکل گرفته بود باعث شد پس از چند ثانیه درب خانه‌ی پدرام به شدت باز شود و مهدی در چهارچوب قرار بگیرد. با دیدن وضعیت مقابلش و مهردادی که همان لحظه مشتی بر پیشانی خورد و تعادلش را در نیم‌خیز ماندن از دست داد، به سرعت جلو رفت تا کمک کند.

مهرداد که بر زمین افتاده بود، از فرصت حضور مهدی استفاده کرد و با برخاستنش، به سمت اسلحه که در ضلع راهرو پرت شده بود قدم برداشت. اسلحه را برداشت و با رفتن به سمت مهدی و مرد آن را به سمت سر مرد نشانه رفت.

- تموم شد دیگه! بشین سر جات تا یه گلوله حرومت نکردم.

مهدی که تلاش می‌کرد مرد را با ضرباتش نگه دارد و مانع از فرار او به سمت پله‌ها شود، با آرام گرفتن مرد و نگاهش به مهردادِ اسلحه به دست، نفسی عمیق کشید و زیر لب گفت:

- مرسی!

سپس به سرعت دست‌های مرد را از پشت گرفت و بلند گفت:

- پدرام!

در عرض چند ثانیه پدرام با دست‌های خیس به سمت در خانه آمد و با دیدن آن‌ها در آن وضعیت و مردی که هنوز هم می‌خواست تقلا کند و برود، به سرعت به طرف داخل رفت. مهرداد که به چشمان مرد خیره بود، با چند قدم جلو رفت و بدون تغییر دادن جهت سر اسلحه، نقابِ کلاه مانند مرد که دو زانو بر زمین نشسته بود را از سرش برداشت. خیره به چهره‌ای برنزه‌ی مرد، جدی و محکم گفت:

- کی فرستادت؟

مرد پوزخندی بر لب‌های بزرگش نهاد و با لحنی تمسخر آمیز، پاسخی دیگر و بی‌ربط به سوال داد و آرام گفت:

- فرستاده بودم زنت رو بکشم!

آن جمله برای نشاندن بهت بر چهره‌ی مهرداد و مهدی کفایت می‌کرد. دست‌های مهدی کمی شل شد و مهرداد فشار دستش را بر دسته‌ی کلت بیشتر کرد. در همان لحظه پدرام به سرعت از در خانه بیرون آمد و به مچ دست‌های مرد که پشت کمرش توسط مهدی نگه داشته شده بود، دستبند زد. مهدی که با رسیدن پدرام آزاد شده بود، به سرعت از روی زانو بلند شد و به سمت درب خانه‌ی مهرداد قدم برداشت. پدرام که از آن حرکت متعجب شده بود، همان‌طور که مرد روی زمین را بلند می‌کند، مسیر رفتن مهدی را نگریست و خطاب به مهرداد گفت:

- چی شد؟

مرد در حال بلند شدن، پوزخندی زد و با اشاره به چشمان سرخ شده‌ی مهرداد گفت:

- به این گفتم فرستادنم زنت رو بکشم، اون یکی دست و پاش لرزید.

پدرام که شوکه شده بود و چهره‌ی سرخ شده‌ی مهرداد را نگاه می‌کرد، خواست چیزی بگوید که مرد زودتر گفت:

- زنِ فعالی داشتی!

صدای فریاد مهدی که از داخل آمد، به مهردادی که جرعت نمی‌کرد داخل برود و با چشم سلامت جانا را ببیند، ثابت کرد گفته‌ی مرد درست بود. درحالی که نفس‌هایش تند شده بود و کف دست‌هایش خیس از عرق گشنه بودند، یک قدم به جلو برداشت و با فشار دادن ماشه‌ی گلوله، به ساق پای مرد شلیک کرد.

پدرام که از حرکت او با صدای پر درد مرد شوکه شده بود، مرد را رها کرد و به طرف مهرداد رفت تا اسلحه را از او بگیرد. اسلحه را محکم از دست مهرداد کشید و با صدایی عصبی که سعی می‌کرد بلندتر از حدی نشود، گفت:

- چه غلطی می‌کنی؟

مهرداد بدون دادن پاسخی به طرف درب خانه قدم برداشت. پیش از رفتنش چند نفری را پایین پله‌ها دیدن. به نظر می‌آمد سر و صدایشان بیش از حد نرمال بوده باشد. از درگاه در وارد شد و درحالی که

نفس‌هایش سنگین بیرون می‌آمدند و کمی بی‌تعادل بود، سر بلند کرد به درب اتاق خودش نگریست. مهدی را دید که بر زمین نشسته و دست‌هایش بر سرش قرار دارد.

شانه‌هایی که می‌لرزید، قلبش را بی‌نهایت دردمند و مچاله کرد. امیدوار بود خودش که به بالا می‌رسد، جانا را سالم خوابیده بر تخت ببیند و با نگاه به شکم اندک برآمده‌اش، امیدوار باشد فرزندِ به دنیا نیامده‌اش را زودتر ببیند. با قدم‌هایی آرام، گیج به سمت پله‌ها رفت و آن‌ها به طرف بالا طی کرد. عرق سرد بر ستون مهره‌های کمرش نشسته بود؛ از درون احساس گرما می‌کرد اما سرما لرزی خفیف به جانش نشانده بود.

به اتاق اول که اتاق مهمان بود رسید؛ نمی‌دانست چرا با این همه سر و صدا، صدف و یاس از اتاق بیرون نیامده بودند. برای اینکه دیرتر به اتاق کذایی خودش برسد، ابتدا درب آن آن‌جا را باز کرد. با ندیدن صدف و یاس در آن قسمت، در اتاق چشم چرخاند تا بالاخره آناها را در گوشه‌ی اتاق نشسته بر زمین دید. صدف یاس را در آغوش داشت و بی‌صدا اشک‌هایش به پایین می‌چکیدند.

نمی‌دانست چرا وضع آن دو به ان صورت است اما همین که می‌داد سالم هستند برایش کفایت می‌کرد. چند قدم جلو آمده را به سمت عقب برداشت و به سمت اتاق خودش گام برداشت. آب دهانش را قورت داد و با رسیدن به اتاق، به به سختی نگاهش را به سمت تخت دو نفره‌ی مقابلش کشاند. دیدن آن حجم از خون که از روی تخت و ملافه‌ی خونینیش به زمین رسیده بود، سبب شد پرده‌ای شفاف جلوی قرنیه‌ی چشمانش را بپوشاند.

باور نمی‌کرد! نمی‌توانست این رفتن را تحمل کند. با قدم‌هایی سریع و درحالی که چشم‌هایش از فرط تحمل اشک نریختن، درشت شده بود، به سمت تخت رفت و کنار جسم بی‌جان جانا قرار گرفت. جای گلوله را بر پیشانی او دید اما بی‌توجه، به چشمان بسته شده‌ی جانا نگریست و او را با دو دست محکم تکان داد. گنگ و عجیب لب زد:

- پاشو!

صدای گریه‌ی مردانه‌ی مهدی بی‌نهایت اعصابش را خراب می‌کرد. در آن لحظه حتی توان این را داشت که او را به قتل برساند و دستش را به خون او آغشته نماید. تکان دادن را بی‌فایده دید، دستش را دو طرف

صورت گرد و رنگ پریده‌ی جانا قرار داد و با عقب راندن موهای حنایی رنگ او که به دلیل وجود خون به هم چسبیده بودند، با بغضی که سعی در مخفی نگه داشتنش داشت، بلندتر گفت:

- پاشو جانا!

عصبی از وضعیت خودش و آن گونه دیوانگی‌ای که از رفتارش مشخص بود، دست‌هایش را از صورت جانا رها کرد و با برداشتن چراغ خوابی که روی دراور کنار تخت بود، آن را به گوشه‌ی پرت گرفت و فریاد زد:

- پاشو لعنتی!

دست‌هایش را در موهایش فرو برد و پلک بست. این پلک بستن سبب شد چند قطره اشک پشت سر هم از چشم‌هایش به پایین بچکد.
بی‌توجه به مهدی که پشت سرش در کنار در روی زمین نشسته بود و صدای هق- هق‌هایش قطع نشده بود، با قدم‌هایی بلند به سمت در اتاق و بیرون قدم برداشت. به سرعت از پله‌های پایین رفت و در همان حین خیسی اندکی که روی صورتش بود را پاک کرد.

کف دست‌هایش را به سویشرت مشکی رنگش کشید تا خیسی ناشی از عرقش از بین برود و دندان‌هایش را بر هم سابید تا خشمش را کمی

کنترل کند. می‌خواست از درب خانه بیرون برود تا به مرد و پدرام برسد اما آن‌ها را برخلاف انتظارش در خانه دید. احتمالا همسایه‌هایی که پایین راه‌پله‌ی ساختمان دیده بود، مسبب داخل آوردن مرد توسط پدرام شده بودند.

به مرد که پدرام بالای سرش خسته و عصبی به این سو و آن سو می‌رفت نزدیک شد و با گرفتن یقه‌ی او، بلندش کرد. از چهره‌اش برخلاف چند لحظه‌ی قبل درد خوانده نمی‌شد؛ تنها خشم و عصبانیت در مردمک‌های سبز رنگ و تیره شده‌اش دیده می‌شد.

همان‌طور که یقه‌ی کت اسپرت مرد در دستانش بود چشمانش چشمان گستاخ و قهوه‌ای رنگ او را می‌نگریست، با پا ضربه‌ای به ساق پای گلوله خورده‌ی او زد. چهره‌ی مرد از درد جمع شد و صدای ناله‌اش برخاست. پدرام جلو آمد تا مانع از مهرداد شود که مهرداد با نگاهی تیز او را نگریست صریح و محکم و گفت:

- تو کار من دخالت نکن!

پدرام خواست بی‌توجه به گفته‌ی او جلو برود و مرد را عقب بکشد که مهرداد مرد را به شدت کمی آن طرف‌تر کشید و بلندتر خطاب به پدرام گفت:

- تو کار من دخالت نکن پدرام!

لحن محکمش سبب شد پدرام سر جایش بیاستد و به زدن چند ضربه با اسلحه به ران پایش بگوید:

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

مهرداد نگاه از پدرام گرفت و با خیره شدنِ دوباره در چشمان مرد، زیر لب گفت:

- هر کاری که باعث بشه حرف بزنه و بگه کدوم آشغالی فرستادتش!

جدیت کلامش سبب شد پدرا بخواهد دوباره جلو برود تا از کار او ممانعت کند ولی پیش از پیشروی کاملش، صدای مهدی را از بالا شنید و به آن سمت چرخید:

- زنگ زدی که...

پدرام سری تکان داد و عصبی و کلافه گفت:

- آره زدم!

سپس دوباره به سمت مهرداد و مرد چرخید. پیش از آنکه واکنشی نشان دهد، مهرداد ضربه‌ای دیگر با نوک کفشی که درش نیاورده بود، به جای گلوله‌ی مرد وارد و گفت:

- کی فرستادتت؟

پدرام جلو رفت و بازوی مرد را گرفت تا او را به عقب بکشاند که مهرداد با کف دست ضربه‌ای به شانه‌ی او وارد کرد و بلند و عصبی گفت:

- نمی‌کشمش؛ گمشو عقب!

پدرام سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و با چند قدم عقبگرد کردن، دست در جیب شلوارش فرو کرد. منتظر بود ببیند مهرداد چگونه می‌خواهد بدون نکشتن مرد او را به حرف زدن وادار کند. مهرداد به چهره‌ی جمع شده و رنگ پریده‌ی مرد نگریست و سرش را به گوش او نزدیک کرد. زمزمه‌وار گفت:

- می‌دونی من کی‌ام؟ می‌دونی چند نفر مثل تو زیر دستم فکشون باز شده؟ پس باز کن اون بی‌صاحاب رو تا کارمون به جاهای بد کشیده نشه!

سپس سرش را عقب کشید و چهره‌ی برنزه اما رنگ پریده‌ی مرد نگاه کرد تا ببیند حرف‌هایش چقدر روی او تاثیر داشته است. به نظر می‌آمد تنها اندکی مرد را ترسیده‌خاطر کرده بود؛ نه آنقدر که حرف بزند.
برخلاف تصورش، مرد به پدرام و مهدی‌ای که به کنار او رسیده بود نگاه کرد و سپس بدون تردید گفت:

- میگم ولی نه چون از تو می‌ترسم؛ به خاطرش نود به صد اعدامم و اگه آزاد بشمم صد در صد اون اعدامم می‌کنه.

پدرام که متعجب به نیمرخ مرد نگاه می‌کرد، چند قدم جلو رفت و منتظر ماند مرد دهن باز کند. صدای زنگ موبایلش را خفه کرد و خیره به مرد، خطاب به مهدی گفت:

- در رو باز کن فعلا نیان بالا!

مهدی سری تکان داد و با فشردن چشم‌های قرمز شده و مغمومش، به طرف درب خانه رفت. مرد نگاهش را میان پدرام و مهرداد چرخاند و بی‌تردید گفت:

- هلیوس!

اخم‌های پدرام و مهرداد همزمان با هم در هم فرو رفت. مهرداد یقه‌ی مرد را رها کرد و سبب شد او که دست‌هایش بسته بود، به شدت به زمین بیفتد و آخی از فشارِ وارده به پایان بر زبان آورد. مهرداد دست‌هایش را پشت گردنش قرار داد و عصبی در همان حوالی چرخید. صدای نفس‌های عمیق و بلندش به گوش پدرام می‌رسید. مرد که چره‌اش در هم رفته بود و بینی کوچکش به دلیل ریز کردن چشمانش چین خورده بود، با تعجب به آن دو نگریست و گفت:

- جالبه؛ نپرسیدید کیه!

پدرام نگاهی به مهرداد کرد و خطاب به مرد با تشر گفت:

- خفه شو!

سپس گوشی‌اش را روشن کرد و با گرفتن تماسی، به فرد پشت خط گفت:

- بیاین بالا!

هنوز گوشی را قطع نکرده بود که مهرداد به قدم‌هایی بلند دوباره به سمت مرد رفت و این بار مقابل روی یک زانو نشست. با چشمانی که کمی وحشی بود و ترکیبی از خشم و درد را به نمایش می‌گذاشت، به پسر نگریست و آرام گفت:

- چرا گفته بکشیش؟

مرد تک خنده‌ای کرد و در حالی که به خونریزی پایش می‌نگریست، گفت:

- فکر کردی من می‌دونم؟ مثلا میاد به من میگه دختره پا نداد برو دخلش رو بیار؟ بابا من خودم با صدتا واسطه اومدم وسط!

مهرداد دستش را بلند کرد موهای کوتاه پسر را در مشتش گرفت و کمی به عقب کشید. به چهره‌ی جمع شده‌ی مرد در فاصله‌ی نزدیکی خیره نگاه کرد و کینه‌توزانه گفت:

- مزه نریز وگرنه خودم قابل اون دو طرفی که گفتی همین وسط چالت می‌کنم.

لحن صدایش ترسناک بود ولی مرد که به نظر می‌آمد زبان دراز و گستاخی دارد، گفت:

-چی گفتم مگه!

باز شدن در و هجوم چندین نفر فرد مسلح سبب شد پدرام به سمت آن دو برود و با گرفتن شانه‌ی مهرداد، او را عقب بکشد و بلند کند. با اشاره به طبقه‌ی بالا، آرام گفت:

- اون دوتا گناه دارن؛ برو ببرشون خونه‌ی من!

مهرداد دست او را از روی شانه‌اش پس زد و سپس با چهره‌ای در هم و عصبی به سمت پله‌ها گام برداشت. چند نفری هم به سمت مرد نشسته بر زمین قدم برداشتند و او را بدون ملایمت بلند کردند تا به بیرون از خانه بکشانندش.

در عرض چند دقیقه با در آغوش گرفتن یاس، در حالی که دست صدف در دستش بود و پشت سرش راه می‌آمد، از میان افراد خاضر در خانه رد شد و آن‌ها را به سمت درب خانه‌ی پدرام کشاند.

در باز بود، بنابراین بلافاصله داخل شد و به طرف اتاق پدرام قدم برداشت. لرزیدن یاس از ترس را حس می‌کرد و از طرفی می‌دانست صدف اصلا حال خوبی ندارد. پله‌های خانه‌ی پدرام را بالا رفت و وارد اولین اتاق شد. به طرف تخت یک نفره‌ای که در گوشه‌ی اتاق بود قدم برداشت و دست صدف را رها کرد. خواست یاس را بر تخت بگذارد اما او با دو دستش صفت گردن او را چسبیده بود. صدای صدف را از پشت سرش شنید که با بغضی بی‌نهایت سنگین گفت:

- ترسیده!

مهرداد از آنکه آن بچه در محیط خانه‌ی او احساس ناامنی کرده بود و اینکه ترس برش داشته بود، حالش از خودش به هم می‌خورد. البته این که چیزی نبود، او باید برای همیشه به خاطر مرگ جانا در اتاقش خود را سرزنش می‌کرد. اگر آرامشی برای مغزش نمی‌خواست، حال اوضاع وخامت نداشت. دست آزادش را هم پشت کمر یاس قرار داد و آرام کنار گوش او با آرامشی نمادین گفت:

- دوست داری بری پیش یه دوست هم اندازه‌ی خودت؟

یاس سرش را به نشانه‌ی مخالفت به چپ و راست تکان داد. مهرداد که ترس بیش از اندازه‌ی او را دید، به سمت عقب برگشت و با نگاه به چهره‌ی گندمی و رنگ و بی‌نهایت خیس صدف، جدی گفت:

- چی شد؟

صدف با انگشت‌هایش بازی کرد؛ بی‌توجه به هر چیزی، اشک‌هایش را رها می‌کرد تا بغضش خفه‌اش نکند. مهرداد که سکوت او را دید، یک دستش را از پشت کمر یاس برداشت و گذاشتن بر زیر چانه‌ی ظریف صدف، سر او را بلند کرد. آرام‌تر از قبل با چشمان او نگاه کرد و تکرار کرد:

- چی شد؟

صدف آب دهانش را قورت داد تا بغضش اجازه‌ی حرف زدن به او بدهد. سپس با پلک زدن‌هایی مداوم و با صدایی لرزان، گفت:

- یاس... یاس تشنه‌اش بود. رفتم برم براش آب بیارم که دیدم یکی داره میره تو اتاقتون. یعنی... یعنی فقط سایه‌اش رو دیدم! من... من رو ندید. دیدم اسلحه تو دستشه و... نه، نه! یعنی سایه‌اش اسلحه...

درحالی که با بغضش کاملا از صدایش و لرزش صدایش مشخص بود، دو دستش را روی صورتش گذاشت و بلند گفت:

- تقصیر من بود؛ باید داد می‌زدم می‌اومدی!

مهرداد که تا آن لحظه به حرف‌های پر از قطع‌شدگی او گوش می‌کرد، با شنیدن جمله‌ی آخر، دستش را به طرف جانا بلند کرد و او را به سمت خود کشید. سر صدف که به سینه‌اش چسبید، پلک‌هایش را با درد بر هم قرار داد و آرام لب زد:

- هیچی تقصیر تو نیست!

در حقیقتش، مقصر همه چیز خودش بود، نه هیچکس دیگه! همان‌طور که دست‌هایش را پشت کمر صدف می‌کشید تا کمی آرام شود، زمزمه‌وار گفت:

- زنگ می‌زنم یاسر بیاد دنبالتون.

با اینکه ساعت تقریبا از سه گذشته بود، باید به یاسر زنگ می‌زد و می‌دانست او می‌آید!

***

به سمت درب باز خانه قدم برداشت و داخل شد. طبقه‌ی بالا را کلا نوار زرد زده بودند و مثلا کسی اجازه‌ی ورود به آن ناحیه را نداشت. در خانه را با ضربه‌ی پا محکم بست و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. از یخچال بطری آب یخی بیرون آورد و با رفتن سمت ظرف‌شویی، آب را بر سر و صورتش ریخت.

حس سرمایی وحشتناک سبب شد عطش درونش برای چند لحظه کم شود و نفس‌هایش تند گردد. صدایی که از پشت سر شنید باعث شد بطری نیمه‌پر را روی کابینت کنار سینک بیندازد و رو برگرداند. پدرام روی مبل نشسته بود و دست‌هایش را روی پایش را هم گره کرده بود. خسته و عصبی گفت:

- هوم؟ موندی اینجا چی‌کار؟

پدرام به مبل مقابلش اشاره کرد و گفت:

- که حرف بزنیم!

مهرداد پوزخندی بر لب زد و به سمت بیرون از آشپزخانه و مبل رفت. روی مبل خودش را تقریبا پرت کرد و پلک‌هایش را خسته بر هم گذاشت. در پاسخ به پدرام که پرسید:

- بچه‌ها رو فرستادی؟

سری تکان داد و گفت:

- آره!

ساعت چهار صبح یاسر را به جلوی خانه‌اش کشانده بود و او درباره‌ی وضعیتش و آن شلوغی هیچ چیزی نپرسیده بود. از او خواست و او بی‌حرف کارش را انجام داد. اعتراف می‌کرد انسان خوبی زیر دست جاوید بزرگ شده بود! شاید هم خوب بودنش به خاطر حضور بیتا بوده است، نه جاوید.

- امروز حس کردم بهتره رو باشیم!

مهرداد چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به نشانه‌ی پرسش به دو طرف، تکان داد. بینی‌اش را بالا کشید و درحالی که اخم‌هایش در هم گره شده بود، گفت:

- رو باشیم؟

پدرام پا روی پا انداخت و به نوارهای زردی که جلوی راه‌پله و درب اتاق مهرداد متصل شده بود، نگریست. می‌دانست مهرداد اگر بخواهد بالا برود، می‌رود! این نوارها بی‌فایده هستند. نگاهش را دوباره به طرف مهرداد کشاند که اخم‌دار و خسته او را می‌نگریست و منتظر پاسخش بود. یک دستش را روی موهای فردار و بسته شده‌اش کشید و با نیم‌لبخندی گفت:

- چرا وقتی گفت کی فرستادتش تعجب نکردی؟

خیرگی مهرداد و پاسخ ندادنش سبب شد از جایش بلند و به نزدیک او برود. مبل‌های را دور زد به بالای سر مهرداد رسید؛ سپس با گذاشتن دو دستش بر لبه‌های بالایی مبل سفید رنگ، گفت:

- آقای مهردادخانِ بزرگ، نمی‌خوای بالاخره اعتراف کنی کی هستی؟

مهرداد که هنوز به جای قبلی نشستن مدرام نگاه می‌کرد و نسبت به حضور او در بالای سرش واکنشی نشان نداده بود، پاهایش را روی میز جلویش روی هم گذاشت و با بالا انداختن شانه‌هایش، بداخلاق گفت:

- کی هستم؟ یه بدبخت که خون یه عالمه عوضی رو با هم تو رگ داره!

پدرام تک خنده‌ای کرد و با قرار دادن دستش بر شانه‌ی مهرداد جدی گفت:

- این جمله‌ی تکراری رو بیخیال شو! داری منظورم رو می‌گیری ولی می‌پیچونی! خودم بگم؟

مهرداد پلک‌هایش را دوباره روی هم قرار داد و پس از دست به سینه شدن، عصبی گفت:

- آره بگو با خودم آشنا بشیم!

پدرام کمی گردنش را به سمت پایین خم کرد تا در صورت آرام حرف زدنش، مهرداد صدایش را بشنود؛ سپس با همان لحن جدی پیشین گفت:

- مامور اطلاعاتی!

مهرداد بدون باز کردن پلک‌هایش، دستش را بلند کرد و گوشه‌ی ابروهایش را کمی کشید. سکوت کرد و پدرام که سکوت او را دید، از مبل فاصله گرفت و در نشیمن شروع به قدم زدن کرد. دست‌هایش را در

جیب شلوار راحتی‌اش که تعویضش نکرده بود فرو برد و خیره به دمپایی‌هایش، بار دیگر کلافه گفت:

- منِ خر می‌دونستم تو کی هستی وگرنه مهدی رو می‌فرستادم توی خونه‌ات نه اینکه بیارمش ور دل خودم.

مهرداد که به صدای برخورد دمپایی‌های پدرام با پارکت‌های بژ رنگ گوش سپرده بود، عصبی نفسش را بیرون داد و چشم‌هایش را باز کرد. با صدایی که طلبکار بود و سرزنشگر، بلند گفت:

- غلط کردی نفرستادی! تو وظیفه‌ات بود یه مامور بفرستی جلوی در نگهبانی بده؛ نه اینکه کلید بدی به اون برادر پرو و عوضیت بیاد بشینه تو خونه‌ات جلوی تلویزیون تخمه بشکنه!

پدرام در دل می‌پذیرفت که او راست می‌گوید. بخش بزرگی از این اتفاق به گردن اویی بود که کاری که باید می‌کرد را انجام نداده بود. او می‌دانست رابطه‌ی میان مهدی و مهرداد چقدر شکرآب است و باز هم به جای آدمی جدید، برادرش را برای محافظت فرستاده بود. از حرکت ایستاد و رویش را به طرف مهرداد چرخاند. میمیک چهره‌ی او نشان می‌داد که مانند انبار باروت، آماده یک جرقه و انفجار است.

- آره من و مهدی عوضی‌ایم؛ خودت چرا زنگ نزدی یکی رو از طرف خودتون بفرستن؟ اطلاعات کم نیرو نداره!

مهرداد با خشم از جایش برخاست و به سمت پدرام چند قدم بلند برداشت. مقابلش که قرار گرفت، با کف دست ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و بلند و عصبی گفت:

- اتفاقا سرگرد قدیریِ عزیز، همون صبح که فهمیدم جنابعالی برادرت رو فرستادی بیاد بشینه تو خونه‌ات، زنگ زدم یکی رو بفرستن؛ منتهی مرتیکه تو ماشینش خوابش برده بود!

پدرام تک خنده‌ای کرد و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد. مهرداد که کلافه به نظر می‌آمد، به مبل‌ها اشاره کرد و خطاب به پدرام گفت:

- بشین حرف بزنیم!

در حقیقت تنها راهشان این بود که بنشینند و درست حرف بزنند تا شاید تنش میانشان کمی کمتر بشود؛ وگرنه توان آن را داشتند که تا طلوع آفتاب و بعد از آن بر سر هم فریاد بزنند و به نتیجه‌ی دلخواهشان دست نیابند. خودِ مهرداد زودتر از پدرام به سمت مبلی که بر آن نشسته بود رفت و دوباره خودش را بر روی آن پرت کرد. به جلو خم شد و از

روی میز چوبی مقابل مبل‌ها، پاکت سیگارش و فندک زیپویش را برداشت و یک سیگار روشن کرد. اولین کام را که گرفت.گ دودش را از ریه‌هایش خارج کرد و خطاب ه پدرام که هنوز سر پا بود، گفت:

- از کجا فهمیدی؟

پدرام به سمت مبل تک نفره‌ای که مقابل مهرداد بود رفت و با نشستن بر آن، رو به جلو خم شد تا پاکت سیگار و فندک را بردارد. حین روشن کردن سیگار گفت:

- حدودا یک ماه پیش بهم گفتن کم- کم باید همکاری کنیم؛ پرونده به آخرش داره نزدیک میشه. گفتم همکاری با کی؟ گفتن با جنابعالی! مثل اینکه اصل کار شما بودی و ما یه جورایی هر زیر دست شما بودیم.

مهرداد ابرو بالا انداخت و با اخم‌های در هم رفته کامی دیگر از سیگارش گرفت. پدرام به چهره‌ی او خیره نگریست؛ آن چشم‌های سبز رنگ تیره‌تر از همیشه بودند و کینه درشان موج می‌زد.

- اگه می‌دونستی سعید چقدر مهمه و چقدر اطلاعات داره چرا قبل از اینکه من بگم نرفتی بگیریش یا ازش حرف بکشی؟

سیگارش را بدون کشیدن، میان دو انگشتش گرفته بود و دوباره قصد پرسیدن داشت. فعلا می‌خواست فقط بپرسد تا فکرش پراکنده نشود؛ بعد از آن تازه نوبت به پاسخگو بودن مهرداد می‌رسید؛ تازه اگه پاسخگو می‌بود.

- اگه می‌دونستی، چرا مثل یه از همه جا بی‌خبر بعد از شنیدن خبر مرگ انوشه رفتی تو سوراخ موش؟ چرا باور کردی حریر بهت راست گفته که پسرِ رحمان یا همون بابای منی؟

مهرداد کف دستش را محکم بر پیشانی و شقیقه‌اش کشید تا کمی سردردی که امانش را بریده بود، آرام بگیرد. حوصله‌ی پاسخگویی نداشت اما از پیله بودن پدرام در چنین شرایطی آگاه بود.

- چیه؟ توقع داشتی نشون ندم برای مرگ انوشه ناراحتم که همه بفهمن کی‌ام یا اصلا خبری نبوده؟ به حریر پوزخند می‌زدم که می‌فهمید دوبرابر خودش می‌دونم؟

کمی به طرف جلو خم شد و با کشیدن پکی از سیگار، کمی بلندتر گفت:

- جهت اطلاع جنابعالی با سعید حرف زدم؛ اگه نمی‌زدم نه من و تیمم به جایی می‌رسیدیم نه شماها!

پدرام که از جمله‌ی آخر او کمی متعجب شده بود، به مانند مهرداد موشکافانه به طرف جلو خم شد و آرام گفت:

- با سعید حرف زدی؟

مهرداد دوباره شقیقه‌هایش را این‌بار با دو دست محکم فشرد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. پدرام که تایید او را دید، چشم‌هایش را ریز کرد و با بالا دادن آستین‌های بلوزی که کمی اذیتش می‌کرد، پرسوال گفت:

- هلیوس کیه؟

مهرداد از جایش برخاست و همان‌طور که بی‌حوصله به سمت پله‌ها می‌رفت تا نوارهای زرد رنگ را دور بزند و بالا برود، گفت:

- فعلا حوصله ندارم!

سپس از زیر نوار پهن و زرد رنگ جلوی پله‌ها عبور کرد و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. درب اولین اتاق که محل ماندن یاس و صدف بود را باز کرد و بلند خطاب به پدرام گفت:

- اگه خوابم برد یه ساعت دیگه بیدارم کن!

پدرام نفسی عمیق کشبد و سیگار درون دستش نگاه کرد که از فرط سوختن کوتاه شده بود. خم شد و آن را در جاسیگاری روی میز فرو کرد و سپس از جایش برخاست. حینی که به سمت درب خانه می‌رفت تا خارج شود، زیر لب غر زد:

- می‌خواست بره بخوابه ولی سیگارش رو با خودش برد!

در نهایت با باز کردن درب خانه، به راهرو پهن طبقه‌شان رفت تا به خانه‌ی خودش برود.

***

سعید تقه‌ای به دری که مقابلش ایستاده بود زد و بدون نگاه به دو فردی که برای رسیدن به آن مکان دور همراهی‌اش کرده بودند، دو دستش را پشت کمرش در هم گره کرد. لباس‌هایش اتوکشیده و تمیز بود و ظاهرش مضطرب به نظر نمی‌رسید. با شنیدن صدای نازکی که بلند گفت:

- بیاید داخل!

یکی از مردهایی که پشت سر سعید با اسلحه‌ای ایستاده بود، چند قدم به جلو برداشت و در را باز کرد؛ سپس عقب رفت و دوباره سر جایش به موازات مرد دیگر ایستاد. سعید چشم‌هایش را یک بار باز و بسته کرد و دستی به ته‌ریش سفید رنگ روی صورتش کشید. با مکثی بالاخره قدم جلو گذاشت تا به اتاقِ مقابلش وارد شود.

در بلند و چوبی‌ای که کنده‌کاری داشت را با دست بازتر کرد و جلو رفت. فضای داخل اتاق کمی گرم‌تر از محیط به تقریب سردِ بیرون بود. سر چرخاند و به محیط اطرافش نگاه کرد؛ دورتا دور آن اتاق فراخ را اسبابی گران‌قیمت و لوکس پر کرده بود و بوی عطر سرد و تلخی در گرمی‌اش می‌پیچید. بعد از چند ساعت در ماشین بودن، به آن اتاق رسیده بود و انتظار می‌کشید کسی که به خاطرش آن همه سال در اتاقکی محبوس مانده را زودتر ببیند.

آرام به طرف جلو قدم برداشت؛ صدای برخورد کفِ کفش‌های چرمش به سطح سرامیکی اتاق، به خوبی به گوش‌های خودش می‌رسید. یک دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای‌اش فرو برد و در حال پیشروی، به مقابل پنجره‌ای بزرگ و سراسری در انتهای اتاق نگاه کرد.

زنی لاغر اندام، فنجانی در دست داشت و در کنار پرده‌های بلند کو کنار رفته‌ی پنجره، ایستاده بود. سعید از کنار مبل‌های چستر و چرمی‌ای که چرم مشکی رنگش برق می‌زد، عبور کرد و به آن سمت رفت. کمی عقب‌تر از زن، در جلوی مبل‌ها از حرکت ایستاد و سنگین گفت:

- سلام!

چشم‌هایش را به زن نمی‌دوخت؛ بلکه او هم به نورِ ملایمی که از پنجره‌ی مقابلش به داخل می‌آمد می‌نگریست. نوری که در آن سویش، شهر روشن شده بود و از آن ارتفاع منظره‌ای دیدنی ایجاد می‌کرد. زن کمی فنجانِ مشکی رنگش را بالا برد و ذره‌ای از قهوه‌ای درونش خورد. سپس بدون چرخیدن به سمت سعید، سرد گفت:

- دلت برام تنگ شده بود؟

سعید که آن صدا را متفاوت با صدایی که تصور می‌کرد می‌شنود، دید، کمی اخم بر پیشانی‌اش نشست. آرامش داشت و آن آرامش و صبر را آن هم سال ماندن در یک اتاقک نصیبش کرده بود ولی کنجکاوی نیز در وجودش بود؛ کنجکاوی‌ای که اکووار در سرش می‌گفت:

- این صدا فرق داره!

مردمک‌های قهوه‌ای رنگش را آرام به سمت زن کشاند؛ اندام لاغر او و لباس‌هایش که اسپرت و تیره بودند، او را به یقین رساند که انسانی که پیشِ رویش است، آنی نبود که مسبب زندانی شدنش شد و او انتظار دیدنش را می‌کشید. با اخم‌هایی که کمی بیشتر در هم فرو رفته بود، همان‌طور که تیز، اندکی از نیمرخ زن را از پشت می‌دید، گفت:

- تو هدی نیستی!

صدای پوزخند زن را شنید؛ پوزخندی که حس می‌کرد در بطن سرمایش، کمی غم نشسته است. زن نیمچرخی زد تا دیگر پشتش به سمت سعید نباشد و او را ببیند. به محض برگشتنش، مستقیم به چشمان منتظر و کنجکاو سعید نگریست و با لبخندی که سر بود، گفت:

- نه؛ مامانم ده سال پیش مرد!

سعید که همزمان هم چهره‌ی زن را دیده بود و هم آن جمله را شنیده بود، مبهوت یک قدم به عقب برداشت. درست بود که هم آرامش داشت و هم صبر، اما پیش‌زمینه‌هایش متفاوت بود از چیزی که می‌دید و می‌شنید. درحالی که دستش را به پشتی جلوترین مبل تکیه داد و پلک‌هایش مدام باز و بسته می‌شد، مردد زمزمه کرد:

- خورشید؟

زنِ خورشید نام، چند قدمی به سعید نزدیک شد. ته مانده‌ی فنجانش را سر کشید و با گذر از کنار مبل‌ها، آن را بر میزِ پایه بلند و گردی در گوشه‌ی اتاق گذاشت. سپس دوباره به سمت سعید قدم برداشت و با قرار گرفتن درست در مقابلش، چشم‌هایش را ریز کرد و متفکر گفت:

- هلیوس صدام می‌کنن؛ هم‌معنای خورشید ولی یکم بیشتر به درد کارمون می‌خوره!

سعید مات به چهره‌ای زن نگاه می‌کرد. صورت استخوانی او و پوست گندمی رنگش، دقیقا شبیه مادرش بود. اعتراف می‌کرد آن چشمانِ نافذِ قهوه‌ای رنگ، دقیقا شبیه به نگاه هدی بود. هر دو این توانایی را داشتند که با چشمانشان مهربانترین انسان روی زمین شوند و به آنی جدیتی عجیب به آن دو جفت گوی بدهند. خورشید که نگاه مات و ناباور سعید را دید، از نو لبخندی زد و دستش را جلو برد. دستش را به یقه‌ی پیراهن سفید رنگ سعید رساند و در حال صاف کردن آن، با کینه و نفرت، زمزمه کرد:

- حالت چطوره بابا؟

سعید که حس می‌کرد نفس‌هایش به شماره افتاده، دست آزادش را روی دست او قرار داد و آن را فشرد. خورشید که به نظر نمی‌امد از آن حرکت خوشش آمده باشد، دستش را آرام بیرون کشید و با لبخندی طعنه‌دار گفت:

- مامان خیلی منتظرت بود!

سعید راست ایستاد و دستش را از پشتی مبل جدا کرد. درحالی که نوک انگشتانش را بر هم می‌زد، در چشمان خورشید نگریست و جدی و آرام گفت:

- مامانت خودش به حریر دستور داده بود من زندانی بشم! منتظر چی بود؟

خورشید ابروهای باریکش را بالا داد و با تک خنده‌ای متمسخرانه، گفت:

- منظورم قبلش بود؛ همون زمانی که بدون توجه به من و اونی که اینجا منتظرت بودیم، بهمون خیانت کردی!

سعید بی‌حرف به چهره‌ی دخترش نگاه کرد. چهره‌ای که به آنی خشم و بغضِ درونش از بین رفت و سردی‌ای ترسناک در آن نشست. خورشید یک قدم به عقب برداشت و با پوزخندی آرام گفت:

- ولی همه تقاص کاری که تو کردی رو پس دادن بابا!

چند قدم دیگر به سمت پنجره برداشت و با چهره‌ای که کمی شیطنت در آن بود، ابرو بالا داد و گفت:

- تو تقاص ترجیح دادن حریر و دخترش به ما رو با زندانی بودنت پس دادی؛ حریر تقاص خیانت‌هاش رو با مرگش پس داد و دخترت، دخترت و بچه‌ی توی شکمش به خواست من، بیگناه تقاص پس دادن!

بهت و حیرت به آنی در چشمان سعید نشست. نمی‌توانست چیزی که شنیده است را باور کند؛ نمی‌توانست باور کند جانای دو ساله‌ای که همواره دلش برای مهربانی او فشرده می‌شد، دختری که مدت‌ها ندیده بودش و به امید خوشبختی او در ایران، اینجا آرام بود، مرده باشد! لرزش زانوهایش سبب شد کمی خم بشود و نفس‌هایش به شماره بیفتد.

خورشید که به نظر می‌آمد از دیدن آن صحنه لذت می‌برد، آرام لب زد:

- نمی‌دونی چه لذتی داشت وقتی بهم گفتن کارش تموم شد! سی و چند سال پیش، من رو به اون ترجیح دادی! من زیباتر بودم، قوی‌تر بودم، دختر هدی بودم ولی تو اصلا وجود من رو فراموش کردی. کنار من بودن برات مهم نبود!

سعید که پرده‌ای از اشک جلوی چشم‌هایش بود و مات به قسمتی از فرش خاکستری رنگ روی زمین نگاه می‌کرد، لب‌هایش را کمی فاصله داد تا حرف بزند ولی اصوات یاری‌اش نکردند. اصلا گویا صدایش تولید نمی‌شد که بیرون بیاید و همراهی‌اش کند. خورشید که به نظر می‌آمد بغضی در گلویش دارد و تمام تلاشش بر مخفی کردن آن است، رو به سمت پنجره چرخاند و ناموفق در پنهان کردن بغضش، آرام و تلخ گفت:

- می‌دونم چند نفر رو فرستادن بینمون؛ می‌دونم اون زن، انوشه و چند تا مرد و زن دیگه هر روز اطلاعات کم و زیادشون رو جمع می‌کنن که یه روز منی که نمی‌شناسنش رو زمین بزنن؛ ولی می‌دونی چی رو نمی‌دونن؟ اینکه قراره سرِ تک تکشون چه بلایی بیارم! اینکه چطور همه‌شون بابت تظاهرشون و خیانت به من عذاب می‌کشن.

رویش را به سمت سعید چرخاند و ناگهان با قدم‌هایی بلند به سمت او قدم برداشت. پیش روی سعیدی که تقریبا دو زانو روی زمین نشسته بود و به سختی نفس می‌کشید، با بغضی که چشم‌هایش را درشت‌تر کرده بود، گفت:

- روزی که برای بخشش بهم التماس می‌کنن، کنار خودم می‌ایستی تا ببینی چطور خورشیدِ چند ساله رو انقدر بی‌رحم کردی.

سعید که لرزش دست‌هایش نشانگر حالِ خرابش بود، به سختی دستش را زانو گرفت و از جا بلند شد. راست ایستاد اما چشم‌های دردمند و خشمگینش نشانگر حالِ خراب و ویرانش بود. یک قدم به خورشیدِ مقابلش نزدیک شد و با لب‌هایی لرزان و نفس‌هایی که سخت بیرون می‌آمدند، گفت:

- اونی که من رو بی‌رحم کرد، تو رو بی‌رحم کرد و هزار نفر رو عذاب داد هدی بود؛ نه من! مامانت روانی بود؛ مامانت...

- مامانش چی؟

آمدن صدای زنی از طرفِ دیگرِ اتاق سبب شد ابروهایش بالا بپرد و نفس‌هایش منقطع گردد. جمله را دیگر نتوانسته بود در دهانش

بچرخاند. هدی زنده بود و این را دیگر نمی‌توانست تحمل کند. آن مادر و دخترِ کینه به دل گرفته، مسئول مرگ ده‌ها آدم در همان چند ماه شده بودند و نه تنها برایشان مهم نبود بلکه از مرگ انسان‌های دیگر با خشونتی آشکار سخن می‌گفتند. این‌ها عجیب روانش را عذاب می‌داد.

رویش را برنگرداند تا بالادستی‌ای که درباره‌اش به انوشه می‌گفت را ببیند. هدی ترسناک بود و این را اعتراف می‌کرد؛ او آنقدر بی‌رحم بود که در آنِ واحد می‌توانست با دلیلی احمقانه دختر خودش خورشید را هم بکشد.

- که هدی روانیه؟! ها؟

گرمای حضور او را در نزدیک‌ترین نقطه به خودش حس کرد و باز هم برنگشت.

- روانی بودن من رو هنوز ندیدی! خورشید راست میگه؛ روزی که انوشه و پسرش رو جلوی چشم‌هات سلاخی کردیم، تازه می‌فهمی روانی بودن و بی‌رحم بودن چه‌شکلیه!

با حس کردن دردی به‌نهایت و ناگهانی در ستون فقراتش، دهانش از درد و بهت باز ماند و روی زمین پرت شد. درحالی که گرمای خون را

روی کمرش حس می‌کرد و چشمانش درحال سیاهی دیدن بود، برای آخرین بار صدای هدی را از پشت سرش شنید.

- فقط حیف که اون روز قراره یه پسر آروم و نشسته رو ویلچر باشی! ما که نمی‌خوام وسط روانی‌بازی‌های ما سوپرمن بازی در بیاری سعیدخان!

و احتمالا عاقبت خوبی برای آن همه صبرش نبود؛ اینکه پس از سال‌های زندگی یک اتاقک تاریک بودن، زندانی ویلچر شود. قطره اشکی از چشمش چکید و تنها توانست برای آخرین بار خورشیدِ دست به سینه را در زاویه‌ای از نگاهش ببیند. دخترش واقعا بی‌رحم شده بود که به شرایط او تنها لبخند خبیثانه نثار می‌کرد.

《پایان جلد اول》

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98IA
www.98ias.ir
rawpixel